دیوان

قطران تبریزی

محمد نخجوانی



دیوان

حکیم قطران تبریزی

از روی نسخه تصحیح شده

مرحوم محمد نخجوانی

با مقالاتی از :

بدیع‌الزمان فروزانفر

ذبیح‌الله صفا

سیدحسن تقی‌زاده

دیوان حکیم قطران تبریزی
ازروی نسخه: محمد نخجوانی
چاپ اول: ۱۳۶۲
چاپخانهٔ فردین
۲۰۰۰ نسخه

انتشارات ققنوس
خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران ، بازارچه کتاب. تلفن ۶۶۰۰۹۹



قطران تبریزی

بدیع‌الزمان فروزانفر

اسم یا تخلص او به‌اتفاق تذکره‌نویسان قطران است ودر عهد خود نیز به‌همین[1] نام اشتهار یافته ودر کتب اشعار[2] قرن‌پنجم باهمین نام یاد شده‌است.

علت شهرت‌وی بدین‌اسم‌یالقب غیرمتداول که‌گویا جز بریکی ازشعرای‌گمنام[3]عرب اطلاق نگردیده معلوم نیست.

مؤلف مجمع‌الفصحا[4] نام اصلی قطران‌را ابومنصور شمرده و ظاهرآاین سخن‌سهو است واگرهم[5] درست‌باشد باید گفت کنیهٔ وی ابومنصور بوده‌است.

عوفی[6] ویرا الحکیم‌شرف‌الزمان قطران العضدی و دولتشاه[7] امام‌الشعرا خوانده و

۱ــ ناصرخسرو درسفرنامهٔ خودگوید: «ودرتبریز قطران نام شاعری رادیدم» وشاید از عبارت «قطران‌نام» بتوان استفاده‌کردکه نام‌اصلی وی قطران بوده‌است.

۲ــ دراشعار معزی نام‌وی موجوداست چنانکه بیاید.

۳ــ درکتاب تاج‌العروس ذیل لغت قطران ذکر وی بدین طریق آمده است، «والقطران کظربان اسم‌شاعر سمی‌به‌لقوله:

اناالقطران والشعراء جربی | و فی‌القطران للجربی هناء»

تاج‌العروس جزء ثالث ص ۵۰۰

۴ــ مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۴۶۶ چاپ تهران.

۵ــ قطران خود دراین بیت‌به‌نام وکنیهٔ خود اشاره‌کرده‌گوید،

اگر درست‌کند بخت نام وکنیت من | به‌بوسه داد دل‌خویشتن بخواهم از وی

وشاید ازاین بیت‌بتوان حدس‌زدکه نام وی منصور یااینکه کنیه‌اش ابومنصور بوده است هرچند نص‌ناصرخسرو دلیل‌است‌که اودرعهد خودبه‌قطران شهرت‌داشته است‌واگر این‌حدس‌تأیید شود باید گفت‌که نام اصلی وی منصور بوده وبعدها اورا قطران خوانده‌اند واوبدین‌نام معروف شده است.

۶ــ جلددوم ازلباب‌الالباب، طبع‌لیدن، ص۲۱۴.

۷ــ تذکرهٔ دولتشاه، طبع‌لیدن ص ۶۷.

ظاهراً این دولقب از موضوعات عوفی ودولتشاه است ، که ازپیش خود در عنوان ترجمهٔ احوال شاعر آورده‌اند هرچند شرف‌الزمان[1] ازالقابیست که نسبتاً متداول بوده وبعضی از فضلای قرن‌ششم بدان‌شهرت یافته‌اند وممکن‌است قطران[2] هم بدین عنوان‌معروف شده‌باشد، درعلت شهرت او به‌عضدی مؤلف مجمع‌الفصحا[3] گوید «همانا مداحی عضدالدوله نیز کرده است ویحتمل که ازآن سبب اورا عضدی لقب کرده‌اند» واین سخن سهواست زیرا عضدالدوله در سنهٔ ۳۷۲ وفات یافته وقطران به‌گفتهٔ هموبه‌سال ۴۶۵ درگذشته وفاصلهٔ میانه وفات مادح و ممدوح نزدیك به‌یك قرن واین مستلزم آنست که بی‌هیچ دلیل و سند یااشارت یکی‌از تذکره نویسان زندگی خارق‌العاده‌ای ازبرای قطران ادعا کنند ، گذشته از آنکه قطران میانهٔ‌سنه ۴۲۰ و۴۳۰ مشهور شده و دراین هنگام برنائی اندك‌سال بوده ودشمنانش[4] به‌اندك‌سالی و کودکی طعن می‌کرده‌اندوعلاوه برهمه بهیچ‌وجه نام‌عضدالدوله دردیوان قطران دیده نمی‌شود وناچار شهرت‌وی به‌عضدی می‌بایست براثر اختصاص وی به‌عضدالدوله ومدائح بسیاری که درحق وی گفته صورت گرفته باشد وشاید منشاء اشتباه مؤلف مجمع‌الفصحا اعتقاد خطای دیگر اوست که قطران‌را دیلمی شمرده وبدین‌جهت او را باشهریاران دیلمی مربوط دانسته یاآنکه نام‌امیرعضد[5] دردیوان قطران‌دیده وبی‌تحقیق

۱ــ شرف‌الزمان محمدبن الادیب‌الایلاقی ازاطباءوفلاسفهٔ‌قرن ششم‌است‌که درجنگ‌قطوان سنه ۵۳۶ به‌قتل‌رسید وبیهقی درتتمهٔ صوان‌الحکمه اورایادکرده است‌وروی هم‌رفته القاب مضاف به‌زمان ازقبیل عین‌الزمان وقطب‌الزمان‌که لقب‌حسن‌قطان ومحمدبن‌ابی‌طاهر طبسی است‌درقرن ششم متداول بوده است.

۲ــ ولی‌قطران‌خودرا بدین‌لقب یادنکرده ودراشعارش براین سخن‌دلیلی‌نیست ودرمقابل این یك‌جا خودرا فخرالشعرا خوانده وگفته است:

فخرالامرائی‌تو و فخرالشعرا من فخرالشعرا در بر فخرالامرا بــه

وظاهراً خودرا به‌مناسبت لقب ممدوح فخرالشعرا خوانده است.

۳ــ مجمع‌الفصحا ، جلداول ، چاپ‌تهران ص ۴۶۶.

۴ــ گوید:

مردمان‌کم خرد گویند قطران کودکست وآنکه او را سال‌کمتر دانشش کمتربود

۵ــ فقط به‌نام وی‌یك قصیده دردیوان قطران آمده واورا بدین‌طریق یادمی‌کند:

میر عضد کــه مــرکز فخر زمــانه را بنده کند بــه‌طبع ملــك‌وار خــویشتن

دادی همه جهــان به فــرومــایه بنده‌ای گر ملك یــافتی بــه سزاوار خــویشتن

ودر این‌ابیات ابداًدلیلی برای‌عقیده مؤلف مجمع‌الفصحا نیست زیرا مضاف‌الیه‌عضدذکر نشده وممکن است مقصود عضدالدین باشد واگر هم‌ثابت شودکه عضدالــدوله مراداست می‌توان گفت این‌قصیده درمدح الب‌ارسلان است‌که عضدالدوله لقب‌داشته (رجوع‌شودبه‌راحة‌الصدور طبع لیدن ص۱۱۶) وقطران وزیروی نظام‌الملك را مدح‌گفته ولی بیت‌دوم می‌رساندکه مقصودشاعر ←

وی‌را باعضدالدوله یکی فرض کرده وبدین‌سهو عجیب دچار آمده است.

نـام پدرش هم به‌گفتهٔ دولتشاه[1] منصور بوده وبر نفی واثبات این گفتار دلیلی در دست نیست.

مولد قطران چنانکه خود اشاره می‌کند[2] شادی‌آباد[3] تبریز است وسخن دولتشاه که وی‌را ترمذی دانسته، وگفتهٔ دیگران که اورا ارومی[4] وجیلی[5] شمرده‌اند اصلی ندارد[6].

قطران ازشعرای شیرین‌سخن ولطیف‌البیان است‌طبعش توانا وروحش متوازن‌است توانائی طبع‌اورا قصائد مصنوع وی که دردیوانش موجود است وبعضی از آنها نزد ادبا اهمیت وشهرت داشته‌ثابت می‌کند زیرااو دراین قصائد بـا آنکه دقائق صنائع شعری را رعایت کرده ودربهین صورت جلوه‌داده وناچار می‌بایست اشعارش ازرونق وزیبائی‌الفاظ وتناسب معانی عاری‌ماند مضامین لطیف ونکات دلفریب گنجانیده ونیزسلاسست و روانی عبارات وتوازن افکاررا ازدست نداده‌است چنانکه خوانندگان فریفته وشیفتهٔ بیان‌فریبا و لحن سحرانگیز وی گردیده شایدکه درنخستین نظر بدان تکلفات پی‌نبرند.

قطران که به‌گفتهٔ‌خود درشعر دری[7] برشاعران گشاده،نخستین سخن‌سرای آذربایجانی

←

نه‌فنا خسرو ونه الب‌ارسلان است‌زیرا با وسعت ملك وشوکت این دوشاه شایسته نبودکه بگوید، گرملك یافتی به‌سزاوار خویشتن.

۱ــ ممکن است‌کنیه یااسم خوداورا باپدرش اشتباه‌کرده باشد.

۲ــ گوید،

خدمت توهم به‌شهر اندرکنم برجای‌غم گرچه‌ایزدجان من‌در شادی‌آبادآفرید

۳ــ شادی‌آباد برحسب تحقیق‌محقق فاضل آقای‌کسروی تبریزی نام‌یکی ازمحلات ونام یکی‌ازدهات بیرون‌شهر تبریز است(رجوع شودبه‌مقاله ایشان‌درشمارهٔدوم‌از سال‌دوازدهم‌ارمغان) وجزقطران فاضلی دیگرنیز ازشادی‌آباد پیداشده وبه‌شادی‌آبادی شهرت‌یافته وآن‌محمدبن‌داود علوی شادی‌آبادی است‌که شرحی بردیوان انوری وخاقانی نوشته ونیزکتاب‌الحیل راکه ازآثار بنی‌موسی‌بن شاکراست به‌فارسی ترجمه‌کرده ونسخه‌ناقصی ازآن درکتابخانه‌مدرسهٔ عالی‌سپهسالار موجود است.

۴ــ تذکره دولتشاه طبع‌لیدن ص ۶۷.شایدقطران ترمذی هم‌وجود داشته ودولتشاه اورا باقطران تبریزی اشتباه‌کرده‌ومؤید این‌سخن‌اشعار متفرقیست‌که درتذکرهٔ هفت‌اقلیم به‌نام‌قطران ضبط‌شده واسم‌قطران نیزدرآن اشعارهست وهیچگونه شباهتی به‌سبك‌قطران تبریزی بلکه‌شعرای قرن‌پنجم ندارد.

۵ــ رجوع شود به‌کشف‌الظنون ج۱ ص ۲۹۶.

۶ــ مجمع‌الفصحا ج۱ ص۴۶۶.

۷ــ گوید،

ور مرا برشعر گویان جهان رشك آمدی من در شعر دری بـر شاعـران نگشادمـی

است که به‌روش شعرای خراسان قصائد نیکو و بلند سروده وا گرچه به گفتهٔ ناصرخسرو[1] پارسی نیکو نمی‌دانسته وناچار ازراه تعلم روش گویندگان خراسان‌را بدست آورده و باید خودمقلدی بیش نباشد، لیکن به‌دستیاری جان روشن‌بین وخاطر باریك اندیش هرچند در اساس انتظام معانی وابیات پیروشعرای مشرق ایران است، درطرز[2] قصائد تصرفاتی کرده وخودرا درعداد مبدعان عالم‌نظم آورده است.

دراصول معانی وموضوعات‌شعر اگرچه قطران به‌ابداعی موفق‌نشده وازهرجهت‌مقلد است‌ولی درمرحلهٔ تعبیر نسبتاًمقلد نیست وخصوصاً قوت‌او درابداع تشبیهات انکار نتوان کرد اگرچه[3] بعضی‌تشبیهات ناپسند هم‌که ظاهراً زاده‌فکر خوداوست دراشعارش توان‌دید که‌نسبت بدان‌تشبیهات بلیغ‌از حیث مقدارقابل مقایسه نیست.

روی‌هم‌رفته باید‌گفت که قطران هم‌مانند اکثر گویندگان ازمحیط طبیعی خود کمتر متأثر شده وبیشتر تأثروی ازمحیط علمی‌وتحصیلی خودبوده است.

سبك‌او بیشتر به‌سبك فرخی وعنصری متمایل ومعانی[4] وافکار این‌دواستاد درشعروی

۱ــ ناصرخسرو گوید «ودرتبریز قطران نام‌شاعری رادیدم شعری‌نیك می‌گفت اما زبان فارسی نیکو نمی‌دانست . پیش من‌آمد دیوان منجیك ودیوان دقیقی بیاورد وپیش‌من بخواند و هرمعنی‌که مشکل‌بود ازمن‌پرسید بااو بگفتم‌وشرح آن‌بنوشت واشعارخود برمن خواند»سفرنامهٔ ناصرخسرو، طبع برلین ص۸.

۲ــ مانند قصیده‌ای‌که مصراعهای نخستین آن ومصراعهای آخرین هریك بادیگری‌هم قافیه‌است جزمصراع اول ازمطلع‌که قافیه وی بامصراعهای دوم‌یکسان است‌واین چندبیت ازآن قصیده است:

زنقش ابر نیسانی ز بوی باد آزاری — نپندارم که‌بابستان‌بهشت عدن‌بازآری

شده کافورمینائی‌براغ ازصنع‌یزدانی — شده دینارسرخابی‌به‌باغ‌ازفضل‌داداری

گل وشمشاددیداری ترنج‌ونار پنهانی — به‌وآبی‌شده پنهان‌شقائق‌گشته دیداری

۳ــ مانند این بیت:

شیره بارد همیشه دیدهٔ من — از غم آن دو خوشهٔ انگور

که تشبیه اشك خونین به‌شیره وسپس استعاره‌کردن شیره بااینکه تشبیه غیر معتاد است ازمذاق ادبی دور وناهنجار می‌نماید ونیز گوید:

چونیل چشم منست ازگریستن شب وروز — چراست‌جای‌نهنگ اندرآن دوچشم‌کحیل

که نهنگ بددیدار وهول‌منظر راپس‌از تشبیه از برای دیدهٔ معشوق به‌استعارت آورده و آن ناپسندیده است.

۴ــ مانند این ابیات:

چون شب هجران خوبان روز بفزاید همی — شب چو روزوصل بت‌رویان همی‌نقصان‌کند



←

بسیار است وازاین‌رو شاید بتوان اطلاع اورا ازاشعار آنان که قسمت عمدهٔ اشعارش را به‌تقلید روش ودرجواب قصائدشان سروده است ثابت کرد.

اونیز مانند همه شعرای آن‌عصر درفنون ادبی قوی‌دست بوده وبه‌احتمال قوی‌تر ازرشته‌های حکمت‌نیز آگاهی‌داشته ولی‌روح اواگرچه معانی فلسفی دراشعار خودآورده ازاینگونه معلومات‌کمتر متأثر ونفوذ خیالات شاعرانه درجان‌وی ازمعانی حکیمانه بیشتر بوده‌وبه‌همین جهت افکارش به‌انبساط وسادگی مائل‌تر وغور وعمق‌آنها کمتر است.

قطران‌هم به‌زمان‌خود درشهرهای[1] خراسان وعراق مشهور بوده‌وشعرا اورابه‌استادی شناخته وبرخی‌هم بروی رشك‌می‌برده‌اند چنانکه همین‌شهرت در قرنهای پسین نیزمحفوظ مانده واورا همتای[2] فرخی‌شمرده وبعضی به‌تعریض درشاعری اوطعن‌کرده‌اند ولی‌بااینهمه شهرت تذکره نویسان چنانکه بایداز احوالش اطلاع نداشته وازدیرباز اشعار اورا از گفته‌های رودکی بازنشناخته وگفتار این‌دورا باهم‌آمیخته‌اند.

روشن است‌که سادگی و استحکام مبانی ومعانی اشعاررودکی آنهارا بخوبی‌از سخنان قطران ممتاز تواندکرد زیراگفتار قطران برخلاف رودکی بیشتر به‌تکلف وتصنع[3] آمیخته وافکاروی اگرچه ساده‌است‌وپیرایهٔ برهان‌کمتر دارد‌ولی قسمتی[4] ازآنها متزلزل

→

مدح او گفتن کند تلقین فضائلهای او — شاعر نادان بـه‌گاه مدح او دانا شود

که از این ابیات عنصری اخذ شده؛

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار — شب چو عمر دشمنان او همی کمتر شود

✩

هرکه ناشاعر بود چون‌کرد قصد مدح او — شاعری گردد که‌شعرش روضهٔ رضوان بود

زانکه فعلش جمع گردانید معنیهای نیك — چون معانی جمع باشد شاعری آسان بود

۱ـ گوید؛

بـه‌شهرهای خراسان و شهرهـای عراق — چو آفتاب زرافشان عـزیـز و مشهورم

۲ـ روحی ولوالجی ازشعرای قرن ششم‌گوید؛

مطلـع و مقطع قصائد را — سوم فرخـی و قطرانـم

وسیفی اسفرنگی بتعریض درحق وی‌گفته است؛

بلبل خوش لهجه را زبـاغ برون کـرد — زاغ کـه درباغ شاعریست چو قطـران

۳ـ چون تکلف انواع جناس‌که درابیات وی بسیار است مانند این ابیات؛

دماری تـوای چشم دل را دمـاری — دم آری به‌چشم اندر ای دل دم آری

زبس کز دو دیده سم آری به‌این دل — تـوان دانـد در آب چشمم سماری

۴ـ گوید؛

اگرچه جانان‌کس راعزیز چون جان نیست — مراست انده جانـان و انده جان نیست

←

وبی‌بنیانست چنانکه نظیر آن را در اشعار رودکی نتوان یافت.

هرچند بعضی[1] از ابیاتش به‌روش رودکی نزدیك وشباهت آن بحدی قویست که با اشعار مسلم رودکی برابراست واز هرجهت به‌سبك‌وی می‌ماند ولی‌مقدار آنها نه‌چندانست که‌نمودار باشد.

اخلاق او ـ قطران شاعری‌مدح سرایست ودروصف امراء ووزرای‌عهد شعرها سروده وبه‌تقاضای صلت قصیده‌ها پرداخته وچون‌تقاضای وی‌با بهترین لحن‌ودرحد مناعت ظهور کرده دردل ممدوحان‌مؤثر افتاده واو بدین وسیلت صاحب ضیاع وعقار شده است. ولی‌این سودمادی وبهره‌مندی وی‌ازحرفت خودزیانی بس‌شگرف بدو رسانیده وشاعر را برای‌تفکر درقضایای‌مهم‌ازنظر فلسفی یااجتماعی وادبی‌مجال نداده وبدین‌جهت افکاروی جزدر طریق‌مدح وتغزل که آن‌هم غالباً به‌مدح منتهی‌می گردد سیرنکرده، چنانکه اگرمعانی سودمند وکلی‌از ابیات‌وی جویند جزچندبیت بدست نیاید.

افکاروی‌درغزل چندان‌نرم ونیزپرشور نیست‌زیراچنانکه غزل گویان رادرخوراست دلداده وبیخود نبوده واگر کامران می‌شده دل[2] برجدائی می‌نهاده واگرچه به‌گفتهٔ خود فراوان درغم عشق‌اوفتاده ولی‌هرگز جفاوجورکس راتن‌نداده ومی‌توانسته است که‌به‌ترك دوستی گوید، واین دلیل تواندبود که عشق‌دردل وی کارگر نبوده واو دراین طریق نه‌از همسران مولوی وحافظ است‌وروی هم‌رفته باید گفت که قطران دراشعارخودجزگذرانیدن

←

که مضمون مصراع اول ادعائی برخلاف متعارف است چه، همهٔ شعرای کهنه و نو بلکه ارباب ذوق وعشق ازآنگاه‌که عشق بوده است جانان رااز جان عزیزتر داشته‌اند.

وگوید،

آب چون جوشن شده است اندر غدیر از فعل باد

آب جوشن پوش گشت از بیم باد اندر غدیر

که در مصراع اول جوشن پوشی آب را فعل‌باد ودر سطر اخیر فعل خود آب شمرد واین دومتعارضند.

۱ ـ چه‌زان شگفت که فرهنگ او فراوانست   چه زان شگفت که فرهنگ او فراوان نیست

☆

به هر دیاری زر و درم به‌زندانست   کجا تو باشی زر و درم به‌زندان نیست
کدام منعم کو مر ترا بطاعت نیست   کدام مفلس کو مر ترا بفرمان نیست
همه بزرگان در خانهٔ تو مهمانند   درم یکی شب درخانهٔ تو مهمان نیست

۲ ـ اشاره به‌این ابیات است،

نهادم بر جدائی دل نهادم   نیائی تا تو باشی نیز یادم
فراوان اوفتادم در غم عشق   که(توظ)پنداری که‌این‌بار اوفتادم
رها کردم به‌صبر از هرکسی دل   جفا و جور کس را تن ندادم

وقت وشادخواری وکامروائی شخصی ومادی امید و آرزوی دیگر ندارد.

آثار او : ۱ـ دیوان شعر، مشتمل برقصائد وترجیعات که اهم اقسام آن است و رباعیات وغزلیات که به نسبت کم است و نسخ آن به اختلاف ازسه هزار تاده هزار بیت را دربردارد واین نسخهٔ آخرین[۱] درهمین زمان جمع شده وحاصل چندین دیوان وجنگ است لیکن بعضی درصحت نسبت تمام آن ابیات به قطران شك دارند و مسلم[۲] است که پاره‌ای از محتویات آن اثر قریحهٔ قطران نیست.

۲ـ لغت فارسی، که در بعضی[۳] ازنسخ فرهنگ اسدی نام آن آمده ومؤلف کشف الظنون[۴] آن را به عنوان «تفاسیر فی لغة الفرس» یاد کرده وچنانکه از مقدمهٔ فرهنگ اسدی برمی‌آید لغتهای مشهور رامتضمن بوده ونگارنده ندیده است.

۳ـ قوسنامه، که به گفتهٔ دولتشاه آن‌را به نام امیر محمدبن قماج که درروزگار سنجر والی بلخ بوده نظم کرده است وصحت این روایت مورد تردید[۵] بلکه بطلان آن مسلم است.

سلاطین معاصر: ۱ـ امیرابوالحسن علی لشکری[۶] فرمانروای گنجه، قطران درآغاز کار خود که هنوز کم سال وبه گفتهٔ حاسدان کودك بوده، به گنجه مسافرت کرده وبه توسط امیرابوالیسر[۷] سپهسالار لشکری به دربار وی راه یافته وقصائدی درمدح او گذرانیده است. امیرابوالحسن به قطران عنایت[۸] بسیار کرد واورا خواسته وخلعت بخشید ونام وی را

۱ـ به سعی واهتمام سیدالفضلاء آقای حاج سید نصرالله تقوی.

۲ـ مانند مثنویی که ابتداش اینست:

ای زتو ذره کند خورشیدی　　کرمت بسته در نومیدی

که از ظهوری است.

۳ـ رجوع شود به شرح احوال رودکی تألیف آقای سعید نفیسی جلد اول ص ۱۶.

۴ـ جلد اول ازکشف الظنون صفحهٔ ۲۹۶ که درآنجا به اشتباه وی را ارموی خوانده است.

۵ـ چه دراین صورت لازم می‌آید که قطران تا اواسط قرن ششم زیسته باشد، زیرا مقصود وی بناچار محمدبن ابوبکربن قماج است که ابن الاثیر ازوی درذیل حوادث سنه ۵۴۸ نام برده است ونیز قماج حاجب که ازحجاب ملکشاه وبرکیارق است پسر یا نوه‌ای به اسم محمد نداشته وبه هرصورت اینکه گوید درروزگار سلطان سنجر والی بلخ بوده مجالی برای تأویل نمی‌گذارد مگر اینکه قطران ترمذی را جز قطران تبریزی بشماریم.

۶ـ برای تحقیق نژادوخاندان و مدت سلطنت اورجوع شود به جلد سوم از شهریاران گمنام تألیف محقق فاضل آقای کسروی ص ۱۷ـ۳۰.

۷ـ گوید درنامه‌ای که به ابوالیسر فرستاده است:

به شهر اندرون با تونامی شدم　　به نزدیك خسرو گرامی شدم

یکی نزد خسرو نشاندی مرا　　به گردون هفتم رساندی مرا

۸ـ درسپاس وی گوید:

←

به‌حسن عنایت مشهور ساخت و به‌گفتهٔ خود قطران یك بیت او را از بر کرد، علت و تاریخ مسافرت قطران به‌گنجه در اشعار وی و کتب تذکره بتصریح یاد نشده ولی‌از روی قرائن استنباط می‌گردد که او میانه ۴۲۵ که سال به‌تخت نشستن لشکری‌است و۴۳۴ که شاعر در مولدخود یعنی تبریز اقامت[1] داشته‌مسافرت کرده ودرین‌هنگام تازه‌جوانی بود که‌بدگویانش به‌خردسالی طعنه می‌زدند وهنوز هنروی پدید نیامده واوخود نامور نشده بودوپس‌از این، نوازشهای لشکری وابوالسیر باعث شهرت اوگشت وهنرهای او پدیدآمد ودرنزد امیر و مهتران‌جاهش روزافزون‌گردید واوچندسال به‌فراغ‌بال درگنجه به‌مدح لشکری وپسرانش منوچهر وانوشیروان وگودرز واردشیروسپهدار ابوالیسر روزگار گذرانید وچون‌به‌تبریز بازگشت همچنان درسپاس نوازش‌شاه وسپهدار شعرمی‌فرستاد.

۲ـ امیراجل‌ابومنصوروهسودان بن‌محمد[2] که ظاهرأمابین‌سنه ۴۱۰ و ۴۵۰ فرمانروای تبریز بوده است قطران پس‌ازآنکه ازگنجه به‌تبریز بازآمد به‌وهسودان پیوست وگویا آنگاه‌که[3] وهسودان برای‌دیدن لشکری به‌گنجه رفت‌قطران به‌وی‌راه‌یافت وامیروهسودان اورا گرامی داشت وصلات‌گرانمایه بخشید.

۳ـ ابونصر محمدبن وهسودان[4] معروف به‌مملان که درسنه ۴۵۰ ازجانب طغرل‌بیك فرمانروای آذربایجان‌گردید، قطران بااین امیر در زمان زندگی پدرش وهسودان ارتباط داشت وپیوسته اورامی‌ستود ومملان[5] نیزستایش اوراپاداش می‌دادوضیاع وعقاروخواسته

→

امیر نامور بودی که مارا نامور کردی — همیشهٔ کان‌زربودی‌که ماراکان زرکردی
مرااین‌بس که‌تو‌یك بیت‌شعرمن‌زبرکردی — که جان بدسگالم را زغم‌زیروزبر کردی

۱ـ چنانکه‌گذشت ناصرخسرو همین‌سال اورا درتبریز دیدارکرده است.
۲ـ برای‌آگاهی‌ازحال وی‌رجوع شود به‌بخش‌دومین ازشهریاران گمنام ص۵۴ـ۹۸.
۳ـ رجوع شود به ص ۱۸۳ ارمغان سال‌دوازدهم مقاله‌آقای‌کسروی درشرح‌حال‌قطران.
۴ـ برای‌اطلاع‌ازاحوال وی‌رجوع شودبه‌بخش دومین ازشهریاران‌گمنام ص۹۴ـ۱۰۰.
۵ـ گوید:

دلم چون بوستان کردی ز بس شادی خداوندا
مرا جفت ضیاع و ملك و بـاغ و بـوستان کردی

✿

یکی دهقان بدم شاهـا شدم شاعر ز نـادانی
مـرا از شاعری کردن تو گرداندی بـه دهقانی

✿

شدی زی خانـهٔ میران و از حشمت سر ایشان
فراز آسمان بردی و جفت اختران کـردی

←

می‌بخشید واورا که ازدهقانی به‌شاعری افتاده‌بود دیگربار بادهقانی آورد وچون به‌خانهٔ امیران رفت برخانهٔ وی نیز پرتو عنایت افکند وشاعررا که چون کاوه ازدست ضحاکان نژند بود چون درفش‌کاویان مشهور گیتی‌ساخت، حسودان که این‌لطف امیر باقطران دیدند به‌حسادت کمر بستند وبدگوئیش آغاز کردند وگویا سخنشان دردل مملان بی‌اثر نبوده و اندك رنجشی حاصل شده‌است زیرا قطران ازحسودان گله‌می‌کند وازگناه ناکرده معذرت می‌خواهد، چنانکه داستان وی باحاسدان درهمان‌عصر شهرت‌یافته ومعزی[1] که درسالهای آخرین زندگی قطران شاعری بنام بوده بدین داستان اشارت کرده است.

۴ـ فضلون‌بن ابی‌السوار[2] حکمران گنجه‌که درسال ۴۵۶ به‌سلطنت نشست ودرسنه ۴۸۴ دریکی ازمساجد بغداد به‌بدترین روز درگذشت. قطران ازتبریز به‌قصد اوبار دیگر به‌گنجه عزیمت کرد وبه‌مدح وی پرداخت وفضلون هیچگونه بخشش ازوی دریغ نکرد و شاعر[3] ازوفور صلات‌وی به‌تن‌آسائی روزمی‌گذاشت تااینکه به‌گفتهٔ خوداو، عطاهای‌شاه وی‌را نقرسی کرد.

۵ـ امیرابودلف شاه‌نخجوان‌که ذکرش درشرح حال‌اسدی گذشت وقطران درمدح

→

اگر من کهترم زیشان چو ایشان کردیم زیرا
کجا با این همان کردی و با ایشان همان کردی
بسان کاوه من بودم نژند از دست ضحاکان
تو افریدون مرا همچون درفش کاویان کردی

✩

حسودانم فراوانند و بدگویان ز نادانی — زبس کم‌خواستهٔ پاشی‌زبس کم پیش‌بنشانی

✩

خدای عرش بمن بردلت رحیم کناد — بمن نمای تو آن روی خسروی یك راه
اگر خطائی کردم بس است پاداش — وگر گناهی کردم بس است باد افراه

۱ـ معزی گفته است:

چو بهر من زتو اعظام و اکرام است هر روزی
ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت مملان را
که از تو در نکو کاری مرا شکر است بسیاری
ز مملان از حسودان گر شکایت بود قطران را

۲ـ برای شرح زندگانی وی‌رجوع شود به‌بخش سومین از شهریاران‌گمنام ص ۴۶-۵۵.

۳ـ گوید:

نقرس از مال بود هست درست اینکه مرا — نقرسی کرد عطاهای شه ارانی

وی چند قصیده به‌نظم آورده وازوی صلت یافته ویک بار[1] هم به‌فرمان امیر وهسودان نزد او رفته است.

وفات او ـ قطران به‌نقل مؤلف مجمع‌الفصحا[2] درسنهٔ ۴۶۵ وفات یافته است، از قصائـدی که قطران درمدح فضلون واشارت به‌بازگشت وی[3] ازاسترابادکه درزمان دولت ملکشاه مابین ۴۶۵ و ۴۸۵ واقع گردیده می‌سراید استفاده می‌شود که وی‌پس‌از سال‌مذکور هم‌زنده بوده است.

نقل‌از: سخن وسخنوران

۱ـ گوید،

اگر بنده هر سال نامـد به‌خـدمت — تـو آن علت از آفت بنده مشمر
که من بنده بودم بـه‌فرمـان شاهی — که‌همچون تومیراست‌وسالار ودرخور
کنون کم بداده است فرمان رسیدم — به نزد تو ای میر پـاکیزه گوهر

۲ـ مجمع‌الفصحا جلد اول ص ۴۶۶.

۳ـ گوید،

شدیم از گریه نابینا چو یعقوب از غم یوسف — زلیخاوار گشته پیر و این خود بود حق ما
کنون گشتیم بینا چشم وبرنا جسم بازاز پس — که باز آمد به‌دارالملك شادان خسرو برنا

قطران تبریزی

ذبیح‌الله صفا

شرف‌الزمان حکیم ابومنصور قطران عضدی تبریزی ازمشاهیر شاعران ایران درقرن پنجم هجریست. در نسخهٔ دیوان قطران به‌خط انوری که در سال ۵۲۹ نوشته شد، ومتعلق به‌کتابخانهٔ آقای جعفرسلطان‌القرائی است، (اخیراً آقای مجتبی‌مینوی درمقاله‌یی اصالت این‌نسخه را مورد تردید قرار داده) نـام‌او چنین آمده است: «افصح‌الشعرا واکمل‌البلغا ابومنصور قطران‌الجیلی‌الآذربیجانی» ؛ وعوفی[۱] اورا باعنوان حکیم وبالقب شرف‌الزمان قطران العضدی التبریزی‌آورده است. معلوم‌نیست شرف‌الزمان‌راعوفی چون‌نعتی بکاربرده یالقبی برای شاعر بوده است. آقای فروزانفر درحاشیهٔ صحیفهٔ ۱۳۳ ازمجلد دوم‌سخن و سخنوران باستناد یك‌بیت ازقطران حدس‌زده‌اند که قطران‌لقب «فخرالشعرا» داشته[۲]. پدر اورا دولتشاه منصور دانسته است[۳].

نسبت اورا چنانکه دیده‌ایم معمولا به‌تبریز دانسته‌اند لیکن حاج‌خلیفه او را ازمردم اورمیه[۴] ودولتشاه اوراترمذی گفته واین‌با اشارهٔ صریح‌قطران بمولد خود(یعنی: شادی‌آباد تبریز)[۵] باطل می‌نماید وگویا علت‌این دعوی‌اشتباه اوباشاعری دیگراست ازاهل ترمذ که قطران نام‌داشته واستاد چندتن ازشاعران اواخر قرن‌ششم بوده است وازاحوال واشعاراو اطلاعی دردست نیست مگرآنچه بااحوال واشعار قطران‌تبریزی آمیخته شده‌است. باتوجه به‌این امرمی‌توان اشکالی راکه اشارهٔ دولتشاه دربارهٔ زندگی قطران دراوایل حیات در بلخ ومداحی امیرقماج حاکم آن سامان درعهد سنجر ونظم قوسنامه به‌اسم وی و انتقال او

۱ــ لباب‌الباب ج۲ ص۲۱۴.

۲ ــ فخرالامرائی تو و فخرالشعرا من　　فخرالشعرا در بـر فخرالامـرا بـه

۳ــ تذکرةالشعرا چاپ‌هند ص۳۹.

۴ــ کشف‌الظنون چاپ‌ترکیه بند۴۲۶.

۵ــ خدمت توهم‌بشهر اندرکنم برجای‌غم　　گرچه ایزد جان من‌در شادی‌آبادآفرید

دراواخر حیات به‌عراق وغیره پدید می آورد، حل کرد.

هدایت نیز براثر توجه به‌اقوال متناقض درذکر احوال قطران دچار اشتباهاتی شده وازآن جمله‌اورا معاصر چندتن ازپادشاهان دانسته‌است که درعهودمختلف بسرمی‌برده‌اند. مثلاعلت اشتهار اورا به‌عضدی‌انتساب بعضدالدولهٔ دیلمی دانسته که‌مسلماً میان‌تاریخ‌وفات آن‌پادشاه (۳۷۲) وولادت قطران مدتی فاصله بوده است.

گویاقطران چنانکه‌خودگفته‌است[۱] ازطبقهٔ دهقانان بودکه ازدهقانی به‌شاعری‌افتاده بودواین امردرصورت صحت‌اهمیت فراوانی درزندگی شاعردارد.

ازمعاصران قطران ناصربن خسرو قبادیانی است که‌درسفر خودهنگام عبور ازتبریز قطران را ملاقات‌کرده واو را درجوانی وهنگام مطالعهٔ آثار شاعران مشرق دیده بودکه اشکالاتی در مواردی از لغت دری (= پارسی ، پارسی دری) داشت و برای رفع آنها به‌ناصرخسرو مراجعه‌کرد. ناصر درین باره‌گفته است[۲]: « در تبریز قطران نام شاعری را دیدم. شعری نیك‌می‌گفت امـا زبان فارسی نیکو نمی‌دانست. پیش‌من‌آمد دیوانِ منجیك و دیوان دقیقی بیاورد وپیش من‌بخواند وهرمعنی که مشکل بود ازمن پرسید، بـااو بگفتم و شرح‌آن بنوشت‌واشعار خود برمن خواند.»علت‌عدم اعتیاد قطران‌بزبان پارسی (= دری) آن بودکه خود به‌لهجهٔ ایرانی «آذری» خوگرفته وطبعاً پاره‌یی لغات واصطلاحات اهل مشرق راکه اززبان محلی‌آنان بودنمی‌شناخته است.

به‌قطران غیراز دیوان اوآثاری نسبت داده‌اند. ازآن‌جمله‌کتابیست درلغت‌که حاج خلیفه[۳] آن‌را «تفاسیر فی‌لغة‌الفرس» نامیده‌است. درجزو نسخ خطی کتابخانهٔ مرحوم‌مغفور علی‌اکبر دهخدا چندسال پیش نسخه‌یی از یك‌کتاب‌کوچك وخالی از شواهد شعری در لغت فارسی دیده‌بودم‌که به‌قطران منسوب است.

دولتشاه مدعی است کـه قطران منظومه‌یی موسوم به«قوسنامه» بنام‌امیرمحمد قماج نظم‌کرده است. همچنان‌که پیش ازین‌گفته‌ایم این منظومه ظاهراً از شاعری به‌نام قطران ترمذی بودکه ازاحوال اواطلاعی دردست نداریم وگویااستاد چندتن ازشاعران اواخر قرن‌ششم بوده‌است. وی‌قوسنامه رابنام محمدبن ابوبکربن قماج حاکم سنجر دربلخ‌سروده بود ومیان این‌مرد باقطران تبریزی نزدیك یك‌قرن فاصله بود.

وفات قطران راهدایت به‌سال ۴۶۵ نوشته است ولی‌از دیوان اوشواهدی به‌دست می‌آیدکه حیات اورا بعدازین سال‌هم معلوم می‌دارد.

---

۱ ـ یکی دهقان بدم شاها شدم شاعر ز نـادانی
مرا از شاعری کردن تـو گرداندی به‌دهقانی

۲ـ سفرنامه چاپ برلین ص۸.

۳ـ کشف‌الظنون بند۴۲۶.

ازسلاطین معاصر وممدوح قطران نخست امیر ابوالحسن علی لشکری حاکم گنجه بود که قطران دراوایل حال خود در گنجه به‌خدمت او راه جست ومدتی درآنجا بماند ـ دیگر امیر ابومنصور وهسودان بن محمد که درحدود اواسط سالهای ۴۱۰ و ۴۵۰ فرمانروای تبریز بوده‌است وقطران درباز گشت ازگنجه به‌نزد اورفت ودرخدمت اوو پسرش ابونصر محمدبن وهسودان معروف به‌مملان که درسال ۴۵۰ ازجانب طغرل بیك فرمانروای آذربایجان شده بود، درآمد. ـ دیگر فضلون بن ابی‌السوار حکمران گنجه که بـه‌سال ۴۵۶ به‌سلطنت نشست ودر ۴۸۴ دربغداد در گذشت ـ دیگر ابودلف پادشاه نخجوان ممدوح اسدی طوسی.[1]

قطران شاعری توانا ونیکوسخن است. تمایل وی به‌صنایع ازقصائد او آشکار است وباوجود تصنع دراشعار جانب لطافت وروانی کلام را همواره رعایت کرده است و کمتر قصیدهٔ اوست که ازمعانی جمیل ومضامین دلپذیر خالی باشد، خاصه‌غزلهای او که به‌روانی ودل‌انگیزی ممتاز است.

یکی از وجوه اهمیت او آنست که نخستین کسی است که در آذربایجان به‌پارسی دری آغاز سخنوری کرده ومقتدای شاعران آذربایجان گردیده‌است.

ازقدیم بازناسخان دواوین شعرا سخنان قطران ورودکی را بهم آمیخته وکار این آمیزش را به‌جائی کشانیده‌اند که به‌قول هدایت درپاره‌یی ازنسخ دیوان قطران او و رودکی رایکی دانسته‌اند[2] وبه‌هرحال دردیوان این‌شاعر خواننده بایك‌سبك مواجه نیست وگاه‌به‌اشعاری باز می‌خورد که درست لحن گویندگان عهدسامانی دارد، مگرآن که علت این‌تشابه‌فراوان رامیان آثارقطران‌وشاعران عهدسامانی تتبع آن‌شاعر دردیوانهای شعرای‌قرن‌چهارم بدانیم.

نقل از: تاریخ ادبیات ایران

۱ـ دربارهٔ قطران علاوه برمآخذی که ذکرشد رجوع شود ؛ به‌سید احمد کسروی مجلهٔ ارمغان سال دوازدهم؛ سخن وسخنوران ج ۲ ص ۱۳۰ ـ ۱۴۳، دانشمندان آذربایجان مرحوم محمدعلی تربیت چاپ تهران ۱۳۱۴ ص ۳۰۷ ـ ۳۰۹؛ مقدمهٔ دیوان قطران چاپ تبریز سال ۱۳۳۳ بقلم آقای محمد نخجوانی.

۲ـ یکی ازعلل بزرگ این تخلیط شباهت مختصری‌است بین‌نام ممدوح رودکی (نصر) وکنیهٔ ممدوح قطران (ابونصر).

قطران تبریزی

سید حسن تقی‌زاده

تحقیق در تاریخ وزبان یازبانهای مملکت یکی‌از ارکان خدمت به‌علم وادب ملی و وسیلهٔ روشن ساختن مبانی قومیت است. قوام‌کامل ملیت ایران و تقویت روح علاقه‌مندی بـه‌وطن جز باآشنا ساختن افرادملت به‌تاریخ وآداب وزبـان ایشان واحیاء شعائر قدیمهٔ متروکه یافراموش شده‌وبحث وفحص‌کامل درخبایا وزوایای تاریخ ملی‌که زبان‌رکن مهم آنست حصول پذیرنیست. ازنتایج قریحه ومولودات هوش‌قوم ایرانی‌که مادا یگانه‌وسیلهٔ بحث وکشف اوضاع اجتماعی و اقتصادی وعلمی وادبی وسیاسی ودینی در تاریخ‌گذشتهٔ مااست هزاران سندنوشته درزبان فارسی وعربی درهزارسال‌گذشته وجود داشته‌که اگر امروز همهٔ آنها آن‌هم به‌شکل صحیح در دست بود، هم تـاریخ دورهٔ اسلامی ایران وهم مراحل سیرزبان وتکامل آن‌خیلی روشن‌تر ازآن می‌شدکه حالا بانقصان وسائل وفقدان آن اسناد وآثار امکان دارد.

یکی‌از اقسام این‌تحقیق مطالعه درتاریخ وزبان وآداب نواحی مختلف این مملکت وسیع‌است. درادوارگذشته ومخصوصاً نسبت به‌اوضاع محلی واختلافاتی‌که دربسیاری‌از آثارتمدن بین‌آن نواحی وجودداشته است، چه‌بانبودن یك‌مرکز باقدرت وغالب‌درشئون مادی و معنوی (جزخلافت بغداد یا مذهب رسمی) اوضاع مدنی هرناحیه راکد و ثابت می‌ماند ومظاهر تمدن درقسمتهای شرقی‌ایران بـامغرب وشمال آن‌ومخصوصاً آذربایجان وولایات ساحلی بحرخزر وهم‌چنین نواحی ساحلی‌خلیج فارس فرقهای بین‌داشته است‌که تحقیق‌آن خصوصیت‌ها ازمهمترین ابحاث تاریخی است.

ازآثارکتبی مشرق‌ایران (خراسان‌وماوراءالنهر) که‌به‌واسطهٔ دوری‌ازمرکز خلافت بغداد آداب وزبان ایران درآن خطه‌زودتر ازسایر نواحی‌آغاز نشوونماکرد بالنسبه مایهٔ فراوانی نظماًونثراً به‌وجود آمده وازآن‌جمله باوجودطوفانهای تاریخ هنوزمقدارمعتدبهی دردست است، لکن‌از آثار نواحی شمالی وغربی ایران جزبسیار اندکی جسته‌جسته‌وجود ندارد. واضح است‌که زبان‌فارسی چون درمشرق بسطواستقرار یافت وشعرای ترکستان‌و

نویسندگان فصیح آن سامان سکهٔ بیان خودرا درزبان معمول آن ناحیه مخصوصاً در دربار سامانیان وغزنویان نقش کردند. فارسی دری که بعدها تنها زبان رسمی ومستعمل کتابت کل ایران شدرونق گرفت ودرواقع همان زبان فارسی دورهٔ اسلامی ایران شد واگر گویندگانی درتبریز وگنجه وشروان یاهمدان وقزوین بودند که شاید زبان مادری وزبان محاورهٔ آنان اقسامی دیگر ازفارسی بوده که درواقع زبان محلی بود، آنها نیز درنظم ونثر همان زبان دری راکه حکم زبان فصیح رسمی پیدا کرده بود به‌کار می‌بردند و زبانهای محلی آن به‌واسطهٔ عدم استعمال درنوشتن یا بتدریج از میان رفته یاآثاری ازآنها در گوشه وکنار مانند گیلکی ومازندرانی وسمنانی وغیره باز فقط درمحاوره باقی‌مانده است که هنوزهم درولایات مختلف ایران وجوددارد وفضلای جدید ماغالباً به‌آن نوع زبانهای محلی اصطلاح (لهجه) استعمال می‌کنند که ظاهراً دور از معنی لفظ لهجه دراستعمال عام است.

این‌حال شباهت‌زیادی داردبه‌استقرار ورواج لغت‌عربی فصیح یعنی زبان قرآن که زبان‌قبیلهٔ قریش‌بود که فقط‌همان لغت‌زبان کتابت وشعرشد وزبانهای عربی‌قبائل ونواحی دیگرجزیرةالعرب درقدیم وزبانهای محلی‌عراق وسوریه ومغرب دراین‌زمان باوجود دوام آنها درمحاورهٔ محلی‌مقام استعمال رادرشعر وتصنیف نیافته وبه‌اصطلاح امروز لغت‌دارجه نامیده شدند.

معذلك جمع وتدوین وطبع‌ونشر نوشته‌های ولایات شمالی‌وغربی اگرهم بـه‌زبان دری تصنیف یاسروده شده، کمك مهمی به‌تاریخ ومعرفت اوضاع اجتماعی وحتی تاحدی زبانی‌آن نواحی تواندکرد چنانکه هم‌اکنون مایهٔ عمدهٔ تاریخ جستانیان ووهسودانیان و ارانیان وشروانشاهیان‌وشدادیان وامرای‌طبرستان ازبعضی دواوین شعرای خطهٔ آذربایجان وقفقاز ومازندران حاصل می‌شود.

جمع وطبع دیوان قطران تبریزی شاعر نامدار آذربایجان خدمت عظیمی به‌احیاء آداب ملی وتاریخ‌آن ناحیه وزبان وادبیات فارسی‌است که دوست عزیزومحترم من‌آقای نخجوانی آن‌را ادانموده ومردم علاقه‌مند به‌این اموررا درآذربایجان وهمهٔ ایران مدیون شکران خود ساخته است. قطران‌یکی‌از بهترین سخن‌سرایان قرن‌پنجم بودکه حجتی عالم بل‌علامه مانند ناصرخسرو شعر اورا می‌ستاید واگرچه آن دو شاعرکه درسنه چهارصدو سی‌وهشت هجری درتبریز ملاقات کردند ظاهراً زبان‌محاورهٔ همدیگر رابه‌سهولت وخوب نمی‌فهمیدند وشاید به‌همین جهت ناصرخسرو به‌قطران نسبت ندانستن فـارسی می‌دهدکه مقصود ازاین (فارسی) شاید زبان محاورهٔ خراسان بوده،همان ناصرخسرو اشعار اوراکه بفارسی دری بوده می‌پسندید وخود قطران نیزادعا می‌کندکه‌وی‌در شعردری رابرشاعران (شاید شعرای ناحیهٔ خود) گشوده است.

ازاینهاگذشته دیوان‌قطران پراست از اشارات تاریخی ازیك‌طرف ولغات فارسی

قدیم فصیح ازطرف دیگرکه فوایدآن ازوصف خارج است. به‌حقیقت اگر قطران وقصائد غرای اونبود از ابونصرمملان چه‌خبری درصحیفهٔ تاریخ (جز اندك) به‌ما رسیده بود ودر واقع همانطورکه اتابك ابوبکربن‌سعدشیرازی را شعرسعدی جاودانی کرده و به‌قول خود سعدی که گوید:

ولی نظم کردم به‌نام فلان　　پس از من بگویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود　　در ایام بوبکر بن سعد بود

بیشتر شهرت تاریخی ابوبکر مزبور مدیون آن شاعر مقبول است. مملان وفضلون وبعضی امرای دیگر آذربایجان واران نیززندهٔ قطران‌اند.

آنچه دراین مجموعه دیده می‌شود نتیجه زحمت ممتد وجمع وتدوین سالیان‌دراز آقای نخجوانی است‌که‌آثار فضل‌او منحصر به‌این نیست وامروز وی کهف افاضل‌وقدوهٔ احباب است وهرکه راازفضلای ولایات ایران یاپایتخت‌گذری به‌تبریزافتد مطمح‌نظرو مقصدش زیارت شخص‌وی وکتابخانهٔ بی‌مانندش واستفاده ازفیض صحبت ودانش‌اوست، وبه‌زبان حال باقطران هم‌آوازه شده‌گوید:

همیشه روز تو امروز خوشتراز دی‌باد　　همیشه بادت انجام بهتر از آغاز

۱۵ اردیبهشت سنه ۱۳۳۳ هجری شمسی
سید حسن تقی‌زاده

به‌نام ایزد توانا

دیرزمانی دراین فکر و آرزو بودم که دیوان حکیم قطران تبریزی یعنی همین مقدار که‌از اشعارش بجامانده ویگانه سند تاریخی قریب به‌یك‌هزار سال پیش آذربایجان است چاپ بشود، که‌این باقی‌مانده هم‌دست‌خوش حوادث گونا گون روزگار نباشد[1] ومانع‌مهمی که‌دراین‌کار بود همانا تصحیح‌اشعار آن بود که بعداز جمع آوری ومقایسه چند نسخه که‌همگی مغلوط بوده و به‌علت بعدزمان شاعر درهر استنساخی به‌دست کاتبان بی‌سواد برغلطهای آن افزوده‌است معلوم‌شد که‌تصحیح آن باکمیابی نسخ‌خطی کار بس مشکلی‌است وتمییز صحیح آن ازسقیم به‌عهدهٔ استادان‌علم‌وادب‌ودانشمندان فاضل‌است که‌اطلاعات عمیق درفحص‌وتحقیق دارند ونگارنده خودرا به‌هیچ‌وجه واجدشرایط واردشدن به‌این موضوع ادبی نمی‌داند. متأسفانه از ادبـاء و دانشمندان معاصر کـه به‌حق شایستگی آنها از هرحیث مسلم است (وخوشبختانه عده‌شان هم‌کم نیست) دراین‌باره اقدامی به‌عمل نمی‌آوردند ودیوان شاعر بزرگ آذربایجانی درطاق‌نسیان باقی‌بود. بالاخره این مجادلهٔ فکری به‌اینجا منتهی شد

۱ــ چنانکه در سال ۱۳۱۵ قمری دیوان کوچکی به‌نام رودکی درتهران به‌چاپ رسیده که‌پاك ازقطران است‌وتعجب دراینجاست که ناشر آن‌در دیباچه‌چنین می‌نویسد که، «اشعاررودکی بااشعار حکیم قطران مخلوط‌است، زیراکه ممدوح قطران ابونصرمملان وممدوح رودکی‌ابونصر سامانی است، لهذا بعضی‌اشعارقطران را بوی نسبت می‌دهند وهمچنین برعکس ورودکی صدسال برقطران مقدم است».

و عجب‌تر این‌که باز از قصایدی‌که مخصوصاً نام مملان در ضمن آن قصیده هست به‌نـام رودکی آورده است.

که من باب قاعدهٔ (ما لا یدرك کله لا یترك کله) نسخی چند که جمع آوری شده اصح نسبی آن را متن قرارداده و هرچه در آن نسخه هست عیناً چاپ شود و تصحیح کامل آن را در چاپ‌های بعدی به‌عهدهٔ اساتید محترم واگذارم.

این بود که نسخهٔ متعلق به کتابخانه مرحوم حاجی سید نصرالله اخوی را که فرزند ارجمند آن مرحوم جناب آقای سیدجمال‌الدین اخوی وزیر محترم دادگستری ازراه لطف مرحمت فرموده بودند، با اجازه ایشان عکسی از آن نسخه برداشته بودم و نسخهٔ مزبور به‌خط میرزا محمدعلی مصاحبی نائینی متخلص به‌عبرت بود و از سایر نسخه‌ها صحیح‌تر به‌نظر می‌آمد و اشعارش زیادتر ازسایر نسخه‌ها بود، متن قرار داده شد و با تطبیق با سایر نسخه‌ها هرجا غلط بینی داشت تصحیح و هرجا که صحیح آن به‌دست نیامده به‌علامت(؟) و یا به‌علامت (کذا) به‌حال و شکل خود باقی گذاشته شده است و اشعاری که از سایر نسخه‌ها به‌دست آمده و در نسخه متن نبود علاوه گردید.

رجاء واثق از مطالعه‌کنندگان این است که پوزش نگارنده را پذیرفته و با عفو و اغماض در اصلاح نقائص و معایب و تصحیح اغلاط آن همت گمارند.

محمد نخجوانی

قطران و دیوان او

دیوان حکیم قطران غیر از جنبهٔ ادبی از حیث تاریخ اهمیت فراوانی دارد، چه تاریخ آذربایجان در قرن سوم و چهارم به کلی در تاریکی است و از سلاطین و امراء و وزراء و شعرای آن دوره اگر در بعضی از تواریخ نامی هست خیلی مختصر است و جز چند نفر معدود از آنان را ذکری نکرده‌اند. فقط دیوان قطران است که اسامی جمعی از آنان را تاامروز نگاه داشته و کسروی که در کتاب شهریاران گمنام از نام‌های سلاطین آن دوره آنچه ممکن بوده جمع آوری کرده است؛ عمدهٔ مأخذ و مدرکش همین دیوان بوده است.

شرح حال قطران را در تذکره‌ها به‌طرزهای مختلف و خیلی به‌اختصار نوشته‌اند و مفصل‌ترین شرح حالش را کسروی در شماره‌های سال دوازدهم مجلهٔ ارمغان نوشته است. فقط چیزی که بر نوشته‌های کسروی می‌شود علاوه نمود و کسروی آن‌را ندیده است، این است که اخیراً یك جلد از منتخاب اشعار قطران (در حدود یك هزار و چهارصد بیت) که به‌ظن قوی به‌خط انوری ابیوردی شاعر معروف است، به‌دست آمده[1] و در سال ۵۲۹ هجری نوشته شده و در پشت ورق اول آن نام شاعر را بدین عبارت می‌نویسد «ابومنصور قطران الجیلی

۱ــ این نسخه نفیس که گنجینه‌ایست پس گران‌بها، متعلق است به کتابخانه دانشمند فاضل آقای جعفر سلطان القرائی که باکمال انبساط خاطر و خوشروئی در اختیار اینجانب گذاشتند و بنده کمال امتنان را از ایشان داشته و سپاسگزارم و عکس ورق اول و آخر آن درضمن همین مقدمه به‌نظر خوانندگان می‌رسد . با وجود این‌که نسبت به‌دیوان قطران این منتخبات خیلی مختصر بود باز استفاده‌هایی شده ودر متن همین دیوان هرجا در اول قصیده یا قطعه علامت ✩ گذاشته شده اشاره براین است‌که این اشعار درنسخهٔ منسوب به‌خط انوری بوده است.

الآذربیجانی» که بهترین سند و نزدیك‌ترین خبری است به‌زمـان قطران که تقریباً شصت سال بلکه کمتر بعداز وفات قطران نوشته شده است. دیگر درنام و کنیت ومحل او شك و شبهه‌ای باقی نمانده وعناوین مختلف تذکره‌ها ازقبیل «قطران‌بن‌منصور»، «قطران عضدی» یا «ازدی» یا «جبلی» «الاجلی» «الامیر» «ارموی» «ترمذی» بطور قطع از بین می‌رود.

پس قطران اگر پدرش گیلانی بوده ، خودآذربایجانی است ودر شادی‌آباد تبریز متولد شده است.

***

درتذکره‌ها هرجاکه نام قطران را آورده‌اند اورا به‌استادی ستوده‌اند.

انوری ابیوردی درپشت ورق اول منتخبات چنین مـی‌نویسد: «اشعار افصح‌الشعرا وابلغ‌الفصحا واکمل‌البلغا ابومنصور قطران الجیلی الآذربیجانی».

دولتشاه سمرقندی می‌نویسد: «حکیم قطران درعلم شعر ماهر بوده وصاحب تصنیف است». رشید وطواط گوید: «که‌من درروزگار خودحکیم‌قطران رادرشاعری مسلم‌می‌دانم وباقی راشاعر می‌دانم ازراه طبع نه‌ازراه علم».

محمد عوفی درلباب‌الالباب[1] چنین گوید:

«قطران‌که همه شعرا قطره بودند و او بحر وجملهٔ فضلا ذره‌بودند و او خور. اشعار او درکمال صنعت واستادی ولطائف اومحض اکرام ورادی از اهل تبریز است وبراقران سبقت‌گیرد قصاید او همه‌لطیف واغلب رعایت جانب تجنیس کرده است».

هدایت درمجمع‌الفصحا گـوید:« حکیم قطران شاعری است قادر واستادی است ماهر. طبعش برفرق‌فرقدین وعرائس افکارش قرهٔ‌عینین است وبزعم من‌ازهیچ‌یك ازفحول شعرای مشهور کمتر نبوده است».

نادرمیرزا درتاریخ تبریزمی‌نویسد: «حکیم قطران ازفحول شعراست ونظم اوسخت جید وقوی ومتین است».

اسدی طوسی درمقدمهٔ فرهنگ‌و امیرمعزی وخاقانی دراشعارخود وجامی‌درسلامان وابسال نامی ازقطران می‌برند.

روحی ولوالجی دریکی ازقصاید خودگوید:

«لقبم‌روحی‌است‌وچون روح‌است　　شعر پـرداخته بـه دیـوانم
مطلع و مقطع قصاید را　　سوم فـرخی و قطرانم

ابوالمحامد محمودبن عمرالهروی متخلص به‌جوهری که درعهد امیر فرخزاد ازآل ناصر می‌زیسته، درقصیده‌ای‌که باصفت ابرشروع می‌کند ومطلعش این است:

۱ــ جلد دوم، صفحه ۲۱۴. چاپ‌لیدن.

الا یا جزع گون خرمن بگنج گوهر آبستن ز نور پاك داری دل ز دود تار داری تن

در آخر قصیده مصرعی از قطران آورده، اورا به‌استادی می‌ستاید وچنین گوید:

بر آن‌طرز آمد این‌شعرم که‌استاد سخن گوید الا یـا پردهٔ تـاری بـه پیش چشمهٔ روشن

که مصرع اخیر مطلع یکی ازقصاید قطران است (درصفحه ۲۴۳)

قطران کتاب فرهنگی هم به‌فارسی نوشته است که اسدی طوسی در مقدمهٔ فرهنگ خود (لغات‌الفرس) نامی از این کتاب می برد. و جمال‌الدین‌حسین‌انجو مؤلف فرهنگ‌ـ جهانگیری همان کتاب را دیده است که دردیباچه فرهنگ خودنام چهل‌وچهار جلد کتاب فرهنگ راکه ازمآخذش بوده وذکر می کند، یکی‌هم فرهنگ حکیم قطران است.

حاجی‌خلیفه درکشف‌الظنون درضمن تفاسیرمی نویسد: «تفاسیر فی‌الغة الفرس لحکیم قطران الارموی» مقصودش همان فرهنگ قطران است.

ناصرخسرو در سال ۴۳۸ قطران را در تبریز دیده و اشعارش را شنیده، اما این که می نویسد زبان فارسی نیکو نمی‌دانست ؛ چنین به‌نظر می آمد که آن زمان زبان فارسی و زبان دری را دوزبان جداگانه می‌شمرده‌اند وقطران شعر را به‌زبان دری می گفته است و خود را استاد ومبتکر دراین زبان می‌داند چنان‌که‌گوید:

گر مرا برشعر گویان جهان رشك آمدی من در شعر دری بر شاعران نگشادمی

(صفحه ۴۲۹)

واز شعر قطران هم متمایز وجداگانه بودن این دوزبان فهمیده می‌شودکه‌گوید:

بلبل بسان مطرب بیدل فراز گل گه پارسی نوازد و گاهی زند دری

(صفحه ۳۷۶)

نه‌اینکه قطران زبانی راکه باآن زبان شعرهای خود را می گفته و شعرهایش همین است که می‌بینیم ودر دست داریم نیکو نمی‌دانسته وباز نمی‌توانیم بگوییم که قطران در وقت‌ملاقات باناصرخسرو همین زبان‌شعری خودرا خوب نمی‌دانسته وبعداً یادگرفته‌است؛ زیرا که خود ناصرخسرو می گوید: «قطران شعری‌نیك می گفت واشعار خود برمن‌خواند».

پس درهمان حین‌ملاقات ازهمین اشعار خوانده وعلاوه‌ازآن قطران ازکودکی‌شعر می گفته است که می گوید:

مردمـان بیخرد گویند قطران کودکست هرکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود

مصطفی‌راشصت وسه‌بوداهرمن‌راصدهزار وان کجاگوید جزاین دیگر حدیثی‌خر بود

(صفحه ۹۶)

منتهی دراین زمان‌ما همان زبان شعری قطران رافارسی می‌نامیم.

وچهارسال قبل‌ازملاقات ناصرخسرو یعنی درسال ۴۳۴ هجری درتأسف ازخرابی تبریز از زلزله، قصیدهٔ مفصلی گفته که از شاهکارهای قطران است. پس مقصود ناصرخسرو

گویا فارسی غیردری می‌باشد که زبان اهل خراسان و آن سامان بوده است.

***

تولد قطران بقول خود درشادی‌آباد تبریز بوده است که گوید:

گرچه ایزد جان من در شادی آباد آفرید   خدمت توهم به‌شهر اندرکنم برجای غم
(صفحه ۶۶)

شادی‌آباد دهی است در دوفرسخی تبریز که فعلا دوقسمت است و به‌شادی‌آبادعلیا وشادی‌آبادسفلی معروفست و شادی‌آباد مشایخ هم می‌نویسند و جای بسیار خوش آب و هواست واز قرار معلوم درقدیم خیلی‌آباد بوده وسکنهٔ بسیار داشته است.

گورستان بزرگ قدیمی دورازآبادی داردکه قبورمتعددی ازاعاظم ومشایخ صوفیه درآنجاهست که تاریخ سنگ‌قبرآنهاازقرن‌هفتم وهشتم نشان‌می‌دهد وقبرسلطان‌اویس ایلکانی هم که درتبریز درگذشته درهمان گورستان است[1].

واین که‌مرحوم کسروی درشرح حال قطران(درمجلهٔ‌ارمغان) می‌نویسدکه شادی‌آباد اکنون‌نام محله‌ایست‌درتبریز ونام‌دهی دربیرون شهر؛گمان می‌کنم اشتباه‌است. شادی‌آباد نام‌همان‌ده دوفرسخی تبریز است وآنچه نام‌محله است شاه‌آباد است ومحله کوچکی‌است وبه‌اصطلاح فعلی شاوا می‌گویندکه مخفف شاه‌آباد است.

***

قطران دراواخر عمربه‌درد نقرس‌مبتلا بوده ودرضمن چند قصیده ازاین دردشکایت کرده وچنین گوید:

گر نبودی بنده‌را نقرس شکسته بال وپر   بارکش بودی به‌جای پـای برراهم زسر
(صفحه ۴۸۰)-

همه دردی را درمـان بتوان کرد بجهد   نقرس است آن‌که زدرمانش همی درمانی
(صفحه ۴۰۴)

گر نیاید همی به خدمت تو   دار او را بـه‌مردمی معذور
که چنانست پایش از نقرس   که بر اوچون‌قبور گشته قصور
(صفحه ۱۴۹)

ملکا نقرسم از خدمت تو باز گرفت   نقرسی‌جود توکرده‌است مراخوددانی
(صفحه ۴۰۶)

۱ــ نگارنده چندسال پیش همان‌گورستان وقبرسلطان اویس را دیده‌است. ازوضع وآثار قبر معلوم است‌که سابقاً روی قبرگنبد وطاقی بوده وبه‌مرور زمان ریخته است وخود قبرکه بـا سنگ‌های سیاه وبزرگ ساخته شده، به‌شکل اولی باقی است ودر بالای سرقبر یك پارچه سنگ سیاه وشفافی به‌طور عمودی نصب است‌که نام سلطان اویس وتاریخ وفات اوکه سال ۷۷۶می‌باشد به‌عبارت عربی وخط خوش منقوش است.

تقرس ازمال بود هست، درست این‌که مرا   نقرسی کرد عطاهای شه ارانی[1]

وفات قطران را صاحب مجمع الفصحا و بعضی از تذکره‌نویسان درسال ۴۶۵ هجری وصاحب کتاب شاهد صادق درسال ۴۶۶ نوشته‌اند؛ ولی استاد محترم آقای بدیع‌الزمان‌ـ فروزانفر در جلد دوم سخن و سخنوران می‌نویسد که وی پس‌از سال مذکور هم زنده بوده است.

کسروی درشرح‌حال‌قطران تاریخ وفات اورا متعرض‌نشده، ولی درگذشتن اورادر شهر گنجه احتمال داده است. ملاحشری در کتاب روضهٔ اطهار که درمزارات تبریز است ودر سال ۱۰۱۱ هجری تألیف شده می‌گوید: قطران در مقبرةالشعرای سرخاب در تبریز مدفون است و هیچ‌یك دلیل ومأخذی برصحت نوشته‌های خود نشان نداده‌اند.

درخاتمه لازم‌است که تشکرات‌فراوان‌خودرا بحضور استاداجل‌آقای‌بدیع‌الزمان‌ـ فروزانفر وفاضل ارجمندآقای سعید نفیسی و دانشمند محترم‌آقای اسمعیل امیرخیزی و حضرت‌آقای جعفرسلطان‌القرائی تقدیم دارم‌که هریك از آقایان ازراه لطف وباسعهٔ‌صدر دیوان قطران خطی خودشان را دراختیار این‌جانب گذاشتند و در تصحیح ومقابله دیوان استفاده‌هایی ازآنها شده‌است، علی‌الخصوص ازنسخهٔ متعلق به‌کتابخانهٔ آقای سعیدنفیسی که ازسایر نسخه‌ها کاملتر وبخط خودشان بودکه جای بسی تشکر وسپاسگزاری است.

و نیز از آقایان عزیزی چون‌آقای حاج‌حسین نخجوانی اخوی وآقای عبدالحمید حقیقی نخجوانی و آقای بیوك نخجوانی‌که مدتی اوقات خود را در تصحیح ومقابله و غلط‌گیری این دیوان صرف وکمك فراوان در مساعدت وهمکاری با این جانب کرده‌اند، سپاسگزار وممنونم وازآقای حسین سلیم‌النفس مدیرچاپخانهٔ شفق‌که درچاپ این دیوان تحمل زحمات نموده ومراقبت‌کامل کرده، تشکر می‌نمایم.

تبریز ـ اردیبهشت ماه ۱۳۳۳ شمسی

محمد نخجوانی

۱ـ اران ـ بالفتح و تشدیدالراء ـ اسم اعجمی لولایة واسعة وبلادکثیرة منهاجنزه وهی‌التی تسمیهاالعامة کنجه وبرذعة وشمکور وبیلقان وبین آذربایجان واران نهر یقال‌له‌الرس کلماجاوره من ناحیة المغرب والشمال فهومن اران‌وماکان من‌جهةالمشرق فهومن‌آذربیجان.
(معجم‌البلدان، چاپ مصر، جلداول، صفحه ۱۷۰)

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بزیر مهر یاران جهان فرمان روا | هرچه باید خسروان را داد آن یزدان ترا

هر کجا ماهیست یا باغی است پیدا در زمن ترا | هر کجا شاهیست شاهی بنده پیش آیا بجان ترا

ساقیان ماه روی و خیره بر مردان ترا | مطربان چرب دست و چیره بر دستان ترا

دشت همچون محشرست از خیل و از اکون ترا | شهر همچون جنتست از نعمت الوان ترا

دولتی باید همچون کشت اردوان ترا | خانه آراسته چون روضهٔ رضوان ترا

هر چه باری صعب از اندیشه و دشوار ترا | دولت و تائید تو کرداند آن آسان ترا

بزم چون با جود در مجلس توی مجلس ترا | هست چون با جود در میدان توی میدان ترا

لشکر جنگی ترا یاران و همسنگی ترا | جنبش لشکر ترا و همدلی یاران ترا

همچو از من گشت خواهد تیغ شکر ترا | همچو از آن گشت خواهد ملک شروان ترا

ملک ایران پاکان ترا بود از پیش | گشت خواهد چون نیاکان ملک ایران ترا

در سرای تو منوچهر است و نوشروان بها | باز هر بندی منوچهر است و نوشروان ترا

هم نسل داود اسفرایند بدار این ترا | هم رفای تخت سرآید بکنار آن ترا

اکو دریا آنکه حصتی دارد اندر ترا | از دشت ابکوع ایلک کامروا ز جان ترا

زنده دار ... بلند دهر | ملک فریدون و فر تهمتن فرزندان ترا

عکس ورق اول از نسخهٔ خط انوری

ای شاه من امسال بر آوردم کاخی   چون حکم تو بس محکم و چون قدر تو عالی

هر چند بآیین و نوا نیست نهادم   شکر نشود خرم کی خانه خالی

هم او گوید

آمد بهار خجسته سپاه برف شکسته   بر او ستاد دوام بهار باد خجسته

همیشه باد نشستنش بباغ و روی سپینه   رخ و لبانش شکفته دل از بدوش گسسته

همیشه قالب آن لب در آکنده بسته   کی در ندارد با او بدو سنداری بسته

همیشه همچو فرسته زمرگ باد رسته   کی فعل آن فرسته است شمر آن فرسته

روند باد ز دولت بد چو باز رسته   زمانه پیش برای تخت حسر نشسته

بر شیر انده بار از رخ و رویان رسته   بباغ دولتش اندر درخت شادی رسته

زنش ز رنج رسیده زجانش انده جسته   زمانه گاه شد بدو دار از برجسته

آب دولت باد آن مدام رون نشسته   پسر محب باد نا مدام رو خصمش خسته

کتبه لنفسه علی بن ... الابیوردی متوبه هو

یوم الجمعه لاحدی عشر لیلة خلت من ربیع الاول

من سنة ثمن و عشرین و خمس مایه

عکس ورق آخر از نسخهٔ خط انوری

اشعار افصح الشعراء وابلغ الفصحاء واکمل البلغا

[illegible] الآذربیجانی

ای قبله رادی و در راستی | جان و دل از راستی آراستی

[illegible] سخاوت را از [illegible] | [illegible] راستی

بی تو خدا و [illegible] | راست چو [illegible] راستی

[illegible] | [illegible] راستی

[illegible] تو از راستی آمد [illegible] | [illegible] ندارد کجی و کاستی

[illegible] | [illegible] داد هم راستی

[illegible] | [illegible]

عکس پشت ورق اوّل از نسخهٔ خطّ انوری

تعیین نسخ بعلامت اختصاری

امیر =: نسخهٔ متعلّق به آقای امیرخیزی

ب =: نسخهٔ کتابخانهٔ تربیت وقفی مرحوم حاج محمد علی بادامچی

ت =: نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ مرحوم تقوی

ج =: نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ آقای سلطان‌القرّائی

ح =: نسخهٔ متعلق به آقای حاج حسین نخجوانی

س =: نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ آقای سعید نفیسی

نو =: نسخهٔ خطّ انوری

ن =: نسخهٔ متعلق به نخجوانی (نگارنده)

دیوان

قطران تبریزی

بنام خداوند بخشنده و مهربان

* درمدح ابوالحسن علی لشکری (۱)

ای روا بر شهریاران جهان فرمان ترا
هرچه باید خسروانرا داده آن یزدان ترا

هر کجاماهی است یا ساقیست یا دربان ترا
هر کجاشاهی است یابندی است یامهمان ترا

دشت همچون محشر است ازخیل گوناگون ترا
شهرهمچون جنّت است ازنعمت الوان ترا

ساقیان ما هروی و چیره بر مردان ترا
مطربان چرب دست و چیره بر دستان ترا

دولت پاینده همچون گنبد گردون ترا
خانهٔ آراسته چون روضهٔ رضوان ترا

هرچه باری صعب تر اندیشه و دشخوارتر
دولت و تأیید تو گرداند آن آسان ترا

آفرین خواندچو درمجلس بوی مجلس ترا
تهنیت گوید چو در میدان بوی میدان ترا

لشکر جنگی ترا یاران فرهنگی ترا
حشمت هنگی (۲) ترا فرهنك باسامان ترا

همچوارمن گشت خواهد نعمت (۳) شکی ترا
همچواران گشت خواهد ملکت شروان ترا

ملکت ایران نیاکان ترا بود از نخست
گشت خواهد چون نیاکان ملکت ایران ترا

در نیای تو منوچهر است و نوشروان شها
باز فرزندی منوچهر است و نوشروان ترا

هم نشاط دل بیفزاید بکردار این ترا
هم بقای جان بیفزاید بگفتار آن ترا

دراول هرقصیده وقطعه که این علامت (☆) گذاشته شده اشاره براین است که آن قصیده واشعار دردیوانی که بخط انوری شاعر است و دوصفحه ازاول وآخر آن درهمین مجلد گراور شده مندرج است .

(۱) ابوالحسن علی لشگری ششمین پادشاه از خانوادهٔ شدّادیان گنجه است که ازسال ۴۲۵ تا ۴۴۱ سلطنت کرده است . (شهریاران گمنام)

(۲) نو- : سنگی (۳) نو- : قسمت

باز گودرز آنکه جفت ناز دارد دل‌ترا اردشیر آن‌کو عدیل کام دارد جان ترا
ملك فرزندان بدادی و ببـاید داد هم ملك فرزندان فرزندان فرزندان ترا
هرچه‌شاهان‌را ببابد ایزدت داده‌است پاك من نخواهم نیز الاّ عمر جاویدان ترا

✡ در مدح ابو المظّفر فضلون(۱)

بهرچیزی بود خرسند هرکش قدر بی‌بالا بهفت اقلیم نپسندد کسی کش همتّی والا
زخاك و بادو آب آتش شرف داردفزون زیرا که‌چون باشدسوی‌پستی بودمیلش‌سوی‌بالا
ندارد هیچ مخلوقی بعـالم قدرت خالق ندارد هیـچ مولایی بگیتی همّت مولا
همیشه همت مولا فرازشیب و گل باشد همیشه همّت مولا فراز گنبد اعلا
اگرخسروفزونی‌جُست‌ورنجش آمدازجستن برنج اندربود راحت بخارااندر بود خرما
نه کاوس‌ازفزون‌جستن‌زچرخ‌افتادبرساحل نه نمرودازفزون‌جستن‌زا برافتاددرصحرا(۲)
نه باد ودام ودیو و دد بفرمان‌بُدسلیمانرا بتدبیر ازفزونی گشت‌دور ازمسکن ومأوا
بطمع روم شد شاپور زندانی بروم اندر که‌بستاند زقیصر ملك روم وکین‌دل زاعدا
پیمبربودچون‌خسروکه‌سختی‌بردودین‌پرورد بداد ایزد پی سختیش این دنیا و آن دنیا
نه‌ازتابوت‌مرسل گشت‌وازصندوق(۳)خسروشد یکی‌موسی‌بن عمران‌ویکی‌دارا بن دارا
نه‌یوسف‌را نگون‌درچاه افکندندااخوانش نه‌بفرختند سیّاره ش(٤)میان‌مصر چون‌مولا
فراوان‌بود درزندان بمصرایزد ببخشیدش بدو بخشید ملك مصر و ملك شام تاصنعا
شدیم ازگریه نابینا چویعقوب ازغم‌یوسف زلیخا وار گشته پیرو این خود بود حقّ‌ما

---

(۱) فضلون پسر ابوالسوار ازخانوادهٔ سلاطین شدّادیان گنجه است که از سال ٤٥۹ تاسال ٤٨١ سلطنت کرده است. (شهریاران گمنام)

(۲) کذا فی‌النسخ (۳) نو ـ : ج ـ : ازتابوت

(٤) اشاره بآیهٔ (وجائت سیّارة فارسلواواردهم)

کنون گشتیم بیناچشم و برناجسم بازازپس		که باز آمد بدار الملك شادان خسرو برنا
شهنشه بو المظفّر کاوست یوسف روی و یوسف خو		نکو منظر نکو مخبر نکو پنهان نکو پیدا
ملك فضلون که گسترده است فضل او وجود او		ز جابلقا بجابلسا ز جابلسا به جابلقا
بدستش دستهٔ شمشیر همچون دستهٔ سوسن		بگوشش شیههٔ اسبان چو دستان هزار آوا
بیفزاید بمهر او روان را راحت ورامش		بیاراید بمدح او سخن را مقطع و مبدا
نگردد در ضمیر او گه کوشش قرین او		نگنجد در زبان او بهنگام سخا فردا
زبان یکتا بهر وعدی و جان پاك از همه عیبی		تنش پاکست همچون جان دلش همچون زبان یکتا
ازیرا قد دوتا دارد بخدمت پیش او هر کس		که باهر کس بود یکتای چون یزدان بیهمتا
عطای او بترك وهندا گرچه ملك او ایدر(١)		نهیب او بروم وسند اگرچه جای او اینجا
سنانش مایهٔ مرگست و کلکش مایهٔ روزی		زدستش نگسلد رادی زتیغش نگسلد هیجا
زروی و خوی او کردند خوبیّ وخوشی گوئی		ز تیر و تیغ او کردند تأیید و ظفر مانا
چو مُهر مِهر او خواند شود کانا(٢) چو فرزانه		چو کان کین او کاود شود فرزانه چون کانا
عدوی او بود نادان درستست این مثل آری		که باشد مردم نادان عدوی مردم دانا
(کذا)
نه هرگز دوستاران را دهد بالای بی مرکب		نه هرگز خواستاران را دهد دینار بی دیبا
زشادی بهر خصمانش زدولت بهر اعدایش		بود چون از سماع و شمع بهر کرّو نابینا
ز زرّ و سیم بخشیدنش روز بزم او بینی		زمین را زرّگون زیور سمارا سیمگون سیما
بجای مجلس او خلد باشد کندهٔ دوزخ		بجای خاطر او کُند باشد خاطر کندا (٣)
بصفّ دشمنان اسبش چنان تازد گه کوشش		که پنداری که درمیدان همی بازی کند عمدا
عدو را پیکر پروین بروز پاك بنماید		ولی را چشمهٔ خورشید بنماید شب یلدا

(١) ایدر : اینجا		(٢) کانا ـ : نادان وابله		(٣) کندا ـ : دانا وحکیم

بدستان خانهٔ آبا جدا کردند زو خصمان　　بمردی باز دست آورد رفته خانهٔ آبا

ولی‌را کرد رخ احمر عدورا کرد رخ اصفر　　یکی‌را کرد گور اخضر یکی‌را کرد سر خضرا

که‌را یاری کند یزدان ویار او بود گردون　　نباشد هوشیاران را نمودن کین او یارا

نزیبد بخت را هر تن نشاید تاج را هر سر　　نه هر سرخی بود مرجان نه هر سبزی بود مینا

نه هر سنگی بود بر که یکی یاقوت رمّانی　　نه گردد درصدف هرقطره باران لوءلوء لالا

نباشد قیمت اعراض چون پیدا شود جوهر　　کجا کلّ آمده باشد نباشد پایدار اجزا

یکی شاه ودوصد مهتر دوصد کبک ویکی شاهین　　یکی رود ودوصد چشمه دوصد ظرف ویکی دریا

نیابد آفرین آنکس که گردونش کند نفرین　　نیابد مرغوا[1] آنکس که یزدانش کند مروا[2]

شه از نسل سلیمانست لیکن از همه فضلی　　نظیرش نافرید ایزد ز نسل آدم و حوّا

شود هزمان سپهرش تخت وانجم خیل ومهر افسر　　شود خنجرش ماه نو کمر شمشیرش ازجوزا

نه کیوانرا بود بالا زعالی همّتش صد یک　　نه صد یک باشد از کافی کف او چرخ را پهنا

بجود اندر دوصد دریا بدشت اندر تنی مفرد　　بجنگ اندر دوصد تنّین بزین اندر تنی تنها

فدای جان وتن بادش تن وجان پرستاران　　که جانشان پاک پاینده زجود اوست در تن‌ها

الا تا خوردن انده دهد گوینده را گنگی　　الا تا خوردن صهبا کند هر گنگ را گویا

همیشه پیشهٔ خصمانش بادا خوردن انده　　همیشه قسمت یارانش بادا خوردن صهبا

در مدح ابو الخلیل جعفر (۳)

تا داد باغ را سمن و گل بنو نوا　　بلبل همی سراید بر گل بنو نوا

رود و سرود ساخته بر سرو فاخته　　چون عاشقی که باشد معشوق او نوا

---

(۱) مُرغوا -: بالضمّ فال بد ونفرین　(۲) مرُوا -: فال نیك ودعای خیر

(۳) از خانوادهٔ شدّادیان گنجه است ومرحوم کسروی مینویسد که ازحکمرانان آذربایکان بوده ویکی از معروفترین ممدوحان قطران است که بیش ازسی قصیده وقطعه در ستایش او دارد ولی داستان وتاریخش پاك تاریك وناروشن است.

مشك و عبير بارد بر گلستان شمال — درّ و عقیق کارد در بوستان هوا
بر نیلگون بنفشه فشاند شکوفه باد — همچون ستارگان زبر نیلگون سما
پیش از همه گلی گل رعنا نمود روی — یکروش از نشاط و دگر روش از عنا
روئی چو روی عاشق و روئی چو روی دوست — این برده رنگ بسّدو آن لون کهربا
بر سرخ لاله باد دریده نقاب سبز — ابرش کنار کرده پر از دُرّ پر بها
چون طفل هندوان نگران اندر آئینه — ماغان(۱) همی کنند بحوض اندر آشنا
خیری چو روی عاشق بیچاره از فراق — لاله چو روی دلبر میخواره از حیا
هامون زسبزه و گل پرطوطی و تذرو — گردون زمیغ دارد پیرایهٔ قطا (۲)
تابان چو نار دانه سرخ از بر پرند — بیجا ده رنگ لاله ز پیروزه گون گیا
اکنون که شد هوا خوش و باغ ایستاد کش (۳) — دارد هوای هجر مرا زار در هوا
اکنون مرا که خلق خورد بر شقاق می — باید بجام هجران خوردن می شقا
اکنون که جفت درّ بهائی شود درخت — خواهیم گشت فرد ز یاقوت پر بها
بیگانه گشت خواهم از آن چشم نرگسین — اکنون که باغ گردد بانرگس آشنا
اکنون که نو بهار جهانرا نوا دهد — من گشته خواهم از دل و دلبند بینوا
اکنون که هرکسی زجدائی جدا شود — از کام دل بمانم بی‌کام دل جدا
زان چون گل و بنفشه رخ‌وزلف بگسلم — چون از گل وبنفشه نسیم آورد صبا
هنگام سنبل و سمن و گل بری شوم — زان گلرخان سنبل زلف وسمن لقا
اکنون که شد درخت دو تا از وصال گل — گردد تنم زهجر گل روی تو دوتا
روز وصال عشق بلا باشد ایعجب — اندر فراق عشق بتر باشد آن بلا
دوری ز دوست روی نهادن براه دور — از درد و غم چگونه شود جان من رها

(۱) نوعی از مرغابی که سیاه رنك است.
(۲) قطا - : مرغیست که بفارسی آنرا سنگ‌خواره میگویند (۳) کش-: خوب و خوش

این راه جز بکشتی نتوان گذشت از آنك / طوفان همی نماید چشم من از بکا
ترسم کز آب چشم من اندر فراق یار / بانگ آید ازسپهر علی الجودی استوا
طوفان لجه کم نتوان کرد از زمین / الّا بتفّ تیغ جهانسوز پادشا
جعفر که زرّ جعفری از دست وی کساد / چونانکه عدل گستری از تیغ او روا
از مردمی ندارد کالای کس حلال / وز راستی ندارد رنج عدو روا
از دست او شکوه برد نیل و هیرمند / وز تیغ او ستوه شود پیل و اژدها
دریا ستاند از کف بخشان او سلف / خورشید خواهد از رخ رخشان او بها
خالی شود زخیر کسی کش کند خلاف / راضی شود ز بخت کسی کش دهد رضا
بریان شود به نیل در از تیغ او نهنك / گردان شود ببادیه از دستش آسیا
زرّین شود ز خدمت او خوان خادمان / بهتر ز خدمتش مشناس آنچه کیمیا
بر ز ایران چو عاشق بر دوست شیفته / بر سائلان چو مفلس بر مال مبتلا
بس باد کفّ رادش بر راست دل دلیل / بس باد روی خوبش برخوی خوش گوا
روی موافقان شود از مهرش ارغوان / مروای(۱)حاسدان شود از کینش مرغوا(۲)
گردد هزار شاه رهی زو بیك خلاف / گردد هزار گنج تهی زو بیك عطا
داناست بی معلّم وداهی است بی دسیس / راد است بی سپاس و کریمست بی ریا
یابد عطا فزونش کسی کش فزون هنر / بیند عفو فزونش کسی کش فزون خطا
یك نقطه نیست بردل او خالی از کرم / یك موی نیست برتن او فارغ از صفا
ز آزار او حذر کن و آزرم او بجوی / کآزار او فنا بود آزرم او بقا
ای فخر آل آدم و شاهنشه عجم / چون جان مصطفی دلت آئینهٔ صفا
از سیرت تو تازه شد آئین کیقباد / وز داد تو نواخته شد رسم مصطفا

(۱) مروا — فال نیك و دعای خیر
(۲) مرغوا — فال بد و نفرین

هم مشتری بطالع و هم مشتری بفال هم مشتری سعادت و هم مشتری لقا
جوینده‌ای (۱) به درّ صدف درّ آفرین خرّنده‌ای بگوهر کان گوهر ثنا
ایزد کناد ملك ترا ایمن از زوال یزدان کناد عمر تو را ایمن ازفنا
آنرا که بر خلاف تو گردن کشی کند گردون کشد بر آتش تیمار گردنا(۲)
بر دشمنان ضیا شود از تیغ تو ظُلَم بر دوستان ظُلَم شود از تیغ تو ضیا
ایزد تو را ز جمع ملوك اختیار کرد چونانکه مصطفی را از جمع انبیا
دشمن چگونه گردد چون تو بزر عزیز اعمی چگونه گردد بینا ز توتیا
ناهید پیش همّت توپست چون زمین خورشید پیش طلعت توخرد چون سها
هر رنج را امیدی و هر ناز را سبب هر بند را کلیدی و هر دردرا دوا
در مدحت تو موی موالی شود. زبان از هیبت تو روی معادی شود قفا
از بسکه داد چرخ ز هر دانشیت بهر برخیّ تو نزیبد فرزند بر خیا
ترسان اجل زتو چو امل ترسد از اجل لرزان قضا زتو چو قدر لرزد از قضا
تا وصف غرقه گشتن فرعونیان بود تانعت کربلا بود و آن همه بلا
بادند دشمنانت چو فرعونیان غریق خصمانت گشته مرده چو کفّار کربلا
نوروز برتو فرخّ و گلگون زباده رخ امر توگشته نافذ بر خلّخ وختا

---

(۱) ن-: خواهنده‌ای (۲) گردنا - سیخ کباب - یا گردن

در مدح ابو نصر مملان[1]

تا دل من در هوای نیکوان گشت آشنا ... درسرشك دیده‌ام کرد این دل خونین شنا
تا مرا بیند بلا باکس نبندد دوستی ... تا مرا بیند هوی باکس نگردد آشنا
من بدی را نیکتر جویم که‌مردمرا بدی ... من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا
گربلای عاشقی برمن قضای ایزدیست ... تن نهادم بر بلا و دل ببستم بر قضا
از بتی نارسته گشتم بر نگاری شیفته ... وز بدی نا جَسته گشتم بر بلائی مبتلا
ماه روئی قدّ او مانندهٔ سر و سهی ... سرو قدّی روی او مانندهٔ ماه سما
نسبتی دارد همانا جان ما باچشم او ... گوهری دارد همانا زلف او با قدّ ما
کان‌چواین‌دائم نژند(۲)است این‌چوآن‌دائم‌دژم(۳) ... وان چو این دائم نوانست این چو آن‌دائم دوتا
گر بری گردم زمهرش دل زمن گردد بری ... ور جدا گردم زچهرش‌جان زتن گردد جدا
روی نیکو برمنش فرمان روا دارد همی ... باشد آسان کام‌راندن چون‌بود فرمان روا
من دلی دارم بسان آسیا گردان زغم ... وز سرشك من بگردد بر سر کوه آسیا
از هوی ومهر آن دلبر دگرگون شد دلم ... تا زمهروماه آبان گشت دیگرگون هوا
کوه‌دیگرباره‌سیمین گشت‌وزرّین‌شد چمن ... آب دیگرباره روشن گشت وتیره‌شد هوا
گشت خامش فاخته تا شد چمن پرداخته ... گشت بلبل بینوا تا بوستان شد بینوا
باد سرد آمد چو آه عاشقان هنگام هجر ... بانك زاغ آمد چو ازمعشوق پیغام جفا
تازمانه شاخ آبی‌راچوچوگان‌چفته(٤)کرد ... گشت پیدا برکرانش گوی های کهربا

---

(۱) ابو نصر مملان پسر امیرابومنصورهسودان و از خانوادهٔ روّادیان است که درسال(٤٥٠) هجری طغرل‌بیك او را بجای پدرش حکمران آذربایجان ساخت وقطران ابو نصر مملان را بشاعر واديب بودن میستاید که گوید :

گر گزارد نظم بارد لفظ او دُرّ نظیم ... ور نگارد نثر آرد کلك او دُرّ منیر

(۲) نژند ـ غمگین و افسرده (۳) دژم ـ رنجور ومخمور

(٤) چفته ـ خمیده و کج‌شده

نار چون برحقهٔ زرّین نگینهای عقیق — سیب چون برچهرهٔ سیمین نشانهای نکا(۱)

راست گوئی کیمیا دارد همی باد خزان — باغ را چون کرد پر زر گر ندارد کیمیا

باد خوارزمی کنار باغ پر دینار کرد — چون کنار زایران را ابر دست پادشا

خسرو صاحب نسب بو نصر مملان آنکه هست — جسم او صافی زهر عیبی چوجان مصطفا

دوستانش را همیشه بدره باشد بی نیاز — دشمنانش را همیشه درد باشد بی دوا

تا عدو دارد ندارد هیچ شغلی جز نبرد — تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا

عادت او بی تکلّف وعدهٔ او بی خلاف — کوشش او بی تغیّر بخشش او بی ریا

آتش شمشیر او الماس بگدازد همی — ز آب جود او بالماس اندرون روید گیا

خاك پایش مغز را زینت(۲) دهد چون غالیه — گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا

گاه شادی پیش رویش تیره باشد آفتاب — گاه مردی پیش تیغش خیره گردد اژدها

از فلك خیزد بدی وزطبع او ناید بدی — وزجهان آید خطا وزدست او ناید خطا

جفت گشتی باسلامت چون برو کردی سلام — بر گذشتی ازعطارد چون گرفتی زوعطا

فضل اورا کس نیارد گفت پایان و کنار — جود اورا کس نشاید دید حدّ ومنتها

تیر او ماننده روزی کـه بر مردم رسد — تیردشمن باز گردد سوی ایشان چون صدا

ازاجل غمگین کسی گردد که کرد اورا خلاف — وزعطاخوشنود آن گردد که کرد اورا رضا

ای تو پیش چرخ چون پیش سها اندرسهیل — ایجهان پیش تو چون پیش سهیل اندرسها

پادشاه پارسائی و زتو مردم شـاد دل — خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا

گردد ازمهر تونفرین بر موالی آفرین — گردد ازکین تومروا(۳) برمعادی مرغوا(٤)

---

(۱) نکا ـ: باز کردن پوست از روی زخم پیش از بهبودی یافتن

(۲) امیز ـ:راحت (۳) مروا ـ فال نیك

(٤)مرغوا ـ: فال بد

نیم‌از آن‌لشکر نباشد هیچ شاهی‌را که‌هست بردرتو مهتر و سالار و سرهنك وکیـا
آفرین بادا بر آن شمشیرجان آهنج(۱) تو آن‌روان دشمنان دین و دولت‌را روا
ازضیا دیدنش بر دشمن ضیا گردد ظلم از ظُلَم رفتنش برملکت ظُلَم گردد ضیا
پرنیان‌رنك‌است و آهن‌را کند چون‌پرنیان گندنا رنك است‌وسرها بدرودچون‌گندنا
گوهرش پیدا بسان ذره(۲) اندر آفتاب پیکرش تابنده همچون‌آفتاب اندر سما
ای خداوندی که کردی دُر و دیبا را کساد ای‌خداوندی که‌دادی دین‌ودانش‌را روا
تاتو باشی تاج شاهی را نباشد کس پسند تا تو باشی تخت‌شاهی رانباشد کس‌سزا
گرتوبفروشی مرا چون‌بندگانت‌حق‌تست زانکه صد بارم دیت دادی وصدبارم‌بهـا
بانیاز و بی نوا بودم چو کردم خدمتت گشتم از تو بی‌نیاز وگشتم ازتو بانوا
تاشمار‌است وعدد درخیل وملك‌ماپدید تازوالست و فنا در عمر و مال ما روا
خیل بادت بیشمار وملك بادت بی‌عدد مال بادت بیقیاس و عمر بادت بی فنـا

☆ درستایش‌استادقوام‌الدین ابوالمعالی فخرالملك

(۳)

تا خلد بیـاغ داد رونق را خوش گشت نوا مـرغ مطوّق را
از نـالهٔ بلبـل و نسیم گـل بفزود هـوی دل مشوّق را
در باغ هوا به کمترین نقشی انگشت گزان کند خورنق را
داده است صبا بفرق کوه از گل طاوس بدل خروس افرق را ؟
مـانند بباغ بلبلان از گل خوبان متوّج و مفرطق را ؟

---

(۱) آهنج - آهنك (۲) ـ: شاید ذرّه
(۳) این قصیده که قوافی مغلق دارد در تمامی نسخه ها مغلوط نوشته شده بود که عینا مطابق نسخه متنی (ت) نقل گردیده

در پشته بنفشه نیز مانند است — از دور یکی ستور ابلق را
در باغ دو رویه گل چه آمد وه — یکروی بغازه زد مطبق را؟
وز تازه بنفشه مرزها یکسر — مانند بساطهای ازرق را
مانندهٔ زلف زنگیان آمد — در باغ شکوفه شاخ فندق را؟
از میغ هوا کلنگ را ماند — ماند چمن از سمن ستبرق را
از شاخ شکوفه شاخ سیب و به — مانند عروسان مجنق را؟
بابوی شمال کس نخواند خوش — مشگ و می و نافهٔ مفتق را
از سرخ ورقهای گل افزون شد — بازار می سرخ مروّق را
ابر آمد همچو زورق تازان — ماند کف استاد موّفق را
عالی دل و رای بو المعالی کو — خون شیر کند تن مخلّق را؟
رادی که کند یکی عطای او — آرام دو صد دل معُلّق را
از فضل بیک حدیث او الکن — بگشاید صد در مغلّق را
هرگز نکند قرار بد خواهش — تا ننمایدش چاه مطبق را (۱)
بد خواهش زیبق است پنداری — در چاه بود قرار زیبق را
فرّش بکران کشد بیکساعت — از بحر زمانه مرد مغرق را
مانندهٔ حاتم است مجلس را — مانندهٔ رستم است فیلق را (۲)
ضایع نکند زجود خدمت را — باطل نکند زراستی حق را
زو برده سپاه شاه قوّت را — زو برده سریر میر رونق را

(۱) مطبق- چاه سرپوشیده (زندان)
(۲) فیلق - بلا وسختی ولشکر

بر هر کس هست دست او مطلق — کس پای نداشت دست مطلق را
نادان چه شناسد زگفتار او را؟ — چه شناسد خر زعود خربق را [۱]
گردد دل دشمنان مشفّق زو [۲] — بشکافد تیغش آن مشفّق را؟
کنده است بگرد[۳] ملك شاه اندر — تدبیرش صد هزار خندق را
دارد زسخا و فضل صاحب را؟ — چونانکه به تک پلنگ خرنق را [۴]
شهمات کند به لعب خصمان را — هر گه که فرو کشند بیدق را
تا هر چه بهی بودش چون بنهی — با حشو شفق شعر مطابق را؟
دین است هو اش مرد دانا را — کیش است و غاش مرد احمق را
او را که دهد بمردم عالم — گوهر که دهد بدل مرفّق را؟
از صدق خود آفرید یزدانش — طعنه نتوان زدن مصدّق را
نتواند گفت صد یک از مدحش — گر زنده کند فلک فرزدق را
با بخت جوان زیاد و با شادی — تا بوی بود می معتّق را

---

(۱) خرَبَق ـ: گیاهی است شبیه به برك بلرتنك
(۲) اشفاق ـ: بمعنی خوف هم‌آمده
(۳) نو ـ: به‌پیش
(۴) خرِنِق ـ: بر وزن زبرِج ـ خرگوش بچه‌جوان ـ ومصرع اول وآخر دراین بیت باهم تناسب ندارد وعوضی است

✡ در مدح ابوالهیجا منوچهر بن امیر اجلّ ابومنصور وهسودان [۱]

تا فزون شد مهرو بالا رفت‌مهر اندر هوا   عاشقانرا بربتان بفزود مهر اندرهوا ؟
مشک ساید هر زمانی بر هوابادازز مین   دُر ببارد بر زمین هر ساعتی ابر از هوا
چون بهم دُرّعقیقین گشته با مینا رفیق   قطره شدبر گل نشسته گل شکفته بر گیا
سبزه بر صحرا رها گشت از بروز بهمنی   چون حواصل کز کنار اوشود طوطی‌رها ؟
از گل بادام پردُرّ بها گشته است باغ   هر که خواهد زو برد درهای بی‌مرّ و بها
آتش سوزان ضیا دارد نهان زیر ظُلَم   لاله سوزان آتشی کورا ظُلَم زیر ضیا
شد زمین رنگین چورومی‌دیبه از ابر بهار   شدشمر [۲] پرچین‌چوچینی‌جوشن‌ازبادصبا
رُسته لاله چون بمرجان‌در نهفته غالیه   کفته نرگس چون بلوءلوء درگرفته کهربا
در فراق‌دوست شایدگر دو تاگردد کسی   شاخ گل‌باری چرا شد در وصال گل دو تا
بلبل وقمری بیکجا ساخته آوای خوش   چون دو مطرب‌ساخته‌هردو بهم‌زیرو دوتا
از سما بارد ستاره هر سحرگه در چمن   وز چمن پرّد شکوفه هر شبانگه بر سما
ازبنفشه‌دشت‌همچون‌نیلگون کرباس گشت   هرزمان بارد بروازنیلگون کرباس ما [۳]
بر بنفشه باد نوروزی شکوفه ریخته   همچو بر دیبای ازرق ریخته دُرّ بها
کشت زار از گل ببوی و گونهٔعود و بقم   می در او خوردن ببانگ عود بفزاید بقا

---

(۱) ابومنصور وهسودان از سلسلهٔ روّادیان است وتا سال (٤٤٦) برتخت‌سلطنت بوده است و منوچهر پسر دومی او است واینکه بعد از پدر بسلطنت رسیده یانه معلوم نیست
(۲) شمر بفتحین ــ آبگیرخرد
(۳) ت ــ: هرزمان ناژو برد ازنیلگون کرباس‌فا

بینوا گُلبن چو از بلبل نوا بشنید کرد زرد می در جام یاقوتین و شاهی بی‌نوا ؟
بی‌نوا بر کف نگیرد شاخ گلبن جام می همچو خسرو جام می بر کف نگیرد بی‌نوا
میر ابوالهیجامنوچهربن‌وهسودان که هست باهش هوشنگ و بافرهنگ و فرّ مصطفا
داد و دین از وی قوی بیداد و کفراز وی ضعیف زرّ و سیم از وی کساد و مدح وشکر از وی روا
بی‌نیازی دوستان بربخشش او بس دلیل چنگ‌ودست‌بهمنی(۱) بر کوشش‌او بس گوا
رای او همچون گمان انبیا نبود غلط تیر او همچون قضای ایزدی نکند خطا
صاعقه بایتر او ریحان بود روز نبرد آسمان با دست‌او سائل بود گاه عطا
بر سپهر از طلعت او تیره گردد آفتاب در مصاف از حملهٔ او خیره ماند اژدها
جمله زهره است ازشجاعت جمله‌حلم‌است ازکرم جمله دست است از سخاوت جمله چشم‌است ازحیا
بر نتابد هیبت او را قضای آسمان در نیابد همّت او را دعای انبیا
دوست ودشمن‌را زمهروکین او دائم‌بود رخ زمی جفت شقایق دل زغم جفت شقا
شاید ارگاه خطب همچون پدر اورا لقب زانکه دارد چون پدر گفتاروکردارو لقا
ازبنان وتیغ او خیزد همی رزق واجل وزسنان وکلک اوزاید همی خوف ورجا
چون‌هنرجویدچنولشکرشکن‌باشدکدام چون‌سخن‌گوید چنوشکرشکن‌خیزدکجا
روز کوشیدن نداند باعدوکردن فسون ور هماوردش بود خضر اندرش یابد فنا
نیك‌خواهش‌را ببزم اندرسریراندرسریر(۲) بدسگالش را برزم اندر عنا اندر عنا
چون ملاشد ساغراو گنج ازرز شدتهی چون‌تهی‌شد ترکش‌اودشت ازخون شدملا
نازدازجانش‌خردهمچون سخندان ازخرد ترسداز خشمش‌بلا همچون هنرمند ازبلا
از وفا با ناصحان او نیامیزد وفات بروفات حاسدان او ندارد کس‌وفا (کذا)
دست اوازدوستان چیزی نجوید جز کنار چشم او ازدشمنان چیزی نه‌بیند جزقفا

---

(۱) نو ـ جنك دست بی‌سپر (۲) امیر ـ : بزیر اندر

در سلام تو سلامت در وغای تو وبال — مهر تو مهر حیات وکین توکان وبا

چون‌فلک گرددبجولان‌اسب‌توازگرداو — دیده‌ای را آهك است و دیده‌ای را توتیا

خدمت تو زایران را خانمان زرّین کند — من بگیتی درندانم نیک تر زین کیمیا

آتش تیغ توجان بیگانه گرداند زتن — هرکه را یکبار دل باکین توگشت آشنا

کی توان هرگزسلامت یافتن ازکین تو — کی توان دریای عمّان را گذشتن باشنا

اندر آمیزدبدیده دیدن توچون قدر[۱] — وندر آویزد بدشمن‌هیبت‌توچون قضا[کذا]

با رضای توفلك نکند موالی راخلاف — با خلاف تو جهان ندهد معادی را رضا

هرکه‌ازصدجزؤجزؤی مهرتودردل گرفت — از جهان پاداش یابد وز جهانداور جزا

شهرخوش‌میراث‌تست آنراتوبایستی‌ولیک — نا سزا مردم نسازد با دل مرد سزا

هر کجا باشی توکام خویشتن یابی مدام — هرکجا گوران بوندآنجا بودآب و گیا

بل‌جزاشان‌خوشترآیدازوطن‌این‌استرسم[۲][کذا] — باز بخشادت وطن یزدان بیچون و چرا

تا نجوید هیچکس نفرین بجای آفرین — تا نگیرد جای مروا هیچکس‌را مرغوا

دشمنانت را همیشه نام با نفرین قرین — دوستانت را همیشه حاجت از مروا روا

---

(۱) نو — بصر

(۲) در نسخه ت ـ خراسان

در مدح ابو نصر مملان (۱)

چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را
بدین نازان کند دل را بدان رنجان کند جان را

من و جانان بجان و دل فرو بستیم بازاری
که جانان دل مرا داده است من جان داده جانان را

چو نار کفته دارم دل بنار تفته آگنده
از آن گاهی که دل دادم نگار نار پستان را

من از مژگان بیارایم بمروارید و مرجان رخ
چو از سی و دو مروارید بردارد دو مرجان را

نشاند اندر دل من دوست زهر آلود پیکانی
که جز با جان ز دل نتوان کشیدن نوک پیکان را

من آن مرجان جانانرا بجان و دل خریدارم
مگر نازان کند روزی بدو این جان رنجان را

وصال و هجر او اصلی است دائم رنج و راحت را
بجنگ و آشتی مایه است دائم درد و درمان را

بلای خلق را رضوان ز خلد اینجا فرستاده
ستیزه بود پنداری بدل با خلق رضوان را

بکفر ایمان تبه گردد ولیکن رنج مردم را
زمانه با دو زلف او بکفر آراست ایمان را

دل من چون سپندان (۲) است و آن او چو سندانی
نمیدانم که با سندان بود طاقت سپندان را

از آنگاهی که پنهان کرد از من روی پیدا را
سرشک روی زردم کرد پیدا راز پنهان را

من آن بت را پرستیدم وزین رو درد و غم دیدم
که هرگز عاقبت نیکو نباشد بت پرستان را

بنزد بخردان عیب است هر کس را پرستیدن
مگر پاکیزه یزدان را و شاهنشاه مملان را

خداوند خداوندان ابو نصر آن کجا یزدان
ز کین و مهر او کرده است نصرت را و خذلان را

بسان دجله گرداند بکف راد هامون را
بسان موم گرداند بتیغ تیز سندان را

پریشان میکند سامان مجموع اعادی را
کند مجموع بر احباب سامان پریشان را

همه روزه پی سائل گشاده دارد او کف را
همه سال از پی مهمان نهاده دارد او خوان را

---

(۱) بحاشیه صفحه (۹) مراجعه شود

(۲) سپندان -: دانهٔ خردل و تخم تره تیزک

بدان‌دارند دربان‌را دگر شاهان‌بدر گه‌بر	که تا ناخوانده‌زی‌ایشان‌نباشد راه‌مهمان‌را
ز بهر آنکه مهمان‌را سوی ایوان او آرد	گه و بیگاه دارد شاه بردرگاه دربان را
اگر یاری‌کند یک بارشیطان‌را ومالك‌را	وگرخصمی کندیک‌راه‌حورا را ورضوان‌را
کند مانندهٔ رضوان خدای ازنور مالك‌را	کند مانندهٔ حورا خدای ازحسن‌شیطان‌را
کند شادان‌بگفتاری‌هزاران‌طبع‌غمگین‌را	کند غمگین به‌پیکاری‌هزاران‌جان‌شادان‌را
اگر باخان و باقیصر زمانی‌کینه‌ورگشتی	بکندی قصر قیصررا ببردی خانهٔ خان را
اگر چند آل سامان‌را نبود اندرهنرهمتا	هم‌آخر بود سامانی پدیدار آل سامان را
درآب افروختن شاید بنام میر آتش را	برآتش کاشتن شاید بفرّ شـاه ریحـان را
جهان‌طوفان‌نگشتی آتش تیغش‌اگربودی	که‌خوردی‌آتش‌تیغش‌بیک‌روزآب‌طوفان‌را
اگر پیغمبری آید مر اورا زود بنماید	بکفّ راد معجز را به تیغ تیز برهان را
بدان معجزکند عاجز دم عیسیّ مریم را	بدین‌برهان‌کند حیران‌کف موسیّ‌عمران‌را
ز بیم وشرم او باشدکنون دیوو‌پری پنهان	اگرفرمان همی بردند آنگاهی سلیمان‌را
اگریابندازاوفرمان‌که‌گردندآشکارایشان	برون آیند طاعت را کمر بندند فرمان‌را
چنان بیند فراز خویش‌کیوان همتّ اورا	که‌بیندخلق‌برگردون‌فرازخویش‌کیوان‌را
ببزم اندرکند پامال دستش جود حاتم را	برزم اندر برد ازیاد جنگ پور دستان‌را
همانا لوح محفوظ است پنداری دل‌پاکش	که‌دروی‌ره‌نبوده‌است ونباشدهیچ‌نسیان‌را
همی‌باشد پرستیدنش فرض آنمرد دانارا	که میباشد پرستنده زروی صدق یزدان‌را
بود فرمان یزدان و شهنشه مر بهم توام	برد فرمان یزدان‌کو برد فرمان سلطان‌را
الا تا دربهاران‌گونه‌گون گلها وریحان ها	بیارایند چون فردوس اعلی باغ وبستان‌را
بودسرسبزچون‌ریحان‌رخش‌بشکفته‌همچون‌گل	بدست اندر می گلگون که‌دارد بوی‌ریحان‌را

در مدح ابو الخلیل جعفر (١)

سرخ گل بشکفت وزوشد باغ و بستان بابها / خلد بگشاده است گوئی سوی بستان بابها
بید را از باد بالش سرو را از آب کش / مرغ را از لاله بستر مرغ را از نم نما
شاخ گل گشته دوتا چون عاشقان از بار هجر / ساخته بلبل براو چون عاشقان زیر و دوتا
گل چو شمع افروخته بلبل بر آن دلسوخته / گل ز گلبن با نوا شد بلبل از گل بانوا
سرخ لاله چون بمشک آگنده جام بهرمان (٢) / زرد گل همچون زبرجد گشته جفت کهربا
باغ شد پیروزه پوش و شاخ شد بیجاده (٣) پاش (٤) / زر زیور شد زمین و سیم سیما شد سما
بوستان چون بزمگاه و گل شکفته سرخ و زرد / همچو یاقوتین وزرین رطلها از مل ملا
وان دورویه گل چو روی عاشقان پرخون دل / یا که بر زرین ورقها ریخته ابر بکاء؟ (٥)
پیر وقت گل صبی گردد ز صهبای صبوح / چون نسیم آرد زبستان سوی او باد صبا
بلبل اندر فصل گل هرشب نوا آرد همی / چون کسی کش جان و دل باشد زهجر اندر نوا
من چو بلبل داشتم بسیار فریاد و فغان / لیکن آنگاهی که بود آرام جان ازمن جدا
در فراق آن نو آئین بت فراوان داشتم / چشم جام و اشک باده زار نالیدن نوا
در وصالش هرزمانی مجلسی سازم کنون / نارش (٦) ازرخ نقلش ازلب طیبش اززلف دوتا
تا شد آن خورشید خوبان آشنای جان من / بانشاط و ناز شد جان و دل من آشنا
آن چراغ جان و دل محراب خوبان چگل / زد لبش جانرا چرا خود نیش بیچون وچرا؟
گرد بادام اندرش دو رستهٔ تیر خدنگ / زیر یاقوت اندرش دو رشته در بابها

---

(١) بحاشیه صفحه (٥) مراجعه شود
(٢) بهرمان – یاقوت سرخ
(٣) بیجاده – یاقوت
(٤) امیر –: بار
(٥) امیر –: آب بکا
(٦) امیر –: باده

پیش موی او ظلم همچون ضیا پیش ظُلَم پیش روی او ضیا همچون ظُلَم پیش ضیا
او سزای ما بصحبت ما سزای او بمهر مهر ورزیدن صواب آید سزا را باسزا
تا جهان باشد نباشد جان من بیمهر او تا زمین باشد نباشد چهر او بی‌چشم ما
عیش ما زوخوش بسان دین از آئین‌ملک جان ما زو تازه همچون دین زداد پادشا
خسرو ایران و خورشید دلیران بوالخلیل چون خلیل و چون سلیمان‌پادشاه وپارسا
در زی او بی‌محل دینار زی او بی‌خطر بخشش او بی‌تکلّف دانش او بی خطا
عقل او نفی عقیله فضل او دفع فضول طبع او خالی ز طمع و رای او دورازریا
بیم از آن‌کو مذهب منسوخ باشد خلق‌را هیچ‌شاهی نیست بخشنده حصیروبوریا(کذا)
مِهر او مُهر سعادت کین او کان غضب عدل او جفت سخاوت عهد او یار وفا
بخل ازاو گیرد فساد وجود ازو گیردصلاح مال ازو گیرد کساد و مدح ازو گیرد روا
روی او خورشید رامش لفظ او ماه طرب رای او دریای دانش دست او ابر سخا
زاب جود او بگردد آسیا در بادیه زاب تیغ او بگردد در بهامون آسیا
راست چون‌تدبیر گردونست تدبیرش صواب راست چون‌فرمان یزدانست فرمانش‌روا
تا درم دارد ندارد جز به بخشیدن هوس تا عدو دارد ندارد جز بکوشیدن هوا
گرهوا را حلم اوخوانی شود همچون زمین ورزمینرا طبع اوگوئی‌شود همچون‌هوا
شور بخت آنکس‌بودکو شاه راجوید خلاف بختیار آنکس‌بودکو شاه را جوید رضا
هرکه دارد ذکر کین او نیابد زو گریز هرکه گیرد راه‌جنگ اونگردد زو رها
پیش روی او بسان ذرّه گردد آفتاب پیش تیغ او بسان مور باشد اژدها
لاف‌زن خواهدکه آرد دربرش کردارخوب خوی خوب شاه بس‌کردار خوبش‌راگوا
فضل و فرّاو فراوان جدّ وجود او بزرگ سالش اندک زادخرد این‌است فعل کیمیا(۱)

(۱) ن— : اینت فسون و کیمیا

همّت عالیش بر گردون بدآنجائی رسید — کاندر او ابدال نتواند رسیدن با دعا
چون نیای او ملك هرگز نبود اندرجهان — او بپوشیدن (کذا) نیازخلق بگذشت از نیا
رنجها بی‌خدمت او سر بسر باشد هدر — لفظها بی مدحت او سر بسر باشد هبا
دشمنانرا هست‌خشم‌و کین‌وجنگش‌روزوشب — رنج بی راحت بد بی نیک و درد بی‌دوا
دوستانرا هست مهرومدح جودش سال وماه — کام بی‌دام و رجا بیخوف و راحت بی‌عنا
چون سخن گویدجهان‌ازمهر اوگردد جوان — چون قدح گیرد بهار از چهر اوگیرد بها
میربی‌ثانی‌است اندردانش وفرهنگ وجود — باشد آسان گفتن اندرمیر بی‌ثانی ثنا
دربقای او است باقی‌عدل و فضل اندرجهان — تا جهان باقی بود بادش به پیروزی بقا
روی زرد سائلان چون لاله گرداند بلفظ — زانکه درلفظش نگنجید ونگنجد نیّ‌ولا
تا ستم هرگز نخواهد خویشتن‌را مستمند — تا بلا هرگز نخواهد خویشتن را مبتلا
دشمنانش را مبادا جان زمانی بی‌ستم — حاسدانش را مبادا تن زمانی بی بلا

در مدح ابو المظفر فضلون (۱)

کنون دانم که بامردم بدل میلست گردونرا
که بر تخت شهی بنشاند شاهنشاه فضلونرا

یکی سر بود میرانرا یکی تاجست شاهانرا
یکی مه بود ماهانرا یکی مهر است گردونرا

یکی از هفت گردونست عالی همّتش برتر
یکی بخشیدنش باراست مر هفتاد گردونرا

که رایاری کند ایزد بوی میمون (۲) کند سلطان
هم ایزد کرد مهر افکن مر آن سلطان میمونرا؛

یقین دانم که بیدادی زگیتی پاک برخیزد
زمانه باز برضحاک بگمارد فریدون را

فریدون همتست اینشاه و دارد داد نوشروان
دهد داد از پی بیداد بدخواهان مغبونرا

ز بهر آنکه درویشان بملک اندر بوند ایمن
فدای گنج سلطان کرد مال و گنج قارونرا؛

نداند تیغ تیز او نهنگ و پیل و ثعبان را
نداند دست راد او فرات و نیل و جیحونرا

چراغ آل شدّاد است و شمع آل بقراطون؛
بدانش نام گم کرده است بقراط و فلاطونرا

زدیده روی بدخواهانش پرخونست روز و شب
همی شویند هر ساعت کنون از روی خود خونرا

ندارد دوست سیکی غیر صهبای صبوحی را؟
چنان چون شاه دارد دوست شبهای شبیخونرا

بنوک تیر اگر خواهد مه از گردون فرود آرد
بنوک نیزه گر خواهد زدریا بر کشد نونرا

چو ذوالنون در دل نونست بدخواهش بچاه اندر
رهائی نیست او را گر رهائی بود ذوالنونرا

کند چون حنظل و افیون بدشمن مرطبرزد را
کند چون رود در خانه بحاسد مرطبرخونرا ؟

بتن در بفسراند خون بساعت گر خوری افیون
ز آب تیغ او دادند گوئی آب افیون را

بدانش خلق اهرون (۳) راهمی کردند شاگردی
اگر باز آمدی فضلون شدی استاد اهرونرا

---

(۱) بحاشیه صفحه (۳) مراجعه شود

(۲) ت —: میلان

(۳) اهرون — نام مردی حکیم است

صلاح هر کسی را کرد پیدا چرخ شاهی را | پدید آورد چرخ اورا صلاحی داد گردونرا؟ (۱)

بچه و چون یزدانی نتاند کس چنو داند | ولیکن گاه بخشیدن نیندیشد چه و چونرا

اگر کار بد اندیشانش مقرونست با دولت | پراکنده کند کارش بساعت کار مقرون را

معادیش ازدرون شهر گفتندی حصین دارد | بتدبیر ازدرون گفتی حصین کرده است بیرونرا

خدای عرش بر خصمان نهاد اورا ظفر چندان | که بر فرعون و بر هامان ظفر موسی و هارونرا

ز بس مدحت کجا خرّد روائی داد دانش را | ز بس خلعت کجا بخشد کسادی داد اکسونرا

ایا گردون ترا بنده، زمین از فرّ تو زنده | پراکندی تو زر در خاك و سیم و درّ مکنونرا

دل رادان و دانایان بمهر تو شده مرهون | رهائی نیست ازمهر تو مر دلهای مرهونرا

تو بنشستی بملك اندر بفرخ‌فال و نیك‌اختر | نیارد بیشتر زین پیش گیتی مردم دون را

همه خصمانت مجنونند و هم مجنون خلاف تو | خدای عرش فرموده است نبود بخت مجنونرا

از آدم باز تا اکنون شهان کردند زر مسجون | بدست تو رهائی داد ایزد زرّ مسجونرا

برافزون درم کوشند و نقصان جملهٔ شاهان | تو نام نیك را کوشی نه نقصان و نه افزونرا

سخنهای تو موزونند بستن سخت ناموزون | تو دانی داد دادن نیك ناموزون و موزونرا

کنی خندان به رزم اندر ببازو تیغ هندی را | کنی گریان به بزم اندر بکف دینار مخزونرا

چنان چون دوست داری تو خداوندان دانشرا | ندارد هیچ شاعر (۲) دوست داعی را و مادونرا

همه خلق جهان بودند مفتون بر تو نادیده | بزرّ و سیم دادی کام جان خلق مفتونرا

ایا میر همه میران بهار مشکبوی آمد | چو مینو کرد بستانرا چو مینا کرد هامونرا

زبوی بادنوروزی بعنبر خاك شد معجون | بدیبا درگرفت از گل زمانه خاك معجونرا

پر آلتهای مدهونست باغ وراغ و باد وابر | بمروارید و مشك آگند آلتهای مدهونرا

---

(۱) س- . پدید آورد چرخ او را صلاح شاه فضلون را

(۲) ظ: (ندارد هیچ شاهی)

نگه کن گل که چون ماندرخ میخوارشادانرا — ببین خیری که چون ماندرخ بیمار مسجونرا
میان بوستان بلبل خوش افسونها همی خواند — نهاده گوش و دل خوبان بدان خوش خوانده افسونرا
بقالی داد پرنون دشت سامان‌را کنون آمد — بکاخ خسرو ازسامان بدل‌قالی و پرنونرا؟
ستاک(۱) گل ز بار گل فتاده بر بنفشستان — چو کرده بچه فغفور بالین زلف خاتونرا
بهنگام گل رنگین میان گلستان بنشین — ببین گلهای میگونرا بخور می‌های گلگونرا
الا تا در مه نیسان بود بازار نیسان را — الا تا در مه کانون بود مقدار کانون را
کناد از بهر خصمانت چو کانون چرخ نیسانرا — کناد از بهر یارانت چو نیسان دهر کانونرا

✿ در مدح ابو نصر مملان (۲)

مرادی رسول آمد از نزد یارا — که نز یار یاد آوری نزد یارا
دیار تو اینجاست لیکن تو گفتی — که دائم دیارم بود نزد یارا
خوشا روزگارا که ما را بیك جا — خوشی بود وشادی شب و روزکارا
تو مانندهٔ روزگاری که هرگز — نه پائی بیك حال چون روزگارا
من اندر غم وعدهٔ دیدن تو — کنم در دل خویش دائم شما را
تو از مهر من یکزمان یاد ناری — مگر مهربانی نباشد شما را
زعشق توام عبهری گشت لاله — زهجر توام چنبری شد چنارا
بچشم اندرون آب دارم چو آبی — بجان اندرون نار دارم چو نارا

---

(۱) ستاك ـ شاخه تازه
(۲) بحاشیه صفحه (۹) مراجعه شود

چو مجنون ز نادیدن روی لیلی / کنم نوحه از دل بلبل و نهارا
مرا چند داری بدرد جدائی / دل اندر نهیب و تن اندر نهارا(۱)
من اینجا بزاری تو آنجا بشادی / منم زار و زار و توئی شاد خوارا
به پیغمبر دلبر خویش گفتم / که بامن مکن بیش از این کارزارا
چو ز اندوه من کار او زار بینی / مرا نیز ز اندوه او کار زارا
یکی تار گشتم ز نادیدن تو / تو چندین بلا بر یکی تارمارا(۲)
تنم جای درد است و دل جای انده / به تن خوار و زارم بدل تار و مارا
تو او را بگو کای بهار دل من / که چون تو نباشد بت اندر بهارا(۳)
مرا بی‌تو همچون شرنگ است‌شکر / مرا چون خزانست بی‌تو بهارا
چو بوس و کنار تو یاد آورم من / کنم زاب دیده چو دریا کنارا
اگر یکدم از آتش دل برآرم / بگردون رسد دود(٤)دریا کنارا؟
زغم جان برفتی ز تن گر نه‌بودی / مرا شادی از خسرو نامدارا
سر شهریاران ابو نصر مملان / که نامش همی گم کند نام دارا
همیدون عدو را گل دولت او / زمحنت نشانده‌است دردیده خارا
اگر جود و فضل مجسّم ندیدی / دو دیده بدیدار او برگما را
نه با دست او مال یابد محابا / نه با تیغ او چرخ دارد مدارا
اگر برگ گل بر خلافش ببویی / بمغز اندر آید ز گلبرگ نارا
مدار جهان آسمانست لیکن / ز فضل وی است آسمانرا مدارا

---

(۱) نهار – بالکسر – کاهش
(۲) مار – یعنی میار
(۳) بهار – بتخانه
(٤) ح –: گرد – : نو –: کوه

ایا تاجداری که تا بود گردون — نیاورد مانند تو تاجدارا
هر آن سر که بر درگه تو نساید — سزا باشد ار باشدی تاج دارا
کسی کو خورد باده از هیبت تو — مر آن باده را مرگ باشد خمارا
ز جود تو و خوی تو روی گردون — بزرینّ نقابست و مشکین خِمارا (۱)
پیاده شود دشمن از اسب دولت — چو باشی بر اسب سعادت سوارا
بر اسب سعادت سواری و داری — بدست اندرون از سعادت سوارا
بجز تخم رادی و نیکی نکاری — همیدون بمان و همیدون بکارا
که چون کار با آفریننده باشد — بجز تخم نیکی نیاید بکارا
چو خشم آوری آسمانرا ببندی — ز دود دل بد سگالان بخارا
چو تو مجلس آرائی و جام گیری — ز تبریز زرّین کنی تا بخارا
ایا شهریارا که مثلت نیاید — برادیّ و مردی بصد شهریارا
کزین بیش نتوانم اینجا نشستن — بطمع معاش و امید عقارا
که در مجلس طمع (۲) بسیار خوردم — بجام امید عقارش عقارا
الا تا بنالد چو بیدل هزارا — الا تا بود گل چو رخسار دلبر
تو مگذر زگیتی و بگذار خرّم — چنین عید میمون و خرّم هزارا

---

(۱) خمار – بالکسر مقنعه

(۲) امید: ح – طبع

درمدح ابونصر مملان

نگار ناردانی لب بهار نارون بالا — میان لالهٔ نعمان نهفته لوء لوء لالا
دلش یکتائی اندرمهر و بالاچون دلش یکتا — بدان بالای یکتائی مرا دارد دوتا بالا
همی غارت کند صبرم بدان دو نرگس شهلا — همی شکر کند زهرم بدان دوزهرهٔ زهرا
زمهر سیم سیمائی مرا دینار گون سیما — همی نالم زدرد او چوسعد اندر غم اسما
چو ماراایکهوای اوست اوراصد هوای ما — ببارد دیدهٔ اوخون چو بارد دیدهٔ ما ماء
مرا خورشید بنماید وصال اوشب یلدا — بروز پاك بنماید فراق او مرا جوزا
اگرچه صورت مردم بدیبا دربود زیبا — چو دیباپوشد آندلبر ازو زیباشود دیبا
مگر بگذشت برصحرا نگارین روی من عمداً — که گشت ازلاله وسنبل چو روی وموی او صحرا
گل اندر باغ پیدا گشت وشد بلبل براو شیدا — زمهر گل نهان دل کند درشاعری پیدا
هواچون پشت شاهین شد زمین چون سینهٔ ببغا — زصلصل دردمن غلغل زبلبل درچمن غوغا
هزار آوامیان گل گرفته مسکن ومأوا — فزوده بر هزار آواز مهر گل هزار آوا
زمین ازسنبل وسوسن شده پرعنبر سارا — زگلنارو گل وخیری شده یاقوت گون خارا
شکفته لاله درسبزه چومرجان رسته درمینا — نشسته ژاله بر لاله چو کفك افتاده برصهبا
چمن چون مذبح عیسی هوا چون چادر ترسا — زمین گشته فلك پیکر هوا گشته زمین آسا
می بویافراز آور که مرغ گنگ شد گویا — ببانگ مرغ گویا خور بباغ اندر می بویا
زمین تیره روشن شد چوطبع خسرو والا — جهان پیر برنا شد چوبخت خسرو برنا
ابو نصر آنکه بانصرت گرفته تیغ او دنیا — بپای همّت عالی سپرده گنبد مینا
سخارا اول و آخر وغا را مقطع ومبدأ — نشاط اولیا دستش سنانش آفت اعدا
بهمّت چون فلك عالی بصورت چون قمر رخشا — فلك چون او بود هرگز قمر چون او بود حاشا
عدورا آتش تیغش زتن بیرون کند گرما — شنیدی آتشی کورا بود سرمایه ازسرما

چنو رادی ز جابلقا نباشد تا بجابلسا
چنو مردی زجابلسا نباشد تا به جابلقا

چو ابر آمد گه بخشش چو ببر آمد گه هیجا
بر ومش هول و او ایدر بچینش بیم و او اینجا

اگر چه مهتر معطی و گرچه مهتر دانا
زجودش کمترین سائل زفضلش کمترین مولا

چو عالی همّت او نیست هفتم چرخ را والا
چو کف کافی او نیست هفت اقلیم را پهنا

بمردی صد هزاران تن بهمّت یك تن تنها
برویش بنگر و بنگر که یزدانست بیهمتا

ز ابر جود او بیدا شود مانندهٔ دریا
زتفّ تیغ او دریا شود مانندهٔ بیدا

اگر او را دهد یزدان به یکروز اینهمه دنیا
ببخشد یکسر امروز و نیایدیادش از فردا

ایا شاهی کجا هرگز نگردد برزبانت لا
تو مولائی بهر شاهی و شاهان دگر مولا

کسی را کو هنر بسیار و دل پاك و منش والا
محال روزگار آید براو پیدا کند همتا

ولیکن صبر مردانرا یکی کیش است بیهمتا
بیابد آرزوی دل بصبر آزاده در دنیا

می حمرا بشادی خور روزو کن رویرا احمرا
که صفرای رخ من بس نباید روی تو صفرا

مبین اندیشهٔ امروز و بنگر شادی فردا
که رنج است اول شادی و خار است اول خرما

الا تا قصّهٔ دارا و اسکندر کند دانا
تو باشی همچو اسکندر معادی باد چون دارا

در مدح ابوالیسر سپهدار ارّان در عید نوروز وفطر (۱)

اگرچه من نکنم عاشقی بطبع طلب — کند طلب دل من عاشقی زمهر.... (۲)
گهی زدیده خروشم کزاوست دل بعذاب — گهی زدل کنم افغان کزاوست جان به تعب
زدیده جیحون باران زدل جحیم نشان — زهول هردو بلا جان من گرفته هرب
بهیچ چیز نباشند عاشقان خرسند — نه شان بهجر شکیب و نه شان بوصل طرب
بروز هجر بود شان زبهر وصل خروش — بروز وصل بود شان زبیم هجر کرب
یکی منم همه ساله زهجر و وصل بتان — دلم خلیدهٔ تاب و قدم خمیدهٔ تب
دلم ببست بزلف وتنم بخست بچشم — مهی سهیل بناگوش و مشتری غبغب
زخضر جان بستاند بسحر بند دوچشم — بسنگ خاره دهد جان بطعم ورنگ دو لب
سرشک من سبب سرخی دوعارض اوست — چو هست سرخی گل راسرشک ابر سبب
سرشک ابرو نسیم شمال بستان را — بدّر شهوار آراست و عنبر اشهب
فشانده شاخ گل زرد بر بنفشه شگفت — فشانده باد گل سرخ برشکوفه عجب
یکی چو ریخته دینار برکبود پرند — یکی چو بیخته یاقوت برسپید قصب
درست گوئی حورا ببوستان بگذشت — بگل سپرد حلّی و بسبزه داد سلب
چو گلستانرا باد بهار خلعت داد — نثار کرد بشادی فلك بر او کوکب
شکفته لاله براطراف جوی چون عنّاب — رونده آب بجوی اندرون چو آب عِنَب

---

(۱)- ابوالیسر - درزمان ابوالحسن علی لشکری سپهبد آران بوده است واوست که قطران را درگنجه ببزم لشکری برده ومعرّفی کرده وقطران بخشش ونوازشهای زیادی از او دیده است.
[مرحوم کسروی درشهریاران گمنام مینویسد که قطران این قصیده را که درآن میگوید (خجسته بادت نوروز وعید روزه گشای) درسال ٤٤١ هجری سروده که درآن سال عید نوروز وعید فطر در یك روز بوده] ودراغلب نسخه ها اشتباهاً ابوالیسر ابوالبشر نوشته شده.
(۲)- ت (نسخهٔ متن) حلب - امیر -: شغب - ن و س -: طلب

چو رأی پاک سپهبد همی فزاید روز		چو بخت تیره خصمش همی بکاهد شب
سپهر دانش و خورشید رای ابوالیسر آنکه		بیمن و یسرش فتح وظفر کنند نسب
زمانه بی خردانرا بدو دهنده خرد		ستاره بی ادبانرا بدو کننده ادب
بسبزه وگل ماند بوقت حلم و رضا		بسیل وصاعقه ماند بوقت خشم وغضب
بدانکه رای کند زی عجم بدین نسب؟		بدانکه رای کند زی عرب بدین حسب؟
بدین جهان همه ملکست ومال بهر عجم		بدان جهان همه خلداست وحور بهر عرب
گر آب جود کف او کند ببادیه راه		ببادیه نتوان کرد راه بی ربرب (۱)
وگر عصا به بعصیان شاه بندد شیر		برون کند بعصای بلا زشیر عصب
ببرج ناصح او مشتری گرفت مقام		ببرج حاسد او بر زحل نهاد ذنب
چو او میانه مجلس روان کند ساغر		چو او میانه موکب جهان کند مرکب
ولی ببالد همچون ز آفتاب سمن		عدو بریزد همچون ز ماهتاب قصب
ایا بلای تن دشمنان بزخم پرند (۲)		ایا شفای دل دوستان بشیر عِنَب (۳)
زبحر بهر تو درّاست وآن خصم نهنگ		زنار قسم تو نوراست وآن خصم لهب
کسی که گر بتو گردد بکام دل برسد		بعالم اندر از این به کجا بود مَکْسَب
اگر بدولت باچرخ نرد بازی تو		زدست تو نبرد دستی ازهزار ندب (٤)
رضای تو بدل اندر خزنده چون عقل است		خلاف تو بتن اندر گزنده چون عقرب
همیشه تا نکند کس خَسَك بحلّه قیاس		همیشه تا نکند کس رُطَب زخار طلب
چو حلّه بادا درپشت دوستانت خَسَك		چو خار بادا درکام دشمنانت رُطَب
خجسته بادت نوروز وعید روزه گشای		بنام تو همه آفاق راست کرده خُطَب

---

(۱) ربرب ــ کشتی کوچك
(۲) پرند ــ شمشیر جوهردار
(۳) شیرعنب ــ شاید مقصود عصیر عنب باشد
(٤) ندب ــ نوعی از بازیهای نرد

در مدح امیر اجلّ ابومنصور گوید (۱)

بنفشه زلفی و سیمین برو عقیقی لب — بروی مایهٔ روز و بموی مایهٔ شب
سلبش سرخ و می‌سرخ درفکنده بجام — لبش برنگ می وعارضش برنگ‌سلب
بلای تن بدوزلف و جفای جان‌بدورخ — هلاک‌دین بدوچشم ونشاط‌دل بدولب
مرا بطمع لبانش بخست مژگانش — چنانکه خار خلد مرد را بطمع رطب
سیاه زلفش بر سرخ رخ فتاده مدام — هم آنچنان که بعنّاب درفتاده عِنَب
بنور روی دل ریش‌من فکنده‌بتاب (۲) — بتاب زلف تن زار من فکنده بتب
اگر ببندد زلفش دلم مدار شگفت — وگر خُلَد جگرم جَعْدِ او مدار عجب
زبهر آنکه عجب نیست بستن اززنجیر — برای آنکه عجب‌نیست خستن ازعقرب
اگرکند طلب روی او دلم نه شگفت — که‌روی اورا حور و پری کنند طلب
دلم بدوست بجای و تنم بدوست بپای — مرا ازاوستِ نشاط ومرا ازاوست‌طرب
خدای ما سبب عشق گرددو رخ او — چو جودراد و کف شهریار کرد سبب
مکان نصرت میر اجلّ ابو منصور — که‌کرد خلق جهان‌را رها زرنج وتعب
زمهر وکینش غمگین عدو وشاد ولی — زدست‌وتیغش‌بیدارجودوخفته‌چلب (۳)
بتیره شب بنماید بدوستان خورشید — بروز پاک نماید بدشمنان کوکب
زبهر آنکه نسب زی‌عجم کندسوی‌اُمّ — ز بهر آنکه گهر زی‌عرب کشد سوی‌اَب

---

(۱) ابومنصور وهسودان پسر مملان از سلسلهٔ روّادیان ومعروفترین پادشاه آن سلسله است که‌درتاریخ طبری وابن اثیر وابن مسکویه وابن اسفندیار ودردیوان متنبّی نامی ازاو برده میشود واورا بالقب امیر اجلّ میخواندند وقطران قریب شصت قصیده وقطعه درمدح او وپسرانش سروده است وغزان درایام سلطنت اوبآذربایجان آمده‌اند وحوادث مهمّی در زمان او درآذربایجان روی داده وتاسال ٤٤٦ هجری برحیات وسلطنت بوده‌است. (شهریاران گمنام)

(۲) ن ـ: بنار (۳) چلب ـ فتنه وغوغا

ستوده‌اند بفـرزانگی ملوک عجـم — گزیده اند بمـردانگی ملوک عرب
بجز رعیّت او، هرچـه آدمی بعذاب — بجز ولایت او، هرچه آدمی بشغب(۱)
اگر بدیدی حاتم یکی عطیّهٔ او — بساعت اندر گشتی بطبع چون اشعب
برون زخدمت او نیست درزمانه‌شرف — برون زمدحت او نیست درجهان مَکْسَب
بامر او بکند میش گرگرا چنگال — بفرّ او بکند کبک باز را مخلب
بابر ماند و خورشید گاه مهر ورضا — بشیر ماند و تنّین گاه خشم وغضب
همه بمژدهٔ او سوی خسروانش خطاب — بنام او بود اندر جهان همیشه خُطَب
درافکند بسر دوستان عصابهٔ فخر — برون کند ز تن دشمنان بنیزه عصب
چو زرّ پخته شود با رضاش خام رخام — چوعود تر بشود بارضاش خشک‌خشب
بقای خلق بکام از بقای اوست مدام — ز بهر خلق بماناد جاودان یارب
ایا ولی زتو نازان چو زافتاب نبات — عدو گد ازان همچون ز ماهتاب قصب
خدای عرش گزیده‌است مرترا زملوک — هم آنچنانکه ستوده‌است مرترا بنسب
ز تفّ تیغ برانی بدجله برگـردون — بآب جود برانی بریگ بر ربرب(۲)
هم آفتاب سخائی هـم آفتاب سخن — هم آفتـاب لقائی هم آفتـاب لقب
بطبع رادی قلزم بدست چشمه‌زم (۳) — بدل‌چورود فراتی بکف‌چو رودفرب(٤)
زمین ز لفظ تو پر نظم لؤلؤ شهوار — هواز خـوی تو پر بوی عنبر اشهب
همیشه تارخها همچوگل زناز وزنوش — همیشه تاچو ذهب رویها زتاب وزتب
رخ موافق تو باد سال و ماه چوگل — رخ منافق تو باد روز و شب چوذهب

---

(۱) شغب — تهیج شر و بر انگیختن فتنه
(۲) ربرب — کشتی کوچك
(۳) زم — نام رودخانه ایست ومخفّف زمزم
(٤) فرب — نام رودخانه ایست

در مدح ابو منصور (۱)

دارد آن وشّی[۲] رخ و وشّی بر و وشّی سلب ‌ ‌ ‌ ‌ رادگاه غمزه چشم و زفت گاه بوسه لب

لوءلوء لالا شرا از لاله نعمان صدف ‌ ‌ ‌ ‌ لاله نعمانشرا از عنبر سارا سلب

چشم او مخمور و من خوردم بجام مهر می ‌ ‌ ‌ ‌ زلف اولرزان و من دارم زداغ هجر تب

زلف شبرنگش مرا ناهید بنماید بروز ‌ ‌ ‌ ‌ روی رخشانش مرا خورشید بنماید بشب

مهر من بروی همه زان نرگسان مهره باز ‌ ‌ ‌ ‌ عُجْبِ او بر من همه زان کژدمان بوالعجب

از دل و چشمم همی خیزند جیحون و جحیم ‌ ‌ ‌ ‌ وز لب و زلفش همی خیزند عنّاب و عِنَب

بس مرا از عاشقی کز عاشقی خیزد بلا ‌ ‌ ‌ ‌ بس مرا از نیکوان کز نیکوان آید شغب[۳]

تا کنون کردم طلب پیوند مهر نیکوان ‌ ‌ ‌ ‌ تا توانم خدمت صاحب کنم زین پس طلب

آفتاب مهتران دهر ابو منصور کاوست ‌ ‌ ‌ ‌ از کریمان اختیار و از سواران منتخب

گر نسب دارد عرب را فخر دارد بر عجم ‌ ‌ ‌ ‌ گر سخن گوید عجم را فخر باشد بر عرب

روز کوشش آسمان از تیغ او دارد شگفت ‌ ‌ ‌ ‌ روز بخشش آفتاب از دست او دارد عجب

آن یکی بارد بجان دشمنان اندر بلا ‌ ‌ ‌ ‌ واین یکی کارد بطبع دوستان اندر طرب

پادشاهی را نظام و پادشاهی را قوام ‌ ‌ ‌ ‌ نیک نامی را دلیل و شاد کامی را سبب

ایکه مهرت ابر فروردین و احبابت چمن ‌ ‌ ‌ ‌ ایکه خشمت آتش سوزنده و اعدا حَطَب

دست تو چون آفتاب است و موالی چون نبات ‌ ‌ ‌ ‌ تیغ تو چون ماهتابست و معادی چون قصب

زانکه زیر سایه کلك تو خلق ایمن زیند ‌ ‌ ‌ ‌ ایمنی را شیر دارد جایگاه اندر قصب

آنکه بردارد تعب در خدمت تو یکزمان ‌ ‌ ‌ ‌ جاودانه رسته باشد جانش از رنج و تعب

جان دشمن دائم از تیغ تو باشد پرخروش ‌ ‌ ‌ ‌ گنج گوهر دائم از دست تو باشد پرشغب

آنچه تو کردی بجان من زجود و مردمی ‌ ‌ ‌ ‌ نیست هرگز کرده با من خال و عمّ و اُمّ و اَب

تا پدید آرد فلك سنگ و عقیق از یکزمین ‌ ‌ ‌ ‌ تا پدید آرد جهان خار و رطب از یك خشب

بهره دشمنت بادا سنگ و آن تو عقیق ‌ ‌ ‌ ‌ قسمت دشمنت بادا خار و آن تو رطب

---

(۱) بحاشیه صفحه (۳۱) مراجعه شود

(۲) وش - شهری است در ترکستان و قماش لطیفی هم هست که در آنشهر میبافند و وشی منسوب بدانشهر است و بتشدید ثانی هم آمده - (آنندراج) ‌ ‌ ‌ ‌ (۳) شغب - فتنه و فساد

درمدح ابو المظّفر سرخاب

شده‌است بلبل‌داود وشاخ گل محراب / فکنده فاخته بررود وساخته مضراب؟
یکی سرود سراینده از ستاك سمن / یکی زبور روایت کننده از محراب
نگر که پردر گردید آبگیر بدانکه / شکن‌شکن‌شده آب ازشمال چون مضراب
شکوفه ریخته از شاخ نار زیر درخت / چنان نبشته درم پیش ریخته ضرّاب
صبا بساط حواصل(۱)زبوستان بنوشت / چومشگ بید بپوشید برسمن سنجاب
شکفته‌سرخ‌وسیه‌لاله چون‌رخ‌ودل دوست / بنفشه رُسته چو زلفین اوببوی وبتاب
عقیق و مرجان بارنگ آن ندارد پای / عبیر و عنبر با بوی این ندارد تاب
ببوی وگونهٔ‌گل‌هست خاك روی چمن / ببوی عنبر ناب وبگونهٔ گل ناب (۲)
شکفته‌گشت بباغ اندرون بنفشه وگل / ببوستان شده آب غدیر همچو گلاب
ز ژاله لاله‌چو لوءلوء شده رفیق عقیق / نوای‌صلصل‌وبلبل‌چوچنگ وتارورباب
خروش رعدبابر اندرون چو نالهٔ دعد / فروغ‌لاله‌بجوی(۳)اندرون‌چوروی‌رباب
زا برگشته بکردار روی وشیّ خاك / زباد گشته بکردار موی زنگی آب
میان بستان نرگس بیاد میر خطیر / بجام سیمین اندر فکنده زرد شراب
ابوالمظّفر سرخاب کو بتیغ کبود / دل سیاه بد اندیش‌کرده پر ز ذباب(٤)
گناه دشمن بگذارد از کرم بعفو / خطای دوست بپوشد زمرد می‌بصواب
دهنده سائل خواهنده را هزار عطا / دهنده سائل پرسنده را هزار جواب

---

(۱) حواصل ــ مرغی‌است سفید که غالباً برکنار آبها می‌نشیند واینجا مراد برف است
(۲) گل‌ناب ظ ــ: مل‌ناب
(۳) س ــ: بجوید
(٤) ذباب ــ (کنارهٔ شمشیر وذباب‌السیف طرفه‌الذی یضرب به) وشاید غلط باشد

بجای قدرش گردون بود بجای سریر — بجای دستش دریا بود بجای سراب
مخالفان را برتن بود همیشه جَرَب — موافقانرا پر زر از او همیشه جراب
بگیتی اندرداد آنچنان بگسترده است — که کرده یزدان ایمن روان اوزعِقاب
چنانکه میش کند بچه در نشیمن شیر — چنانکه کبك نهد خایه در کنام عُقاب
بداد کرد همه شهرهای شاه آباد — بجود کردهمه گنجهای خویش خراب
چه‌سنگ باشد باتیغ تیز او چه پرند — چه زرّ باشد بادست راد او چه تُراب
کسی که‌راست زنددست درکتاب‌ثناش — بروزحشرد هندش‌بدست راست کتاب
خمار باشد بهر عدوی او ز نبیذ — چو دود باشد بهر حسود او زکباب
ز تاب تیغش جان عدو بفرساید — چنانکه کتان فرسوده گردداز مهتاب
خدای گوئی از دوستان او برداشت — بدان سرای عذاب وبدین‌سرای حساب
زطبع حاسد او رفته از نهیب شکیب — تن مخالف او گشته از عذاب مذاب
همیشه باد دل وطبع این رفیق نهیب — همیشه باد تن وجان آن عدیل عذاب
کسی که طالع گیرد نبرد خصمان را — کند زروی چوروی مخالفان صلّاب(۱)
مگرکه سوختن آتش زتیغ او آموخت — چنانکه رادی آموخت از دو کفش آب
چنانکه‌خاك بحلمش‌نسب‌کند بدرنگ — چنانکه باد بطبعش نسب کند بشتاب
بگاه ماند بدخواه و خشم او بشمال — بدیو ماند بدساز وخشت (۲)او بشهاب
بروی خوبتراست از مه دو هفته بشب — بلفظ نوشتراست از شراب وقت شباب
گه بهار ز خلقش برد نسیم صبا — گه‌خزان زنوالش برد سرشگ سحاب
چنان خوش آید آواز سائلانش بگوش — که گوش‌عاشق میخواره را خروش‌رباب

---

(۱) صلاب ـ بروزن گلاب بمعنی اسطرلاب
(۲) خشت ـ نیزهٔ کوچك

خراب گردد پیش سنان او خاره — سراب باشد پیش بنان او دریاب (۱)
سرای پردهٔ جاه و جلال اورا کرد — همی زمنّت گیتی هماره چرخ طناب
همیشه تاتن سیماب و چشمهٔ خورشید — یکی بلرزد و دیگر فروغ دارد وتاب
دل موالی رخشان چوتافته خورشید — تن حسودش لرزان زبیم چون سیماب

درمدح امیرجستان وابوالمعالی درعید قربان (۲)

فراز ماه بتا زلف مشکبوی متاب — متاب زلف و دل ما بداغ مهر متاب
وگر بتابی زلف و دلم بتابد روی — بجای دل تن وجانم بتاب وزلف متاب
رخت بگونهٔ عنّاب خورده آب عِنَب — دهانت پردهٔ عنّاب کرده عنبر ناب ؟
بپیش عارض تو روی من چنان باشد — که پیش چشمه خورشیدداری اسطرلاب
لبت برنگ می وبوسه خوشتر ازمستی — رخت بلون گل وخوی دراو بسان گلاب
می لبان تو پرورده ام میان روان — گل رخان ترا داده ام ز خون دل آب
شود بلور زعکس رخت بلون عقیق — چو او فتد زقدح بررخت شعاع شراب
درسرای تومحراب من شده است چنان — که هست درگه جستان ملوکرا محراب
ملك مسدّد بو نصر سیّد الامرا — که گشت عمران ازعمر اوجهان خراب
سر مخالف ملك اندر آورد بنشیب — چو او نبرد کند بامخالفان بنشاب
زخوی خوبش جزویست عنبر سارا — زلفظ پاکش بهریست لؤلؤ خوشاب
دو گام نازده باشد بپیش او زوّار — عطاش رفته بود پیششان دوصد پرتاب

---

(۱) دریاب ـ دریا
(۲) اگرچه جستان نام چندنفر ازحکمرانان آندوره بوده است ابن جستان باید ازسلسهٔ کنگریان باشد که ناصر خسرو در سال ٤۳۸ او را در قصبه طارم دیده و عدالت وداد گستری او را می ستاید . از ابوالمعالی یاشمس الدین خبری بدست نیامد

رخ معادی گردد زبیم او پرچین | دل مخالف باشد زکین او پرتاب
چنان دهد به ثناگوهر او کجا ندهد | بزرّ سرخ درمهای تیره گون ضرّاب
زطعن و ضربش جان عدوچنان ترسان | که‌مرغ‌جسته[1] زمضراب‌ترسداز‌مضراب
کند صواب معادیش روزگار خطا | کند خطای موالیش کردگار صواب
بدشمنان همه پیکان دهد بجای سلام | بسائلان همه گوهر دهد بجای جواب
نهیب خلق زمیران نهیب میران زو | بلای کبکان بازو بلای باز عقاب
زمهر و کین وی ایزد کند بروز شمار | عقاب دوست ثواب وثواب خصم عقاب
چومیش باشد باتیرو با حسامش شیر | چو آب‌باشدباخشت‌و باسنانش‌باب(کذا)
اگر ببندد حسّاب بارنامهٔ جنگ | بساعتی ببرد شصت بار بار حساب
مخالفانش اگر چه بهیبت فلکند | زبیم وهیبت او شان بشب نیاید خواب
امیر جستان گیتی گشا چو کاوس‌است | ابوالمعالی رستم مخالفان سهراب
قوام دولت ودین شهریار شمس‌الدّین | کزو نبیند دشمن مگر عنا و مصاب
لقب خرند بدینار خسروان دگر | زدانش و هنر خویش یافت او القاب
اجلش زیر سنان و املش زیر قلم | بقاش زیر نگین و فلکش زیر رکاب
ایا سپهبد شاه جهان و میر جهان | روان خصمان شیطان وهیبت تو شهاب
بگیتی اندر هول و هوان هیبت تو | چو آفتاب بگسترد ایزد وهّاب
مخالف تو نیابد بروزگار خلاص[2] | دلش ز درد بلا و تنش زرنج عذاب
اگر سداب بکارند وز تو یاد کنند | سداب مردی درتن فزون شود زسداب
کسی که‌جنگ توجوید کشدعذاب‌وعنا | کسی که کین تو ورزد خورد عناوعذاب
یکی نهاده بود گوش براميد سرود | یکی چشیده بود داغ براميد کباب
بنزد مردم دانا پرستش تو بود | زعشق خوشتروشیرین‌تر ازشراب شباب

---

(۱) امیر—: خسته (۲) س—: طرب

بناز باد ترا درجهان درنگ دراز
که‌جز توخرد نداندمر این‌جهان بشتاب (کذا)

چنان کنی همه کاری که کس نداند کرد
ز روزگار نیابی بهیچگونه عتاب

سئوال سائل گوش ترا بسی خوشتر
که گوش عاشق سرمسترا خروش رباب

ببانگ کوس دلت روز جنگ شادشود
چنانکه شاد شود دعد از سرود رباب

بحار پیش دلت چون چمانه(۲) پیش بحار
سحاب پیش کفت چون سراب پیش سحاب

تو مهتری وهمه مهتران تراکهتر
توصاحبی و همه صاحبان ترا اصحاب

سپاه خصمان باخیل تو بروز نبرد
ندارد ای ملک خسروان عالم تاب

بروز کین بتن دشمنت در آویزد
کمند تو چو بتاك رز اندرون لبلاب

همیشه تا قصب از تاب مه بفرساید
چو زآب باران گل شاد گردد وشاداب

ولی بگونهٔ گل باد و مهرتان باران
عدو بسان قصب باد و کین تان مهتاب

خجسته باد شما را خجسته عید خلیل
زهر دو ایزد خشنود تا بروز حساب

چنان که‌هست‌زقربان‌خضاب مکّه بخون
زخون دشمن‌تان باددشت‌و کوه خضاب

---

(۳) چمانه ـ پیاله شراب

در مدح فضل بن قاورد

کنونکه شدحضری بلبل‌و غراب غریب
بعید شد گل نار و گل بنفشه قریب

هزار دیبا در باغ گسترید صبا
نگار هاش بدیع و طراز هاش غریب

شده چو مذبح عیسی زبلبل و گل باغ
درخت گل چو بپیروزه وعقیق صلیب

جهان پیر صبی وار پرحلّی و حلل
هواش دایه وپستانش ابر وغیث حلیب

رقیب لشکر گلها شده است سرو سهی
فکنده بر سر گلها نقاب سبز رقیب

نقیب وار بیاید میان باغ شمال
فرو کشد زرخ هرگلی نقاب نقیب

زبوی گلها دربوستان هزار نسیم
زبانگ مرغان درگلستان هزار نسیب

هزار دستان درپیش گل خروش کنان
چو لابه کردن عاشق بپیشگاه حبیب

گشوده‌سوی چمن‌نیم خفته‌نرگس‌چشم
چنان محبّ‌که دزدیده بنگرد بحبیب

خروش‌قمری‌چون‌راست کرده‌چنك‌ورباب
نسیم نسرین‌چون می‌بمشک کرده‌ریب

دمیده‌نرگس‌و بویش‌دمان‌چنانکه کسی
میان مجمر سیمین نهد برآتش طیب

نوای بلبل برشاخ گل* چنانکه کند
فراز منبر خطبه بنام میر خطیب

ابوالمظّفر پر فضل فضل بن قاورد
که بر معادی بارد قضای بد بقضیب

نواخته دل خواهنده جود او بنشاط
گداخته تن بدخواه خشم او چوقصیب

منجمان بدو صد سال کرد نتوانند
قیاس جود و حساب سخای میرحسیب

بگوش عاشق گرچه نسیب خوش‌باشد
سئوال سائل خوشتر بگوش اوزنسیب

بمهر چهرش کرده ملوك فتنه قلوب
مخالفانش مقلوب درفتان بقلیب (۱)

کسی که‌خدمت‌او کرد‌نام و‌نان‌اندوخت
چوخادمش‌نبود کس‌دراین زمانه کسیب

---

(۱) قلیب ـ چاه

بسان محتشمان یافتـه ولیش مراد ‌ بسان ممتحنان حاسدش نشسته مریب
کسی که صلب ندارد بمهرش اندر دل ‌ شودش موی براندامهاش مار صلیب؟
تمام گفت که داند مدیح او بجهـان ‌ تهی که داند کردن شعاب راز شعیب (کذا)
ایا بصورت وسیرت چو آن کجا کردند ‌ برادرانش منسوب ذنب خویش بذیب (۱)
کسی که مهر تو جوید گهر برد بجوال ‌ کسی که مدح تو گوید درم برد بجریب
مخالفان تو خوارند چون لباس لبس ‌ منافقان تو خوارند چون سلیم نشیب (کذا)
نجیب ابن نجیب ار عجیب باشد سخت ‌ چو بنگری بملوك دگر بود نه عجیب
ولیک بر سر تو این مثل دروغ شده است ‌ کنون نجیبی ماند نخست جد بحسیب؟
مخالفان تو رفتند جـمله زیر تراب ‌ رمیده جان و شکسته دل و شکسته تریب
زجود دست تو آموخته است ضرب ضراب ‌ بطعن و ضرب کنی برعد وچو زرضریب
ز آفرین وثنای تو میر خالی نیست ‌ زبان مرد زکی و دهـان مرد لبیب
کسی که خسته تیغ تو گشت به نشود ‌ اگرش خضر بود خادم و مسیح طبیب
به پیش همّت والای تـو سپهر برین ‌ چنان نماید چون پیش کوه قاف کثیب
کسی که خورده بود شربتی شراب هوات ‌ براو شرنگ شود خوشتر از شراب شریب
بهر اشارت کـرده ترا زمانه مصاب ‌ بهر مراد ترا کرده روزگار مصیب
سلب چو پوشی روز بلای شیر دلان ‌ بجای مغفر و درع آرزو کنند سلیب
چو تو جهان ایادی نپرورید‌ه جهان ‌ چو تو خدای مهیمن نیافریده مهیب
ایا مهیب ملوك کیان وفرّ کیـان ‌ ز هیبت تو همه سال بد سگال کئیب
زبانت سائل پرسنده را بفضل جواب ‌ بیانت دعوت خواهنده را بجود مجیب
بود فضل وادب بر جهانیـانت فخر ‌ چو تو بشاهی فاضل نیامده است وادیب

(۱) مراد ـ حضرت یوسف است

همیشه‌مدح توام برزبان‌چو ذکرخدای | همیشه مهر توام دربدن چوباده زبیب
بطبع‌خواهم زایزد که پیش‌توشب وروز | بپای‌باشم‌چون بو نواس پیش‌خصیب(١)
عزیز داری شعر رهی و نیست عجب | ادب عزیز نباشد مگر بپیش ادیب
همیشه تا بود از ناز پیش خلق غزل | همیشه تابود ازغم نصیب‌خلق نحیب(٢)
مخالفان ترا باد غم زگیتی بهر | موافقان ترا ناز از زمانه نصیب
همیشه شادان بادی بروی میراجلّ | کتاب شادی با طبع هردو شاه کتیب

✿ درمدح شاه ابوالمظفّر سرخاب

لاله داری شکفته بر مهتاب | مشک داری گرفته بر مه تاب
مشک چون موی تو ندارد بوی | ماه چون روی تو ندارد تاب
پیل با عشق تو ندارد پای | شیر با هجر تو ندارد تاب
گر بهجر اندرون در نگ آری | جانم از تن برون شود بشتاب
صنمان را رخ تو محراب است | چون شَمَن(٣) را صنم بود محراب
زی لبت زلف رفته چون طوطی | کرده منقار جفت پرّ غراب
رخ تو پر ز خوی زکشیّ و شرم | دل من پر ز خون زدرد و عذاب
این چو در کهر بانشانده عقیق | آن چو بر سرخ گل فشانده گلاب
چشم تو جای خواب و معدن سحر | چشم من جای خون و معدن آب
پر ز مشکم بود بروز کنار | گر بشب بینم آن دو زلف بخواب
گرچه زرد است ز آرزوت رخم | چون رخ دعد ز آرزوی رباب
سرخ گرد اندش بدیدن روی | بوالمظفّر شه جهان سُرخاب
زین میران دهر امیر خطیر | که کنندش ملك ملوك خطاب

---

(١) خصیب بن عبدالحمیدالعجمی امیرمصر بودو ابو نواس‌وقتی که بمصر رفت‌درسه‌روزمتوالی هرروزقصیده‌ای‌درمدح خصیب پیش‌او بردوهرروزهزار دینارصله‌یافت‌وحکایت آن‌مشهوراست

(٢) النحب ـ رفع الصوت بالبکاء. (٣) شَمَن ـ بت پرست

دشمنان را کند به تیغ سؤال　　سائلان را دهد ببدره جواب
خلق خوشنود از او درم بگله　　عالم آباد از او خزانه خراب
هر که یکروز جست کینهٔ او　　نکند زندگی بعمر حساب
گوش داده بود بطمع سرود　　داغ خورده بود بطمع کباب
رود و دریاست بر سحاب عیال　　دست او را شده عیال سحاب
طاقت دست او ندارد اگر　　سیم گردد کُه و فلک ضرّاب
شود از خشم او شراب شرنگ　　شود از یاد او شرنگ شراب
تیره با رأی پاك او خورشید　　خشك بادست راد او درياب (۱)
هم سخندانِ و هم سخن یاب است　　خدمتشرا بجان دل دریاب
گر شیاطین شوند خصمانش　　تیر او بس بود بجای شهاب
اصل زر از تراب خیزد و باز　　زر از او خوار تر بسی زتراب
تازه گردد ز بانگ سائل جانش　　همچو عاشق زبانگ چنگ و رباب
صلح و جنگ و رضا وخشمش هست　　شادی و انده و ثواب و عقاب
او شده مالك رقاب ملوك　　داده فرمانش را ملوك رقاب
میر نامان بسند چون تو ولی　　تو چو بحری و دیگران چو سراب
چون تو والا کجا بوند بنام　　پیر برنا کجا شود بخضاب
هر که را مهر تو بسنجد دل　　خار سنجد، شود بر او سنجاب
بخشش اختر انت زیر نگین　　کوشش آسمانت زیر رکاب
شیر چون تیر تو ندارد یشک (۲)　　پیل چون تیغ تو ندارد ناب (۳)

---

(۱) درياب ـ دريا
(۲) يشک ـ چهار دندان پيش جانوران درنده　　(۳) ناب ـ دندان تيز

تیغ تن سوز تو چو آتش تیز — خوی جان تو ز تو چو عنبر ناب
چه بچشم تو خیل شیر ژیان — چه بچشم هژبر خیل کلاب
بر سر تو نهاده دولت تاج — بر دل تو گشاده دانش باب
دوست داری مدیح گویانرا — همچو فرزند روزبه (۱) را باب
زائران را درم دهی بجریب — شاعران را گهر دهی بجراب
نکند چون اجل سنانت خطا — تیر تو چون قضا شود بصواب
از تو آمد پدید مردی وجود — چون بعنوان بود پدید کتاب
بخردان را ثنا و مدحت تو — خوشتر از عیش روزگار شباب
شد حقیر از تو زرِّ همچو زریر (۲) — خوارگشت از تو سیمِ چون سیماب
گر بنامت سداب کارندی — آب مردی فزون شدی ز سداب
تا ز عنّاب زینت مه مهر — تا ز شمشاد رونق مه آب
سر تو سبز باد چون شمشاد — رخ تو سرخ باد چون عنّاب

در مدح ابو نصر مملان

زپی آفت هر چیز پدید است سبب — سبب آفت من فرقت آن سیم غَبَب
گرسوی دیدهٔ من خواب نیاید نه شگفت — ورطرب سوی دل من نگراید نه عجب
کاندر آن بستد (۳) اندوه وغمش معدن خواب — وندرین دربگرفت انده اوجای طرب
دل من غافل بی آنکه مرا گیرد خواب — تن من لرزان بی آنکه مرا گیرد تب
من ز نادیدن آنماه بر آن کوبم سر — من دراندیشهٔ آن حور بدان خایم لب
که یکی بار دل او طلب من نکند — که دلم باشد صد بار ورا کرده طلب

(۱) روزبه ـ بهروزوخوش بخت (۲) زریر ـ گیاهی که بدان رنك کنند (۳) س ـ: بسته زانده

ای بناکام من وخویشتن ازمن شده دور — خویشتن را و مرا کرده گرفتار تعب
سبب شادی وغم چشم ولب تست چو هست — مرگ وروزیرا شمشیر وکف میر سبب
میر ابو نصر محمد که خدا وند جهان — بگزیدش ز جهان هم بحسب هم بنسب
نسبش از عجم و قدوهٔ شاهان عجم — حسبش از عرب و قبلهٔ میران عرب
دل او بحری موجش همه دینار و درم — کف او ابری سیلش همه دیبا وقصب
آفت و راحت خلق است بشمشیر و قلم — که زپولاد بود آفت و راحت ز قصب
کف او ابر گهر بار بود وقت سخا — تیغ او شیر روان خوار بود گاه غضب
از پی آنکه ذهب خوار بود بر دل او — روی خصمانش بود زرد همیشه چو ذهب
مهر او مهر درخشنده وخواهنده نهال — کین او آتش سوزنده وبدخواه حطب
ای بشیرینی چون جان وبخوشی چو جهان — وی پسندیده چو تدبیر وستوده چو ادب
گر کند بولهب از مهر تو دردوزخ یاد — برهد جان و تن بولهب از نار لهب
وربکوه اندر عاصی شود اندر تو پلنگ — میش بافرّ تو بیرون برد از تنش عصب
لقب ونام یکی دارد هر میر و ترا — بکریمی و وفا هست دوصد نام و لقب
خلق درامن تو، همواره تو در امن خدا — خلق درطاعت تو پاك و تو درطاعت رب
بنشین خرّم و خندان و مهانرا بنشان — بستان از کف عنّاب لبان آب عنب
تاشب و روز همی آید پیدا ز فلك — تاگل و خار همی آید پیدا ز خشب
باد بر ناصح تو، خار ببویائی گل — باد بر حاسد توروز بتاریکی شب

✡ درمدح میر سید ابو الفضل جعفر بن علی(۱)

نسیم آب بماند بیوی عنبر ناب | سرشک ابر بماند بلوءلوء خوشاب
گرفت باز کنون لاله برك جای ترنج | گرفت باز کنون عندلیب جای غراب
خروش بلبل برشاخ گل بوقت سحر | چنانکه‌عاشق و معشوق درشده بعتاب
هر آنچه بلبل گوید کندش قمری ردّ | هر آنچه قمری گوید دهدش سارجواب
اگر شگفتی خواهی بشاخ بید نگر | که بر خلاف همه عالم آمده بی‌تاب
بگاه سنجاب او را لباس بصری بود | بگاه‌بصری کرد او لباس خود سنجاب
بباغ(۲) بر گل رعنا چوعاشق مهجور | بخون دیده‌رخ زردخویش کرده‌خضاب
چودست داماد از روی نوعروس بشرم | همی فرو کشد از روی لاله باد نقاب
شکفته لاله چو جام شراب وژاله برو | چو کفک رخشان اندرمیان‌جام شراب
چو جان عاشق بخروشد ابر بر گردون | چو ناف خوبان در پیچدآب‌در گرداب
زبس‌شکوفه‌شده سیم‌رنگ‌شاخ‌درخت | زبس بنفشه شده مشکبوی روی تراب
زخون آهو بیجاده‌رنگ چنگ پلنگ | زخون تیهو یاقوت فام چنگ عقاب
زمین ز دیبا آذین زد و زبهر نثار | برو همی گسلد عِقد های درّ سحاب
سرشک‌باران بر برگ نو بنفشه پدید | چو بر زنند بزلف بتان زمهر گلاب
درخش تابان هربار ز ابر گوهر بار | چو تیغ میرّان از دست میردشمن تاب
امیر سیّد ابو الفضل جعفر بن علی | که گاه‌خشم چوناراست‌و گاه‌مهرچو آب
سپه‌کِشی که همه وعده‌هاش هست وفا | عدو کُشی که‌همه رأیهاش هست صواب

---

(۱) ابو الفضل جعفر بن علی فرمانروای تفلیس ومعاصرابو الحسن لشکری(۴۲۵-۴۴۱)بوده است
(۲) امیر -: بباغ - نو -: ببار

از آنکه هست چوزوبین اوشهاب ازدور
بود گریزان همواره اهرمن ز شهاب

سراب گردد باکفّ راد او چو بحار
بحار گردد باتفّ تیغ او چو سراب

شتاب باد بود باشتاب او چو درنگ
درنگ خاک بود باد رنگ او چو شتاب

بروز کوشش بانگش بگوش گُردان در
بود بهول چو تندر بفعل چون سیماب

اگر ندیدی عقل و نیافتی دانش
مقالههاش ببین و حدیثهاش بیاب

ندیده هرگز برگنج او کسی گنجور
ندیده هرگز برباب او کسی بوّاب

اگر پیمبر محراب کاخ او گفتی
نتافتی بجهان هیچکس رخ از محراب

سبیل دارد برهرکه خیره جوید گنج
گشاده دارد برهرکه بار خواهد باب

ایا شهی که تورا هست چرخ زیرنگین
ایاکسی که تورا هست دهر زیر رکاب

همه بروزی باجود تو بکار شود
اگر ستاره شود سیم وآسمان ضرّاب

همیشه تا زپس هر فراز هست نشیب
همیشه تا زپس هر عقاب هست ثواب

موافقان ترابی نشیب باد فراز
مخالفان ترابی ثواب باد عقاب

درمدح ابونصر مملان

اگرچه جانان کسرا عزیزچون جان نیست
مرا جهان وسروجان بجای جانان نیست

نباشد انده جانان چو آمد انده جان
مراست انده جانان و انده جان نیست

شفاوراحت جان من آن دومرجان بود
چگونه باشد جانم کش آن دومرجان نیست

درابر زلف نهان بود ماه عارض دوست
کنون بگردوی آن ابر هیچ گردان نیست

نهان نبود زمن تا در ابر پنهان بود
نهان شده است زمن تا درابر پنهان نیست

بگلستانی ماند نگاهبانش دو مار
رخان او که چنو درجهان گلستان نیست

همی چِدیم گل آنگه که پانگهبان بود
کنون همی نتوان چِد که بانگهبان نیست

رخان جانان بستان سنبلستان بود — اگرچه کس‌را بستان سنبلستان نیست
زبیم طمع کسان کردمش تهی‌وا کنون — فراق سنبل هست ووصال بستان نیست
برفت و راه بیابان گرفت دلبر من — وزاب دیده‌من در جهان بیابان نیست
زهجر آن‌لب‌ودندان بدست‌رویم نیست — بسان‌موی که بیزخم‌دست‌ودندان نیست(کذا)
ز درد هجران نالم همی و معذورم — که‌هیچ‌درد بسختی درد هجران نیست
ز آب دیده من بیم سیل وطوفانست — وزآتش‌دل‌من بیم سیل وطوفان نیست
بدین که کرد بتا عاشقت پشیمانست — مباد شاد بروی تو گر پشیمان نیست
زبهر کاستن‌خویش درتو نقصان خواست — فزود مهر تو و در تو هیچ نقصان‌نیست
بگرد جانم جولان عشق بیشتراست — کنون که‌زلف‌ترا گردروی جولان‌نیست
نبود گوی دلم تاترا دو چوگان بود — چو گوی گشت‌دلم‌تاترادوچوگان‌نیست
بدان زیم بفراق تو درهمی که مرا — فراق خدمت میمون میر مملان نیست
خدایگان جهان آفتاب جان داران — که‌شغل‌او بجزازرزم‌وبزم ومیدان‌نیست
زجود او درم ارزان شد ومدیح گران — اگر بجان‌بخری خدمت وی‌ارزان‌نیست
بحکم یزدان ماند بلند همّت او — که‌هیچ‌چیزی برترزحکم یزدان نیست
کدام فضل شنیدی که وی نداند آن — کدام دانش دیدی که نزدوی آن نیست
بهیچ چیز من او را صفت ندانم کرد — که‌او بدان صفت‌اندرهزارچندان‌نیست
هزاربهتان در مدح او بگوی رواست — که گر نگاه‌کنی‌فضلش‌هیچ بهتان‌نیست
هرآن‌دلی که‌بدو درنشان کینهٔ اوست — بدان‌درست که‌در وی‌نشان‌ایمان نیست
چه‌زان‌شگفت که‌فرهنگ‌اوفراوانست — چه‌زان‌شگفت که‌سالش بسی‌فراوان‌نیست
چنانش مِیلان بینم همی بسائل مال — که‌سفله زاو دنی را بمال مِیلان‌نیست
سپهر گرد جهانا، بکام او گردی — که‌جزبدولت‌اوهیچگونه سامان نیست

ایا شهی که چو از فضل تو قیاس کنم
سخاوجود کفت را قیاس و پایان نیست

زنحس کیوان کیهان چنان تهی کردی
که‌ظن برند که برچرخ هیچ کیوان نیست

اگر تو دعوی پیغمبری کنی بمثل
زتیغ‌ودست‌تو بهتر دلیل و برهان نیست

کسی که کین‌توجوید بدانکه دانانیست
کسی که‌مهر تو ورزد بدانکه‌نادان نیست

بنام نیک فکندی زجود بنیانی
چگونه‌بنیان‌کش بیم زابروباران نیست

بهر دیاری زرّ و درم بزندانست
کجا تو باشی زرّ و درم بزندان نیست

کدام منعم کومر ترا بطاعت نیست
کدام مفلس کو مر ترا بفرمان نیست

همه بزرگان در خانهٔ تو مهمانند
درم یکی شب درخانهٔ تو مهمان نیست

بدانکه نیست گروگان بدست تو درمی
دلی نماند که دردست‌تو گروگان نیست

کدام شاعر در مدحت توخرّم نیست
کدام زائر از نعمت تو شادان نیست

کدام کس که‌بر او مرهزار فضلت نیست
کدام کس که‌بدو مرهزارت احسان نیست

همیشه ملک سلیمان وعمر نوحت باد
که‌هیچ‌مردی‌چون نوح‌وچون سلیمان نیست

✡ فی المدیحه

ای میرجهانگیر چو تو دادگری نیست
چون تو بگه کوشش و بخشش‌دگری نیست

ناداده ترا گردش گردون شرفی نیست
نسپرده‌تراطایر (۱) میمون هنری نیست

برروی زمین رزمگهی نیست که تاحشر
ازسمّ سمند تو بر او بر اثری نیست

ناداده کف راد تو صد بار بمردم
در گنج ملوکان زمانه گهری نیست

بی رخنهٔ گرز تو بِجِصنی بدنی نه
ناسفته ز تیرِ تو بحصنی سپری نیست

بی‌شکر تو در دهر گشاده دهنی نه
بی امر تو درگیتی بسته کمری نیست

مانند تو در مجلس دینار دهی نیست
برسان تودرمیدان لشکرشکری نیست

---

(۱) ن ـ: طالع میمون

از جمع امیران جهـان چون تو ندیدم — وزجمله شاهان چو تو اندرخبری نیست
بی‌مدح و ثنای تو گزیده سخنی نیست — بی تیغ وسنان توستوده ظفری نیست.
نزدیک تو کس رنج نبرده‌است بخدمت — کز دولت گنج تو براو تازه‌تری نیست
دانا و تـوانا بسفر گـردد مـردم — از قصد بدرگاه تو بهتر سفری نیست
هرچند بدرگاه تو من قصد نکردم — چون من بجهان نیز تو رامدح گری نیست
وقفیست زدو میردهی خرد بمن بر — درده بجزازجفت من وبرزگری نیست
یکروز مرا باشـد و یکروز مرانه — زیراکه دراین نعمت پیوسته سری نیست
هر کارگذاری که بدین ناحیت آید — گوید که مرا برده تو بر گذری نیست
چون راست شود کارش وایمن بنشیند — گوید که مرا جز بده تو نظری نیست
در قسم نشد گویم[1] درقسم شده گیر — در نیمه من کسرا آن داد وری نیست
هر چند بگویم سخن من ننیوشد — گوید که دراینمعنی ما را نظری نیست
غم نیست بگیتی که‌غمی نیست‌فزون زان — بدنیست‌درآفاق که زان بد بتری نیست
من باز نمودم بتو ای میر همه حال — کز گفتهٔ من هیچکسی را ضرری نیست
آنرا خطری نیست برتوبه[2] جهانرا؛ — کانرا ببر من که رهی‌ام خطری نیست
خالی نکنـاد ایزد گوشت زبشارت — زیرا که بجود تو بگیتی بشری نیست

باد از تو ویاران تو بیداد فلك دور
کاندر همه آفاق چوتو دادگری نیست

(۱) نو ـ: گوید (۲) نو ـ: نه جهانرا

در مدح شاه ابو الخلیل جعفر (۱)

تادیده‌سوی دوست دلم را دلیل گشت — بیخواب گشت وجای خیال خلیل گشت
دیده بخفت زاوّل از آن کاو دلیل بود — راهی که گم شد اوّل ثانی دلیل گشت
هاروت وارگشتم از آن زهره‌رخ کجا — بادام او بسرمهٔ با بل کحیل گشت
مژگان‌چو نیش نحل ومیان‌چو نمیان نحل — بی او تنم زنوحه و زاری نحیل گشت
تا آن بنفشه زلف جمال جمیل یافت — جانم اسیر عشق چوجان جمیل گشت
از درد عشق نارون من چو نال شد — وزداغ عشق قطرهٔ دل همچو نیل گشت
ازهول آن‌دوچشم بدآهنگ چون‌نهنك — ازخون‌دل (۲)دوچشمم‌چون‌رود نیل گشت
با او دلم چوقدّش بی‌بند راست شد — بی‌اوتنم چو زلفش بی‌هال وهیل گشت؟
هرچند نیکوئیش رخشرا رفیق شد — هر چند عاشقیش دلمرا عدیل گشت
شاید که نازد آن بت و کشّی کند بدان — کز نیکوان بدل ستدن بی‌بدیل گشت
نه‌هر که خوب گشت چنو دلربای شد — نه‌هر که‌پادشا شدچون بوالخلیل گشت
آشوب جان خصمان آرام جان دوست — جعفر که زرّ جعفری از وی ذلیل گشت
امّید خلق هست برزق از کفش مگر — کفش برزق خلق زیزدان کفیل گشت
از بس بکفّ زروّ گهر داد خلق را — زرّو گهر ذلیل چو ریك سبیل گشت
آنکو پسندا و زمَلِك تخت‌ومُلك‌بود — از بیم او بتخت پدر بر دخیل گشت
ای آنکه‌هر که علّت ملک تو دیدا گر — مانند خضر بود فنا را عدیل گشت ؟
هرچند رنج یابد گاهی زپشّه پیل — نه‌پیل پشّه گردد ونه پشّه پیل گشت
تشنه سراب دیده زمهر تو یاد کرد — بروی سراب‌یکسر چون‌سلسبیل گشت

---

(۱) بحاشیه صفحه ۵ رجوع شود — (۲) س ـ: از حزن دل

آن کو بهشت کین تو ازدل براو بهشت — چونانکه بر پیامبـر ما سبیل گشت
وانکو بدیت گفت و بچشم بدت بدید — دست قصیر برسوی جانش طویل گشت
دندان بکامش اندر چون کفته خشت شد — مژگان بچشمش اندر چون تفته میل گشت
بس میر کو ببزم تو اندر ندیم شد — بس شاه کو بشهر تو اندر وکیل گشت
گیتی بفضل واصل تورا بایدی ولیک — گردون عدّو فاضل وخصم اصیل گشت
آن کش نزول مهرتو دردل طریق شد — روز نزول او همه روز رحیل گشت؟
برتو صهیل اسب بود چون صفیر مرغ — وز بیم تو صفیر براعـدا صهیل گشت
آنکوره سلامت در سایهٔ تو جست — بر دوستان پیامش سیف سلیل گشت
بس کهتری غمی که بجای تورنج برد — از جاه و دولت تو امیر جلیل گشت
بس خسروی جلیل که باتو ببست فصل — بسیار خوار تر زسگان فصیل گشت
ناصح که مهر جوی تو باشد بروزوشب — با فرّ و بر زو زور تن جبرئیل گشت
آن کو بنفس دون و بهمّت حقیر بود — چون خدمت تو کردش رادوجلیل گشت
از مدح تو بشعری شاعر رساند سر — بافر قد ازعطای تو فرقش عدیل گشت
رنجی قلیل را زتو گنجی کثیر یافت — وین رنج و گنج زی تو کثیرش قلیل گشت
بادانش تو حکمت لقمان فتاده شـد — بالفظ تو کلام عرب قال و قیل گشت
تاوصف در مسیل کنند و حدیث نوح — کز معجزات نوح بآخر قبیل گشت
بادت بقای نوح که بدخواه ملك تو — دربندرنج ومحنت چون درمسیل گشت
عید خلیـل خرّم بگذار با خلیـل — کز بس خلیل عدوّو عدوّی خلیل گشت

فی المدیحه

تاملك باشاه جستان یاروهم دیدار گشت
گوهری کان خفته بود از کان کین بیدار گشت

دوستانشرا زنعمت دست گوهربار شد
دشمنانشر از محنت دیده گوهر بار گشت

گرچه از یك گوهر ند ودرخور یکدیگر ند
درخوری ومهر کوهرشان درست این بار گشت

گر گهی اندر میانشان کینه و آزار بود
هردورا از کینه و آزار دل بیزار گشت

وانکه شان آزار جستی از پی بازار خویش
از خوشی بیزار گشت وجانش پر آزار گشت

بس کسا کز جنك ایشان روزگار آسان گذشت
روزگارش تلخ شد آرامشش دشوار گشت

چندگاه از خلق بدشان درمیان آزار بود
ازمیان رفت آن بدی وین هردو بی آزار گشت

درمیان از تیغ ایشان هرکسی زنهار یافت
باز شد زینهار خواه آنکس که بی زینهار گشت

دوستی بسیار باشد دشمنی بسیار را
دشمنی بسیار بود و دوستی بسیار گشت

از نشاط عهد ایشان وزنگار زرّ وسیم
بوستان بزّاز گشت و آسمان عطار گشت

ماه گردون از پی آن گشت همچون آفتاب
ماه کانون از پی این چون مه آزار گشت

راستی بیمار بود ازعهد ایشان شد درست
کاستی از وصل ایشان خسته و بیمار گشت

هردوانرا دل زروی یکدیگر پر نور شد
دشمنان وحاسدان را جان ودل پر نار گشت

هر که مصلح بود این بشنید بی تیمار شد
هر که مفسد بود این بشنید و باتیمار گشت

هردو اندر چرخ دولت همچو خورشید ندو ماه
میر مملان درمیانشان مشتری کردار گشت

طالع او مشتری و روی اوچون مشتری
مشتری ویرا زدل د وشاه گیتی دار گشت

بس کسا کو پست بود از دست این بالا گرفت
بس کسا کو بنده بود از فرّ آن سالار گشت

هر که بود از خواب غفلت خفته زین بیدار شد
هر که بود از بادهٔ خم مست از آن هشیار گشت

هر کجا دیدند جنگ وهر کجا بینند خیل
نام خیل از جنگ ایشان یکسره باعار گشت؟

از سخاشان دوستانرا جامه پر دینار شد
(۱)
وزوغاشان دشمنانرا روی چون دینار گشت

---

(۱) ن ـ: وزوفاشان

لؤلؤشهوار برخصما نشان چون سنگ شد | سنگ بریارانشان چون لؤلؤشهوار گشت
بس کسا کش کار ایشان تازه کردن بود کام | مهر ایشان تازه گشت و کام او بیکار گشت
فتنه‌هارا در ببست وفرّ ها را در گشاد | جورها پوشیده گشت وعدلها دیدار گشت
یار خصمان رنج گشت ورنج یاران باز شد | عار خویشان فخر گشت و فخر خصمان عار گشت
گرگ مردم‌خوار شد با میش سوی آبخور | از پی دیدار ایشان گرگ مردم‌خوار گشت
شیر جفت میش گشت و مار جفت مرغ شد | مفسدانرا از پی این موی بر تن مار گشت
از سخای هردوان هم با کهان هم با مهان | سیم بی‌قیمت نمود و زرّ بی‌مقدار گشت
داد ده گشتند هر دو ایزد دادار را | داد دهشان از پی این ایزد دادار گشت
از پی دیدار ایشان درمیان کوه و دشت | سنك چون یاقوت گشت وخاك چون گلنار گشت

آنکسیرا کش نیامد خوش بباغ و راغ او
سرو شد همچون گیاه ولاله همچون خار گشت

در مدیحه

خدایگانا، جان منا، بجان و سرت | که جان بشد زبرم تاجدا شدم زبرت
چو موی گشت تنم تا خبر شنیدن تو | چگونه باشم آندم که نشنوم خبرت
اگرچه خواب وخورمن چوزهر گشت رواست | بهر کجا که توئی نوش باد خواب وخورت
زخورد و خواب ندارد خبر تنم شب و روز | زهجر طلعت فرخندهٔ چو ماه وخورت
اگر توانم بودی براه رفتن در | بسر بیامدمی همچو ناله بر اثرت
کسی که باتو بود درسفر بود به بهشت | چو دوزخ است بمن بز زدوری حَضَرَت
جهان نبینم ازین بیشتر زگریه بچشم | اگر بچشم نبینم ز عید پیشترت
چه‌حال بود ترا ره گذر بخوزستان (۱) | چرا بدیدهٔ من بر نبود رهگذرت ؟

---

(۱) امیر ـ: چه نفع بود ترا رهگذر بخوزستان

خطر ندارد زی خلق بنده بی سالار — کنون بجان ودل آگاه گشتم از خطرت
دراین سفر چوسکندربکام خودبرسی — زبهر آنکه چنو بس دراز شد سفرت
بسی کشیدی درد و بسی کشیدی غم — دهاد گیتی ازین بیش کردکار برت
نیافرید بمردی و مردمی جفتت — نپرورید برادی و راستی دگرت
هزار طبع شود تازه از یکی سخنت — هزار دیده شود روشن ازیکی نظرت
گهربرتوسفالست وزر به‌پیش توسنگ — بدان‌که بیشتراست ازهمه‌شهان گهرت
هزار گنج بود یك عطای ماحضرت — هزار نکته بود یك حدیث مختصرت
هنرت گوئی‌هست ازهنر فزون خردت — خردت گوئی‌هست ازخرد فزون هنرت
بسی نمانده که تاکردگار هردوجهان — دهد زهر دو فزون برجهانیان ظفرت
بود ستاره بجنگ مخالفان سپهت — بود زمانه به پیکار آسمان سپرت
مرا بباید رفتن بر پدر دشوار — اگر نه بینم شادان بخانهٔ پدرت

اگرچه هست حذر عاجز ازقضای خدا
همیشه باد قضا گشته عاجز ازحذرت

درمدح ابوالیسر سپهدار ارّان (۱)

سرشک ابر بکردار لؤلؤ لالاست — نسیم باد بکردار عنبر ساراست
سپاه برف رمید و سپاه لاله رسید — خروش زاغ نشست وخروش فاخته خاست
بهرکجا نگری پیش چشم توگهراست — بهرکجا گذری زیر پای تو دیباست
سماشبانگه گوئی که پرشکوفه زمی‌است — زمین‌سحرگه گوئی که پرستاره سماست
اگر نسیم صبا بشنوی ندانی کان — نسیم عنبر ساراست یانسیم صباست

---

(۱) بحاشیه صفحه(۲۹) رجوع شود

زلاله‌های دگر گونه باغ چون مینوست / زسبزه‌های دگر گونه‌راغ چون میناست
هزار گونه‌نگاراست هر کجا وادی‌است / هزار گونه بهاراست هر کجا صحراست
کسی که‌یافت کنون بوستان بهشت نجست / کسی که‌دید کنون گلستان‌سپهر نخواست
شکفته لاله بکردار آتش است زدور / که دود او ناپیدا و نور او پیداست
شمال روی‌زمین‌را همه بمشک اندود / سحاب روی چمن‌را همه بدّر آراست
هزار گوئی از یار خویش مهجور است / که‌همچو عاشق مهجور باهزار نواست
سپید روز چو بخت موافقانش فزود / شب سیاه چو بخت مخالفانش بکاست
یمین دولت شاه جهان ابوالیسر آن / که‌بریمین‌ویسارش‌همیشه علم‌وسخاست
نه‌دولتست وچودولت ستوده وزیباست / نه‌ایزداست‌وچوایزد بزرك و بیهمتاست
زمار بهر عدو زهر وبهراو مهره‌است / زنار سهم‌عدو دود و سهم مهر ضیاست
فریشته سیر است و فریشته هنر است / فریشته نظر است و فریشته سیماست
چنو جواد کجا و چنو سوار کدام / چنو کریم کجا و چنو رحیم کجاست
مظفّریرا آهنگ سال و ماه بدوست / اگرسزا(۱)را آهنگ‌سال‌ومه بسزاست
روان او ز هزیمت بروز رزم بریست / زبان او زتوانی بروز بزم جداست
هگرز وعده بفردا نکرد بخشش را / مگر نداند کامروزرا زپی فرداست
ثبات خلق بدریا و کوه باشد واو / بحلم‌چون کوه‌است‌وبجودچون‌دریاست
اگر بمردی و رادیش برگوا خواهی / بر آنش‌تیغ‌نشان‌وبراینش‌دست گواست
ایا براست سنان کرده پشت دشمن کژ / ایا بکژّ کمان کرده کار ملکت راست
جهانیان بتو خواهند نیکی از یزدان / مگر که‌نام توبرخلق مستجاب دعاست
بروز بخشش کفّ تو آفتاب سخا / بروز کوشش تیغ تو اژدهای بلاست

---

(۱) نـ: اگر ظفر را

چراغ رادی از کفّ راد تو افروخت
درخت مردی از تیغ تیز تو پیراست

چنانکه کام زمانه رواست برهمه کس
همیشه کام وهوای تو بر زمانه رواست

کجاست ناموراندر جهان چنانکه توئی
که‌راست نیکوئی اندرجهان‌چنانکه‌تراست

گـریختن نتواند عـدو ز نیـزهٔ تو
مگر عدو قدر و نوک نیزهٔ‌توقضاست

همیشه تا زپس هر بدی امیـد بهیست
همیشه تازپس هر جفا امید و فاست

مخالفان تـرا بربهی نوید بدی است
موافقـان ترا برجفا امیـد وفاست

درمدح شاه ابوالخلیل

کاخ ملک خوبتر زخلد برین است
باهمه دیدارهای خـوب قرین است

پیـکر او آفت بضاعت روم است
صورت او کاهش صناعت چـین است

گوئی خاک اندر او بزّر نهفته است
گوئی باد اندر او بمشک عجین‌است

زینت خـلد برین زبادهٔ خلد است
مـردم را آرزوی خلد برین است

بادهٔ او خـوبتر ز بادهٔ خـلد است
ساقی او خـوبتر ز حور العین است

خلد برین بخردان برین نگزینـند
از پی آن‌کان بشکّ و این به‌یقین است

روی زمینش ز بوسه دادن میران
یکسره پرنقش روی و نقش‌جبین‌است

شاه چو مهراست و پیشگاه سپهراست
میر چو شیراست وپیش‌قصر عرین‌است

شاه جهان بوالخلیل کز کرم او
روی زمین ازخوشی‌چوخلد برین‌است

حصن حصینش بـکار ناید هرگـز
دولت او خود هزار حصن حصین‌است

ناصح اوشاد و کامکار و عزیز است
حاسد او زار و مستمند و حزین‌است

یک صلت او هزار گنج روانست
یك سخن او هـزار درّ ثمین است

جان ودل دوستانش پرطرب و ناز | پشت و رخ دشمنانش پرخم وچین است
او بیکی زین همی هزار سوار است | دشمن او بار اسب و آفت زین است
ناز و نشاطش همیشه جفت یسارند | دولت و بختش همیشه یار یمین است
در همه کاری وفا و جود گزیده است | از پی آن کز ملوک دهر گزین است
خواسته خوار است ازو وفضل گرامی | زفتی از او لاغر است وجود سمین است
جود به نزدیک او برابر جان است | داد به نزدیک او برابر دین است
خواسته نزدیک او قرار نگیرد | گوئی باخواسته بطبع بکین است
هست هلاک سپاه خصم کمانش | مرگ بگرد کمان او به کمین است
پاسخ سائلش روز بخشش هان است | پاسخ دشمنش روز کوشش هین است
تیغش مانند بحر خونین موج است | دستش مانند ابر درّ آگین است
از پی جود و وفا و حلم و بزرگیش | جان همه کس بدوستیش رهین است

همچو زمان و زمینش باد بقا کو
ماه زمانست و آفتاب زمین است

٭ در مدح سیّد الوزراء عمید الملك ابو نصر

نگار من به‌لطیفی بسان پاک هواست | مرا بدو چو خرد را بجان پاک هواست
اگرچو ابر شد از اشک چشم من نشگفت | که چون هوا شدم از عشق وجای ابر هواست
بدرّ و زر آراستم دو چشم ودو رخ | کساد گشتم بر دوست گرچه هر دو رواست
اگر کساد شدم من بنزد او شاید | وراو بنزد دل و جان من رواست رواست
میان شکّر و بادام آن نو آئین بت | دلم همیشه گرو کان وجان همیشه نواست
مرا بخلوت برروی آن بهشتی روی | سرشک دیده شرابست وزار ناله نواست
سرشک دیده بعشقش مرا بس است گوا | اگرچه هیچکس از کس گواه عشق نخواست

گوا چه باید در عشق آن نگار مرا / که روی خوبش برهستی خدای گواست
اگرچه سنبل مشکینش سایبان گل است / وگرچه گوهر سرخش نقابدار(۱) لقاست
چراش چندین کشی چراش چندین ناز / بروی نیکو چندین بزرگوار چراست
نه آفتاب سما و نه پادشاه زمیست / نه ایزد است بحقّ و نه سیّد رؤسا ست
عماد دین پیمبر عمید ملک خدای / که چون روان پیمبر تنش زعیب صفلست
مکان نصرت وارکان سعد بونصر آن / که کان دانش ودینست و گنج جود وناست
دلش ز جور نگیرد بهیچوقت ملال / زبهر آنکه تن وجان او زفضل ملاست
همیشه باد بلا جوی بد سگالش لال / کجا بلاو بدی را جواب او همه لاست
بجای همّت والای او سما چو زمیست / زفرّ مجلس میمون او زمین چوسماست
اگرچه هرگز مر سنگرا نما نبود / زنمّ ابر کف راد او امید نماست
چون او بتخت مهی بربخرّمی بنشست / زجان دشمن او دودداغ وددرد بخاست
بخلق عالم یکسر سخای او برسید / ضمان رزق بنی آدم است این نه سخاست
بود دلیل فنا باسنان میان سلاح / چنانکه باقدح اندر قباد لیل بقاست
چو آفتاب بگسترد نام درهمه جای / که آفتاب نوالست و آفتاب لقاست
نصیب ناصح او ز آسمان همی طربست / چو قسم حاسد او درجهان همیشه عناست
برون ز مدحت او قول خلق بهتانست / جدا ز خدمت او کار روزگار هباست
دل ملوك ز لفظ لطیف او شکفد / دل ملوك گل و لفظ او نسیم صباست
روان ملك بمردی و مردمی پرورد / دل زمانه برادی و راستی آراست
کدام راست که باکین او نگردد کژ / کدام کژّ که با مهر او نگردد راست
بنان و تیغش دائم برای نیك و بداست / سنان و کلکش دائم دلیل خوف ورجاست
چنو کریم نبود ونه نیز خواهد بود / خلاف باشد گفتن چنین کریم کجاست
مطیع اوست اجل چون امل مطیع اجل / اسیر اوست قضا چون قدر اسیر قضاست

---

(۱) نو ـ: زر بقاست

امیـد وبیم جهانش بزیر تیغ و قلم — نیاز و ناز زمانش بزیر خشم ورضاست
بدیع دهر بدانش غریب عصر بجود — بدست راد دلیل سلامت(۱) غرباست
بکامگاری مانندهٔ سلیمانست — یکی سخاش دوصدباره به زملک سباست
از آنکه دارد باکردگار یکتا دل — زبهر خدمت او قامت ملوک دوتاست
سؤال سائل در گوش او بمشغولی — درست گوئی آواز زیروبانگ دوتاست
همیشه سائل خواهنده را نواز کفش — همیشه سائل پرسنده را دلش بنواست
بپای فضل رونده بدست علم دراز — بچشم فکرت بینا بگوش دل شنواست
مجوی خدمت آنکس کجا سزا نبود — همیشه خدمت او کن بجان ودل که سزاست
همیشه خادم اورا دو فایده زدو جای — زروزگار مکافا زکردگار جزاست
بسان درّ بهائی بود همه سخنش — ولیک یك سخنش را هزار درّ بهاست
کجا تهدّد او شد همه بلا و بدیست — کجا تفضّل او شد همه بهی و بهاست
کسی که کینش بفزود ودشمنیش نمود — نشاط خویش نهان کرد وعمر خویش بکاست
مدام راحت و خنده است کاروبارولیش — همیشه پیشه خصمان او بلا و عناست
هزار علم فلاطونش دریکی سخن است — هزار گنج فریدونش یک زکوة وعطاست
که بحر گوئی چون دست اوست هست صواب — که هست گوئی دستش بسان بحر خطاست
بطبع تیر عدو زی عدوش باز شود — عدوش گوئی کوه آمده است وتیر صداست
چنانکه بر در بهرام گور بردر او — بعرضه کردن برخلق خوردوبردنداست
ولیش گرچه بود دیو جاودان باقیست — عدوش گرچه بود خضر زود اسیرفناست
کشیده باد بر آتش بروی خصم وعدوش — که رأی او همه ساله عدوی روی ریاست ؟
همیشه تابود از خاك و آب رسته گیاه — بقاش بادا چندان که خاك و آب و گیاست

عدوش جفت عنا باد و یار یار نشاط
همیشه تا بجهان اندرون نشاط وعناست

---

(۱) نو ـ بدست راد سلامت دلیل عزت ماست

فی المدیحه

ملکا تنت زجان آمده جانت ازخرداست | اور مزدی تووفرخنده سپندار مذاست
شادمان بنشین و ز دست دلفروز بتان | باده بستان که جهان بادل خصمانت بداست
وعدهٔ عمر تو از یزدان صدبار ده است | وعدهٔ ملک تو ازباری ده بار صداست
بخت فیروزتوپاینده تراست از کُه قاف | بخت خصمان توچون آب میان سبداست
دربر بخشش تو بخشش پرویز هبا | بخوشی لفظ تودستان زدن بار بداست
دشمن خود بود آنکس که بوددشمن تو | آن کجادوست ترادوست تن وجان خوداست
بزمی[1] برتو چنانی که بگردون برمهر | بجهان درتوچنانی که بجان درخرد است
هست مقراضی منسوج[2] بچشم توچنان | که بچشم دگران کهنه پلاس نمداست
بهمه کاری توقیع همی زن که فلک | بهمه کار تو تا محشر توقیع زد است
هر که اودست بکین توفشاند شب وروز | برتن و جانش زبخت بددائم نکداست
باد چندانت به پیروزی در ملک بقا | که به آفاق درون مرد وزن ودام ودداست

ایابه تیغ وقلم رنج خصم و دشمن گنج | تن عدوی ترا داده روزگار شکنج
بناز دست ولی کرده یار با بگماز | برنج روی عدو کرده جفت با آرنج
زدیده خون دل افتاده بررخان عدوت | چو نار دانه نشانُده بقصد در نارنج
بسان موسی عمران ز دست فرعونان | همه جهان بگرفتی به تیغ تو بی رنج
هر آنچه زان نیاکانت بود بگرفتی | وز آنچه بودطمعشان خدای دادت خنج[3]

---

(۱) زمین (۲) ـ: س منسوخ (۳) خنج ـ نفع و ناز طرب

بروز بخشش نوك قلمت جان پرورد | بروز کوشش نوك سنانت جان آهنج(۱)
مخالفان ترا قول هست و نیست عمل | چنانکه خورد نشان تا خلنج کاسه خلنج (کذا)
بسا کسا که برکس به نیم ذرّه نجست | شد از عطای تو دینارپاش و گوهر سنج
چنانکه تازی سوی وغا بروز مصاف | بروز صید نتازد عقاب زی سارنج(۲)
زنیکی آیدنیکی چنانکه عادت تست | همیشه نیک سگال و همیشه نیك الفنج(۳)
خدا یگانا گنجور توچه دیده زمن | که تو بگویی پنجاه ده نیارد پنج
بمن برنج دل و جان رسید رنج سخن | چو گنج مال بگنجور تو رسیده بگنج
ترا جواهر گنج سخن فرستم من | مرا فرستد گنجور تو سوانح رنج
بقات بادا چندانکه کام تست بکام | که چون تو کس ندهد داد زین سرای سپنج

در مدح ابو نصر محمد (مملان)

آباد بر این برکه و این طارم آباد | وز هردو خداوند جهان کامروا باد
این برکهٔ افروخته چون چشمهٔ خورشید | وین طارم آراسته چون قبلهٔ نوشاد
با آن نبرد هیچکس از ماء معین نام | با این نکند هیچکس از خلد برین یاد
از آب روان آن همه مانندهٔ دجله | از نقش و نگار این همه چون حلّهٔ بغداد
آرایش این تابان چون چهرهٔ شیرین | فوّارهٔ آن باران چون دیدهٔ فرهاد
این را همه دیبا و پرند آمده پوشش | آنرا همه ارزیز و رخام آمده بنیاد
پیرامن آن کاشته سرو سمن و بید | بر دامن این رسته گل ولاله وشمشاد

---

(۱) آهنج ـ آهنگ (۲) سارنج ـ مرغکی باشد سیاه و کوچک
(۳) الفنج ـ اندوختن

این طارم شاهانه و این قصر نو آئین | دربرکه جهان باده ببالین ترا باد (کذا)
چون رأی ملک روشن وچون طبع ملک خوش | چون دولت شه محکم وچون ملک شه آباد
خورشید همه میران بونصر محمد | کایزد همه فرهنگ وهمه فضل بدو داد
هم مردی وهم رادی وهم دانش وهم دین | هم بخشش و هم کوشش و هم دولت وهم داد
با هوش دل پیران باداد جوانان | هرگز نبود خلق بدین هوش و بدین داد
پیش کف کافیش چه سنگست وچه یاقوت | پیش شِل هندیش چه مومست وچه پولاد(۱)
ای شاه نهاده دل شاهی بجهان کیست | کو پیش تو برخاک بسجده سر ننهاد
بادست تو دینار بود خوارتر ازخاک | باتیغ تو پولاد بود نرم تر از لاد(۲)
روی تو روان پرور و رای تو دل آرای | آباد براین روی و برین رای تو آباد (۳)
آنکس که ترا کشت همه فرّ وخرد کشت | آنکس که ترا زاد همه فرّ و خرد زاد
گیتی چو نیام است وتواش باشی شمشیر | عالم چو عروس است وتواش باشی داماد
در هفتم مرداد بپیروزی موجود | بگذار بپیروزی سیصد مه مرداد
تا شادی و غم پیدا از نیک و بد آید | وز هردو نباشند جدا بنده و آزاد

بی بد بزیاد آنکه دلش نیک توخواهد
درغم بزیاد آنکه دلش نیست زتو شاد

---

(۱) شِل ـ بالکسر یکی از اسلحهٔ هند ونیزهٔ کوچك
(۲) لاد ـ دیبای تنگ وپرنیان (۳) آباد ـ آفرین وتحسین

در مدح ابوالمعمّر (١)

آمد نوروزو گشت مشگ فشان باد — ساحت باغ از نسیم باد شد آباد
چون دل تیمار دیده برگ بنفشه — چون زره زنگ خورده خوشهٔ شمشاد
چون برخ دوست برفتاده سرزلف — برگ بنفشه ببرگ لاله بر افتاد
دشت بخندد همی ز لالهٔ سیراب — باغ بنازد همی بسوسن آزاد
دشت بخندد همی چو چهرهٔ شیرین — ابر بگرید همی چو دیدهٔ فرهاد
کوه چو خرخیز(٢) گشت و دشت چو تبّت — باغ چو فرخار گشت و راغ چو نوشاد
چرخ بکهسار هدیه کرد ستاره — دریا گوهر بباغ تحفه فرستاد
دشت شد از باد پرظرائف عمّان — باغ شد از ابر پر طرائف بغداد
لاله بصحرا شکفته چون قدح می — کبک چو مطرب نهاده دست بفریاد
جز قدح می منه بوقت چنین پیش — جز طرب دل مکن بروز چنین یاد
بر طرف جوی رسته تازه بنفشه — پیش درافکنده سر چو دشمن استاد
شمع بزرگان ابوالمعمّر کو کرد — جان و دل ما زبند درد و غم آزاد
پولاد آنجا که عزم اوست چو وشیّ(٣) — وشیّ آنجا که حزم اوست چو پولاد
رادان باشند باسخاوت او زفت(٤) — زفتان گردند با سیاست اوراد
روزی در وهم او نگردد ناحق — گاهی در طبع او نگنجد بیداد
بر کس بیداد خویشتن نپسندد — کش زتن خویشتن چنو ندهد داد
ایدل مردم بچشم عقل گشاده — چشم کریمی زدست راد تو بگشاد(٥)

---

(١) ابوالمعمّر ـ نامش قاسم و وزیر ابوالحسن علی لشکری بوده است
(٢) خرخیز ـ شهری است که مشگ تندبو و جامهٔ ابریشمین بدان منسوب دارند.
(٣) وشیّ ـ قماش لطیفی منسوب بشهر وش — (٤) زفت ـ بخیل
(٥) امیر ـ: چشم کریمی کسی بسان تو نگشاد

علم همیشه زنوک کلک تو زاید | گوئی علم جهان سراسر از او زاد
صاحب میزان فضل وعقل بتو ماند | حاتم نام سخا و جود بتو داد
رادی و شادی زطبع پاک تو خیزد | شاد مباد آن کجا بتو نبود شاد
تا نبود لاد پایدار بر برق | تا نبود کاه پایدار بر باد

هیبت تو باد باد و دشمن تو کاه
خشم تو چون برق بادو خصم توچون لاد

درمدح ابوالحسن علی لشکری در عید اضحی (۱)

ای نگار خند خندان یکزمان بامن بخند | تا کی این خشم تو تا کی چند از این ناز تو چند
شرم بردار ازمیان وجام می بردست گیر | بندبگشا از میان ولب زخندیدن مبند
گرمرا بی بندخواهی بندبگشا از میان | ورمرا بی گریه خواهی شاد بنشین و بخند
سرخ می مانا بجام زر همیدادی مرا | آن لب و می مرمرا اندیشه‌ای دردل فکند
کاین چرا آمد برون زولفظهای همچو زهر | وان چرا چون زهر کرده حرفهای همچو قند
حرف چندین در جهان یکشب نشد آن غمگسار | فرق چندین درمیان یکشب نشد آن دلپسند
بهراین خواهم لب جام ولب جانان بهم | تابود گردد دلم دائم زشادی دستبند(۲)
ای عدیل نرگس پرکین تو مشگین کمان | وی رفیق لالهٔ رنگین تو پروین کمند (کذا)
مار کرداراست زلفت زان قبل شد پیچ پیچ | کژدم آئین است جعدت زین سبب شد بند بند
دل زبون دارم زمهر رویت ایماه آنچنانک | دشمنان دارند جان ازبیم شاه شیر بند
خسرو توران و ایران میرمیران بوالحسن | آن چو خسرو برسریرو آن چو بهمن برسمند
تیره باشد پیش روشن رای او روز سپید | پست باشد پیش عالی قدر اوچرخ بلند
کیقباد ارمانده بودی مهر او جستی بجان | زردهشت ارزنده بودی مدح او خواندی بزند

---

(۱) بحاشیه صفحه دو رجوع شود (۲) دست بند ـ بمعنی نوعی از رقص هست .

کافران زو پند نشنیدند بسپردند جان — بر گزید از بیم او کافرستان امروز پند
گاه بخشیدن ندارد رأی اوروی و ریا — گاه کوشیدن ندارد طبع او دستان و فند
لشکری را کشت کو را مرك نتوانست کشت — قلعه‌ای را کند کو را چرخ نتوانست کند
ز آتش شمشیر او دارند جان در تن چنانك — هست نالان وطپان مانند بر آتش سپند
لشکر فضلون همانجا شد(۱) فکنده کز قضا — شاه خصمان را فکند و خصم یارانرا فکند
بد رسد گویند شاهانرا ازدُستوران بد(۲) — جز کنون این داستان را کس نیابد دلپسند
ای جهانت پیشکار ای روزگارت زیردست — ای سپهرت رهنما ای کردگارت یارمند
باد هر روزیت عیدو فتح بادت زین سپس — سوی کس بی نامه‌های فتح نفرستی نوند(۳)
گوسفندو گاو کشتن فرض هست این عیدرا — کاندرین آمد رضای ایزد بیچون وچند
ایزد از هر عید هست این عید راضی تر زتو — زانکه کافر کشتهٔ برجای گاوو گوسفند
تابود کُرم(٤) از گزندو تابود رامش زسود — تابوند از سورخرّم همچو از ماتم نژند

بد سگالت جفت ماتم نیکخواهت جفت سور
دوستت انباز سور و دشمنت جفت گزند

فی المدیحه

ای خداوندی که یزدان خاصت ازداد آفرید — وزهمه عیبی تن پاك تو آزاد آفرید
روی تو نیکوسرشت ورأی تو نیکو نهاد — دولت تو تیز کرد و دست تو راد آفرید
گرچه شد گیتی همه ویران زبیداد ددان — نعمت تو یکسر از داد تو آباد آفرید
دوستانت را نشاط و نازش پرویز باد — دشمنانت را بلا و رنج فرهاد آفرید
کوشش تو کرد از آتش بخشش تو کرد از آب — حلمت ازخاك آفرید وطیبت از باد آفرید

---

(۱) س ـ: همانجا کو فکنده درقضا — (۲) س ـ: زد ستوران دهر
(۳) نوند ـ اسب تیزرو وسوارهٔ تیزرو — (٤) کُرم ـ بالضمّ ـ اندوه

گرچه‌از گودرز و گشوادت گهر یکموی تو
بهتر از هفتاد گودرز وزگشواد آفرید

بخشش‌هارونت‌داد و دانش مأمونت‌داد
وزپی‌تو او زمی مانند بغداد آفرید

چرخ‌هفت‌و نجم‌هفت‌و بحر هفت‌اقلیم‌هفت
فضل‌تو برهریکی افزون زهفتاد آفرید

خاد(۱)چون‌باشد بپیش بازهنگام شکار
مر تو راباز آفرید وخصمراخاد آفرید

شایدارشاهان‌همه پیش‌توشاگردی کنند
کایزد اندر هرهنر طبع تواستاد آفرید

گاه‌کوشیدن تن سخت‌تو ازپولاد کرد
گاه بخشیدن دل نرم‌تو ازلاد(۲)آفرید

آفرین‌باد ابر آن‌شاهی که گاه مهر و کین
ایزد اندر خلقت اولاد و پولاد آفرید

خسرواغمگین‌پسندی‌هر گزت‌جان کسی
کایزدش نزد همه‌خلق جهان شاد آفرید

نزد من هر ساعتی خار مغیلان پرورد
آن‌زمینی کایزدش گلنار وشمشاد آفرید

طبع پا کم‌چون کشدبیدادازآنکس کش‌خدا
بیش‌طبع و بیش‌چشم‌و بیش‌بنیادآفرید (کذا)

مفسدان شهر از بهرسگی کردند قهر
کش‌خدای‌ازفتنه‌وآشوب‌و بیدادآفرید کذا

بنده‌را فریاد رس شاها زخصمی آنچنان
کایزدازخصمان‌ترا بیداد وفریاد آفرید

من بفرمان تو قصری ساختم نوشادوار
از پی باغی کش‌اجدادم مر اولادآفرید

گر نیابم داد بگذارم بجای آن‌قصرزود
ورچه‌ایزد قصرمن‌خوشترزنوشادآفرید

خدمت توهم‌بشهر اندرکنم برجان غم
گرچه ایزدجان‌من درشادی‌آبادآفرید

---

(۱) خاد وخات ـ غلیواج (۲) لاد ـ پارچه ابریشمی نازك

در مدح میر ابونصر مملان

بابروان چو کمانی بزلفکان چو کمند — لبانت سوده عقیق و رخانت ساده پرند
پرند لاله فروش وعقیق لؤلؤ پوش — کمان غالیه توز و کمند مشکین بند
شکفته نرکس داری بزیر خم کمان — دمیده سنبل داری بزیر بند کمند
بخط جادوئی آراسته پرند بمشک — بدست نیکوئی آمیخته عقیق بقند
دو چشم و دو لب و دو عارض و دو زلفت هست — نشاط و انده و ناز و نیاز و سود و گزند
هوات بردل من چند گونه دام نهاد — بلات بر تن من چند گونه بند افکند
میان دلم و چشمم همی نبینند دام — بزیر بندم و چشمم همی نبینند بند
برنگ روی تو اندر هزار حیله و رنگ — ببند زلف تو اندر هزار چنبر و بند
بسان پشت منست آن دو زلف مشك آگین — بسان جان منست آن دو چشم سحر آگند
اگر نه پشت منست آن چرا شده است دوتا — و گر نه جان منست آن چرا شده است نژند
تو ایدری وشم زلف تو رسیده بشام — رواست گر شمنان[۲] پیش روی تو بشمند[۳]
چو نور قبلهٔ زردشت نور دورخ تو — نوشته گرد وی اندرز مشگ وغالیه زند
دلم ز چشم ببردی بزلف بسپردی — اگر بجان نگرانم بدل شدم خرسند
زهیچ بند نترسم که طبع من بگشاد — عطای خسرو کشور گشای دشمن بند
بلند رأی و بلندی فزای بو نصر آن — که پست باشد باقدرش آسمان بلند
ملک نهاد و ملک سیرت و ملك دیدار — ملک نژاد و ملک همّت و ملک پیوند
نهال مردی در باغ مردمی بنشاند — درخت زفتی از بوم سفلگی برکند
بساکسا که وی ازبند شاه پند آموخت — که روزگار ندانست دادن او را پند
چنان ببالد از آواز سائلانش جان — که جان مادر ز آواز گم شده فرزند

---

(۱) امیر ـ س ـ برنگ و بوی تو اندر
(۲) شمنان ـ بت پرستان
(۳) بشمند ـ یعنی نوحه و زاری کنند

عدو ز خنـدهٔ تیغش همیشه نالانال ولی زنالهٔ کلگش[1] همیشه خندا خند
بهیچ وعدهٔ او در نیو فتـد تأخیر بهیچ لفظ وی اندر نیوفتد ترفند[2]
چودست‌برنهد او روزکین بدستهٔ تیغ بجای تیغ، یلان آرزو کنند کمند
هر آنچه داود آنرا بسالهـا پیوست هرآنچـه قارون آنرا بعمرها آگند
یکی برزم سنانش بساعتی بگسست یکی برادی دستش ببزم بپراکنـد
هر آنچه باید ایزد بخلق باز دهد بنام نیک بکرده‌است از این‌میانه‌پسند
به رای او نرسد وهم هیچ زیرک باز بفضل او نرسد فهم هیچ دانشمنـد
نه اَنجُمَست دلش،نور چون بتابد چون نه قلزمست کَفَش مال چند بخشد چند
چنان ستوده بود درجهان بفضل‌وخرد که‌هرچه گوید او بگروند بی‌سوگند
اگر بخواهی کز تو بلا گسسته شود هوای او را باجان خویش کن پیوند
ایا نوآئین شاهی همیشه بخت تو نو زبهرخدمت تواین فلک‌بسان نوند[3]
بماه مانی باجـام می فـراز سریر بشیر مانی باتیغ کین فراز سمند
بسا کسا که خدایش جهان بداد تمام نداد مال و نخورد و نه‌بوی‌یافت‌نه‌گند
تو را بداد خدای اینجهان و نیکودار بدانکه‌کرد ترا زآنچه داد روزی مند
بداد دادن میلان بهیچ کس نکنی بداوری توچه بیگانه وچه خویشاوند
همیشه تا نکند کس قیاس قند بزهر همیشه تا نکند کس قیاس مار ببند

چو بند باد اَبَر دست دوستان تومار
چو زهر بادا درکام دشمنان توقند

---

(۱) ت ـ: زیرش (۲) ترفند ـ دروغ وحیله‌وتزویر (۳) نوند ـ اسب تیزرو

درمدح ابوالمعمّر (۱)

ببین آنروی اگر برسرو بستانت قمر باید ببین آن زلف اگر بر ماه مشکینت کمر باید

لب ودندان او جوید رخ وزلفین او خواهد که رامرجان لؤلؤپوش ومشك گل ببر باید

دوزلف ودورخش بویدوچشم ودولبش بوسد کسی کورا گل وشمشادو بادام و شکر باید

کسی کش زعفران بایدزروی زردمن جوید زروی ولعل او جوید کسی کش درّوزر باید

همیشه مهر او جوید کسی کش درددل باید همیشه وصل اوخواهد کسی کش درد سر باید

بهرتار سرزلفش رباید خود دل وجانی مرا هرروز بازلفش دل وجان دگر باید

ایاازمه گذر کرده بخوبی مهرت آن جوید که جانش هرشبی ده بار بر آتش سپر باید

چنان چون بردل من هست چشمتر اظفر دائم مراروزی ببوسیدن بدان دولب ظفر باید

بیابد آرزوی خویش روزی هر کسی لیکن زیزدانش بقا باید ز استادش نظر باید

ستوده بوالمعمّر کو معمّر کرده گیتی را بنیکی کار گیتی راچنو خیرالبشر باید

بجوید لفظهای او بخواند نامه‌های او کسی کش بیکران علمی بلفظ مختصر باید

زجودولفظ او جویدزدست و کلك او باید کسی کش کان روحانی وجسمانی گهر باید

که‌را از تیغ‌غم ترسد زمهراو زره یابد که را ازشیرنر ترسد زمدح اوسپر باید

کسی کوراروان باید بصد شهرا ندرون فرمان چواوراهست مرویرا بهر علمی بصر باید

بصدشهرش خرد باید بصدشهرش سخن باید بصدشهرش گهر باید بصد شهرش هنر باید

عیان این کجا گفتم فزونست ازخبر زیرا عیان مهتران عالم افزون از خبر باید

ببین هنگام گفتارش گرت بحرسخن باید ببین هنگام کردارش گرت چرخ هنر باید

بدانجائی رسیده است او بهرفضلی کجا خواهد فلك باید سریر او و تاج او قمر باید

ایا دائم بداد و جود یار مردم گیتی ترا یار از همه گیتی خدای دادگر باید

چوخوشی دیدشمشیرتو ازمغز بداندیشان که‌درمغز بداندیشانش روزوشب مقر باید

---

(۱) بحاشیه صفحه (٦٣) مراجعه‌شود

(۱)

همیشه خفتنش در دل همیشه رفتنش در سر ... شرابش خون دل باید طعامش مغز سر باید؟

زهر کس بیشتر بوده است هر جائی مرا نیکی ... بفضل تو زهر جائیم اینجا نیکتر باید

بدست میر خلعتهات هر روزم همی بخشد ... بدست تست نتوانم فرو بیش از تو زر باید؟

درخت بخت تو دائم بپیروزی ببر بادا

درخت بخت آزادان زفیروزی ببر باید

درمدح ابو نصر محمد (مملان)

تا زآمدن دوست برمن خبر آمد ... گوئی سرم از ناز بخورشید بر آمد

چون شاخ گلی بودم پیوسته بی بار(۲) ... بر من زگل شادی پیوسته بر آمد

روزی همه درد و غم مردم بسر آید ... ار جو که همه درد و غم من بسر آمد

شب گرچه بود تاران او را سحر آید ... آخر شب تاران مرا هم سحر آمد

کان همه بارنج و عنا پرگهر آید ... کانم ز پس رنج عنا پر گهر آمد

هم بگذرد اندیشه و تیمار نماند ... اندیشه و تیمار مرا هم گذر آمد

پیوسته بود کار سفر ماه سما را ... ما هست بتم زآن همه کارش سفر آمد

گویندم هر روز که امروز در آید ... یکروز نگویند که امروز درآمد

ور در بر من باشد دل راست ندارد ... مانندهٔ او گوید ترک دگر آمد

او بی مگر آمد برمن لیک تن من ... درفرقت او پست شد وبی مگر آمد

گر آید و ناید دلم از شادی گوید ... کو آمد واین اوست جزاو نیست گر آمد

آنرا بدهم مژده کلاه و کمرم گر ... گوید که خداوند کلاه و کمر آمد

گرجان و جهان ازپی او خواهم شاید ... کز جان و جهان در بر من دوستر آمد

صد سال بیابان درناید بگه سحر ... هنگام سخن کورا درّ از خزر آمد

(۱) س ـ: جنبشش (۲) امیر ـ س ـ: زتیمار

هم‌پردهٔ کافورش مشک آمد و عنبر — هم پردهٔ لؤلؤش عقیق و شکر آمد
داداست[۱] که‌چون‌حور بکس‌رخ‌ننماید — کز خلد ز بهر ملک دادگر آمد
تاج گهر آزاده ابو نصر محمد — کز رادی و آزادی تاج گهر آمد
فخر بشر از گوهر او گشت حقیقت — باز او بهمه فضل چو فخر بشر آمد
پاکیزه روان آمدو پاکیزه تن آمد — فرخنده خصال آمد و فرخ سیر آمد
دلش ازکرم آمدهمه جانش ازادب آمد — سرش ازخرد آمد همه تنش‌ازهنر آمد
با خصم قیاس او آب آمد و آتش — با او بمثل دشمن خار و شرر آمد
تیغش‌چواجل‌گشت‌ومخالف‌چوامل‌شد — تیرش چوقضا گشت ومعادی قدر آمد
آباد[۲] بر آن دست عطا ده که‌برادی — دریا بر او کم ز شمار شمر[۳] آمد
زآب حیوان نفع نیاید تن آن را — کز آتش شمشیر امیرش ضرر آمد
دانی که بسر باشد پایندگی تن — گیتی‌چوتنست او بمثل همچو سرآمد
در خانه نشاید شدن الاّ زره در — در خانهٔ اقبال و سعادت چو در آمد
جان ولی از دیدن او نوش روان شد — در چشم عدو صورت او نیشتر آمد
صدلشکر جنگی شودآواره که ناگاه — گویند که شاهنشه لشکر شکر آمد
زیراکه کریمی ووفا جفت دل اوست — درمعرکه زآن دائم جفت ظفر آمد
ازبخشش و بخشایش بهرام دگر بود — وز مردمی و مردی سام دگر آمد
دیدیم بدین هفته عیانش بصف اندر — کز جنگ عدو نیز چو رستم‌بدرآمد
درجنگ سپه‌گر سپر شاهان باشد — او بازگه جنگ سپه را سپر آمد
آنجاکه‌شد اوگشت بدشمن خطرجان — هم دشمن خود راز برای خطر آمد
دشتی‌که در اوکرد نبردازپس دهسال — گر نیل بکشتند برش معصفر[۴] آمد

---

(۱) داده‌است گر آن حور یکی‌رخ بنماید
(۲) آباد ـ آفرین وتحسین
(۳) شمر ـ آب‌گیر کوچك
(۴) معصفر ـ بسرخ رنگ شده

عمر همه خصمان و بقای همه ضدّان	آن شب بسر آمد که ملکرا پسر آمد
چندانکه بگردون بر سیّارهٔ تابان	بر طالع او شأن وسعادت نظر آمد
تاهست جهان دیده فروز پدر او باد	چونانکه پدر دیده فروز پسر آمد
شمع است پدر او بمثل همچو چراغ است	شمس است پدر او بمثل چون قمر آمد
تا حشر بقای پدر و جد و پسر باد	کزاین سه جهان را شرف وفخر وفر آمد

در مدح میرابو الهیجا منوچهر (۱)

چون شمال مهرگان اندر هوا پویا شود	زاغ گنگ اندرمیان بوستان گویا شود
نارچون بیجاده گرددسیب چون مرجان شود	آب چون پیروزه گرددخاك چون میناشود
هست هم دینار وهم دیبا گرامی از چه رو	خوار گرددرزکه چون دینار گون دیباشود
گر گل رعنا برفت از گلستان پژمان بباغ	سیب زردولعل همرنگ گل رعنا شود
گرهزار آوا برفت از باغ و بستان باك نیست	بر عصیرا کنون هزاران کس هزار آواشود
بوستان گردد پر از قندیل زرّین از ترنج	و آسمان زا برسیه چون چادر ترساشود
نقطه‌های سرخ پیدا بر کران سیب زرد	همچو عاشق رابرخ برخون دل پیداشود
شب چو روز هجر مه رویان کند بالادراز	روزچون شبهای وصلت کاسته بالاشود
لؤلؤ لالا شود همچون شبه بر تاك رز	هم شبه مانند عقد لؤلؤ لالا شود
شاخ به شد گوژ و به را کرد گرداز بهر آن	گه گهی چوگان و گوی میرابو الهیجا شود
مهتر ومولا منوچهر آنکه مهر اندرسپهر	چهر او را هرزمانی کهتر و مولا شود
هاویه با فرّ او مانندهٔ جنّت شود	بادیه با جود او مانندهٔ دریا شود
جدّ او راکرد والاکردگار اندر زمی	بس نماند تا چو جدّ خویشتن والا شود

(۱) رجوع بحاشیه صفحه (۱٤) شود

حکمها را کردگار اندر ازل بخشیده کرد
این ملک امروز گردد آن ملک فرداشود

گر فلك ملکت بمردی بخشد و جود و خرد
او به‌خیل و مملکت والاتر از آبا شود

گر مرا گویند کی نازی پس از میر اجل
آن زمان نازم که نیمی ازجهان اوراشود

حسن یوسف دارد و تأیید یوسف زین قبل
مرد نابینا که بیند روی او بینا شود

از خلاف و کین او برنا بود پیر خرف
وز رضا و مهر او پیر خرف برنا شود

برهوا خواهان او و برثنا گویان او
سنگ چون یاقوت گردد خار چون خرما شود

هرکجا مبدأ بود باتیغ او مقطع شود
هرکجا مقطع بود باکلك او مبدا شود

مدح او گفتن کند تلقین فضائلهای او
شاعر نادان بگاه مدح او دانا شود

آفرین برحاسدان او همی نفرین شود
مرغوا برناصحان او همی مروا شود

مردم کانا(۱) که دارد مهر او دانا شود
مردم دانا که جوید کین او کانا شود

اوچنان تازد میان صف دشمن روزجنگ
کانکه درجنّت بدیدار رخ حورا شود

روز کوشیدن بگیرد دشمن او پیش و پس
راست گوئی درمیان دشمنان عمدا شود

شاد و خندانست خصم او که دوراست او زخصم
شاد باشد هرکه سوی داوران تنها شود

ای خداوندی که گر روی تو اعمی بنگرد
از فروغ روی تو بینا تر از زرقا(۲) شود

باززی تو بنگرد شاطرتر ازشاهین شود
زاغ زی تو بگذرد نیکوتر ازعنقا شود

چون تو نیکوروی و نیکوصورت و نیکولقا
کس نه بیند گر ز جابلقا بجابلسا شود

بربد اندیشان تو بردشمن خویشان تو
پرنیان چون خار گردد درّ چون خاراشود

باد بانام تو راهش گر بشورستان فتد
خاک شورستان از اوچون عنبر ساراشود

تاسرشک ابر ازخضرا بیاید سوی بوم
تاغبار از بوم سوی گنبد خضرا شود

بادسر خضرا ز شادی نیکخواهان تورا
تا زغم روی بد اندیشان توغبرا شود

باد فرّخ بر توعید و ماه مهر ومهرگان
تادل خلق جهان در مهرتو یکتا شود

---

(۱) کانا ـ نادان وابله (۲) زرقا ـ زنی بوده دریمامه که در تیز بینی ودور بینی مشهور بوده است

در مدح ابودلف(۱) هنگام شکست دادن دشمن در قلعه نخجوان

خزان ببرد زبستان هر آن نگار که بود — هوا خشن شد و کهسار خشك و آب کبود
نگارهای نو آئین ز گلستان بسترد — پرندهای بهاری ز بوستان بر بود
ز کلّه‌های(۲) بهاری نه بوی ماند و نه رنگ — زحلّه های بهاری نه تار ماند و نه پود
نهفته نار پدیدار گشت و گل بنهفت — غنوده نرگس بیدار گشت و گل بغنود
لباس گردون مانند چادر ترساست — فراش هامون مانند طیلسان یهود
درست گوئی کردند نار و سیب نبرد — ز زخم درتن هر دو رخ و جگر بشخود(۳)
زدرد سیب دل نار گشت خون آگند — ز زخم نار رخ سیب گشت خون آلود
چو چشم جانان نرگس بباغ چشم گشاد — چو روی عاشق خیری بباغ رخ بنمود
چو سوکوار بد اندیش شاه نیلوفر(٤) — در آب غرقه ورخسار زرد وجامه کبود
بلای(٥) مختلفان شهر یار بودلف آن — کز او عدو را شادی بکاست غم بفزود

---

(۱) ابودلف شاه نخجوان یکی از ممدوحین قطران است که غیر ازاین قصیده مدیحه‌های متعدّدی بنام ابودلف در همین دیوان هست پادشاهی شجاع وسخی بوده است واسدی طوسی گرشاسب نامه را درسال (٤٥٨) هجری بامر او وبنام او سروده‌است و گوید:

ملک بودلف شهریار زمین — جهاندار دیرانی پاکدین

(درگرشاسب نامه‌ای که درسال ۱۹۲۹ درپاریس چاپ شده کلمه دیرانی را دراین بیت درحاشیه بعنوان نسخه بدل ایرانی نوشته است)

ونظامی گنجوی در مقدّمهٔ بهرام نامه یاد سخای او میکند که گوید:

نسبت عقربی است با قوسی — بخل محمود وبذل فردوسی
اسدی راکه بودلف بنواخت — ظالع و طالعی بهم درساخت

(۲) کلّه ــ بالفتح طرّه وکاکل وبالضمّ کلّهٔ مشگین کنایه اززلف وکاکل معشوق وبالکسر روپوش هودج وپشه بند

(۳) شخودن ــ ریش کردن وبادندان و ناخن خراشیدن

(٤) نیلوفر ــ گلی است که غالباً درتوی آب میروید — (٥) نو ــ: ملاذ

بروز بخشش او بردِرَم بگرید گنج
بروز کوشش او بر عدو بنالد خُود

زبسکه کشت عدو گوشه های تیغ بریخت
زبسکه بست عدو حلقه های بندبسود

همیشه خوبی او گفت هر که گفت وشنید
همیشه نیکی او کشت هر که کشت ودرود

زگرد رنج برامش دل ولی بسترد
ززنگ از ره بخشش غم ولی بزدود

هر آن شهی که سپه سوی او کشد بنبرد
بخون خویش و بخون سپه شود مأخوذ

ایا شهی که بود وعده های رنج تو دیر
ایا مهی که بود وعده های برّ تو زود

گزیده نیست هر آنکس که مر ترا نگزید
ستوده نیست هر آنکس که مر ترا نستود

عدوت راه بپیمود ورأی جنگ تو کرد
برفت وباز دلش کیل گشت وغم پیمود

همی شکستن تو خواست خویشتن بشکست
همی غنودن تو خواست خویشتن بغنود

زحرب شاه نگونسار باز گشت چنان
که باز گشت زحرب خدای ما نمرود

همان کسی که نبخشود هیچ بامردم
چنان برفت که دشمن همی براو بخشود

زبیم آتش تیغت چه روز رفت بشب
مرادش آنکه بشب مجلست نبیند دود؟

به نخجوان طمعش بود تاکنون اکنون
برفت و کرد بیکبار نخجوان بدرود

مرا گُسی(۱) کن شاها که از نشستن من
مرا زیان بود و مر ترا نباشد سود

همیشه تا به نبیداند راست خوشحالی
همیشه تا بسرود اندراست رامش ورود

مباد دست تو بی زلف یار و جام نبید
مباد گوش تو بی بانگ عود ورود وسرود

---

(۱) گُسی ــ مرخّم گُسیل

در مدح ابو منصور وهسودان (۱)

دل بدو دادم که جان از روی او شادان شود | جان من هست او سزد گر دل فدای جان شود
گر بر او ناز دل و جان نیست طرفه زان کجا | دل سوی دلبر گراید جان سوی جانان شود
چون گل خندانش رخ چون لالهٔ نعمانش لب | گریه بر خلق افتد از عشقش اگر خندان شود
لالهٔ نعمان توان چید از رخش در ماه دی | ور بخندد بزم از او پر لؤلؤ عمّان شود
ور فروغ دو رخش بر لؤلؤ عمّان فتد | لؤلؤ عمّان برنگ لالهٔ نعمان شود
قطرهٔ باران شود لؤلؤ و هم لؤلؤ ز شرم | گر بدندانش نمائی[2] قطرهٔ باران شود
روز رخشان کرد از زلف سیاهش تیره شب | وز رخش چون روز رخشان تیره شب رخشان شود
ابر درّافشان شود گر بگذرد بر چشم من | ور بزلف او بر آید باد مشک افشان شود
ماه میدانی نگارا، آفتاب مجلسی | فتنه بر تو جان دل، در هر زمانی ز آن شود
دوست آن باید که او را دوستدار خویشتن | گاه در مجلس خرامد گاه در میدان شود
هر که با تو بسته شد ز و بگسلد غم چون زرنج | دور ماند هر که او نزدیک وهسودان شود
آنکه بی فرمان او در عهد ایزد جاودان | همچو اندر عهد او یکروز بی فرمان شود؟
از کریمی هر چه از پیمان بگردد دشمنش | چون ظفر یابد بر او هم بر سر پیمان شود
کفر گردد کین او، گر در دل مؤمن نهی | مهر او گر در دل کافر نهی ایمان شود
دشمنان ملک او گر چندروز افزون بوند | چون خلاف او کنند افزونشان نقصان شود
لاله ها شان خار گردد درّشان خارا شود | نقدهاشان نسیه گردد حفظشان نسیان شود
سوی او با تیغ و تیر آیند اندر[3] دستشان | تیغ گردد دستها سوفارها پیکان شود
هر زمینی را که در وی با عدو جنگ آورد | خاک و خار و سنگ و ریگ او بدیگر سان شود

(۱) بحاشیه صفحه (۳۱) مراجعه شود (۲) امیر ـ: ببیند (۳) امیر ـ: ایدر دشمنان

خاک او شنگرف گردد خار او زوبین شود — سنگ او یاقوت گردد ریگ او مرجان شود
پیش تیر او شود سندان بسان موم نرم — پیش تیر دشمنانش موم چون سندان شود
ای خداوندی که هر کو خفت جفت کین تو — گر فرشته باشد اندر خواب جاویدان شود
از پی آن تا تو روزی گوی در چوگان نهی — گاه مه چون گوی گردد گاه چون چوگان شود
گر گهی نکبت رسد ملک ترا چون عادتست — سینه بفروزد ز غم زین دشمنت شادان شود
خسروا نرا دل نباید خست وَر خَستی بدانکه — شیر بی چنگال نبود گرچه بی دندان شود
چون کنی آهنگ او زیر و زبر گردد جهانش — از پشیمانی وغم باخویشتن پیچان شود
هرچه اندر طالع تو نکبتی بود آن گذشت — زین سپس ملک تو بیش از ملک نوشروان شود
بس نباید تا تو در روی زمین سلطان شوی — وز همه کس چاکر تو زودتر سلطان شود
هم پشیمان گشت خصم از دیدن دیدار تو — زین پشیمانی وغم هردم دلش بریان شود
وان کجا ترسد که حجّتهای تو نادان گرفت — گرچه دانا مرد چون ترسان شود نادان شود
خسرو امیران کجا یارند دیدن روی تو — گرچه ایمن باشد آنکو باتو در ایمان شود
گرچه روبه بند و دستان بیشتر داند ز شیر — چون ببیند شیر را بی بند و بی دستان شود
ورچه از شاهین کبوتر تیزتر باشد بپر — چون ببیند روی شاهین خیره و لرزان شود
ورچه اَنجُم صد هزار است و یکی هست آفتاب — چون برآید آفتاب اَنجُم همه پنهان شود
وز خرد چون بنگری تو مهتری او کهتر است — عزّ دارد کهتری کز مهتری ترسان شود

تا جهان باشد مباد از وصل تو خالی جهان
زانکه پیش از رستخیز از هجر تو ویران شود

فی المدیحه

دیر آمدن شاه برآورد زمن دود
گر دیرتر آید برود جان وتنم زود

از بسکه همی دارم درسینه غم شاه
خون دل ریشم زره دیده بپالود

باپشت خم آگینم و باکام سم آگین
باچشم دم آلودم وبا جان غم آلود

چون لاله رخم زردتر ازچهرهٔ زرگشت
چون کوه تنم زار تر ازکاه بفرسود

هرگه که حدیثی بشنیدم ز اراجیف
از درد تو برجانم صد درد بیفزود

رنجورم و معذورم کز پادشهم دور
بی او فلکم رامش و آرامش پیمود

آنکو نبود مرده ولی نعمت خودرا
جز ناله و فریاد بدو عقل نفرمود

بودند بریده زمن امید همه کس
ایزد بکرم برمن بیچاره ببخشود

هرچند بلا دیدم خشنودم از ایزد
بخشایش ایزد همه رّا دارد خشنود

هرکو بگه درد بایزد نزند دست
برهرچه رود بر سر او باشد مأخوذ

این خلق زدیر آمدن شاه چنانند
کز سبزه تهی بستان وزآب جدارود

دلها همه پر درد و دهانها همه پر گل
رخها همه پرگرد و زبانها همه پردود

رنجور شد و بیم زده خلق زیانکار
تا شاه جهان آن ره دشخوار بپیمود

باز آمد و هزمان بشود زآمدنش باز
این رنج همه‌راحت‌واین بیم زیان سود

با آفت بدگوی چنان باشد جانش
چون حال خلیل الله با آفت نمرود

از خصم کی آید بهمه حال که بهتر
کرد ار زر آگند ز گفتار زر اندود

پاینده همی باد بملک اندر چندان
کاین چرخ فلک باشدواین دورفلک بود

(۱) در مدح ابو منصور وهسودان

زمانه روی زمین را چورنگ دیبا کرد
طراز دیبا یاقوت کرد و مینا کرد

بهاری ابر زدریا نهاد روی بدشت
وز آب دیده همه شب برم چو دریا کرد

هوا همی بگشاید زسنگ خارا آب
از آن ببین که همی ز آب سنك خارا کرد

سرشک ابر زمین را شگفت رنگین کرد
نسیم باد هوا را شگفت بویا کرد

یکی هوا را پر تنگهای عنبر کرد
یکی زمین را پر تخت های دیبا کرد

سپهر گوئی عاشق شده است بر گلزار
که شاخ گل را پر زهره و ثریّا کرد

از ابر تیره هوا همچو پشت شاهین گشت
که نوبهار زمین را چو پرّ ببّغا کرد

شمال خاك زمین را بمشك معجون ساخت
سحاب آب روان را همی مطرّا کرد

درست گوئی باعشق ساخته است بهار
خدای گوئی عشق از بهار پیدا کرد

که هر که نالهٔ بلبل شنید و گل را دید
دل شکیبا در عشق ناشکیبا کرد

جهان بکام دل بلبل خوش آوا باد
که عشق خوش بجهان بلبل خوش آوا کرد

بباغ رفتن باید کنون تماشا را
که باغ را فلك اندر خور تماشا کرد

زخانه باطرب آهنگ سوی صحرا کن
که آهو از تنگ(۲) آهنگ سوی صحرا کرد

چو بخت دشمن خسرو گرفت پستی شب
بسان همّت والاش روز بالا کرد

خدایگان جهان شهریار ابومنصور
که ملك را زبد دشمنان مصفّا کرد

زروی دانش و فرهنگ شد همه نسبت
زروی همّت یزدانش فرد و یکتا کرد

بدانش و خرد و رأی نیك والا شد
گمان مبر که جهانش از گزاف والا کرد

اگر جوادی با او بجود پهلو سود
وگر سواری با او بحرب پیدا کرد

---

(۱) این قصیده غیر از نسخهٔ حضرت آقای سعید نفیسی در سایر نسخه‌ها نبود
(۲) تنگ: دره

بحمله‌ای رخ این را زبیم صفرا داد — ببخششی رخ آنرا ز شرم حمرا کرد

بود بحال دل شاه تنگ پهنا چرخ — اگرچه ایزدش ازاین فراخ پهنا کرد

مخالفش را گیتی بنوش زهر آمیخت — موافقش را گردون زخار خرما کرد

نه در نهان و نه درآشکار نیز چنو — نکرد آنچه نهان کرد وآشکارا کرد

نه شیر یارد با تیغ او برابر شد — نه ابر یارد باکفّ او محاکا (۱) کرد

ز روی دانش وام خرد بداد چنانک — نماند وامی کو را خرد تقاضا کرد

کسی که مدحت‌او کیش‌وخدمت آئین یافت — ز روزگار بدید آنچه او تمنّا کرد

بسا اذی که بدید از عدو وهیچ‌نگفت — بفعل خویش‌عدو را خدای رسوا کرد

بدی تواند کردن بدشمن و نکند — جهانش زیرا برکام دل توانا کرد

ایا امیری کاندر جهانت همتا نیست — سخات ما را با آفتاب همتا کرد

خدای مارا جان داد و کرد بندهٔ تو — که‌دست تو سبب عیش‌و روزی ما کرد

فلک سخارا اندر دل تو مأوا داد — زپیش آنکه ترا نزد خویش مأواکرد

سنانت‌رابوغاچون عصای‌موسی‌خواست — زبانت را بسخن آیت مسیحا کرد

خدای عرش بنام تو کرد دنیا را — امیر میران از پیش آنکه دنیا کرد

همیشه باخرد پیر و بخت برنا باش — خدای‌خود خردت پیرو بخت‌برنا کرد

بتخت برچو سکندر بخرّمی بنشین — که دشمنان ترا چرخ جفت دارا کرد

تو با بتان دل آرام باش و شادبزی — که بد سگال ترا روزگار شیدا کرد

محبّ تو بجنان نعیم مأوا ساخت — حسود را بجهنّم زبغض دل جا کرد

---

(۱) محاکّه ــ برابری کردن وباهم پهلو سودن

✿ در مدح ابو الیسر (۱)

همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد — شگفت نیست گر ازوی همیشه باشم شاد
گهی بپیچد و بستر بسیجد از دیبا — گهی بتازد و زنجیر سازد از شمشاد
زقیر بر گل خندان هزار سلسله بست — زمشک بر مه تابان هزار نافه گشاد
گره گشاید از او باد ومشک بارد ماه — زره نماید از او ماه ومشک ساید باد
خجسته بردل چون عشق و تیره چون هجران — عزیز بردل چون داد وخوار چون بیداد
نه رنج رنج نمای و نه جور جور فزای — نه کفر کفر نشان و نه سحر سحر نهاد
درست گوئی او را صبا بنفشه سپرد — درست گوئی او را نسیم غالیه داد
چو دید چین وی آن چین خود فراموش کرد — چو دید بوی وی این بوی خود ببرد از یاد
اگر شکست مرا ازغم او چگونه شکست — وگر فکند مرا در بد او چگونه فتاد
زمانه گوئی آنرا بخون من بگرفت — دوتاش کرد و بدو بر زمشک بند نهاد
ترا همیشه نشانی دهد برنگ وببوی — زروز دشمن استاد و از خوی استاد
سر مهان و چراغ جهان ابوالیسر آن — که افتخار تبار است و اختیار نژاد
چنو کریم، کریمی ندید و، مردی مرد — چنو رحیم، رحیمی ندید و، رادی راد
بجود گرد برآورد کفش از دینار — بزخم دود برآورد تیغش از پولاد
اکر بکینش بسنک اندرون کنند نگار — وگر نهند بمهرش بر آب بر بنیاد
یکی نماند چندانکه بنگریش تمام — یکی بماند تا روز رستخیز آباد
بر آن هوا که چنو آورد هزار فری — بر آن زمین که چنو پرورد هزار آباد(۲)
ایا زتیغ تو ترسیده میر در کشمیر — ویاز کلك تو گسترده داد در بغداد

---

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه (۲۹) شود — (۲) آباد ـ آفرین وتحسین

هر آنکه پیش تو هنگام جود دست کشید — هر آنکه پیش تو هنگام جنگ پای نهاد
نشاط آن بفزودی بکف ابر نشان — روان این بربودی بتیغ برق نهاد
بکهتر تو همیشه حسد برد مهتر — ببندهٔ تو همیشه حسد برد آزاد
بفرّ نام تو بیرون دمد در آذرودی — ز روی نقره و پولاد سوسن آزاد
تو مونس همه خلقی وچرخ مونس تست — همیشه چونین باش وهمیشه چونین باد
زکفّ راد تو گویند گاه رادی وصف — زتیغ تیز تو گیرند گاه مردی یاد
نخواست چون تو زدشمن بگاه مردی کین — نداد چون تو درم را بگاه رادی راد
زجود کفّ تو آنان غنی شوند همه — که فرق هفت ندانند کردن از هفتاد
زره زتیغ تو خواهد زخصم بر زنهار — درم زدست تو خواهد بید ره برفریاد
همیشه تا زپی مهر در بود آبان — همیشه تا زپی تیر در بود مرداد

موافقان ترا باد نعمت پرویز
مخالفان ترا باد محنت فرهاد

در مدح ابوالمظفّر فضلون (۱)

ابر آزاری بلؤلؤ باغرا قارون کند — درچمن بیجاده از پیروزه سربیرون کند
گر نبد گنجور قارون ابر درّافشان چرا — هر بهار از گنج قارون باغرا قارون کند
گوشوار شاخ(۲) را از لؤلؤ لالا کند — روی بند میوه را ازدیبه واکسون کند
ابر تاریك اندر آمدچون روان بیوراسپ(۳) — باغ و بستان راچو روی ورأی افریدون کند
بلبل اندرباغ تخت ازبسدّ و مینا کند — آهو اندردشت فرش ازغالی پرنون(۴) کند

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه (۳) (۲) س ـ: امیر ـ: گوشوار میوه را
(۳) بیوراسپ ـ لقب ضحّاك است که ده هزار اسب داشته (٤) پرنون ـ نازك ومنقش

گل برنگ خون و بوی مشک این نشگفت از آنك | آسمان در ناف آهو مشکناب از خون کند

بر کران گلستان نرگس شکفته بامداد | همچو گرد زهره پروین را فلك پرهون (۱) کند

لالۀ نعمان میان خوید چون عطّار چین | در بن جام عقیق از مشک و بان معجون کند

گر نه صبّاغ است بستان هر زمان از بهر چه | گونۀ دیبای بستان رنگ دیگر گون کند

چون پری داران درخت گل همی لرزد بباد | چون پری بندان همی بلبل بر او افسون کند

گر ز گردون بنگرد حور اسوی هامون کنون | از خوشی حور از گردون قصد زی هامون کند

عاشق گریان بدل سوزان بجان خندان بلب | راز نه مه داشته پنهان پدیدا کنون کند

گل بشب مدح ملك خواند مگر پیش هوا | کش هوا هر شب دهان پر لؤلؤ مکنون کند

نیکبخت آنکس بود کاکنون بزیر گلبنان | بر گل میگون ز گلگون می دو رخ گلگون کند

این تواند کرد هر کس نیکبخت آنکس بود | کو همیشه خدمت و مدح ملك فضلون کند

تاج شاهان بوالمظفّر آنکه هر ساعت خدای | تاجش از خورشید سازد تختش از گردون کند

کلك او دینار مدفون راهمی پیدا کند | تیغ او خصمان پیدارا همی مدفون کند

گه فراز تخت میرانرا دل افروزی دهد | گه میان بیشه شیر شرزه را محزون کند

کس نداند در جهان کو چند بخشد خواسته | کس نبیند جز هوا کو جنگ شیران چون کند؟

شاعرانرا جستن معنی کند مقرون برنج | زان جهتشان شعر گفتن با تعب مقرون کند

او بصد معنی وجود داد و دین و دانش است | رنجش آن باشد که معنیهای او موزون کند

مرگ شکر خواب بر چشم بداندیشان اوست | ز آنکه شکّر بر بداندیشان بخشم افیون (۲) کند

بدسگالانرا عیون بر سر عیون خون شود | چون ز بهر جنك خیل او هیون (۳) را هون کند

آن برندآور (۴) که گه چون نون بود گه چون الف | چون الف بالای شاهان جهانرا نون کند

لوح پیروزه است بروی ریخته لؤلؤی خرد | دیده‌هارا دیدنش پر لؤلؤ مکنون کند

---

(۱) پرهون ـ حلقه وچنبر (۲) س ـ امیر ـ: بچشم افیون کند
(۳) هیون ـ شتر تند رو (٤) پرندآور ـ شمشیر جوهر دار

گاه‌چون آ بست و گه چون آذر و بدخواه را — سوخته‌چونان بر آذر رنك آذر گون کند(۱)
همچنان باشد که ازمیغ آفتاب آید برون — چون شهنشاه از نیامش گاه کین بیرون کند
گنبد گردون اگر بد میکند بادوستان — نیکوئی بامردمان ناسزای دون کند
صلح باموسیش باید کرد بافرعون کند — جنگ باهامانش باید کرد باهارون کند
بس نماند تا بفر شهریار شیر گیر — مهتری برخسروان فضلون روز افزون کند
ای خداوندی که در سرمای کانون تیغ تو — دشمنان‌را جان و دل چون تافته کانون کند
از بسی دیبا که بخشیدی همی کمتر کسی — بستر از مقراضی(۲) و بالین زسقلاطون کند
از پی آنرا که فخر آل بقراطون توئی — درجهان بقراط خدمت پیش بقراطون کند؟
جغد و بوم اربگذرد بر بوم و بام دوستانش — طلعت محمود او شان طایر میمون کند
گر زسنگی کردپیدا چشمهٔ موسی، چه بود — گر بخواهد اوزسنگی دجله‌وجیحون کند
معجزات حکمت موسی(۳) بانگلیون دراست — او بنوك كلك هرسطری ده انگلیون کند
دانش آموختی کنون گر بودی افلاطون ازو — گرچه دانش‌را نسب هر کس بر افلاطون کند
بس بلا کزوی بترکان بلا ساغون رسد — گر بکینه یاد ترکان بلا ساغون کند
بر که و صحرا ز خون خصم روید ارغوان — گر زبهر جنگ زین برکه نورد ارغون(٤) کند
زان کجا برخواستاران خواسته مفتون شده است — خلق عالم را همی بر دوستی مفتون کند
هر که ورزد مهر او قارونش گرداند بجود — هر که جوید کینش چون قارون تنش مسجون کند
نیکخواهانرا بمهر اندر عطا چونین دهد — بدسگالانرا بکین اندر هلاك ایدون کند
آن درختی کش تو باری باد زریون(٥) جاودان — کو بدانش باغ دولت راهمی زریون کند
دولتش پاینده باد و عمرش افزاینده باد — کو جهان‌را هر زمان بادیده دیگر گون کند؟
تا به نیسان گل نشان چهرهٔ لیلی دهد — تابکانون ابر وصف دیدهٔ مجنون کند
تیغ یك زخمیت برجان و دل دشمن کناد — آنچه باگلهای نیسانی دم کانون کند

---

(۱) س- سوخته همچون بر آذر برگ آذریون کند
(۲) مقراضی - پارچه‌های ریزه و ریخته از مقراض
(۳) ظ: مانی (٤) ارغون - اسب تندرو (٥) زریون - سبز و خرم

٭ درمدح امیر ابوالحسن علی لشکری (۱)

باد نوروزی همی آرایش بستان کند — تانگارش چون نگارستان چینستان کند

مرزهارا هرزمان پیراهن از مینا دهد — شاخهارا هرزمان پیرایه از مرجان کند

ابر پنداری که باباد بهاری دشمن است — کابر درافشان کندچون بادمشک افشان کند

در میان لاله زار آید بِرَغْم ابر باد — تاچو گریان کرد ابراو لاله‌را خندان کند

کوه وصحرارا زمانه خلعت صنعادهد — باغ و بستان‌راهواچون روضهٔ رضوان کند

چون‌هوامشکین‌سپر دارد شَمَر (۲) سیمین‌زره — گلبن ازپیروزه تیرو بسدّین پیکان کند

هر کسی اندرنشاط وصل باشدپشت‌راست — هرتنی افغان وزاری ازغم هجران کند

چون که‌درهجران‌میوه شاخ دارد پشت راست — چون که بلبل‌در وصال ارغوان افغان‌کند

چون‌شب‌هجران‌خوبان‌روز بفزایدهمی — شب چوروزوصل بت‌رویان‌همی نقصان کند

عاشق‌مهراست نیلوفر که‌چون‌اوشد نهان — اندر آب دیده روی ازهجراوپنهان کند

مرغ‌دستان‌ساز برگلبن‌همی‌دستان زند — یاردستان باز باعاشق همی دستان کند

دلبری‌پربندو دستان بردل من‌چیره‌شد — زوهمی‌پیچد دل‌وجان‌تاهمی پیچان کند

دیده دیدآن دلستانراتابدوشد فتنه دل — چون‌ننالدجان‌زدل‌دل‌دیده‌را تاوان کند

هر که‌چون‌من دل‌فدای دیدن دلبر کند — هر که‌چون‌من جان‌فدای‌صحبت‌جانان کند

هرچه درعالم عنا باشد عدیل دل کند — هرچه درگیتی‌بلا باشد قرین جان کند

دلبری کز ارغوان برغالیه خرمن زند — لعبتی کز غالیه بر ارغوان چوگان کند

لالهٔ نعمان حجاب لؤلؤ لالا کند — عنبر سارا نقاب لالهٔ نعمان کند

تا دویاقوت گهر پوشش بدیدااین چشم من — چون کف‌شاه‌جهان هردم گهرباران کند

---

(۱) رجوع بحاشیه صفحه (۲)

(۲) شَمَر بفتحتین ـ آبگیر خرد

آفتاب شهریاران جهان میر اجلّ — آنکه تیغش با اجل هر ساعتی پیمان کند
خسرو لشکر شکن سالار شاهان بوالحسن — آنکه کمتر سائلش با معطیان احسان کند
گریهٔ دینار او خندان کند خواهنده را — خندهٔ شمشیر او بدخواه را گریان کند
آن نهد گردن مر او را کش جهان گردن نهد — آن کند فرمان مر او را کس فلك فرمان کند
چون شود شمشیر او عریان گه جنگ از نیام — بدسگالان را روان از کالبد عریان کند
همچو گاه نوح طوفان از تنور آرد پدید — آتش است آن تیغ و از خون عدو طوفان کند
هر چه آسانست بر دشمن شود دشوار از او — هر چه دشوار است بر مابخت او آسان کند
دشمانش هر کجا باشند در زندان بوند — زانکه دائم او جهان بر دشمنان زندان کند
چرخ گردون هست پنداری بفرمان دلش — کانچه اندیشد دل او چرخ گردان آن کند
چون کند شادی (۱) ز میدان روی در مجلس کند — چون کند مردی (۲) ز مجلس روی در میدان کند
میل باری بر بد اندیشان کند کیوان گران (کذا) — مشتری بر نیك خواهان سیم و زر ارزان کند
گر بدان گیتی ز حور اطبع او گردد نفور — ور بدین عالم بشیطان طبع او میلان کند
صورت شیطان قضا چون صورت حورا کند — خلقت حورا قدر چون خلقت شیطان کند
روز کوشش پیش خشت او بود سندان چو موم — چرخ پیش خشت خصمش موم چون سندان کند
روز و شب مهمان او باشند سر هنگان و باز — دام و دد را تیغ سر هنگان او مهمان کند
هر چه غمگین است در آفاق از او شادان بود — هر چه ویرانست در عالم وی آبادان کند
فصل نیسان زان همی آرایش کانون دهد — تا بکانون در جهان آسایش نیسان کند
بر وفای سفله گان دوران فراوان چرخ کرد — بر وفای رادمردان زین سپس دوران کند
آن زمانه شد که چون خویل را شاهی دهد؟ — وان ولایت شد که چون طغریلرا سلطان کند
زانکه دانست او که روزه پیش فروردین بود — در پی این ملکرا نوروز در شعبان کند

---

(۱) نو —: چون گه شادی (۲) نو —: چون گه مردی

این جهان بوده است دائم ملکت ساسانیان
باز سالارش خدا بر ملکت ساسان کند

نیست کس در گوهر ساسانیان چون لشکری
تا پس آن چون نیاکان شاهی ایران کند

همچو افریدون بگیرد ملك عالم سر بسر
و آنگهی تدبیر ملك خیل فرزندان کند

روم و گرجستان بفرمان منوچهر(١) آورد
هندو ترکستان بزیر حکم نوشروان کند

او بتخت ملك ایران بر نشیند درسطخر
کهترین فرزند خودرا مهتر اّران کند

تا همی فرمان داور خاکرا ساکن کند
تا همی تقدیر یزدان چرخرا گردان کند

ملك اورا اززوال ایمن همی گردون کناد
جان اورا از فنا ایمن همی یزدان کند

شاد بنشیند بکام دل بر ایوان شهی
وز فروغ روی خویش آراسته ایوان کند

✲ در مدح عمید الملك بو نصر

بوستانرا مهرگانی باد زرّ آگین کند
رنك بستاند ز گلها باده را رنگین کند

روی هامون را کند مانند سوزن گرد زرد(٢)
هر گیاهی را بر او چون سوزن زرّین کند

دختران تاك رز را گر ببیند باده خوار
آرزوش آید کشان جان و روان کابین کند

گر بفروردین ندارد مهر خشم و کین چرا
بستر د مهر از چمن نقشی که فروردین کند

سیم نرگس را بهاری باد زرّ آگنده کرد
زرّ آبی را بهاری باد سیم آگین کند

بوستانرا کرد باد از برك چون پشت پلنگ
آسمانرا ابر همچون سینهٔ شاهین کند

گر نماند نرگس و نسرین ببستان باك نیست
چشم و روی دوست کار نرگس و نسرین کند

دین و دل نستاند از کس نرگس و نسرین و لی
چشم و روی یار مارا بیدل و بیدین کند

---

(١) علی لشکری چهار پسر داشته ـ منوچهر ـ نوشروان ـ گودرز ـ اردشیر ـ که در قصیده اوّلی صفحه ١ـ٢ ذکر آنها شده

(٢) درنسخه های نو ـ س ـ و ج ـ و ت بهمین شکل است فقط در نسخهٔ امیر ـ سوسن گونه زرد میباشد.

آفتاب روزگار است آن بت و چون روزگار — هر کجا تاند بجای مهر دل پر کین کند

پاسخ تلخ از لب شیرین برون آرد کجا — تلخ باده روزگار از شربتی شیرین کند

چون بخندد مشك و مروارید بارد از لبانش — راست گوئی هر شبی مدح علاءالدّین کند

قبلهٔ شاهان عمیدالملك بو نصر آن کجا — شاه چین خواهد که از سنك درش بالین کند

از تهدّد گر که پیغامی فرستد سوی چین — پشت و روی خسرو چین پر خم و پر چین کند

ور حدیث خوش بگوید بافرو ترچاکری — قدر او برتر ز قدر خسروان چین کند

ناشنیده هرچه علمی هست و باشد داند او — جبرئیلش هر شبی گوئی همی تلقین کند

چون مدیح او کنی کردار او معنی دهد — چون دعای او کنی روح الامین آمین کند

سائل از دستش بیك بخشش بر صد کان زر — باعطای دست او گر دست زی(۱) کند

از بداندیشان بزین اندر نماند هیچکس — چون بروز حرب بر اسب شجاعت زین کند

طین قسطنطین نماند از شهر او خیلی(۲) بجای — گرز بهر جنگ قیصر قصد قسطنطین کند

طین بدست نیکخواهان بر کند چون مشك و بان — مشك بر دست بداندیشان بسان طین کند

زود بالد خصم او مانند یقطین لیك او — آن کند باخصم کآذرماه بایقطین کند

هرچه بنمایدش از بد دیر تأخیر آورد — هرچه یاد آرندش از نیکوئی اندر حین کند

مردمسکین را رضا و مهر او قارون کند — مرد قارون را خلاف و کین او مسکین کند

راستی ورادی وعهد ووفا آئین اوست — هر که را ایزد بود یار این چنین آئین کند

بدسگالانرا شکر بر دل شرنگ آسا کند — نیکخواهانرا خزان بر دل بهار آئین کند

گرز چوب خشك موسی گاه معجز مار کرد — او بمشت و تازیانه گاه کین تنّین کند

---

(۱) این کلمه خوانده نشد

(۲) ظ: از سم خیلش بجای

هین(۱)خون ریزدزحلق دشمنانش برزمین
چون گه کین بندگان خویشتن راهین کند

نام شاهین برزبان او نگنجد روزجود
چون سخن گویدروان پاك راشاهین کند؟

تفّ تیغ او کندچون بادیه نیل و فرات
ابر دست او سراسر بادیه پرهین کند

هرکه یکساعت ببندد زآفرینا وزبان
جاودان برجان اوچرخ برین نفرین کند

تازلاله‌مرد شادان گرد خود خرمن زند
تا زلؤلؤ مرد غمگین پیش رخ آذین کند

دوستانشرا بگاه اندرجهان شادان کند
دشمنانشرا بچاه اندرفلك غمگین کند

درمدح ملك جستان (۲)

تازمینرا آسمان پر لؤلؤ عمّان کند
کوه وصحرا را صبا پرلالهٔ نعمان کند

بوستان پیراهن از پیروزه گون دیبا کند
گلستان پیرایه‌از بیجاده گون مرجان کند

باد نوروزی بشاخ گل برآید بامداد
لؤلؤ مرجان ببستان اندرون ریزان کند

چون سحرگاهان بنفشه دور لاله بشکفد
ازهوای آن بنفشه پشت چون چوگان کند

این برنگ خویشتن یاقوترا خواری دهد
وان ببوی خویشتن کافورمشك ارزان کند

بادهرساعت صنوبررا درافغان آورد
ابرهرساعت بگریه باغرا خندان کند

هرنگاری کان بچین مانی همی دشوار کرد
باد نیسان درمیان گلستان آسان کند

---

(۱) هین ـ بمعنی سیل وسیلاب است شمس فخری گوید :

زندگی چه تمتّع برد عدو چون او
اساس عمرنهاده است برگذر گه هین

وبمعنی بشتاب وزودباش هم آمده که ابوالفرج رونی گوید :

شه باز بحضرت رسید هین
یکران مرا بر نهید زین

ودراین بیت هین اول بمعنی اوّلی ودوّمی بمعنی دوّمی است

(۲) رجوع بحاشیه صفحه (۳٦)

هر زمان بستان و صحرا را به نیرنگ ابر و باد رنگ دیگر گون فزاید نقش دیگر سان کند
هر که را باید بهشت آشکار اندر زمین خانه را ماند بجای و روی زی بستان کند (۱)
بس خوش آید بانك بلبل بامداد از بوستان وز خوشی گوئی مگر مدح ملك جستان کند
آن امیری کآسمان در گلستان از بهر او بلبلانرا آفرین گوی و ستایش خوان کند
گر کند بلبل بالحان خوش اورا مادحی؟ باز اورا گل خدای عرش در قرآن کند؟
گر کسی باوی خلاف آرد بروز کارزار موی در اندام او مانندهٔ ثعبان کند
از کرم وز مردمی باهر کسی همتا شود از سخاو ز راستی باهر کسی احسان کند
هرچه بادشمن بگوید از جفا نکند چنان هرچه بازائر بگوید از سخا چونان کند
باد جاویدان خدا وند جهان و شهریار کو همه کاری ز بهر نام جاویدان کند
هر که رادل با کژی بسته است و جان بر خشم او تیغ شمس الدین مر اورا چون تن بیجان کند
بو المعالی آنکه او یزدان جستانست بس خدمت جستان بسان خدمت یزدان کند
مفلسان را دست گوهر بار او قارون کند غمگنانرا لفظ شکّر بار او شادان کند
از بهشت عَدْن ناید یاد با ایوان او گر بروز خرّمی آرایش ایوان کند
دست او بر دجله و جیحون همی شبخون زند (۲) تیغ او بازی همی باپتك و باسندان کند
گریهٔ دینار او خندان کند گرینده را خندهٔ شمشیر او بد خواه را گریان کند
ذرّه‌ای باجود او در کان نماند زرّ و سیم خانهٔ خواهنده را از سیم و زر چون کان کند
تاهمی رخشان زمین را بادفروردین کند تاهوا را تیره ابر آذر و آبان کند
باد تیره روز خصم هردو شاه خصم بند کاین جهانرا دولت ایشان همی رخشان کند
باد باسامانش عمر و باد باسامانش مُلک کوسخاو مردمی باخلق بی سامان کند
صدهزاران جشن نوروزی بر ایشان بگذرد کاین جهان آرامش و رامش همی ز ایشان کند

---

(۱) س:ـ روی زی صحرا نهد آهنك زی بستان کند (۲) س:ـ همی پیشی کند

فی المدیحه

روی مرجانی ز چشمم دوست پنهانی کند | تا سرشك چشم من چون روی مرجانی کند
چون نبیند لعل ریحانی لبش با لعل خویش | ای بسا چون خویش بیند لعل ریحانی کند؟
چون کمان ابروش دارد قامت من چون کمان | زلف چوگانیش پشتم گوژ و چوگانی کند
هجر او چشمم ز خون چون چشمه گرداند ز غم | ز آب چشمم خانه‌ام مانند طوفانی کند
هیچ بارانی ندارد صبر باران فراق (۱) | وین دل بی‌تاب من از صبر بارانی کند؟
گر بگیتی در نباشد باد و باران باك نیست | آب چشم و آه من بادی و بارانی کند
زانکه چون لعل بدخشا نیست اورا روی و لب | ز آب چشمم روی چون لعل بدخشانی کند
گشت گریان چشم من تا گشت پژمان چشم او | چشم گریانی کند چون چشم پژمانی کند
هیچ اندامی نماند در تنم نا سوخته | جز زبان کوشکر میرداد ایرانی کند
آنکه جودش بخل گیتی پاك ناپیدا کند | وانکه عدلش جور عالم پاك پنهانی کند
گرچه آبادانی اندر گیتی از شمشیر اوست | دست او در گنج زرّ و سیم ویرانی کند
گاه جود او توانگر پیشه درویشی کند | گاه فضل او سخندان پیشه نادانی کند
کین او مر دشمنان را جفت غمگینی کند | مهر او مر دوستانرا یار شادانی کند
آتش تیغش کند با دشمنان خاکسار | آنچه با برگ درختان باد آبانی کند
آنچه دشوار است از گردون ز جنك و داد و امن (۲) | زود تیغ و کلك و کفّ او بآسانی کند
چون نباشد نیکبخت و نیکروز و نیك فال | آنکسی کو را نظر در چشم سامانی کند
برهمان و پیشکاران فخر دارد جاودان | آنکه روز بار تو یکروز دربانی کند

---

(۱) س—: هیچ نادانی ندارد تیر باران فراق | این دل من خیرخیر از صبر بارانی کند
امیر —: هیچ بارانی ندارد باد و باران فراق | آب چشم و هوش من بادی و بارانی کند
(۲) س —: کردن

داغ و درد افزون کند هر ساعتی آنرا کجا
ساعتی در خدمت تو شاه نقصانی کند

برعد و خرمای سبحانی(۱) کند مانند خار
بر موالی خار چون خرمای سبحانی کند

مهتر احرار آفاقست و دل با دوستان
راست در هر کار همچون مهر تابانی کند

ای خداوندی که گاه جود کف راد تو
در گهر پاشی حکایت ز ابر نیسانی کند

گر کس دیگر کند مر خویشتنرا چون تو شاه
راست همچون بنده‌ای باشد که یزدانی کند

از مسلمانی قوی‌تر دین نباشد درجهان
تا که تیغت قوّت دین مسلمانی کند

باد چندانت بقا در خرّمی تا درجهان
ابر نیسانی گهر با بحر ارزانی کند

در مدح میرابوالهیجا منوچهر بن وهسودان

هر که جانانرا بمهر اندر عدیل جان کند
گر تواند جان خویش اندر ره جانان کند

هر که جوید رای دلبر کی رضای دل کند
هر که خواهد کام جانان کی هوای جان کند

سرو بالا دلبر تیر افکن و پیکان مژه
بی گمان هزمان دلمرا جای آن پیکان کند

روی او از ارغوان بر پر نیان خرمن زند
زلف او از غالیه بر ارغوان چوگان کند

پردهٔ لؤلؤ کند مرجان برغم جان من
تا دو جزع من زغم پر لؤلؤ و مرجان کند

روی من همچو ستاره است ورخش خورشید از آن
راز من پیدا شود چون رخ زمن پنهان کند

باز کردم چون دل از مهر بتان، دادم بدو
گفتم این غمدیده دلرا وصل او شادان کند

روزگار آورد هجران بیگنه تا اندر آن
وصل خوبان روزگار بد همی هجران کند

ماه را شاید که باشد جاودانه در سفر
سرو دیدی کو چو ماه آسمان جولان کند

کی بود کان ماه رو از خانه زی باغ آورد
کی بود کا نماه رو از کاخ در بستان کند

---

(۱) س ـ: صیحانی ـ امیر ـ: ضیحانی

هر که دل پیوسته دارد بابتان لشگری | لشگر درد و بلارا جان ودل قربان کند
وانکه دل آسان رها گر داند ازچنك هوی | هرچه دشواری بود برخویشتن آسان کند
گر کند یکره رها جان من ازبند هوی | میر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان کند
آن خداوندی که گر خواهد بخوشنودی و قهر | خصم رابیجان کندجان درتن بیجان کند
هرکجا خِذلان بود بر دوستان نصرت کند | هرکجا نصرت بود بر دشمنان خِذلان کند
مرکب شبرنك چون جولان میان صف دهد | مرگ گرد جان بدخواهان او جولان کند
روز و شب مهمان پرستی فرض داند چون نماز | کفر داند گر دِرَم رایکشب او مهمان کند
خستهٔ او را نداند ساختن درمان فلك | خستگان آسمان رادست او درمان کند
اوهمی گیتی بفرمان آورد همچون فلك | من نپندارم که یکساعت دِرَم پنهان کند (۱)
تادرم باشد بگنج اندر نیاساید دلش | ور بماند ذرّه‌ای گنجور را فرمان کند
کفّ رادش بشکند زندان همی بر زرّ و سیم | هیبتش گیتی بخصمان برهمی زندان کند
هرچه در آرام نقصانی بود افزون کند | هرچه در آشوب افزونی بود نقصان کند
خواند درقرآن ملك چندین رهش یزدان پاك | نامورشاه آن بود کش نامور یزدان کند (۲)
ازحشم نازند دیگر شهر یاران وزدِرَم | او همی نازازکسی دارد کش او احسان کند
روز کوشش گر بپوشد روی گردون گرد خیل | تیغ او ارواح زاجسام عدو عریان کند
گاه مردی تیغ اوچندین بدن بیجان کند | گاه رادی دست اوچندان درم باران کند
کاسمان را نیست طاقت گاه دوران این کند | کابرهارا نیست قدرت در بهاران آن کند
آن کجا رادی نشان حاتم طائی دهد | وان کجا مردی بسان رستم دستان کند
همچنان باشد که وصف قطره باجیحون کند | همچنان باشد که نسبت ذره با شهلان کند (۳)
دوست و دشمن راصله گاه سخا یکسان دهد | باپلنك ورنك کوشش روز کین یکسان کند

---

(۱) درنسخه‌های موجوده بهمین شکل بوده (۲) معنی ومقصود از این بیت معلوم نشد ولی بنظر میآید که این مصرع آخر مصرع اولی نیست (۳) شهلان ــ نام کوهی است

این جهان ویران شد از بیدادی بد گوهران — عمر او هزمان جهان چون خانه عمران کند
کی بود گوئی فرخ که بخت و نیکو روزگار — روی بنماید بدانا پشت زی نادان کند
داشت گیتی چندگه غمگین دل آزادگان — چندگه گیتی لب آزادگان خندان کند
رسم چونین است گردون را که بر پشت زمین — هر کجا ویران کند باز از پی آبادان کند
بس نمانده تلخداوند جهان دادار حق — تاجش از برجیس سازد تختش از کیوان کند
تامه نیسان فِراش بوستان دیبا کند — تا مه بهمن لباس گلستان کتّان کند
بر بداندیشانش نیسان چرخ چون بهمن کناد — بر هواخواهانش بهمن بخت چون نیسان کند

عید تازی باد فرّخ برشه پیروز بخت
تاهزاران جشن عید تازی ودهقان کند

در مدح شاه ابوالخلیل جعفر (۱)

آن پری نشگفت اگر از خوبرویان سر بود — کز بنفشه پرگر (۲) واز سنبلش افسر بود
شکّر لؤلؤ نمایست آن لب رامش فزای — گر میان شکر اندر چشمهٔ کوثر بود
اندر آن بالا وروی او پدید آید همی — آنکه در کشمیر باشد و آنکه در کشمر بود
گر ببوئی آن دو زلف و گر ببوسی آن دو لب — جاودان در کام عمرت عنبر و شکّر بود
درخور آمد چون روان دیدار او وان حیرتست — گر بدلجوئی گران کان چون روان درخور بود (کذا)
روی او مهر است پنداری و من ماهم که راست — کاملش چندان بیابم کو مرا همبر بود (کذا)
آن بآئین سنگ دل باشد دل آیینه سنگ — از چه آن بی آذر این همواره پر آذر بود
چنبری شد پشت من زان زلف کو بر برك گل — گاه چون زنجیر باشد گاه چون چنبر بود
چون بمجلس در بود پیرایش مجلس بود — چون بلشکر در بود آرایش لشکر بود

---

(۱) درحاشیهٔ صفحه (٥) (۲) پرگر :- طوق مرصّع و گردن بند

بنگر آن چشم سیه وان غمزکان (۱) دلگداز — گر ندیدی نرگسی کش برگها خنجر بود
گرش بیند هر زمانی خون رود از دیده هاش — آن کسی کش آرزوی آن پری پیکر بود
تا بود بیجاده بی دلبند آن گوهر نمای؟ — جزع من دایم ز بهر آن گهر گستر بود
در دو چشمش خار باشد چون لبش دارو بود — جور زلفش سهل باشد چون رخش داور بود
از دو چشم من همیشه ابر پر لؤلؤ بود — از دو زلف او همیشه باد پر عنبر بود
مرد با جان آن زمان باشد که با جانان بود — مرد با دل آنزمان باشد که با دلبر بود
دل ربودی ای پسر زنهار طمع جان مکن — ز آنکه جان دیگر نباشد گرچه دل دیگر بود
گرچه ترسانی مرا بر بردن جان زان دو چشم — کاین دل من زو همیشه معدن اخگر بود
گر مرا بیجان کنی در تن بجای جان مرا — مهر جان افزای خورشید جهان جعفر بود
آن خداوند خداوندان و تاج سروران — آنکه نعلِ بارهٔ او تاج هر سرور بود
مرد نیك اختر شود در خدمت او هیچکس — سوی او ناید بخدمت تا نه نیك اختر بود
گر عیان گردد سراسر بر تو پنهان فلك — همتش از جمله برتر بر تو پیداتر بود
زانکه شاه از کشتن زن ننك دارد در و زجنك — آنکه در جوشن بود خواهد که در چادر شود
از پسر زادن بر ایشان شادیی بد پیش ازاین — شادمانیشان کنون اززادن دختر بود
گر بمیرد مؤمنی بی مهر او پیش خدای — روز محشر سرفکنده تر ز هر کافر بود
ای خداوندی که پیش خیل تو خیل عدو — همچو پیش باد تندی تلّ خاکستر بود
این جهان مانند اندامست و تو او را سری — باشد آن اندام بی اندام کو بیسر بود
چاکرت را زین سپس چاکر به از خاقان بود — کهترت را زین سپس کهتر به از قیصر بود
چون تو کشور گیر در گیتی نبوده است و نه هست — هم نخواهد بود وز پشت تو باشد گر بود
بیم درهند است همواره اگر تو ایدری — گرچه تو درهند باشی امر تو ایدر بود
آنکه بستائی مرا هر گاه دارم دوستر — زانکه نامم در میان خطبه و منبر بود

---

(۱) شاید ـ مژگان

درمیان دیگر انبازان مرا این فخر بس — کم‌چنان‌چون‌تو‌خداوندی‌ستایش گر بود
مردمان بی‌خرد گویند قطران کودك است — وانکه اورا سال کمتر دانشش کمتر بود
مصطفی را شصت و سه بود اهرمنرا صدهزار — وان کجا گوید جزاین‌دیگر حدیثی‌خر بود
باثبت ومجلس‌بزی توتاثبت ومجلس بود — بامی و ساغر بمان تو تامی‌و ساغر بود

تاببباشد روزگار و تا بگردد آسمان
روزگارت‌بنده باشد،آسمان چاکربود

(۱) در مدح ابو منصور وهسودان بن مملان (۲)

تابجان درعقل باشد،تابتن درجان بود — جان وتن‌را ازلب جام ولب جانان بود
جان‌وتن‌راخود‌غذا‌می‌باشدوجانان‌بدانك — می‌غذای تن بود جانان غذای جان بود
گرچه‌تن باشد غمی،باجام‌می باشدقوی — ورچه‌جان‌غمگین‌چوباجانان‌بودشادان‌بود
خوش بود خوردن زدست دوست می آنرا که دوست — بچهٔ خاقان و می پروردهٔ دهقان بود
ساغر می مستمند درد را دارو بود — روی‌جانان دردمند عشق‌را درمان بود
روضهٔ‌رضوان‌بود باحورو کوثر دلگشای — خانهٔ‌جانان بمی چون روضهٔ‌رضوان‌بود
درتن مخمور می‌صافی‌تر از کوثر بود — دردل‌مهجور‌جانان خوشتراز ولدان‌بود
سرخ‌تر باشد زگل درماه بهمن جام‌می — درزمستان‌روی‌جانان‌خوشتراز بستان‌بود
آنکه‌جاویدان‌نماند زین‌دو باشدناشکیب — چون‌شکیبدزین دو آن کوماند‌ه جاویدان‌بود
خلق‌جاویدان نبوده‌است و نباشد گربود — میرابومنصور وهسودان بن مملان بود
هم‌فرشته‌صورت‌است‌وهم‌فرشته‌سیرتست — زی‌فرشته مرگ‌نناید تافلك گردان بود
اینجهان‌یزدان‌برو تاروزمحشر وقف کرد — ازپس او پادشاه اینجهان یزدان بود

---

(۱) این قصیده از نسخهٔ (ح) متعلق به‌حاج‌حسین آقا نخجوانی اخوی نقل‌شده ودر نسخه‌های دیگر نبود (۲) بحاشیهٔ صفحه ۳۱ مراجعه شود

عمر او صدره زعمر نوح باشد بیش و باز　　هر کجا او باشد ازدرّ و گهر طوفان بود

بود از آن طوفان بلا و رنج جان انس و جان　　لیك زین طوفان شفای جان انس و جان بود

هر چه در روی ظن برند از دانش و فرهنگ و خیر　　چون بچشم دل ببینندش دو صد چندان بود

لفظ درّافشان او دارد درافشان جان خلق　　جان درافشان گردد از لفظی که درّافشان بود

طبع او گنج وفا شد جان او کان خرد　　گر وفا را گنج باشد یا خرد را کان بود

دولت شاه جهان بستست با دوران چرخ　　شاه را دولت بود تا چرخ را دوران بود

گرچه روز افزون کسی باشد کز و بر تافت روی　　روز مال و ملك او هر روز بر نقصان بود

مرد و زن هستند مهمان کف او روز و شب　　تیغ او را روز کوشش دام و دد مهمان بود

هرچه معطی خلق باشد پیش او سائل بود　　هرچه دانا مرد باشد پیش او نادان بود

گاه بخشش پیش کافی کفّ او دریای ژرف　　همچو پیش در بدریا قطرهٔ باران بود

اَندُهِ یاران او چون بنگری شادان بود　　نصرت خصمان او چون بنگری خذلان بود

مهر او بهتر زایمان کین او بدتر ز کفر　　ایمنی زایمان بود چون فتنه از کفران بود

گرد شادروانش باشد بر رخ شاهان مدام　　از رخ شاهانش دائم نقش شادروان بود

حبّه حبّه زرّ و سیم از خاك و سنگ آید برون　　با دو صد دشواری و گفتن بلفظ آسان بود

باهمه دشواری و سختی بهنگام سخا　　زرّ و سیم و خاك و سنك او را همه یکسان بود

گوشهٔ ایوان او از فخر بگذشت از فلك　　زیر او باشد فلك چون از زِبَر ایوان بود

زان بزرك اندیشهٔ والامنش نشگفت اگر　　پایهٔ ایوان او برتارك کیوان بود

نیلگون دارد حسام و زرّ گون دارد قلم　　نیل ازین دارد گران و زرّ از آن ارزان بود

زان بشهر دوستانش رامش و شادی بود　　زین بشهر دشمنانش ناله و افغان بود

از مُلك یزدان مَلِك را دوستر دارد بدانك　　بر مَلِك پیدا بود هرچ از مَلَك پنهان بود

ورنه درفرمان او دارد مَلَکها را چرا　　از مُلِك ها طاعت آید چون از و فرمان بود

در مدح ابوالمظفر فضلون (۱)

تانرا اگرد مه‌از مشک‌سیه‌پرهون(۲) بود — در تمنّای رخت جان ودلم مرهون بود
گر ترا یارا بجای من بود یار دگر — در دوچشم من بجای خواب هر شب خون بود
تابود معجون بمشگناب تار زلف تو — آب چشم من بدرد جان و دل معجون بود
ز آتش رخسار توجانم همی سوزد زدور — تاب زلفترا براو پرتاب داری چون بود
گر لب چون شکّرت گلگون بود شاید از آنك — گل ندارد طعم شکّر بل شکر گلگون بود
هست ز آنرو زلف مشگین تو دلهارا چمن — زانکه گه چون جیم و گه چون میم و گه چون نون بود
از رخ و زلفت بکانون هم گل وسنبل چنم — شاید ار جانم زمهرت تافته کانون بود
عشق تو از بسکه شور انداخت در دلهای خلق — هر زمان گویند شور رستخیز اکنون بود
هر کجا روی تو باشد تیره باشد ماه و خور — بحر باشد هر کجا دست ملك فضلون بود
آنکه بیند مجلس میمون او تا جاودان — طالعش مسعود باشد اخترش میمون بود
وانکه باشد یکزمان از درگه عالیش دور — تا بود از نقد عمر خویشتن مغبون بود
جان و دل با مدح و مهر او قرین دارد مدام — هر که را باید که باناز وطرب مقرون بود
هرچه او بخشد بهشیاری نداند آن چه و زن — و آنچه در مستی بگوید آنهمه موزون بود
هرچه آگنده است قارون او برا کنده است پاك — هر که مدحش گفت یکره جاودان قارون بود
شاه دانا دوستر زو درجهان هر گز نبود — شاه دانا دوست دشمن کاه وروز افزون بود
چون جهان باید گرفتن دیگر اسکندر بود — چون سپه باید شکستن دیگر افریدون بود
برزمین همچون پدر برهر هنر شد مشتهر — هر کجا باشد پدر چونان پسر ایدون بود
آن درختی کو همایون میوه‌ها بار آورد — جاودان باید که شادان بر گش آذریون(۳) بود
چون بود برخواسته مفتون بخیل تنگدست — دائم او برخواستار خواسته مفتون بود

---

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه (۳)   (۲) برهون و پرهون ـ هاله وحلقه
(۳) آذریون و آذرگون ـ نوعی از شقایق و گل همیشه بهار

مدح او برخوان گر از چشم بداندیشی همی — کز بلای چشم بد مدحش ترا افسون بود

رزمه (۱) اکسون دهد خواهند گانرا گاه جود — وز طپانچه روی بدخواهانش چون اکسون (۲) بود

ای خداوندی که هر کش طبع شد مأمور تو — کمترین مأمور تو کافی تر از مأمون بود

گر دد از جود تو قارون هر که او مفلس بود — گردد از لفظ تو شادان هر که او محزون بود

بد سگالت را فلك پیش تو بر هامون کشد — گر بدریا در چو ذوالنون در دهان نون بود

چون عطا بخشی جهان پر زرّ شاپوری شود — چون سخن گوئی جهان پر لؤلؤ مکنون بود

بارصد گردون بود یك برّ تو هنگام جود — شاید ار تاج تو ماه و تخت تو گردون بود

از بر گردون بود جاش ارچه باشد بر زمین — آنکسیرا کش عطائی بارصد گردون بود

دجله و جیحون بود باتیغ تو چون بادیه — بادیه بادست تو چون دجله و جیحون بود

گوهر آگین گنج با کین تو باشد چون سفال — آهنین دیوار باخشت تو چون هامون بود

جود تست و جنك تست و فرّه و نیروی تست — گر ز حد وصف چیزی در جهان بیرون بود

دل بیفروزد ز تو دانائی آموزد ز تو — کوهما آورد تهمی لقمان و افلاطون بود

چشم بد درباغ دولت ره نیابد سوی تو — تا بگرد او ز نام و ننك تو پرهون بود

راست باشد کار یارانت چو روشن رأی تو — کار بدخواهان تو چون رایشان وارون بود

سنگ در دست ثناگویان تو باشد گهر — نوش در کام بد اندیشان تو افیون بود

ساعتی مهمان نباشد نزد تو زرّ و گهر — نزد دیگر (۳) شهریاران سالها مسجون بود

من نپندارم که با کافی کف تو زین سپس — ذرهٔ زرّ و گهر زیر زمین مکنون (٤) بود

بر تو فرّخ باد میمون جشن و نوروز و بهار — تا جهانت بنده همچون فرّخ و میمون (٥) بود

باده خور باد و ستان در بوستان اکنون کجا — بوستان از گونه گون گلها چو بوقلمون بود

از گل و شمشاد چون مدیون چینی شد چمن — از می گلگون همیباید که دل مدیون بود

تا بحوض اندر برنگ نیل نیلوفر بود — تا بباغ اندر برنگ آذر آذریون (٦) بود

باد گردون با بد اندیشان و خصمان تو بد (۷)
گرچه دائم میل گردون با کسان دون بود

---

(۱) رزمه ـ یك بسته لباس و بقچهٔ حریر (۲) اکسون بضم اول و بالکسر جامهٔ سیاه قیمتی
(۳) امیر: بر در تو شهریاران سالها مسجون بود (٤) امیر: مدفون (٥) نام غلامان
(٦) آذریون ـ نوعی از شقایق (۷) س: دون

✿ در مدح ابوالخلیل جعفر (۱)

گه بهار همه خلق جفت یار بود / مر از یار جدائی گه بهار بود
مرا چگونه بود درفراق یار قرار / که در وصال کنون باز بیقرار بود
کنونکه خلق همه درکنار دارد یار / بجای یار مرا اشک درکنار بود
سزد ز دوری آن درّ شاهوار نگار / که جزع من صدف درّ شاهوار بود
بوقت آنکه گل کامکار بوی دهد / ز وصل یار دد و دام کامکار بود
زنو بهار گل کامکار بهرهٔ من / بدیده و بدل اندر خلیده خار بود
مرا زیار گسستن بوقت لاله وگل / باختیار بود کی گر اختیار بود
بنفشه وار دل من نژند و زار بود / کنونکه خوردن می در بنفشه‌زار بود
زنوحه‌کردن و زاری تنم نزاری یافت / تنی که زاز بود شاید ار نزار بود
زپیش آنکه تن من بکار زار شود / دلم ز هجرت باتن بکار زار بود
رهی دراز و دلی زارو درد وهجردراز / همه جهان را فریاد از این چهار بود
دوکس همیشه گرفتار درد وغم باشند / زدرد وغم دل وجانشان نژندو زار بود
یکی کسیکه زدلبند خویش دور شود / دوم کسیکه بد اندیش شهریار بود
ابوالخلیل ملك جعفر بن عزّالدین / که بی رضاش همه فخر خلق عاربود
یکی زمان ندهد زینهار خواسته را / جهانش دائم در زیر زینهار بود
موافقان را زو بهره تاج و تخت بود / خلاف او نکند هرکه بختیار بود
کسی که خورد می کین او بجام خلاف / بهوشیاری دائم و را خمار بود
کسی که دم بزند بیهوای او یکبار / همیشه تا بزید در دم دمار بود

---

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه (۵)

کند سوار بنانش که را پیاده بود
کند پیاده سنانش که را سوار بود

کسی که پایهٔ اوجست جان بداد و نیافت
نجست پایه اش آنکس که هوشیار بود

بکام خویش نبیند چنین معادی را
که را خدای معین و زمانه یار بود

ندیده شاهی تا این دیار بود چو او
نه نیز بیند تا صد چنین دیار بود

بپیش قدرش گردون چوچشم موربود
بپیش دستش دریا چو پای مار بود

زهفت گردون بگذشت قدرش ازپی آن
بهفت گردون بر یک عطاش بار بود

یکی ولیرا بخشد هزار بخشش او
کند نگون سخطش گر عدو هزاربود

ترا شها ملکا روزگار هست بسی
همه مراد بر آید چو روزگار بود

اگر چه کام دل خویش دیرتر یابی
چو یافته بود این کام پایدار بود

بگاه دشمن تو هست مستعارشها
نه پایدار بود هرکه مستعار بود

شکار زائر و سائل بود خزینهٔ تو
ولایت ملکان مر ترا شکار بود

بمان بفرّ وبملك اندرون تو چندانی
کجا به نیك و به بد چرخ را مدار بود

درمدح ابوالیسر سپهدار ارّان (۱)

هر که اورامیل خاطر سوی ارزانی بود
او برنج وخواری ارزانی و ارزانی بود

من بچشم یاراز آن خوارم که ارزان یافتست
چون ببینی خواری هرچیز زارزانی بود

بر جفای صد شبش ناید پشیمانی شبی
بروفای یکشبش صد شب پشیمانی بود

چون مرا شادان ببیند جفت غمگینی شود
چون مرا غمگین ببیند یار شادانی بود

تابود یاقوت رمّانی مر او را کان دُر
جزع من پر درّ وپر یاقوت رمّانی بود

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه ۲۹ بشود

جان‌برنج‌اندر ز درد دل گرفتاری بود / تن بدرد جان زدرد اندر گروکانی بود
تانباشد پیش چشم من بخانه درمقیم / چشم من چون چشمه باشد خانه‌ام خانی بود
دردل من عشق او دائم بافزونی بود / در دل او مهر من دائم بنقصانی بود
سرو دیدستی که بارش ماه گردونی بود / ماه دیدستی که قدش سرو بستانی بود
هست چون روز زمستانی شب وصلش مرا / روز هجرانش چوشبهای زمستانی بود
تازمستان اندر آمد شب چنان بالا گرفت / کانکه در وصلش بود شبهای هجرانی بود
کوهسارا کنون پر از کافور قیصوری بود(۱) / شاخسارا کنون پراز لؤلؤی عمّانی بود
لاله زیر خاک تا یکچند متواری بود / خاك زیر برف تا یکچند پنهانی بود
بادچون سوهان شده است و آب چون سندان شده است / باد سوهانی بودچون آب سندانی بود
گوسفند و هیزم و گندم همی باید مرا / ورمی روشن بود میری وسلطانی بود
گرچه این دشوار یابد هر کسی بو الیسر اگر / دست بگشاید ببخشش بس بآسانی بود
آفتاب مهتران دهر، استاد خطیر / آنکه دشمن درهمی زوجفت پژمانی بود
اوست بی همتا وهرگز خلق بی همتا بود / اوست بی ثانی وهرگز خلق بی ثانی بود
گنج وملك شاعران وزائران آباد از اوست / گرچه گنج وملك دشمن زو بویرانی بود
او همه دانست ودا ند هرچه خواهد بودو هست / اینچنین باشد کسی کش فرّیزدانی بود
او بدان نیکی که دادش کردگار ارزانی است / نیکی آنکس رادهد یزدان که ارزانی بود
فیلسوفان جهان عاجز شدند از شعراو / شعر بردن نزد او ما را زنادانی بود
شعر او پیش آورم باشعر استاد عرب / پیش از آن کورا بطبع اندر سخندانی بود
شعر اوطبعی است و آن اوهمه طمعی بود / شعر او نامی است و آن او همه نانی بود
تانگوید کس مرا کان نیکتر باشد ازاین / کوخراسان دیده باشد یاخراسانی بود

تابماند قصّهٔ نوح و سلیمان درجهان
عمر او نوحی بود نامش سلیمانی بود

---

(۱) قیصور بروزن طیفور ـ نام شهری است درجانب شرقی محیط و کافور خوب از آنجا آورند (آنندراج)

در مدح ملك جستان وابو المعالی قوام الدین

اگر ببرد زبستان خزان نسیم بهـار
بساز بزم چو بستان ز زلف و روی نگار

چو زلف او ندهد بوی هیچ اسپرغم
چو روی ندهـد هیچ روزگار نگار

نسیم آن ببهاراست و آن این همه روز
نگار این همه سالست و آن او ببهار

رخان دوست همی بین اگر بشد نسرین
لبان دوست همی بوس اگر بشد گلنار

بجای لاله ببینش دو خدّ دیبا گون
بجای مشک ببوی آندو زلف عنبر بار

بجای سوسن بس باد(۱) دوستان بر دوست
بجای نرگس بس باد چشم دل بریار

اگر نثار نیـارد بنفشه زار رواست
کند دو دیدهٔ من بردو زلف یار نثار

سحرگهان بشنو زاری من ار نکند
تذروزاری در سبزه کبـك در کهسار

بجای نالهٔ بلبل بس است نالهٔ زیر
بجای لالهٔ نعمان بس است جام عقار

اگر باصل خزان از بهار بهتر نیست
چرا شود بخزان بوستان بسان بهار

چرا نثار کنـد در بهار شـاخ درم
نثار شاخ چـرا در خزان بود دینار

چو روی دلبرمن گل بخفت خار بخاست
بدست بادی چون آه عاشق غمخوار

بناف جانان مانـد فراز شـاخ بهی
زمشک مشکین زلفش براو نشسته غبار

بسیب سرخ و بزرد آبی اندرون نگری
دلت طلب نکند گلستان و نرگس زار

چو صرّه‌های درخشنده نارها و چنانك
دریده یك یك صرّه کفیده یك یك نار

فراز تاك رزان خوشه ها سیاه و سپید
چوزنگ وروم بهم درشده معاشر و یار

یکی گرفتـه رخ خویشتن بزرد نقاب
یکی نهفته تن خویشتن بسرخ ازار

یکی چوزرّ گر آب زریز زاید زر
یکی چو قار کر آب عقیق بارد قار

---

(۱) س ـ: یاد

نشسته زاغ سیه بردرخت گوئی هست ... بدار برسر خصمان شاه گیتی‌دار

خزینه بخش وولایت‌ستان ملك جستان ... دمار جان بد اندیش و آفتاب تبار

جهانش گشته برادی وراستی خوشنود ... زمانــه داده برادی‌و راستیش اقرار

قرار خلق جهان از قرار دولت اوست ... بدولت و طربش باد جـاودانه قرار

ازاوشده است کریمی بلند وزفتی پست ... وزاوشده‌است گرامی مدیح وخواسته‌خوار

بصلحش اندر شادی، بجنگش اندر غم ... بمهرش اندر منبر بکینش اندر دار

بنانش هست زمینی که روزی آرد بر ... سنانش هست درختی که مرگ‌دارد بار

نشاط ونازو خوشی باد کار او هرسال ... که‌باسعادت او رنج و غم ندارد کار

همه جهانش بز نهـار تیغ تیز ولی ... درم نیابد از دست رادا و زنهـار

دل موافق بامهــر او جـدا ز نهیب ... تن موالی بافرّ او بری زنهـار(١)

موالیـانش بلیل و نهـار در طربند ... معـادیانش نداننـد لیل را ز نهـار

زبیم خصم سراسر جهان حصار کنند ... همی‌کشنـد بدنیـا و برفلك دیوار

اگر حصار ندارد زخصم باکش نیست ... بس است‌در کف‌شمشیر پیش‌خصم حصار

قوام ملك ودل ودین‌و تاج وفخرملوك ... ابوالمعالی دشمن گداز وشیر شکار

زخسروان جهان بیش هست مقدارش ... ازآنکه‌خواسته رانیست نزد او مقدار

بدین‌جهان دل‌خصمانش‌فارغ استزنور ... بد ان جهان تن‌یارانش‌ایمن‌است زنار

چوخشم گیرد بردشت‌ومی‌خوردبسرای ... ازو سوار پیـاده شود، پیاده سوار

اگر مخالف باکین او کمر بندد ... زکین او کمرش بر میان شود زنّار

بتن‌جوان‌و ولیکن به‌رای ودانش پیر ... بسال اندك‌ولیکن بداد و دین بسیار

زشاعران بخرد آفرین بسیم حلال ... ز زائران بستـاند دعا بزّر عیار

---

(١) نهار ـ: بالکسر کاهش

چو او ستاند باقی سخن بعامش خیر کجا کسی سخنش‌را خرد کند معیار (کذا)
نیافرید برادی چو او فلک مخلوق نپرورید بمردی چو او فلک دیّار
زوصف خویش‌خالی نماند آنچه زمین زنام جودش فارغ نماند آنچه دیار
نه زآب خیزد آتش‌نه از زبانش بدی نه زآتش‌آب بریزد نه نام نیکش عار
از او هزار عطا وز ولی سؤال یکی یکی پیاده ازو وزعد و هزار سوار
اگر بجوید آرام از او زمانه سزد کزو نیافته است ایچ راد مرد آزار
اگرچه زار کسی مدح اوکندزسخاش چنان کند که نماند کس ازنژادش‌زار
بمدح او نرسد رنج مدح گویانرا که طبع تیز نباشد زتیزی بازار
بداد ودانش ودین و بفرّو بخت وظفر چوکردگار زهمّت جد است میرازیار
مخالفش نشناسد که چون بود شادی موافقش نشناسد که چون بود تیمار
زیك عطاش‌توانگرشود دوصد درویش شود درست زیك دیدنش دوصد بیمار

همیشه بادی از ملك خویش خرّم‌وشاد
همیشه بادی از عمر خویش برخوردار

در مدح ابوالفتح علی

اگر بتگرچنو داند نگاریدن یکی پیکر روا باشد اگر دعوی خلاّقی کند بتگر
نه‌چون‌اوپیکری آیدنه‌حورالعین چنوزاید نه گر باشد پری شاید چنوهرگزپری‌پیکر
بدورخ‌چون‌شکفته‌گل‌بدولب‌چون‌فشرده‌مُل یکی‌بندیست‌برسنبل‌یکی‌مهریست‌برگوهر
بگل‌بر تافته زلفش بهم بربافته زلفش بعنبر یافته زلفش بشمّ وزیب ورنگ وفر
پری خوبی ستاند زوومه خیره‌بماند زو همی فریاد خواند زو روان مؤمن‌و کافر
بدل مانندهٔ آهن زوشیّ کرده پیراهن بپای اندرکشان دامن همی آید بر چاکر

قبای زرد پوشیده برخ بر ماه جوشیده خمار و خواب کوشیده هم اندر دل هم اندر سر

دو چشم از خواب شبگیران بسان چشم نخجیران دورو چون شعلهٔ نیران شکسته زلف چون چنبر

نگار مجلس افروزی دلا رای روان سوزی همیدارد مرا روزی ز غم سالی برنج اندر

هر آنگه کم بیاد آید همه تدبیر باد آید از او بیداد و داد آید بدین وداد من ایدر

شرنگ آمیز شد کامم زکام خویش نا کامم که شاید بر دهد کامم جدا گشته ز خواب و خور

بتا هم ناز هم نوشی بلاجوئی بلا کوشی ندارد سود خاموشی کنون از عشق تو دیگر

بخوبی شمع بازاری ز تو بازار بازاری نه بگذاری نه باز آری دل بی‌یار و بی‌یاور

تو خورشیدی و من ماهم تو افزونی و من کاهم برخ ماننده کاهم گشاده بررخ از غم در

بدان بادام شیر افکن سپاه صبر من بشکن چو صف لشکر دشمن سنان خسرو خاور

سَرِ گُردان ابو الفتح آنکه روز رزم زو گردان بوند اندر زمین گردان بخون اندر نهاده سر

علی کز همت عالی جهان کرد از بدی خالی بپیروزی و برنائی شده بر خسروان سرور

جهانرا پای پیش او مهانرا جای پیش او ندارد پای پیش او بروز رزم شیر نر

همی آراید ایران را همی مالد دلیرانرا چو روبه کرد شیرانرا بنوك نیزه وخنجر

بدشمن تاختن خواهد ازو کین آختن خواهد جهان پرداختن خواهد بشمشیر از بلا و شر

همه جو داست گفتارش همه جنگست کردارش کسی کو دید دیدارش نخواهد زینت وزیور

ولی و بد سگال او همی یابند مال او فزونتر باد سال او زقطر بحر و ریك بر

چو بر بالای میمون او برزم اندر نهد یون(۱) او بود فرّخ فریدون او عدو ضحّاك بد اختر

چو او در کارزار آید عدو را کارزار آید درخت کین ببار آید چو او مغفر نهد بر سر

بد اندیش از کمند او نبیند تنگ بند او زبیم جان بجنگ او زمین اندر زند مِغفَر

چو او تیر و تبر گیرد قضا راه قدر گیرد زمانه زو حذر گیرد چو او بیرون کشد خنجر

(۱) یون ــ نمد زین

از او رادی پراکنده وز او زفتی سرافکنده	سعادت پیش او بنده سیاست پیش او چاکر
ایا دارندهٔ کیهان که هم دردی و هم درمان	کند دولت همی پیمان که از تو برنتابد سر
عدو اندر دریغ از تو سر از بدخواه و تیغ از تو	ندیده کس گریغ(۱) از تو بروز رزم در لشکر
سعادت باد یار تو سر دشمن شکار تو	بناز اندر قرار تو بهر جائی و هر محضر
مرا تابنده خواندی تو به پیش اندر نشاندی تو	بهر دولت رساندی توسرم را تا بماه و خور
همی نازم بفرّ تو، همی نازم بزرّ تو	رسیدم زیر پرّ تو، بنام و عزّ و کام و فر
ایا چون تندرستی خوش بکردار جوانی کش	شه دشمن کش و کین کش گشاده کف گشاده در
الا تا در بهاران خوش نیاید درجهان آتش	الا تا آب و تا آتش بیکجا ناید اندر خور
بباغ اندر نگاه گل پدید آید سپاه گل	بنفشه در پناه گل چو زلف اندر رخ دلبر
به پیروزی بقا بادت همه کامی روا بادت	از اَندُه جان جدا بادت بتو پیوسته فخر و فرّ(۲)

در مدح ابوالحسن علی لشکری

ای دلارام و دل آشوب و دلاویز پسر	عهد کرده بوفا بامن و نا برده بسر
غم عشق تو روانم بلب آورده بلب	درد هجر تو توانم بسر آورده بسر
شَمَنان(۳) چون تو ندیدند و نبینند صنم	پریان چون تو نزادند و نزایند پسر
تا فراق تو خبر بود عیان بود تنم	تا فراق تو عیان گشت تنم گشت خبر
گر بنالم کنم از تفّ جگر دریا خشک	ور بگریم کنم از آب مژه هامون تر
تو بزر اندر پوشیده همی داری سیم	من بسیم اندر پوشیده همی دارم زر
من بیارایم هر روز رخانرا بسرشک	تو بیارائی هر روز میانرا بکمر
نه همی کم شود از تفّ جگر آب مژه	نه همی کم شود از آب مژه تفّ جگر

---

(۱) گریغ ــ گریز (۲) س ــ: بتو نوروز فرّخ فر (۳) شَمَنان ــ بت پرستان

قمر از چرخ دوصد بار مرا سجده برد	گر یکی بار کنم وصف رخانت بقمر
بدو یادام تو اندر همه احکام سرور	بدو یاقوت تو اندر همه احکام ثمر
من بخیلی نکنم هرگز باتو بروان	تو بخیلی چکنی بامن چندین بنظر
نکنی شکر مرا گرت ببوسم بلبی	که بر او کرده بود مدح خداوند گذر
آفتاب همه شاهان جهان لشکری آن	که گه خشم شر نگست و گه جود شکر
بوالحسن آن دل احسان که ز گفتارش نور	علی آن گنج معانی که ز کردارش در؟
نه درم را بَرِ او هست گه جود محل	نه عدو را بَرِ او هست گه جنگ خطر
تخت راز ومحل آمد چوفلکرا زنجوم	ملکرا زو شرف آمد چوصد فرازدرر
ای همه سال مظفّر شده برخیل عدو	برتو نایافته یکروز عدوی تو ظفر
نیك خواهان ترا شرّ همی گردد خیر	بد سگالان ترا خیر همی گردد شرّ
درم ازدست توباشد همه ساله بفغان	اجل از تیغ تو باشد همه ساله بحذر
بگه رزم چه مردم شکری وچه شکار	بگه بزم چه دریا شمری وچه شمر (۱)
توهمه جنگ سگالی و بداندیش گریز	تو همه تیر فشانی و بداندیش سپر
قیمت تاج بسر باشدو اکنون که توئی	تاج اشرار بتاج است همه قیمت سر
برده از جود تو افضال همه ساله حَشَم	برده از گنج تو ارزاق همه ساله حَشَر
شاعران سوی تو آرند همه گنج ثنا	زائران پیش تو آرند همه کان هنر
بدل گنج ثناشان تو دهی گنج دِرَم	عوض کان هنرشان تودهی کان گُهَر
دِرَمت هست بسی، لیك نه درخورد سخا	گهرت هست بسی لیك، نه درخورد گهر
نوك خشت تو بجسم اندر سازد چوروان	نوك تیر تو بچشم اندر تازد چو بَصَر
رهیان تو بر تو رهیان تو بوند	نبوندت رهی ارشان بکنی دور زِبَر
من رهی سر بتو افرازم وفخرازتو کنم	گر بر تو بُوَم و گر برشاهان دگر
تا ز تاریکی همواره نشان دارد ابر	تاز رخشانی همواره اثر دارد خور

باد تاریکی برحاسد تو کرده نشان
با درخشانی برناصح تو کرده اثر

---

(۱) شَمَر ــ آبگیر کوچك

فی المدیحه

ای کرده تیره روز معادی بتیغ و تیر آمد بخدمت تو گرانمایه ماه تیر
بنشین بناز شاهی وباده دریده خور لبرا زنوش بهره و جان را زباد تیر
رفتی بتاختن بسوی شهر دشمنان تاچون کجا رود زکمان سوی صیدتیر
آن خیلها شکستی کش تیر دل گذار آن قلعه ها گرفتی کش سرفراز تیر
پژ مرده شد زتیر تو جان مخالفان چونانکه لاله پژمرد از باد ماه تیر
اکنون که خیلها بشکستی توشکر کن واکنون که قلعه‌ها بگرفتی تو پند گیر
ار جوکه توبگیری ملك همه جهان چونانکه ملك ایران از دشمن اردشیر
این کارها که برتو گشاده شود همی باشد دلیل آنکه شوی بر ملوك میر
دردشمنانت گرچه کثیرند خیر نیست چونانکه گفت یزدان لاخیر فی کثیر
گردون ترا مطیع و زمانه ترا سمیع یزدان ترا ظهیر و زمانه ترا نصیر
باشد میان ترکان قدتو راست زآنکه نبود ترا شبیه و نباشد ترا نظیر
چونان کجا زسندان تیر تو بگذرد سوزن بجهد نگذرد ازوشیّ(۱) وحریر
درکام دشمنانت شود شهد چون شرنگ دردست حاسدانت شود زرّ چون زریر
گردون بجای همّت توپست چون زمین دریا بجای دوکف تو خرد چون غدیر
چون درعرین هژبر بوی ازبر سمند چون بر سپهر مهر بوی از برسریر
ازکفّ و تیغ تست همه اصل صاعقه وز زهر خشم تست همه اصل زَمهَریر
گیتی بدانش و هنر خویش یافتی کس پادشه نگردد بر خلق خیر خیر
تابانگ نای زیرکند گوشها چوگل تازخم تیغ وتیر کند چشمها چو قیر
چشم عدوت باد پر از زخم تیر وتیغ گوش ولیت باد پر از بانگ نای‌وزیر

تااین جهان پیر بود باش تو جوان
وز خیل دشمنانت مباد ایچ خلق پیر

---

(۱) وشیّ – لباس حریر ولطیف

٭ در مدح ابوالخلیل جعفر

ای ماه خوش‌حدیث و نگار نکو کنار
با شاخ زی من آر یکی تازه کوکنار

کرده تهی ز دانه زمانه میان او
کرده پر آب لاله همه تنش روزگار

ماند بمانده ناری بر شاخ نار بر
بگداخته بنار درون دانه‌های نار

زان آب نار ولاله بپیمانه می‌خورند
آزادگان بنام شهنشاه تاجدار

خورشید روزگار جهاندار بوالخلیل
جعفر که هست مفخر میران روزگار

چون او نیافرید خدا هیچ تاج بخش
چون او نپرورید جهان هیچ نامدار

آنکس که هست ناصح او تاجدار باد
و آنکس که‌هست حاسد او باد تاجِ دار

خرّم شود ززائر، چون مفلس از دِرَم
شادان شود زسائل، چون عاشق از نگار

مجلس چنو ندید ببزم اندرون جواد
میدان چنو ندید برزم اندرون سوار

در حلق دشمنانش زاَنده بود کمند
دردست دوستانش زشادی بود سوار

تا آفریدگار جهانرا بیافرید
چون او نیافرید بفضل آفریدگار

مانند چرخ علم دو گیتی نگاشته است
برطبع او جهان چو بپولاد برنگار

چونانکه گاه مردی شاهان شکار او
گنجش بگاه رادی خواهنده را شکار

مردی و مردمی بجهان گشت زو پدید
رادی و راستی بزمین زو شد آشکار

تا شاد کام باشد با نازو نوش جفت
تا سوکوار باشد بادرد و رنج یار

خیل موافقانش باشند شاد کام
قوم منافقانش بادند سوکوار

برشاه باد خرّم و فرخنده فرودین
چشم عدوش دائم چون ابر نوبهار

در مدح شاه ابو نصر جستان و پسرش ابو المعالی شمس الدین

بادفروردین بگیتی درکند هرشب‌سفر — اوفتاده‌است ازسفر کردنش بر گیتی ظفر
بوستان‌شدچون بهارچینیان از رنگ‌وبو — کوه‌چون یاقوت‌وچون پیروزه‌سروغاتفر (١)
بلبل اندر گلستان هرساعتی دارد نفیر — وز نفیرش در گلستان گل همی نازد بفر
آن‌شقایق‌همچودرمنقار طوطی‌مانده‌قار — وان گل‌دوروی‌چون برزرسوده‌معصفر (٢)
ابر تاری درمیان او عیان گشته درخش — چون سپاه زنگ تیغ آهیخته گردِتَتَر
باغ‌وراغ‌ازبوی گونا گون‌ونقش گونه گون — این بسان تبّت است و آن بسان شوشتر
نرگس اندربوستان ماند بدست لعبتان — ساعد ازمینا وانگشتان زسیم‌وکف‌ززر
عاریت‌دارندگوئی چون برآردبادجوش — آبگیر از باز سینه، گلبن از طاوس پر
برکنار جوی برسبزی بنفشه جای‌جای — چون فشانده برپرند سبز عمداً نیل تر
عرض کرده دُرّبایاقوت ولؤلؤ باغ وراغ — عرض کرده سیم بامرجان ومینا کوه‌ودر
همچوروی‌رومیان ازابررنگین‌شدچمن — همچوموی‌زنگیان ازبادپرچین‌شدشَمَر
خویشتنرا باغ چون جنّت بیاراید همی — تاشه پیروز گر دروی کند رامش مگر
دادگر بونصرجستان خسروگیتی‌ستان — کزهمه‌کس برگزیدش کردگار دادگر
گرسخا نازد بدریا،اوست دریای سخا — ورهنر نازدبگردون،اوست گردون‌هنر
از پی‌خواهنده ومهمان همیشه دارد او — هم‌نهاده‌خوان دولت‌هم گشاده‌دست‌ودر
او ولایترا نگهبانست و مردمرا مدار — کزپی مردم گهر بخشد بکردار مدر
حلّه‌باکینش‌شودبردشمنان همچون‌خَسَك — زهربامهرش‌شودبردوستان‌همچون‌شکر
درخیال(١) آب‌جود اوهزاران گونه‌خیر — درشرارآتش‌جنگش‌هزاران گونه‌شرّ
عمر ازاواسپری وملك از اوخالی مباد — زانکه‌هست‌ازآفت آفاق مردم را سپر

---

(١) غاتفر ـ محلی است درسمرقند که‌سرو آن بخوبی مشهوراست وهم‌شهری‌است‌در ترکستان
(٢) معصفر ـ بسرخی رنگ شده — (٣) ن ـ درخلال

تابود عالم در او ناید دگر مثلش پدید ‌ ‌ ‌ عالمی باید دگر تاچون امیر آردد گر
علم افلاطون بود، با نعمت قارون بود ‌ ‌ ‌ درحدیث مختصرش ودرسخای ماحضر
چون سخن گوید بپیش دوست ودشمن باشداو ‌ ‌ ‌ دوستانرا نوش بهرو دشمنانرا نیشتر
او برادی بی قرینست وبمردی بی نظیر ‌ ‌ ‌ خسرو نیکو فعالست و شه فرّخ نظر
هر که باوی سر ندارد راست دل یکتا بمهر ‌ ‌ ‌ کام دل کم گردد اورا وجهانش آید بسر
عمر بدخواهان سپردن زو نه بس کاری بود ‌ ‌ ‌ خسروی را کش بود چون میر شمس الدین پسر
بو المعالی شاه عالی همّت و عالی مکان ‌ ‌ ‌ از همه شاهان بر آورده ببزم ورزم سر
مدحت او خوان همیشه تا غنی گردی زمال ‌ ‌ ‌ طلعت او بین همیشه تا جوان گردی زسر
آنکه خوش نایدش دیدن طلعت او، باد کور ‌ ‌ ‌ وانکه نتواند شنیدن مدحت او، باد کر
مجلس میمون او خالی مباد از مدح خوان ‌ ‌ ‌ خانهٔ بدخواه او خالی مباد از مویه گر
آنچه بخشد سیم زرّو ودرّ رومی وقَصَب ‌ ‌ ‌ هردمی نارد بعمری کان کوه وبوم وبر
گاه رادی آز کاه وگاه کین دشمن شکار ‌ ‌ ‌ لفظ او شکّر شکن شمشیر او لشکر شکر
آن هنر دیدند از او مردان میدان روز جنگ ‌ ‌ ‌ کز ملك محمود خیل خانیان اندر کتر
نیست مال وملك عالمرا بنزد او محلّ ‌ ‌ ‌ نیست گیتی را وخلقش را بنزد او خطر
خشم او بادیست کورا رنج وغم باشد نسیم ‌ ‌ ‌ جود او ابریست کورا گنج وکان باشد مطر
درخلاف اوست بیم ودررضای او امید ‌ ‌ ‌ در عنان او قضا و درسنان او قدر
دست گوهر بار او در بزم باشد آزبَر ‌ ‌ ‌ خشت آتش بار او دررزم باشد دار در
گر کند شادی شب تاری پدید آرد زروز ‌ ‌ ‌ ورکند رادی زگل باری پدید آرد گر
ای امیری آفرین فخر ملوك وشمس دین ‌ ‌ ‌ آفریده ایزدت با فرّه و فرهنگ وفر
پار وهم پیرار کردی نیکی از هر گونه‌ای ‌ ‌ ‌ از کریمی کردیم امسال نیکی بیشتر
چون سرایم پر زدینار و درم کردی بجود ‌ ‌ ‌ من کنم گیتی بمدح تو پراز درّ وگهر
تا گمان بر دل نیارد چون یقین هرگز نشان ‌ ‌ ‌ تاخبر بر دل نیارد چون عیان هرگز اثر

عمر تو بادا یقین وعمر بدخواهت گمان
ملك تو بادا عیان وملك بدخواهت خبر

درمدح ابونصر محمد (مملان)

باشد بجهان عید همه ساله بیکبار ... همواره مرا عید ز رخسار تو هموار
پربار بسال اندر یکبار بود گل ... روی تو مرا هست همیشه گل پربار
یکروز بنفشه چِنَم از باغ بدسته ... زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار
یکهفته پدیدار بود نرگس دشتی ... وآن نرگس چشم توهمه ساله پدیدار
نرگس نبود تازه چو بیدار نباشد ... تازه‌است سیه نرگس تو خفته و بیدار
باشند سمن زاران هنگام بهاران ... برسنبل تو هست شب وروز سمن‌زار
از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل ... کاین مایه جان آمد و آن مایهٔ عطّار
اینرا وطن ازسیم‌شدآنرا وطن ازسنگ ... این ازبر سرو سهی آن ازبر کهسار
با جعد تو هرگز نکنم یاد ز سنبل ... باروی تو هرگز نکنم چشم بگلنار
سرواست که درباغ همه ساله بود سبز ... باقدّ تو آن نیز بود گوژ و نگونسار
یکچند بود لاله و گلنار همیشه ... تولاله زلب داری و گلنار ز رخسار
پیرایهٔ گلنار تو از عنبر سارا ست ... وان لاله بود پیرهن لؤلؤ شهوار
گلنار یکی هفته بود بستان آرا ... بر ماه دو هفته است ترا دائم گلنار
از معدن زنگار پدید آید لاله ... بر لاله ترا باز پدید آید زنگار
چون حلقه پرگار خطی داری مشکین ... کوچک‌دهنی داری چون نقطهٔ پرگار
ای باغ همه گشته بگلنار بهشتی ... پوینده چوچرخی ونگارنده چوفرخار
حوری بسپاه اندر وماهی بصف اندر ... سروی گه‌آسایش وکبکی گه رفتار
گر حورزره پوش بود ماه کمان کش ... گرسروغزل گوی بود کبک قدح‌خوار
برتارك و فتراك توبرخم دوکمنداست ... ازآهوی مشگین ستده هردو بیکبار

این بافته از چرمش و گیرنده تن خصم — وآن یافته از نافش و گیرنده دل یار

دل شیفتگانرا نتوان بست بزنجیر — الاّ بدلارائی و شیرینی گفتار

هرچند مرا زلف چوزنجیر تو بسته‌است — نزد تو مرا دولب تو کرده گرفتار

هرگز نبود خلق فرختار چو تو حور — مانا که‌ترارضوان بوده‌استفرختار(۱)

حوری که فروشندهٔ او رضوان باشد — او را نسزد جز ملك راد خریدار

بونصر محمد که برادی و بمردی — چون حاتم طائی بود و حیدر کرّار

تا زندهٔ اعدا و برازندهٔ اقران — سازندهٔ احرار و نوازندهٔ زوّار

برناصح او مار زبون تر بود ازمور — برحاسد او مور قویتر بود از مار

بادانش و بارامش وبا بخشش او خلق — دورند ز درویشی و بدکیشی و تیمار

ای پیشهٔ تو ملك بداندیش گرفتن — واندیشه تو تیز تر از گنبد دوّار

ازتیغ تو زنهار همیخواهد پروین (۲) — وز دست تو فریاد همی دارد دینار

خواهند ز فریاد یکی رسته ز فریاد — واسلام ز زنهار یکی یافته زنهار(کذا)

بی هیبت تو نیست در آفاق دیاری — بیرون نتواند شدن آرام زدیّار (۳)

شدکار(٤)شودز آب‌سخای‌توچوجیحون — جیحون‌شوداز آتش‌خشم‌توچوشدکار(۴)

در بزم همه لفظ تو آگنده بدانش — در رزم همه قول توالنار ولاالعار

هر روز ز نوبر تو پدید آید فرّی — امروز به ازدی بود امسال به از پار

نا دیده هنر های تو گفتن بتعجب — چون بنگری اندر تو بود پاك پدیدار

گرمدح تو صد سال کسی گوید بدروغ — چون نیک ببینند نبایدش ستغفار

تو بحر بزرگی و دروغی که بگویند — از بحر بگفتار بود راست بکردار

مؤمن چو بکین تو کمر بندد یکروز — جاوید بود با کمر کین تو دَر نار

(۱) فرختار ـ فروشنده (۲) امیر ـ: پرویز (۳) امیر ـ: ایّام زدیّار
(٤) شدکار ـ چواخلاص زمینی که برای تخم کاشتن شیار کرده باشند

چون کافر زنّار بمهر تو ببندد	از نار رها داردش آن بستن زنّار
چون نار بسوزاند کین تو تن خصم	وز غم دل وجانش کند آگنده پر از نار
سرخ است هر آن می که بیاد توشود نوش	زرد است هر آن زر که ز کفّ تو شود خوار
آباد(۱) بر آن خدّ و بر آن کفّ زرافشان	آباد بر آن روی و بر آن دو لب میخوار
نیکت بحقیقت بود و بد بمجازی	جودت بطبیعت بود و لفظ بمعیار
قومی که نه بر رای تو یکباره بگردند	گردند دگر باره پدیدار بکردار
میرانش اسیران و بزرگانش فقیران	برناش چو پیران و درستانش چو بیمار
هر گز نکشد بارغم ودرد دل آنکس	کو یابد یکبار بنزد تو ملک بار
تا کوره بآذر بفروزاند مردم	تا باغ بآزار بیاراید دادار

بادا دل خصمان تو چون کوره پر آذر
بادا رخ یاران تو چون باغ بآزار

٭ در مدح ابو الخلیل جعفر

با ماه تو تا مشک شد برابر	چون مشک بجوشم همی بر آذر
از بسکه مرا آذر است بر دل	آزار نجویم همی ز آذر
از بویهٔ تو هر زمان بنالم	چون از پی فرزند مرده مادر
از بسکه بخواب اندرون بگردم	زین دست بدان دست دیدگان تر
آنشب که ببینم بخواب زلفت	شبگیر بود بسترم معنبر
کافر شود از غمزهٔ تو مؤمن	مؤمن شود از بوسهٔ تو کافر
تاکی بر تو چون هوای صافی	تاکی رخ من زرد همچو آذر

(۱) آباد ـ تحسین و آفرین

همبر نشود با نشاط جانم — تا بر نکنم با بر تو همبر
ششتر چو رخ تو ندید دیبا — عسکر (۱) چو لب تو ندید شکر
با دو رخ و دو لب تو ما را — ایوان همه ششتر است و عسکر
تورا ز دل من بخوانی از رخ — من غیب دل تو بدانم از بر
دیدار تو بادل همیشه همراه — گفتار تو با جان همیشه همسر
آن تنگ دهان و لبان نوشینت — چون یافته گلبرگ زخم نشتر
و آن خال سیه نزد آن لبانت — چون مهر ز عنبر ببهرمان (۲) بر
هست آن دهنت خزینهٔ دُر — بی مهر نباشد خزینه را در
ای مال و زر مفلسان گیتی — من خالیم از مال و مفلس از زر
از روی بدینار گشته قارون — وز دیده بلؤلؤ شده توانگر
هر روز ترا بیشتر نکوئی — هر روز مرا عاشقی فزون تر
چون دانش و داد امیر عادل — چون دولت و فرّ شه مظفّر
شاهنشه ارّان شه دلیران — تاج ملکان بو الخلیل جعفر
لاغر شده زو بخل و جود فربه — فربه شده زو دین و کفر لاغر
فرغر (۳) شود ازدست او چودریا — دریا شود از فر (٤) او چو فرغر
از خون دلیران بدشت شیران — از ناوك او پر کنند ژاغر (٥)
دربزم طرب خسروان ایران (٦) — بر یاد کفش پر کنند ساغر
از فتح بر او بر هزار نامه — وز مدح بر او بر هزار دفتر
نیکیش سگالند نیک بختان — خواهند بدش مردم بد اختر

(۱) عسکر نام شهری‌است (۲) بهرمان ـ یاقوت سرخ (۳) فرغر ـ نهر کوچك
(٤) نو ـ: ازتیغ او (٥) ژاغر ـ حوصله که بمعنی‌چینه‌دان‌است
(٦) نو ـ: وز خون رزان خسروان و میران

چادر بخرند از بهای جوشن — معجر بخرند از بهای مغفر
هر عید و هر آدینه ببالد — از خطبهٔ وی چوب خشک منبر
دانندهٔ هر غیب همچو ایزد — پاکیزه ز هر عیب چون پیمبر
با داوری دین و دولت وی — از باز نترسد دگر کبوتر
گر دشمن ازو داد خویش خواهد — از داد ببر داردش برابر
جاهش بعراقین وجایش اینجا — هولش بخراسان وقولش ایدر
فرخ ملکی کآفرینگرش را — همواره ملک باشد آفرینگر
در لشگر خصمان او همیشه — آید پسرانرا حسد بدختر
دشتی که درآن حرب کرده روزی — مرجان شود اندر میانش مرمر
عصفور اگر بگذرد کند او — منقار چو خون ز خون معصفر
گر بر تر زهر جای هست جائی — از همّت او نیست جائی برتر
با رادی و راستی موافق — با مردی و مردمی برابر
یك دانش او علم هفت گردون — یك بخشش او دخل هفت کشور
صد یک ز هنرهاش گر بگوئی — نادیده بدارند خلق باور
از بر ملکان آفرین کنندم — چون من خوانم آفرینش از بر
ای آن ملک گوهری که بارد — از دست و زبانت همیشه گوهر
گوهر بر آن شاه خوار باشد — کو چون تو بود شاه و شاه گوهر
از بسکه ز دستت بدیده خواری — دینار بچهره (۱) شده است اصفر
از دست تو بر یکدیگر بنالند — آنگاه که بر افتند یک بدیگر
تا سرخ بود لاله ماه نیسان — تا سبز بود مورد (۲) ماه آذر
تا بلبل هر نو بهار خواند — وصف گل سوری بگلبن بر
چون لاله ترا سرخ جاودان رخ — چون مورد تو را سبز جاودان سر
از طلعت تو فر خجسته نوروز — فرخنده تر از جشن پور آذر

---

(۲) مورد ــ درختی است که برك آن هماره سبزاست (۱) نو ــ: پراز چین

در مدح ابومنصور

بتاگل رخ تو کرده از بنفشه سپر
دوزلف تست دوجرّاره بنفشه سپر (کذا)

زتیر چشم تو ترسنده شد گل رخ تو
ز مشگناب زره کرد و از بنفشه سپر

میان زلف تو و چشم تو نبرد افتاد
زحلقه آن مدد آورد و این ز تیر نفر

ازآن شکسته شده است این دو حلقه هاش ببین
که چون هزیمتیان برفتاده است بسر

میان باغ بود سرو را همیشه مُقام
فراز چشمه بود نال را همیشه مقر

ترا زبهر همان سرو باغ دارد یار
مرا ز بهر همان نال چشم دارد تر

میانت را و تنم را پدید نیست نشان
دهانت را و دلمرا پدید نیست اثر

تو آن یکی بفغان دانی و یکی بهوا
من آن یکی بسخن دانم ویکی بکمر

طراز عنبر داری کشیده بر آتش
سرشک باران داری نهفته بر شکّر

نه شکّر تو گدازد ز قطرهٔ باران
نه عنبر تو فروزد ز تابش آذر

چرا پناه دل من بزیر زلف تو کرد
که باشد از شب تاری نفور نیلوفر

همیشه کاخ من از عارض تو چون کشمیر
همیشه باغ من از قامت توچون کشمر

چرا همی شوی از من تو بی گناه نفور
چراهمی کنی از من تو بی بهانه حذر

مگر تو نیز شناسی که حاجب الحجاّب
بمن نظر نکند چون بحاضران دگر

امین دولت و جان جهان ابو منصور
که اختیار نژاد است و افتخار گهر

بدو قوام جهانرا چو جسمرا بروان
بدو نظام فلک را چو چشم را بنظر

نه او نماید رأی بد و نه عقل خطا
نه او پذیرد نام بد و نه آب صور

ایا خرد بتو نازنده چون روان بخرد
ایا هنر بتو بالنده چون صدف بگهر

جهان عزیز هم ازتست گرچه زوئی تو
صدف عزیز بدرّ است گرچه زوست درر

در امرهای تو عاصی شدن بود عصیان | بفعلهای تو منکر شدن بود منکر
زیاد تیغ تو کردن روان شود پرخون | زنام کفّ تو بردن دهان شود پر زر
حدیث کردن جنگ تو هم بود مردی | شمار کردن جود تو هم بود مفخر
دل سخا را نوری تن کرم را دل | سر وفا را هوشی تن نعم را سر
وغای تو بدساز و سخای تو بد سوز | درفش تو صفدار و سنان تو صفدر
قمر گرامی باشد شب نخست بدانک | بنعل اسب تو ماند شب نخست قمر
اگر نشان سنان تو بشنود خاقان | وگر فروغ حسام تو بنگرد قیصر
یکی حسدبرد از بنده‌ای که باشد کور | یکی حسد برد از بنده‌ای که باشد کر
فروغ رأی تو مر سنگرا کند یاقوت | نسیم کفّ تو مر خاکرا کند عنبر
تو بر خلاف جهان آمدی بعلم وسخا | اگر همیشه جهان بوده بر خلاف بشر
گهر گرامی بوده‌است از آن‌و دانا خوار | زتو گرامی دانا شده‌است‌و خوار گهر
ایا بمردی ملکت گشای و دشمن بند | ویا برادی گوهر فروش و مدحت خر
زهرکسی بهمه جای بیشتر بودم | اگر بنزد تو هستم زهر کسی کمتر
وگر براست نداری حدیث بنده همی | گوا تو خواهی از شاعران بخواه ایدر
گرم بشعر کسی همسری تواند کرد | هر آن سخن که‌شنیدی زمن‌دروغ شمر
همیشه تاپی گردون بنیك باشد وبد | همیشه تارخ اختر بخیر باشد و شر

ز بهر دولت تو باد گردش گردون
برای ملکت تو باد تابش اختر

در مدح ابودلف (۱)

بتی سرو بالا و سرو سمنبر | که شمشاد دارد ببرگ سمن بر
رخش همچو ماهی که گل بار دارد | برش همچو سروی که دارد سمن بر
روان گردد از نقش رویش منقّش | سخن گردد از وصف زلفش معنبر
کجا زلف او باشد و قامت من | نه چوگان بکار آید آنجا نه چنبر
برخ بر شب و روز دارد فروزان | فروزان بدل هر شب و روزم آذر
نسوزد همی زلف او ز آتش رخ | مرا ز آتش دل بسوزد همی بر
گر از کودکان دل ستانند پیران | ببادام و شکّر عجب نیست بنگر
عجب زآن بت خرد کودل ستاند | ز پیران جادو ببادام و شکّر
سخن شد چنان کم ببایست رفتن | بنزدیک آن پادشاه سخنور
پری پیکر من شد آگاه و آمد | گذشته خروش دلش از دو پیکر
فرازی من آمد خروشان و جوشان | دو دیبا پر از لؤلؤش از دو عبهر
شده سیمگون لب شده زردگون رخ | شده نیلگون تن شده نیلگون بر
زمانی همی خست مرجان بمرجان | زمانی همی سود مرمر بمرمر
ز نسرین همی کند برگ بنفشه | ز نرگس همی ریخت آب معصفر
دلش گشته از رفتنم سخت لرزان | چو از باد صرصر درخت صنوبر
مرا گفت هر سال اینوقت شغلت | همی بانی و رود ومی بود و ساغر
کنون شغلت اززین اسباست وپالان | حدیثت زهامون و اسب است و استر
ز جوئی که کندی برد آب دشمن | ز تخمی که کشتی مخالف برد بر
بدو گفتم آری چنین بود دائم | یکی کند کان و یکی یافت گوهر

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه (۷٤)

قضا روزی خضر کرد آب حیوان — کشیده بظلمات سختی سکندر
تواز حکم یزدان گرگر شناس این — گذر نیست از حکم یزدان گرگر
توانگر نخواهد که درویش گردد — چو درویش خواهدکه گرددتوانگر
من از تو به خیره نبرّم و لیکن — گهی خیر باید کشیدن گهی ضرّ
برفت از بر من بزاری نهاده — یکی دست بر دل یکی دست برسر
نشستم بر آن بارهٔ باد تك من — که هم کوه مالست و هم کوه پیکر
سبق برده از رخش و شبدیز مانا — که رخشش پدر بود و شبدیز مادر
زبالا به پستی قضای الهی — ز پستی ببالا دعای پیمبر
قمر دائم از زخم گوشش منقّش — زمین دائم از شکل نعلش مقمرّ (۱)
بآب اندرون همچو موسّی عمران — بر آتش درون چون براهیم آذر
همش دم گشاده همش یال بسته — همش پشت فربه همش ساق لاغر
سمش دشتها را چنان درنوشتی — که انگشت مردم ورقهای دفتر
سر اندر بیابان نهاده من و او — همه جای دیوان و غولان سراسر
در او رسته پیوسته خار مغیلان — چو دندان افعی و چنگ غضنفر
یکی همچو زوبین یکی همچوسوزن — یکی همچو پیکان یکی‌همچو نشتر
چو طمع تهی دست و دشنام دشمن — چو طبع هوا پیشه و جان کافر
در او دیو بستوه چونانکه باشد — بدو در سروش اهرمنرا مسخّر
چنان کز فسونگر گریزند دیوان — بصد میل از ایشان گریزد فسونگر
هزیمت گرفتند کآغاز کردم — بجای فسون مدح میر مظفّر
خداوند کامل شهنشاه عادل — ملک بود لف خسرو بنده پرور

---

(۱) س ـ : مقمّر

کجا تیغ او سست دیوار آهن — کجا دست او خشک دریای اخضر
بیك لفظش اندر دو صد علم یونان — بیك جودش اندر دو صد گنج قیصر
بود خشك پیش کفش هفت دریا — بود تنك پیش دلش هفت کشور
تهی کرد و پرکرد گیتی بمردی — زکردار آذر ز آثار جعفر
درخت بریده نبالد و لیکن — زنامش ببالد هر آدینه منبر
از او بخل پوشیده شد جود پیدا — از او عدل ظاهر شد و جور مضمر
ولایت زکردار او شد معالی — بزرگی ز آثار او شد مشهّر
چنان چون صدف شد گرامی زلؤلؤء — چنان چون عرض شد مشهّر بجوهر
زشمشیر وزوبین او دشمنان را — بدنها مشقّق جگرها مجدّر
شود خار با مهر او شاخ طوبی — شود زهر با یاد او آب کوثر
چواخگر شود گرشود جفت کینش — دل تیرهٔ بد سگال و بد اختر
دل اوست انکشت و کینش شد آتش — زانکشت و آتش چه زاید جز اخگر
از افسر بنازد سر شهریاران — چنان کز سر وی همینازد افسر
جهان همچو دریاست او همچوکشتی — زمانه چو موج و کف او چو لنگر
جهان از ستم کرد خالی و لیکن — کفش بردرم هست دائم ستمگر
برش خوار دینار و دانش گرامی — خرابست از او گنج و عالم معمّر
بجنك اندرون تیر خصمان او را — شود پر چو پیکان وپیکان شود پر
اگر علم عالم بخوانی به پیشش — بیاموزد و باز خواند مکرّر
ایا شهریاری که گردون بنازد — بتدبیر و فرهنك تو تا بمحشر
بر شاخ دولت بچنك آرد آنکس — که یك بیت مدح تو برخواند ازبر
همت راستی کار و هم رادی آئین — که هم مال بخشی و هم دادگستر

نه یارانت را با تو حاجت بخواهش(۱) نه خصمانت را با تو حاجت بداور
ازیرا که پیدا نکرده است باری سخای ترا حدّ و فضل ترا مر
چو فضل و سخای تو گویم بهر جا ندارند تا خود نه بینند باور
امیر اجلّ از پی آنکه روزش شد از طلعت فرّخ تو منوّر
تو دلبند اویی و پیوند اویی از او بیش بودی ز روی برادر
ازیرا که از بهر دفع معادی ترا کرد با میر. بونصر یاور
چو لشکر کشیدی بجنگ مخالف زدی هم بر لشکر او معسکر
سپاهی گزیده زگردان و شیران زگردون گردان بتازی سبکتر
بدست اندرون تیغهای مهنّد بزیر اندرون باره‌های مصوّر(کذا)
همه لاله شان تیغ و پالیز میدان همه ترکشان بالش و درع بستر
همه بانك کردند و گفتند ما را همه خیل عالم نیاید برابر
یکی خیل ما وین همه خیل دشمن یکی باز تنها و دشتی کبوتر
زبس گرد اسبان و خون سواران هوا گشته اغبر زمین گشته احمر
زآواز مردان و از گرد اسبان زباران زوبین و از تاب خنجر
همی ماند لشکر بابری که او را شده برق و باران و تندر بهم بر
خلاف اوفتاده میان دو لشگر بلا ایستاده میان دو کشور
زجنگ تو آگه نبودند خصمان وزآن تیر دلسوز وآن تیغ صفدر
چو بنهفتی آن پهلوی تن بجوشن بپوشیدی آن سروری سر بمغفر
زبیم نهیب تو آن خیل دشمن چو در جنك گوران پلنگان بربر
بیك حملهٔ تو چنان شد که خصمان همه عرض کردند مغفر بمعجر

(۱) امیر- بخشش

سپاه تو افتاده در خیل دشمن　　چو شیران جنگی چو ثعبان تندر
سر نیزه آلوده از خون عدوان　　سر خصم آلوده از خون خنجر
بیك سرکشی بر شکستی بر آنسانک　　رضای تو را سر نهادند یکسر
دویدند نزدیك تو خاکبوسان　　همه خورده خاك و همه برده کیفر
که گر سر زراه تو بیرون کشیدیم　　بلا از حسام تو دیدیم در خور
گرفته است کافر گذر برمسلمان　　کز آهنك کافر در این شهر بگذر
بر آن صلح کردی که چون بازگردی　　کنی جنگ با کافر شوم بی فر
ایا پادشاهی که نیکوتر آمد　　زمخبرت منظر زمنظرت مخبر
رهاند از تو کافر عدو را ولیکن　　رهاندی تو مر مؤمنانرا زکافر
اگر بنده هر سال ناید بخدمت　　تو آن علّت از ذلّت بنده مشمر
که من بنده بودم بفرمان شاهی　　که همچون تو میراست وسالار ودرخور
مرا بود در خدمت او همیشه　　تهی دل زتیمار و پر کیسه از زر
کنون کم بداده است فرمان، رسیدم　　بنزد تو ای میر پاکیزه گوهر
هوای تو با جان پاکیزه بستم　　گشادم زمدح تو بر دل دو صد در
الا تا بود در جهان آذر و گل　　الا تا که آزار باشد زآذر

رخ دوستان تو بادا پر از گل
دل دشمنان تو بادا پر آذر

در مدح ابوالمعمّر (۱)

بتی که راستی از قدّ او رباید تیر | بتیر غمزه زگردون فرود آرد تیر
نه‌سیب سرخ‌بود با رخان او مه مهر | نه بادرنك‌بودچون رخان من مه تیر
زخواب دیدهٔ پرآب من ندارد بهر | وزآب دیدهٔ بیخواب من ندارد سیر
اگر ببینند زلفین او بخواب شود | پر از عبیر دهان کنندهٔ تعبیر
عقیق پیش رخ او چو زرّ پیش عقیق | حریرپیش براو چوسنگ پیش حریر
بدل ربودن بادام او کند تعجیل | ببوسه دادن یاقوت او کند تأخیر
بروی همچو بسیم اندرون‌نشانده عقیق | بزلف‌همچو بمشک‌اندرون سرشته‌عبیر
همیشه وعدهٔ او نادرست و ناز درست | همیشه اوبجفا بی‌هژیر و روی هژیر
بلای‌او‌بکشد هرکه‌زوش نیست‌شکیب | جفای اوببرد هرکه زوش نیست‌گزیر
ایا گلی که ترا شد چمن دل عاشق | ایا بتی که تراشد شَمَن بت کشمیر
بدانکه زر بپذیری شدم بزردی زر | چنانکه زر بپذیری مرا یکی بپذیر
اگر بهجر تو اندر تن من است‌کمان | وگر بعشق تواندر دل من‌است اسیر
چرا همیشه بود بادو چشم تو جادو | چرا همیشه بود با دو زلف تو زنجیر
سعیر باشد باروی تو مرا چوبهشت | بهشت باشد بی روی‌تو مرا چو سعیر
بغمزه هستی چون تیغ اوستاد اجلّ | بقدّ هستی چون رمح اوستاد خطیر
ابوالمعمّر کافی‌کف آنکه دست‌ودلش | نیاز ابرمطیراست‌ورشک‌بحرغزیر (۲)
بود کثیر عطا نزد او همیشه قلیل | بود قلیل ثنا نزد او همیشه کثیر

---

(۱) رجوع بحاشیهٔ صفحه (۶۳)

(۲) ح ـ : قعیر

بعادلی بجهان اندرونش نیست عدیل — بناظری بجهان اندرونش نیست نظیر
عنای جـان معادی بود میان قبـا — سرور جان موالی بود فراز سریر
بطمع بخشش‌او آز بازکرده زفر(۱) — زبیم‌کوشش‌اوچرخ برگرفته زفیر (۲)
بکردن صفت او غنی شود وصّاف — زگفتن سمر او شود بزرگ سمیر
بگاه نثر شود تیره زو روان خلیل — بگاه نظم شود خیره زو روان جریر
بدانش وهنر خویش یافت اوهمه نام — گمان مبر که کسی نامورشده‌است‌بخیر
همیشه ناز موالی بکلك گوهر بخش — همیشه رنج معادی بتیغ کشور گیر
یکی نه شاب ولیکن برنج برده‌شباب — یکی‌نه پیر ولیکن بعقل‌ودانش‌پیر(۳)
یکی‌چوچرخ که اورا بجرم‌هست‌گذر — یکی‌چو مرغ که او راصفیرهست‌سفیر
یکی چو خورشیداندرمیان چرخ‌ستیر — یکی چو غوّاص اندر میان بحر ضمیر
یکی همیشه میان تن و روان چونفر — یکی همیشه ازاو جان دشمنان بنفیر
یکی زبازوی استاد راد گشته بزرك — یکی زخاطر استاد راد گشته خطیر
ایا زجود تو بنیاد خلق کرده قرار — ایا زکفّ تو دیدار جود گشته قریر
زبیم تیغ تو گردان زره کنند زتیغ — زبیم تیر تو مردان قلم کنند از تیر
جلیل نیست کسی کش نکرده‌ای‌توجلیل — حقیر نیست کسی کش نکرده‌ای توحقیر
شجاعت‌تو بدهر افکند همی تشویش — سخاوت تو براندازد از جهان تشویر
شود زهیبت تو تیر از کمان پرتاب — شود زحشمت تو باز از فلك تقدیر
نشاط کن‌که برآمد زدست توکاری — که‌کس نکرد بدهرازهمه‌صغیروکبیر

---

(۱) زفر ـ دهان
(۲) زفیر ـ آه وصیحه
(۳) درنسخه‌های موجوده بهمین ترتیب بود وچنین بنظر میآید که یك دو یاچند بیتی ازاواسط قصیده افتاده است که نام دیگری هم درمیان بوده است

براسب کام شد ازکردهٔ تو میر سوار شگفت نیست که از توهمی بنازدمیر
خنك مرآن پدریرا که هست چون تو پسر خنك مرآن ملکی را که هست چون تووزیر
همیشه تانبود جای خاك نافهٔ مشگ همیشه تانبود جای شیر چشمهٔ قیر
چومشگ بادا دردست دوستان توخاك
چو قیر بادا در کام دشمنان تو شیر

در مدح ابومنصور

بلای غربت وتیمار عشق و فرقت یار شدند بامن دلخسته این سه آفت یار
همیشه بود نشاط دلم زدیدن دوست همیشه بود قرار تنم بصحبت یار
برفت یار ومرا غم گرفت جای نشاط برفت یار و مراتب گرفت جای قرار
پری ندیدم وهمچون پری گرفته شدم زدرد فرقت آن لعبت پری دیدار
بشب زحسرت آن روی چون ستاره روز ستاره بار دوچشمم بود ستاره شمار
مرا بزاری گوید چکارت آمد پیش هرآنکسیکه ببیندکه من بگریم زار
زدوست دورم ازین زارتر چه باشدحال زیار فردم ازین صعبتر چه باشد کار
میان آتش و آب اندرون گرفتارم که جانم آتش کانست(۱) ودیده دریابار
زبهر آن رخ رنگین چو نقش بردیبا بمانده‌ام متحیّر چو نقش بر دیوار
گمان بری که دو رخسار اونیافته باز سرشگ دیده همی باز کردم ازرخسار
زآب دیده ندیدم کنار خویش تهی ازآن گهی که زمن آن بتم گرفت کنار
همی ندانم چاره فراق ونیست عجب که هیچ عاقل خودکرده را نداندچار
یکی زمان زدلم عاشقی جدا نشود چنانکه مردمی ازطبع شاه گیتی دار

(۱) س - : ب - : آتشگاه است

خدایگان جهان شهریار ابومنصور | که اختیار ملوکست و افتخار تبار
برزم شهر گشا و بفکر دشمن بند | بتیغ ملک‌ستان و بدست ملک سپار
بروز رزم بگرید زدست او شمشیر | بروز بزم بگرید زدست او دینار
شمار خلق و شمار زمین اگر داند | بروز خواسته دادن نداند ایچ شمار
همه سخاوت بینیش بریسار و یمین | همه شجاعت بینیش بر یمین و یسار
شب‌مخالف‌اورا نکرده گردون روز | گل موافق او را ندیده گیتی خار
نه‌اسب‌وجامه بنزدیك اوگرفت‌درنگ | نه زرّ و سیم بنزدیك او گرفت‌قرار
درست‌گوئی‌کز اسب‌وجامه‌دارد ننگ | درست‌گوئی‌کز زرّ و سیم دارد عار
موافقانش بلندند لیك بر سر تخت | مخالفانش بلندند لیك بر سر دار
بروی جور برآورد عدل او شمشیر | بچشم بخل فروکرد جود او مسمار
ایا حسام تو هنگام صید شیر شکر | ایا سنان تو هنگام رزم شیر شکار
گهی شکار طرازی‌گهی مصاف افروز | مگر زبهر توکردآسمان‌مصاف‌وشکار
نه دشمنان را باتیغ تو بود امّید | نه آهوانرا بایوز تو بود زنهار
همیشه تابود اندر میان نار شعاع | همیشه تا بود اندر میان خاك غبار

غبار باد نصیب مخالفانت زخاك
شعاع باد نصیب موافقانت زنار

در مدح ابو الخلیل جعفر

بفرّخ فال و خرّم بخت و میمون روز و نیک اختر ... بدار الملك باز آمد شه نیك اختر از لشکر
شکسته لشکر جنگی بسان خیل افریدون ... گشاده قلعهٔ محکم بسان سدّ اسکندر
چنین زی لشکر ترکان و پیکار بداندیشان ... برفت و قلعه‌ای بگرفت دردم اژدها پیکر
چنان چون اژدهای هند پیچان برلب دریا ... رسانده زی ثری دنبال و برده بر ثریّا سر
ندیدند ایچ میغی را که بارید از بَرِ او نَم ... ندیدند ایچ مرغی را که بگشود ازسر او پر
همه گیتی همی گفتند جنگ و شغل آن دژ را ... نباید تاختن آنجا بباید ساختن ایدر
ملك نشنید قول کس به رأی خویش بیرون شد ... که بافرّ خداوند است و باتأیید پیغمبر
همانا غیب‌ها داند که هرچه گوید آن باشد ... زناز و رنج و مهر و کین و صلح و جنگ و خیر و شر
نه هر کاری خدایی را ز مردم مشورت باید ... نه هرگز هیچ پیغمبر کسی را گشت فرمان بر
کسی کورا بود یزدان، مساعد عالم او را دان ... چه انس و جان و گنج و کان چه کوه و درچه بحر و بر
بدین زودی ظفر کو یافت بر محکم دژی چونین ... نه رستم یافت بر گنك و نه حیدر یافت بر خیبر
جهانگیری چنو هرگز نبوده است و نباشد هم ... از آدم باز تا اکنون وز اکنون تا گه محشر
بچشم دوستان اندر خیالش همچو خواب خوش ... بچشم دشمنان اندر سنانش چون سر نشتر
بدست حاسدانش گل شود چون شعلهٔ آتش ... به نزد ناصحانش آتش شود چون دیبهٔ ششتر
ازاو راضی شده سلطان ازاو عاجز شده دشمن ... خدای آسمان اورا گشاداز ناز و نیکی در
جهان از فرّ او خالی نباشد جاودان زیرا ... که داد از فرّ خویش او را خدای جاودانی فر
همیشه هست کارش راست زان کو راست دارد دل ... چه با دوست و چه با دشمن چه با مؤمن چه با کافر
اگر رادیش را گویی چو حاتم شایدش خادم ... و گر مردیش را گویی چو رستم بایدش چاکر
همیشه تا فلك گردان و خور تابان بود باشد ... خداوند فلك یزدان، خداوند زمین جعفر

نبرده[1] بوالخلیل آن کو بنوك نیزه وزوبین | ظفر جوید زپیل مست و ببر تند وشیر نر
سپرده خدمتش راجان امیران جهان یکسان | نهاده طاعتش را سر بزرگان جهان یکسر
امیرا ازتو بدخواهان غلط کردند یکسرظنّ | ندانستند کت دانش مشیراست وخرد رهبر
نباشد هیچ روزی نو که فتح نو نیابی تو | نباشد هفته‌ای دیگر که نستانی دژ دیگر
همه نام ازهنر جویی همه داد ازخرد خواهی | زهر کس داد بستاند کسی کورا خرد داور
همه کردارهای تو مهان وخسروان شاها | همی بینند درعمری نباشد شان همی باور
بروز بزم درمجلس سخا باشد تورا مونس | بروز رزم در میدان فلک باشد ترا یاور
بکفّ راد روز مهر وتیغ تیز روز کین | بدین سازنده چون آبی بدان سوزنده چون اخگر
بروز رزم توخصمان دهند اندرهزیمت گه | دوصد مغفر بیك معجر دوصد جوشن بیك چادر
ازانگه کآفرید ایزدجهان اندرجهان نامد | جزازتو تخت را زیبا جز ازتو تاج را درخور
تو چون جمشید دانائی چو افریدون توانائی | بدانش همچو بهرامی بمردی همچو زال زر
ببانگ سائلان جانت بیفروزد چو ناگاهان | ببانگ گم شده فرزند بفروزد دل مادر
چنان گشته است زرّوسیم خوار از کفّ رادتو | که دارد سنگ ننگ ازسیم و دارد خاك عار اززر
همت دین است و هم دانش همت رای است و هم رامش | همت بخشش همت کوشش همت منظر همت مخبر
امیرا بنده معذوراست گر نامد بره باتو | که پشتش بودچون چوگان وقدّش بودچون چنبر
گر از سرپای دانستی کسی کردن بدانائی | بجان پاك توشاها که کردی بنده پا ازسر
الا تا آرزو نکند کسی سوزن به سوسنبر | الا تا کس گزین نکند همی حنظل بشکّر بر
بزیر و پشت بدگویانت سوسن باد چون سوزن | میان کام دلجویانت حنظل باد چون شکّر

(۱) نبرده .. نبرد کننده و دلیر

در مدح ابودلف شاه نخجوان (۱)

تا بیشتر زند بدلم عشق نیشتر — باشد مرا بمهر بتان میل بیشتر
اندیشهٔ یکی پسر اندر دلم فتاد — هرگز نیامده ببر من چنو پسر
تا عشق آن پسر بسرم بر نهاد رخ — خون دلم ز دیده برخ برنهاد سر
زلفینش باژگونه و من باژگونه زو — کردارهای او زهمه باژ گونه تر
بنوازدم بناز و بیندازدم برنج — درخواندم زبام و برون راندم زدر
چون ماه زیرابر رخ او بزیرزلف — چون ابر زیر ماه، دل او بزیر بر
زلفش بسان مشگ سرشته بغالیه — رویش بسان سیم زدوده بمعصفر
با مشگ زلفکانش و بادیهٔ رخانش — گاهی به تبتّم در و گاهی بشوشتر
از روی او همیشه کنارم چو قندهار — از قدّ او همیشه سرایم چو غاتفر (۲)
ای‌حور ترك پیکر وای ترك حوروش — هم زینت بهشتی و هم زیور خزر
عشق توگوهریست که جانش بود بها — روی تو آتشی‌است که‌عشقش بودشرر
تاکی‌بود زعشق‌رخم زردواشك سرخ — تاکی بود زهجر لبم خشك ودیده‌تر
بیداد دور کن ز دل و داد پیشه‌کن — تا مهربان دلم نشود بر تو کینه ور
بیدادتوکجا کند آنکس که دیده‌اش — دیده سیاست ملك راد و دادگر
تاج شهان ابودلف آنکو بکفّ او — هم نازش گهر شد و هم کاهش گهر
هنگام جود خامهٔ او آفتاب خیر — هنگام حَرب خنجر او آسمان شر
شیرین تر از روان و نوآئین‌تر ازخرد — نامی تر از روان و گرامی‌تر از بصر
گر دوستیش در دل ماران کند نشان — ور دشمنیش دردل مرغان کند اثر

---

(۱) رجوع بحاشیه‌صفحه(۷٤) (۲) غاتفر ـ محلّی است که‌سر و آن بخوبی مثل‌است

ماران بر آورند همه بال و پرّ و پای / مرغان بیفکنند همه پای و بال و پر
هرگز نکرده چشم بدی سوی او نگاه / هرگز نکرده سوی دل او بدی گذر
اندر وفای اوست ولیرا نشان نفع / اندر جفای اوست عدو را دلیل ضرّ
ای چون خرد شریف وخردرا زتوشرف / وی چون روان خطیر وروان را زتوخطر
از بهر آنکه کور نیوشد زتو سخن / از بهر آنکه کر فکند سوی تو نظر
هر گوش کرّ را حسد آید زچشم کور / هرچشم کور را حسد آید زگوش کر
ازبهر آنکه سیم بود زی تو بی‌محلّ / از بهر آنکه زر بود زی تو بی‌خطر
اندر میان سنگ بود جایگاه سیم / اندر میان خاک بود جایگاه زر
درجودتست جودگر مردمان چنانک / در آینه ز صورت مردم بود صور
گوهر بود بنزد همه خلق پایدار / مهمان بود بنزد همه خلق برگذر
همواره پایدار بود زی تو میهمان / همواره برگذر بود از نزد تو گهر
علم از ضمیر تو نتواند شدن نهان / نتواند از حسام تو کردن قضا حذر
هرکو بخدمت تو زمانی سفر کند / سالی کند بخانهٔ او مال تو سفر
دائم سرای تو حضر مردمان بود / دائم سرای ایشان باشد ترا سفر
ای‌فخر آل جستان ای تاج روزگار / نادیده نیست‌بخشش و جنگ توجانور
آن سالها که من بسر خویش بودمی / هر گه بدرگه تو همی آمدم بسر
اکنون بخدمت ملکی مانده‌ام که او / نگذاردم همی زبر خویش راستر
هر چند من سفر نکنم سوی تو همی / هرچند توهمی نکنی سوی من نظر
هر سال شعر من بسوی تو سفر کند / هرسال سیم تو بسوی من کند سفر
تاجان مؤمنان نرود جز سوی جنان / تا جان کافران نرود جز سوی سَقَر
بر دوستان تو چو جنان باد جایگاه / بر دشمنان تو چو سقر باد مستقر
چندانکه رای تست همی‌زی به‌نای ورود / چندانکه کام تست همی زی بکام وفر

درمدح ابو منصور

تاسپاه گل هزیمت شد زخیل ماه تیر
ازترنج افروخت بستان چون سپهر از ماه تیر

بامُنَقّط سیب گوئی نار کفته[۱] کرده جنك
این بخست آنرا بتیغ و آن بخست اینرا بتیر

کان بتن بر کفته دارد زخمها از تیغ مهر
وین برخ بر نقطه‌ها دارد ز زخم تیر تیر

روشنی برده است گوئی آبگیر از آسمان
تیرگی برده است گوئی آسمان از آبگیر

شاخ آبی گشت چون چوگان میان بوستان
گویهای کهربا بروی پر از گرد عبیر

چون دل برنا کنون برمهر میگردد کجا
می زباده مهر برنا گشت و گیتی گشت پیر

گشت می برنا و گیتی پیر و بس باشد دلیل
آن بگونه چون عقیق و این بگونه چون زریر

زیر برگ سبز او بین تیره خوشه چون شبه
زیر برك زرد او بین خوشه چون پروین منیر

آن چو خیل زنگیان پوشیده ز نگاری پرند
وین چو خیل رومیان پوشیده گلناری حریر

ازشبه دهقان کنون مرجان برون آرد بپای
چون ز چشم خصم خون آرد برون پیکان میر

میر ابومنصور، منصور و مظفّر برعدو
آنکه کیهان را نگه‌دار است و سلطانرا نصیر

آن کجا زو یافت ناورد اندرون روی گزیر
و آن کجا زو شد بیك حمله بسا میری اسیر

قیصر از بیمش بقصر اندر نیارامد همی
برسریر از هیبت او نغنود شاه سریر

چون خرامد در سرای از وی بیفروزد سرای
چون نشیند بر سریر از وی بیفروزد سریر

دشمن از کینش نیابد همچو از مردن گریز
دوست از مهرش ندارد همچو از روزی گزیر

مشتری باطلعت میمون او باشد تمام
آسمان با همّت والای او باشد قصیر

روی سائل چشم اورا خوشتر ازدیدار دوست
بانگ زائر گوش او را خوشتر از آواز زیر

شوربوده ملکت از دیدار او یابد قرار
کور گشته دیده ازدیدار او گردد قریر

---

(۱) کفته ـ ترکیده وشکاف برداشته

زانکه میرانرا زمهراو بیفـزاید خطر　　خاطر اندرمهر او بستند میران خطیر
سیم نزداو ذلیل و مدح نـزد او عزیز　　زربه‌نزداو قلیل وشکر نزد او کثیر
ازدم شمشیر تیز اوست اصل صاعقـه　　وزدم سرد عدوی اوست اصل زمهریر
هیچ گویارا نباشد فارغ ازمدحش زبان　　هیچ دانا را نباشد خالی ازمهرش ضمیر
ای بتو افکنده ایزد درهمه گیتی نظر　　هم بمردی بیعدیلی هم برادی بی‌نظیر
نیکخواهانرا رسانی همچو یوسف سوی تخت　　بدسگالانرا فرستی همچوقارون سوی بیر (١)
هر که جوید کین تو یابد سگالد غدرتو　　دیده گرداندزخون‌دل کنارش چون‌غدیر
وال (٢) دردریابنالدچون کشداسبت صهیل　　گوهراندر کان بگریدچون کند کلکت صریر
ناوریده‌چون‌تو گردون‌مال‌پاش‌ومال بخش　　نافریده‌چون تویزدان دیوبندو شیر گیر
ازهنرهای تو نتوانند گفتن مدح تو　　گر بفرّ تو فرزدق زنده گردد یاجریر
صدیك‌ازمدح‌تو نتواندبصددوران نوشت　　گربدیوان دردبیر تو شود گردون‌پیر
تایکی نبودببوی‌و نرخ هردومشك‌وخاك　　تایکی‌نبود برنـگ وطعم‌هردوشیرو قیر
بادبردست‌هواجویان‌توچون‌خاك‌مشك
باد درکام ثنا گویان توچون شیر قیر

درمدح شمس الکفات ابوعلی حسن

چون اوبتی‌شَمَن نستاید بصد بهار (٣)　　چون اوگلی چمن ننماید بصد بهار
گوئی که‌هست دولبش‌ازبسّدو(٤)عقیق　　تشبیه دو لبش زعقیق و بسـد مدار
پیـرایهٔ عقیق زبرجـد کجا بود　　بسدّ کجا شود صـدف درّ شاهوار
زلفش بگردد ورخ رنگین شکرشکن　　چون گرد لاله زار بهاری بنفشه زار

---

(١) بیر ــ بئر وبمعنی چاه　(٢) وال ــ ماهی بزرگ
(٣) بهارــ بتخانه معروفی است ودراینجا مقصود مطلق بتخانه‌است　(٤) بسّد ــ مرجان

گاهی زعشق لاله کنم ناله و فغان	گاهی بگریم از غم هجر- بنفشه زار
ازمشگ‌زلف‌اوست مراچهره‌چون‌ختن	ازعود جعد اوست مرا باغ چون قمار
چون آن بت خماری‌آمد قدح بدست	از مشگ بسته بر گل رخساره‌اش‌خمار
برتخم کو کنـار توان کوه بار کرد	کوه‌است عشق وهست دلم‌تخم‌کو کنار
بنگر چوتو بتی ننگارید و نافـرید	چون خواجهٔ بزرگ تبار آفریدگار
شمس الکفات شیخِ زَمَن بوعلی حسن	کاحسانش کرد مر علما را بزرگوار
در زینهار اوست جهان سربسر ولیك	از دست او نیـابد دینـار زینهـار
ناورد بخت بدهمه گرد عدوی اوست	روی عدوش هست زناورد پرغبـار
باغ‌است‌این‌جهان‌و- همه‌خلق بار اوست	بهتر از این وزیر نیـاورد باغ بار
بی‌امراوامارت زرق‌است ومخرقه (۱)	بی‌رأی او وزارت وزراست و مستعار
از بهر دوستانش بـرآید زخار گل	وزبهر دشمنانش برآید زخاك خار
باشنـد دشمنانش همه روزه خارپوش	باشند حاسدانش همه ساله خاکسار
ازمهر او بدست چوشکر بود شرنگ	وزکین او بدشت چو چنبر بود چنار
بردشمنانش گردد چون نارهرچه نور	بردوستانش گردد چون نورهرچه نار
هرکس کند شکار بکف زرّ و سیم‌او	رامش کند زگیتی دائم دلش شکار ؟
کافر چو دید صورتش وسیرتش شنید	درهستی خدای نباشد بدل شک آر
از جود او شده‌است‌زمین‌گوهرین‌سلب	وزخوی‌او شده‌است هوا عنبرین بخار
خواهی‌که‌کینش جوئی از بهرآزمون	پیشانی پلنگ و کف اژدها بخـار
هم بختیار باشد و هم شور بخت خلق	ازگشت چرخ و زوست‌همه‌خلق‌بختیار
آنکس که اختیار کند چرخ را براو	بر روز پاك باشد کرده شب اختیار

---

(۱) المخرقه ــ الکذب والاختلاق

مـردیش بی‌تکلّف و رادیش بی‌ریـا — خوییش بی‌کران و کریمیش بی‌شمار
دینار پیش سـائل بیش آورد بطبع — هرچند بیش گوید سائل به‌پیشم آر
بامهر او هلاهل نگزاید و شرنگ — باکین‌او گزاید شهد و شکر چومار
برجسم بدسگالان چون مارکردموی — دردست‌نیکخواهان چون‌موی‌کرد مار
ای افتخـار عالم و ای آفت دِرَم — ازخدمت تو بهتر باشـد چه افتخار
از سعـد روزگار مـوالیت یار گل — و زآفت زمانه معـادیت جفت خار
روئین سفندیار نکردی بجنگ رای — کرروز جنگ تیغ تو دیدی سفندیار
شدروی‌دوستانت پراز رنگ‌چون‌شفق — وزخون دشمنانت شده چون شفق دیار
رأی تو نام بدنپذیرد، چو آب نقش — بردلت فضلهاچو بسنگ اندرون نگار
هم با گهر بکینی و هم بادرم بکین — هم برسخا سواری و هم برسخن سوار
روی مخالفانت چو دینار جعفـری — روی‌موافقانت چوگلبرگ و گل انار
این همچو برگ بید کهن گشته روزباد — وان یك زشاخ رسته نوآئین و آبدار
شیران جبان‌بوند زتیغ تو روزجنگ — شاهان دوتا بوند به پیش تو روز بار
گرنامدم بخدمت بپذیر عذر من — کم هست بسته پایم در کار استوار
از دست خسروانم برپای پای بست — وز کار چاکـرانم در دست دستوار
تاهمچو خار باشد زلف بتان برنگ — تاچشم خوبرویان‌باشد چوزلف‌یار (۱)

دردست دوستانت همواره زلف دوست
برچشم دشمنانت پیوسته نوک خار

---

(۱) امیر ــ: چوزلف قار

درمدح شاه ابو منصور

چون رخ معشوق خندان شد بصحرا لاله‌زار — ابر نیسانی همی گرید ز عشق لاله‌زار
از نسیم باد خارستان همه شد گلستان — وزسرشک ابر شورستان همه شد لاله‌زار
باغ شد خرخیز بوی و راغ شد فرخار نقش — کوه شد گردون نهاد و دشت شد فردوس وار
همچو چشم نیکوان نرگس نماید در چمن — همچو جسم عاشقان شد خیزران زار و نزار
باز نشناسی سحرگه کوهسار از آسمان — باز نشناسی شبانگه آسمان از کوهسار
لاله چون ناری که باشد دود ش اندر زیر نور — گرچه باشد زیر دود اندر همیشه نور نار
بانگ بلبل چون عتاب بیدلان اندر نبید — گونهٔ گل چون رخان دلبران اندر خمار
باد بگشاید ز روی نرگس و نسرین نقاب — ابر بزداید ز روی سوسن و خیری غبار
بلبل و صلصل سرایان سرکش آئین در چمن — سار و قمری باربد کردار نالان برچنار
دشتها زنگار گون و کوهها شنگرف رنك — مرزها پیروزه پوش وشاخها بیجاده بار
صابری گردد نِهار (۱) و عاشقی گردد فزون — تانَهار اندر فزونی رفت ولیل اندر نَهار
دوست یاد آرد ز بانگ فاخته آوای دوست — یار یاد آرد ز بانگ ارغنون آواز یار
چون بساط خسروانست از طرائف بوستان — چون درفش کاویان است از جواهر میوه‌دار
سیم پوش روز باراست از شکوفه باغها — مشکبوی و مشک رنك است از بنفشه جویبار
از نسیم باد پرمشک است خاك غار و کوه — از فروغ لاله پرخون است سنك کوه و غار
این چو مجلسگاه صاحب روز جشن و خرمی — وآن چو لشکرگاه صاحب روز جنگ و کارزار
آفتاب جود ابو منصور کو دارد جهان — برموالی چون بهشت و برمعادی چون حصار
نیست جودش را شمار و نیست لطفش را کران — ملك بادش بیکران و عمر بادش بیشمار

---

(۱) نهار بالکسر ـ کاهش و گدازش

مهر و ناز او زماه رنج بزداید خسوف		آب جود او زدشت آز بنشاند غبار

کردگارش ناصراست وروزگارش یاوراست		آسمانش چاکر است و آفتابش پیشکار

کار مردی جز بطبع او نگیرد انتظام		بند رادی جز بدست او نگردد استوار

شاعران ازهر زمینی نزد او گشته گروه		زائران از هر دیاری نزد او بسته قطار

گمرهان جهل را دائم دل‌پاکش دلیل		بستگان آزرا دائم کف‌رادش زوار (۱)

کردگار او را بنور خود پدید آورد باز		کرد دین ودانش وجودو وفا بروی نثار

خانهٔ بخشیدنش را عقل بوم وفضل بام		جامهٔ پوشیدنش را خیر پود و فخر تار

درهزاران وعد اوهر گز نبینی یك خلاف		درهزاران جودا و یکره نبینی انتظار

ای‌شکار زائران پیوسته زرّ و سیم‌تو		وی روان دشمنان همواره تیغتر اشکار

چارهٔ بیچارگان و یاور درماندگان		سائلانرا دست گیر وغمگنانرا غمگسار

هر کجا گیری قرار آنجا سخا گیرد مُقام		هر کجا گیری مُقام آنجا وفا گیرد قرار

ای بدانش رهنمایان سخن را رهنما		وی‌زرادی خواستاران‌درم را خواستار

هر کجامن‌بوده‌ام‌مدح‌توام‌بوده‌است‌شغل		هر کجامن‌بوده‌ام‌شکر‌توام بوده‌است کار

سال و مه از حسرت نادیدن دیدارتو		بود جان من‌نژند و بود جسم من‌فکار

صد هزاران شکربادا کردگار عرشرا		چون‌بمن بنمودچهر تو بشادی کردگار

تانگردد مور ما راز گشت سعد آسمان		تا نگرددمارمور از گشت‌نحس‌روزگار

برتن خصمان تو بادا بسان مار مور

بردل یاران تو بادا بسان مور مار

---

(۱) زوار ـ کسیکه سرپرستی وخدمت بندیان کند

درمدح شاه ابوالخلیل

چون روز بر کشید سر از قیر گون حریر | بر کوهسار زرّ بگسترد چون زریر
چون زرد گون حریر شد از عکس او بلون | یاقوت زرد ریخته بر زرّ گون حریر
چون شنبلید زار میان بنفشه زار | از گوشهٔ سپهر روان مهر دلپذیر
یا چون غدیر بود پر از آب نیلگون | از زرّ زورقی زبر آب آن غدیر
گوئی نشسته خسرو چین برسریر زر | زرّین سپر بداشته در پیش آن سریر
کوه از فروغ آن شده پر توده‌های زر | دشت از شعاع این شده پر چشمه‌های شیر
از ماه تا بماهی اگر چه تفاوت است | بگرفته است از اوزثری نور تا اثیر
اندراَ سَد ندیدم چونینش تافته | وندر حَمَل نیافتم ایدونش مستنیر
گسترده بد ز گاه سحر تا گه زوال | سوزنده در زمستان چون در تنور تیر
در پیش تافتنش نه کاریست بیهده | وز نور دادنش نه حدیثی است خیر خیر
از تف او جدا ز تن مفلسان ضرر | وز نور او بخواندی نقش نگین ضریر
مانا بسعد خسروی و فال مشتری | دروی نشاط زهره وتدبیر رای تیر
ایزد بکاست دیده زبهر خزینه بخش؟ | یزدان فزود عمر شهنشاه شیر گیر
چون مهر چهر خویش نهان کرد در زمین | از گوشهٔ سپهر بر آمد مه منیر
نزدیك زی میانش دوصد تیر تابناك | چون در کمان زرّین سیمین نهاده تیر
اندر میان جوزا تا بنده ماه نو | چون در کمر نهاده نگون تاج اردشیر
چون موی بند حورا چون یارهٔ (۱) پری | چون ناخن بریده چو ابروی مرد پیر
چون نیم طوق فاخته از زرّ ساخته | یا در کنار ماه درخشان درفش میر

---

(۱) یاره ـ دست برنجن

قطب و قرار ملک جهان میر ابوالخلیل — کز روی او ست چشم ملوك جهان قریر
از تفّ تیغ شاه شراریست آفتاب — وز آه دشمنانش بخاریست زمهریر
شاه سریر اگر بکشد سر زطاعتش — گردد سریر بندگران بر شه سریر
قیصر زقصر مملکت ار قصد او کند — دستش زقصر ملك کند تیغ او قصیر
ورکین او سگالد سالار قیروان — قیران(۱) روزگار کند روز او چو قیر
فارغ مباد جان عدوش از عذاب عصر — خالی مباد دست وی از ساغر عصیر
جستن خطای او خطر جان وتن بود — دائم کند حذر ز خطر مردم خطیر
حاسد فتد بدام چو اسبش کند صهیل — ناصح رسد بکام چو کلکش کشد صریر
ازجان دوستان غم و ناله کند نفور — وز جان دشمنان بکشد ناله و نفیر
کلك و بنان اوست همه روزی بشر — تیغ و سنان اوست بفتح بشر بشیر
خصمانش را زدهر بود بهره زهرمار — اعداش را ز چرخ بود بهره تیغ وتیر
بردشمنان چو تیر کند خشم او بهار — بردوستان خویش کند چون بهار تیر
چون خاك ونار وآب وهوایش درست خوش — دیدنش ناگزای و گزیدنش نا گزیر
برحاسدان جهان شد از هول اوحصار — برجانشان خلافش چون نار برحصیر
در مغز بدسگال کند تیغ او مقرّ — وز رأی روزگار بود رأی او خبیر
خواهد بفخر مهر که برگیردش بمهر — خواهد بطبع تیر که پیشش بود دبیر
آن روز بد نبیند کو باشدش معین — وان راه بد نگیرد کو باشدش مشیر
ای روزگار چون تو نیاورده شهریار — شاهان ترا شکار و امیران ترا اسیر
گاه سلام و سهم چو کاوس و کیقباد — گاه کلام و فهم چو قابوس وشمگیر
هنگام رزم پیلی و هنگام بزم نیل — در نثر چون خلیلی ودر نظم چون جریر

---

(۱) در تمام نسخه‌های موجوده بهمین شکل بود

دارد چهار گوهر در طبع تو سرشت — هستی زچار گوهر بی مثل و بی‌نظیر
عزم درست داری ورأی‌صواب‌وراست — عقل تمام داری و کردارها خبیر
گردون ترا مسخّرُو اَنجُم ترا مطیع — گیتی ترا مساعد و یزدان ترا نصیر
از مهر تو سعیر شود بر ولی بهشت — از کین تو بهشت شود برعد وسعیر
خصمت سلیم‌باد و غم و رنج او سلیم — بدگوی تو ضریر و تو درکارها بصیر
ای لفظ تـو بخوبی مانندهٔ زبـور — کرده مدیح تو همه خلق جهان زبیر
اندر مدیح شاه جهان ظن برم که‌نیست — کس‌را بداده قدرت من ایزد قدیر
آن شاعری کند بجهان نقص شعر من — کو شعرو وزن شعر نه بشناسدازشعیر
نظمم بمدح شاه بود گوهر نظیم — نثرم بذکـر میر بود لؤلؤ نثیر
تا بانگ زیر باشـد دربزم گاه شاه — تاگنج زر میر فـراز آورد بزیر

تاهست نام مرده،عدوی تومرده باد
تاهست نام میری،شاهی کن و ممیر

در تهنیت عروسی گودرز و منوچهر دو فرزند ابوالحسن علی لشکری که از سلاطین شدّادیان گنجه بوده است

چون‌عروسی جلوه گرشد باغ‌وا برش جلوه گر — برنگارش هرزمان رنگی بیفزاید دگر
ازبنفشه‌مرزاوچون‌شانده(۱) برزنگار نیل — ازشکوفه‌شاخ‌او چون هشته برمیناگهر
بوستان پرحور گشت‌و گلستان پر نور گشت — این‌یکی گردون مثال‌وان‌یکی‌جنّت‌صور
باد برمینا بباغ اندر همی ریزد دِرَم — ابر بردیبا بکوه اندر همی بارد دُرَرْ
ازسرشگ این شده‌لؤلؤی‌مرجان‌بی‌بها — وز نسیم آن شده کافور وعنبر بی‌خطر
مرغ بر گلبن‌سرایان‌همچو مستان‌از نشاط — گور بر صحرا خرامان‌همچوخوبان‌از بطر

(۱) شانده ـ مخفف نشانده ـ خسرو دهلوی گوید — تاسحاب کف توسیم فرو ریخت چوآب
شاند ازروی زمین هرچه غبارمَحَن است

از بر باغ ایستاده ابر شبگیری چنانك	ماده گردد پرپر و آزاد بر طاوس نر
باز کرده چشم نرگس باز کرده چشم نار	باز سر افکنده آبی بر کشیده لاله سر
گونهٔ این همچو بر کافور سوده زعفران	چهرهٔ آن همچو بر مرجان دمیده معصفر
بوستان شد چون بهشت و شهر شد چون بوستان	رنگ آن بیرون ز حدّ و نقش این بیرون ز مر
زیر دیبا کوی و برزن زیر لاله باغ و راغ	زیر زیور کاخ و ایوان زیر نرگس کوه و در
آن ز فعل ابر و این از دست میر ابر دست	آن ز داد مهر و این از سور شاه دادگر
راست پنداری درختانند هنگام بهار	زان ز نان مطرب چو مرغ از شاخ هنگام سحر
هست بر هر بام گوئی صد بهار قندهار	هست در هر کوی گوئی صد طراز شوشتر
گوشها دستان نیوش و دیدهها خورشید بین	دستها دینار بار و پایها دیبا سپر
بوم روشن گشته چون چرخ از نثار زرّ ناب	چرخ تاری گشته چون بوم از بخار عود تر
گرد فرزندان خسرو بر مدد پیچان مدد	پیش دلبندان خسرو بر نفر باران نفر (کذا)
مطربان نغز گوی و ساقیان ماه روی	مهتران نامجوی و سروران تاجور
رسم و راه پور آذر گشته نواز پور شاه	شهر چون بتخانه از وی کوی شد پر سیم و زر
مشتری دیدار گودرز و منوچهر رشید	چون دو ماه آسمانند و دو سرو غاتفر (۱)
از پس کاهش پدید آید فزونی ماه را	سرو را بفزاید از پیراستن بالا و فر
خسرو ارّانیان را سور باشد سال و ماه	نیست جز سور و سرور ش در جهان کار دگر
دل بپیوندد بکاری چون کند کاری تمام	جان بیاراید بسوری چون بر د سوری بسر
شاه گیتی دار و لشکر بر پسر دارد چنان	دو بزرگ ماه دیدار و دو سرو سیم بر
چون دو سرو و ند و دو گلبن چون دو یاقوت و دو دُر	چون دو بدر ند و دو کوکب چون دو شمس و دو قمر
کرده سور دو پسر چونان که کس دیگر نکرد	هیچ از آن بهتر بشادی ساز سور دو پسر

(۱) غاتفر ــ محلي که سرو آن بخوبی مشهور است

ازپی این سورو این شادی بخدمت آمده
مهتران نامدار از شهرهای مشتهر

برتن و جان بشر آمدبشارت زین نشاط
زانکه بی خلعت نماند کس در آفاق ازبشر

باسخا باشند شاهان و نباشد شان وفا
باگهر باشند میران ونباشد شان هنر

او وفابیش از سخا دارد سخابیش از وفا
او گهربیش ازهنردارد هنر بیش ازگهر

مشتری بر دوستان او همیشه مهربان
آسمان بردشمنان او همیشه کینه‌ور

نزخرد باشد نمودن دشمنی باآنکسی
کوهمه‌خلق‌جهان دارد خدایش دوستر

تا ببزم اندر بودکارش مبادا جز نشاط
تا برزم اندر بود شغلش مبادا جز ظفر

در مدح ابونصر مملان

چون کمانم‌چفته دارد‌عشق بالائی‌چوتیر (۱)
مهر رخساری‌زمهرم‌سوخته دارد چوتیر

لاله از رنگ رخ اوبشکفد در ماه دی
باده از باد دل من بفسرد در ماه تیر

گونه گیرد برگ گل‌ازروی اووقت بهار
رنگ‌خواهدبادرنگ‌ازروی‌من‌هنگام‌تیر

مردم‌اندازند دل زی نرگسان‌او از آنك
نرگسانش زی روان مردم اندازند تیر

مشکراز ان‌زلف‌قیمت‌باده‌رازان‌لب نصیب
سرواز آن‌قدمستقیم‌وماه‌ازآن‌خدمستنیر

روی‌رنگینش‌ربوده‌نور ماه ورنگ گل
زلف‌مشکینش گرفته بوی‌مشک‌و رنگ‌قیر

برزریر از مهراو هر ساعتی بارم عقیق
برعقیق از مهراو هرساعتی بارم زریر

گرمن‌اندرهجر آن گلرخ‌فغان‌دارم‌رواست
بلبل‌اندر وصل گل باری چرا داردنفیر

از نفیر او بنالد جان عاشق زار زار
از فروغ گل بماند چشم‌عاشق خیرخیر

شاخ گل برکف نهاده رطلهای سرخ‌می
برکشیده هم برِاو عند لیب آوای زیر

---

(۱) چفته ـ خمیده‌و کج

مرغزار ازسبزه پوشیده‌است زنگاری پرند کوهسار ازلاله گسترده‌است شنگرفی حریر

ابرچون غواص بر صحرا همیبارد دُرَر باد چون عطّار بربستان همی ریزد عبیر

آب چون جوشن شده‌است اندرغدیر ازفعل باد باغ جوشن پوش گشت از بیم باد اندر غدیر

گشت مشکین بوستان و گشت رنگین گلستان گشت پرقیر آسمان و گشت پرمی آبگیر

ابر نوروزی بباران پرورد گل راهمی ابرچون دایه‌است و گل چون کودک و باران چو شیر

گاهی ازقمری نوا و گاهی از ساری سرود گاهی ازبلبل فغان و گاهی از صلصل صفیر

چرخ تیره زابر چون از گرد لشکر گاه شاه باغ لعل ازلاله چون از باده مجلسگاه میر

میر ابونصر آنکه سالش خرد و فرهنگش بزرگ میر مملان آن بتن برنا و فضل وعقل پیر

پیر از او گردد جوان، غمخوار از و یابد نشاط زو قوی گردد ضعیف وزو غنی گردد فقیر

شیر بینی وشرر آنکه که باشد برسمند مهر بینی وسپهر آنکه که باشد برسریر

گرمخالف دیو گردد هست خسرو دیوبند ورمعادی شیر گردد هست دارا شیرگیر

دشمنان راجان بنالد چون کشد اسبش صهیل دوستانرا دل بخندد چون کند کلکش صریر

گر گذارد نظم بارد لفظ او درّ نظیم ور نگارد نثر آرد کلک او درّ نثیر

کرد پنداری دلشرا ایزد از عقل خلیل کرد پنداری تنشرا ایزد از جان جریر

ازتف شمشیر او جزویست اصل صاعقه وز دم بدخواه او بهریست باد زمهریر

جانِ مُضطَر گشته از گفتار او یابد قرار چشم تاری گشته از دیدار او باشدقریر

لفظ او مانند الماس و دلش مانند موم آن یکی دانش نگار و این یکی دانش پذیر

دشمنانشرا بود اصل مَقَر تحت الثری دوستانشرا بود خاک قدم چرخ اثیر

زیر امر او جهان، او زیر امر دست ودل هست اسیر اوسپهرودست و دلرا او اسیر

از خیال مهر او گردید پنداری بهشت از مثال خشم او گردید پنداری سعیر

پست باشد پیش عالی رأی او چرخ بلند خشک باشد پیش کافی کفّ او بحر قعیر

یاد او کردن بکین باجان خطر کردن بود وز خطر باشد گریزان خاطر مرد خطیر

نام و دست او بلند ولفظو عقل او درست
فضل وجوداو بزرگ ورأی وروی اوطریر (١)

ای خداوندی که ناوردت فلك ازبن عدیل
ای جهاندار یکه ناوردت جهان ازبن نظیر

همچو جان بایسته‌ای همچون خرد شایسته‌ای
همچو دولت پاك رائی همچو نعمت ناگزیر

بحر بادستت سراب وناز باخشمت عذاب
خلد باباغت خراب وچرخ باقصرت قصیر

خلق را ذمی گران باشد زتو، رنجی سبك
خلق را مدحی قلیل از تو بود، گنجی کثیر

تانشان ونعت یوسف هر کسی خواند زبر
تاحدیث ووصف قارون هر کسی خواند زبیر

بادچون یوسف ولیت ازبئر رفته سوی تخت
باد چون قارون عدوت ازتخت رفته سوی بیر

درمدح ابوالخلیل جعفر وامیرمملان

دگر فکار نباشد دلم ز هجر نگار
دگر نباشد رویم زخون دیده نگار

تنم زخار رها گشت او فتاد بگل
دلم بنور بپیوست و دور گشت زنار

بوصل آن بت گلرخ کجا روا نبود
گلی بهیچ بهار و بتی بهیچ دیار

مُقام من بدی اندر زبوی او چوبهشت
بساط من بدی اندر زروی او چوبهار

نثار مشك ز زلفین او کنم چندان
که در فراقش کردم زدیده درّ نثار

کنار من شده از روی او چولاله وگل
که در جدائی کردم زآب دیده کنار

سرای من شده از روی اوچولاله ستان
کنار من شده از موی او چوسنبل‌زار

بسی چشیدم دردو بسی کشیدم غم
بباده غم بگسارم زدست باده گسار

بتی بروشنی مهر و دلستانی ماه
مهی بتیزی نار و بگونهٔ گلنار

چه مهر، مهری کورا بود نشاط فروغ
چه نار، ناری کورا بود سرور شرار

جهان گرفته غبارش بروزگار ولیك
بساعتی نگرد خلق را بطبع غبار

بسی نیابد میخواره کام خویش چنان
که یافت شاه بتدبیر میر گیتی دار

(١) طریر ـ مرد خوب صورت وخوش لقا

خدایگان جهان بوالخلیل جعفر کو | بزهد و تقوی باشد چو جعفر طیّار
بمهرش اندر شادی، بکینش اندر غم | بصلحش اندر منبر، بجنگش اندر دار
زتخت تابود او هیچکس نیابد بخت | زملك تا بود او هیچکس نیابد بار
بگاه داد چنان راست کردگار جهان | چنانکه هیچکس ازهیچکس ندید آزار
زرنج ناز پدید آورد ز غم شادی | زدرد دارو پیدا کند ز دود شرار
چنانکه با همه آفاق راست دارد دل | بداشت راست همه کارش ایزد دادار
جهان و خلق بزنهار میسپرد ولیك | درم نیابد نزدیک دست او زنهار
از آن شده‌است گرامی بنزد خلق که هست | ثنا گرامی نزدیک او و خواسته خوار
شود زمهرش چون نوش زهرزود گزای | شود زکینش چون زهر نوش زود گوار
بفضل هست تمام و بعقل هست تمام | بتیغ هست سوارو بکلک هست سوار
چو مصطفی است بخلق و چو مرتضی است بخلق | امیر مملان او را چو حیدر کرار
بمهر جوئی دارد همیشه مهر نمای | بکینه جوئی دارد همیشه کینه گذار
همیشه دشمن شان پست باد ودوست بلند | همیشه ناصح شان شادبادو حاسد خوار
بخرمّی بگذارند هردو میر که هست | مدامشان خرد آموزگار و ایزد یار
جهان مساعدو گردون مطیع و بخت قرین | خدای پشت وخداوند بوالفوارس یار
نه روز کوشش اورا پدید هست قیاس | نه روز بخشش او را پدید هست شمار
بدست ابر مثال و بتیغ صاعقه فعل | به رأی شهر گشای و به تیر شیر شکار
اگر بیابد خشمش، چو کاه گردد کوه | وگر ببیند خشمش، چو مور گردد مار
هر آن کسی که مر اورا بدشمنی نِگَرَد | شود بچشمش مژگان چو تافته مسمار
از آن گذشت بقدر از همه ملوك زمین | کجا ندارد نزدیک او دِرَم مقدار

بِمَردُ مِیش و بمردیش هر کسی خوشنود — براستیش و برادیش کرده خلق اقرار
نه جفت اوست بمردانگی کس از عالم — نه یار اوست بفرزانگی کس از دیّار
چو شب کند بمعادی بهرای عالی روز — چو گل کند بولی برد و کفّ کافی خار
همیشه تابدمد گل بنو بهار بباغ — همیشه تا بکفد نار درخزان بربار
رخان ناصح ایشان دمیده باد چو گل — دوچشم حاسد ایشان کفیده بادچو نار
خجسته باد اَبرَ شاه نوجوان گیتی — مخالفانش خوار و معاندانش زار

عزیز باد چودِینار ودین بخاص و بعام
کز او برآید دین و فزون شود دینار

در مدح ابومنصور

رخ چو لاله شکفته بر گل سور — زلف چون میغ در شب دیجور
یابد از رنگ آن بهار بها — خیزد از بوی این بخار بخور
ویل کرده بر غم رنج مرا — ساج بر عاج و مشک بر کافور
زان میان چون میان زنبورش — زرد و زارم چو زیر بر طنبور
تنگدل زان دهان چون سفته — برگ لاله بسوزن زنبور
شیره بارد همیشه دیدهٔ من — از غم آن دو خوشهٔ انگور
می هجرانش میخورم هر شب — همه روز از دو چشم او مخمور
دهنش پر ز لؤلؤ منظوم — سخنش همچو لؤلؤ منثور
لیک با من سخن نگوید هیچ — گر بخوانم بر او هزار زبور
تن و جانم ز چشم او پیچان — دیده و دل ز زلف او رنجور
همچو از تیغ تیز میر اجلّ — خان و خاقانِ و قیصر و فغفور

تاج میران و مهتران جهان ناصر الدّین امیر ابو منصور
کین و جنگش دلیل ماتم و غم مهر و صلحش نشان سور و سرور
نشود هیچ عیب از او پیدا نبود هیچ غیب از او مستور
خیل ابخازیان از او مقتول قوم قاوردیان از او مقهور
نکشد بار تیر او باره نکند سود باسنانش سور
تیغش از لشکر و سران سپاه کرد گرگان و کرکسانرا سور
گرچه از چه کشید بیژن را رستم از دست تور دختر تور
در همه کارها که رستم کرد نبود پیش رزم او مقدور
او بشمشیر میر فضلون را بستد از کف کافران کفور
کافرانی دلیر چون رستم میرشان چون فراسیاب غیور
پس از این هیچ نامه ای بجهان نبود جز بفتح او مسطور
تخت شاهی از او شده روشن همچو از نور ایزدی که طور
هرکه یك سطر مدح او بنوشت نکشد رنج نیزه و ساطور
کشتگان نیاز و سختی را جان دهد جود او چو نفخهٔ صور
ای امیری که مر تو را هستند همه میران و سرکشان مأمور
هرسرابی ز تو شود دریا هر خرابی ز تو شود معمور
آن کسی کایزدش کند یاری وآن تنی کش خرد بود دُستور
بر سپاه مخالفان همه سال چون تو باشد مظفّر و منصور
بر زمین نام تو بمردی وجود هست چون مه برآسمان مشهور
جود و مردی زتو عجب نبود همچو از مشك بوی و از مه نور
تو بخواهنده شادتر باشی که بمعشوق عاشق مهجور

ناصبوری بگاه دادن خیر — باز هنگام کارزار صبور
هست چون نام تو بمردی وجود — هفت کوکب بر آسمان مشهور
مردی و رادی از تو هست پدید — نفرت و زشتی از تو هست نفور
هر چه یابی همه ببخشی پاک — نشوی غرّه زین جهان غرور
در دیاری بود که حرب کنی — جاودانه معصفری عصفور
بر زمینی شود که سازی بزم — سنگ چون زرّو خاک چون کافور
ای بهنگام بزم چون بهرام — وی بهنگام رزم چون شاپور
دوری آن جوید از برت که بود — ببر دیو جان او مزدور
همه شادیست بهره جان ترا — شاد بادی ز کردگار غفور
همچو منشور دادیش بدهی — بدو گیتی دهادت او منشور
شکر این بنده از تو نیست عجب — که همه عالم از تو هست شکور
گر نیاید همی بخدمت تو — دار او را بمردمی معذور
که چنانست پایش از نقرس — که بر او چون قبور گشته قصور
تا بود زاری از نمودن دیو — تا بود شادی از شنودن حور

باد زاری ز دوستان تو فرد
باد شادی ز دشمنان تو دور

در مدح ابوالخلیل جعفر

زروزنامهٔ شاهان چنین دهند خبر — چنین کنند بزرگان چیره دست هنر
که شهریار زمین کرد و پادشاه زمان — امیر و سیّد و خورشید خسروان جعفر
اگر چه دیرهمی داد داد او گردون — وگرچه دیر همی جست کام او اختر
کنونکه دادش این داد و جست کامش آن — از او نتابد تأیید روی تا محشر
زبهر خدمتش آورد شهریار اران — سپاه خویش برای نبرد بسته کمر
یکی بتیر فکندن بسان آرش(۱) نیو(۲) — یکی بدرع دریدن بسان رستم زر
بجای جامه بتنشان همیشه برجوشن — بجای تاج بسر شان همیشه برمغفر
بسال و ماه بود طرف زینشان بالین — بسال و ماه بود پشت اسبشان بستر
نیاید از دهن آواز سوی گوش چنانك — کجا رود زکمان تیر شان بسوی بصر
بتیغ مغز شکاف وبنیزه دیده گذار — بتیر شیر شکار و بگرز شاه شکر
بتن چو کوه ولیکن بتاب کوهستان — بتك چو باد ولیکن بسمّ باد سپر
پناه ایشان در بیشه‌ای که بود همه — چوزلف خوبان کاندر شده بیکدیگر
بچاره کردی باد اندر او همیشه گذار — بباره کردی دیو اندر او همیشه گذر
بماه آذر از برق تیغ لشگر شاه — بغز و ایشان اندر فروختند آذر
بدان سپاه نبود او نیازمند و لیك — بدان سپاه شهان خواند تابهر کشور
خبر دهند که چون او رود بحرب عدو — بود بلشگرش اندر، شه اران و خزر
همی بفخر بخوانند جنگ بیژن و گیو — که او میان گرازی بزد بیك خنجر
بیك خدنگ ملك لشگری شکست کجا — گر از بود همیشه غذای آن لشگر
بتن موافق پیکار کین شاه جهان — بدل موافق گفتار دین پیغمبر

(۱) آرش ـ نام یکی از پهلوانان قدیم ایرانی است که در تیر اندازی مشهور بوده
(۲) نیو ـ شجاع ودلیر

سپاهشان را کردند تار و مار همه		زمینشان را کردند پاک زیر و زبر
فراز نیزه اینان جگر بجای سنان		میان سینه آنان سنان بجای جگر
از آن زمینها چندان غنیمت آوردند		که از شنیدن ودیدنش عاجزاست بشر
همی نداند کردن مهندس او را حدّ		همی نیارد کردن محاسب او را مرّ
عدو در اول آذر بجست کینهٔ شاه		کشید کینه از او هم در اوّل آذر
همان عدوی خدا وخدایگان جهان		که گفت نیست کسی درجهان مرا همسر
همیشه افسر شاهی مرا سزد که منم		بخسروان و بشاهان دهر چون افسر
خدای داد بدست خدایگانش چنان		بجای افسر بر سر همی کند معجر
زهی مؤیدّ وکشورگشایو دشمن بند		زهی مظفّر وفیروز بخت و نیك اختر
ازاین ظفر که‌تو کردی بترك رفت نشان		از این هنر که‌توجستی بروم رفت خبر
شگفت نیست گرت بندگی کند خاقان		عجیب نیست گرت چاکری کند قیصر
سر مخالف در زیر چنبر ادب است		اگر ز چنبر پیمانت کرد بیرون سر
اگر نه جست رضای تو زودکیفر برد		وگر رضات نجوید دگر برد کیفر
ایا فزوده ز تو نام لشکر اسلام		و یا شکسته ز تو فرّ لشکر کافر
سنان تو اجل است و سپاه خصم امل		سپاه تو قدر است و حصار خصم حذر
ایا زبخشش تو خیل آز کشته هبا		ویا زرامش تو خون شرم گشته هدر
یکی فرو شود از هیبت تو تاماهی		یکی فرا رود از نعمت تو تا محور
بشعرهای دگر مر ترا همی گفتم		که ملك دشمن خواهدشدن ترایکسر
ببود هرچه بگفتم من و دگر باشد		پدیدگشت نشان اندراین نخست سفر
همه‌کسان سخن من بفال نیك شمرد		تونیز هم سخن من بفال نیك شمر
همیشه نازش چاکر بود بخدمت تو		اگر زمانه شود چاکر ترا چاکر

همیشه مهر توجوید اگرچه نیست آنجا
همیشه شکر تو گوید اگرچه هست ایدر

هزار یك نتواند ز فضلهای تو گفت
اگر زمدحت تو میکند دو صد دفتر

همیشه تانبود هیچ شکّری چون زهر
همیشه تا نبود هیچ آهنی چون زر

بدست ناصحت اندر چو زر بود آهن
بکام حاسدت اندر چو زهر باد شکر

هزار شهر بگیر و هزار تاج ببخش
هزار شیر ببند و هزار صف بردر

در مدح بوعلی

سرشك ابر آزاری زمین راکرد پر گوهر
نسیم باد نیسانی هوا را کرد پر عنبر

ز گلبن گل همیخندد ز مشك آذین همیبندد
کنون نرگس بپیوندد بهم مینا و سیم و زر

هوا غلغلستان گردد زمین سنبلستان گردد
گلستان گلستان گردد ز دور چرخ و بخش خور

ببار آید درخت گل شود پیروز بخت گل
شود پیروزه تخت گل چو یاقوتی کند افسر

گلستان چون نگارچین پر از نقش و نگارچین
چو تخت شهریارچین درخت گل پر از گوهر

هوا چون خوی دلبندان، گهی گریان گهی خندان
چو ایوان خداوندان زمین از زینت و زیور

شکفته لاله بر هامون چو مشك آمیخته با خون
دمیده بر شخ آذرگون(۱) چو عود افکنده بر آذر

بر آید باد شبگیری ز نسرین و گل خیری
جهان پیراهن پیری ز تن بیرون کند یکسر

بنفشه چون دل مردی کش از هجران رسد دردی
و یا چون نیلگون گردی فراز دیبهٔ اخضر

بنفشه بر چمن بینی فراز او سمن بینی
یکیرا چون شَمَن بینی یکیرا چون بت آذر

چمن با ارغوان آمد سمن با این و آن آمد
تو گوئی کاروان آمد بباغ از روم و از شُشتَر

شمالی باد برخیزد ز هر شاخی در آویزد
چنانشان در هم آمیزد که نشناسی یك از دیگر

---

(۱) آذرگون ـ نوعی از شقایق که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ بود ومیانه سیاه

بهرباغی وبستانی،پدید آید زنوبانی (۱) یکی چون نامهٔ مانی،یکی چون قبّهٔ آذر
درخت.گل همی بالد براو بلبل همینالد صبا عنبر همی مالد بروی بوستان اندر
ببین ازدور نسرین راکه ماند راست پروینرا ببین باغ وبساتین را پراز ریحان وسیسنبر
زمینرا ابر نوروزی دهد روزی بپیروزی چوسائلرا دهد روزی کف سلطان نیك اختر
نبرده (۲) بوعلی آنکوجهانرا کردبی آهو زعدلش باپلنگ آهوهمی آید بآبشخور
رو ابر چرخ جای او ستاره خاك پای او فلك روشن زرأی اوزمین از روی او انور
روانشرا خرد جوشن دلشرا مردمی مغفر بیک بخشش بپردازد همی گیتی زسیم وزر
فلك شاید زمین اوقمر باید نگین او که را کشته است کین او نگردد زنده درمحشر
ایا بادوست و بادشمن چو فروردین وچون بهمن چوجان شایسته ای در تن چو هُش بایسته ای درسر
پناه دادوپشت دین جهان آباد از آن واین بگاه مهرو گاه کین عدو سوزو ولی پرور
ایا دارندهٔ مولا به رأی و همّت والا بدان باچرخ هم بالا بدین بلمشتری همبر
چو بر جای نشست تو بیارایند دست تو بود مرغی بشست توسرازدودوتن از آذر (۳)
بودمیدان زعاج او رابود ایوان زساج اورا بسر بر هست تاج اورا گه ازمشك و گه ازعنبر
دلش گنج گهر دارد سرش درّ گهر بارد گه رفتن پدید آرد نگار مشك بر آذر
بسامِه راکه کرداو کِه بساکِه راکه کرد اومِه سیاست زو بود فربه ولیکن جسم اولاغر
همیشه دشمنش آهن که بردارد سرش ازتن بخسبد باز بادشمن،بیک بالین،بیك بستر
از اویابد خرد هرکس ازاودانش برد هرکس ازاو مفخر گرد[۴] هرکس ازاستاداو گردمفخر

---

(۱) بان– درختی است نازك وخوش نما که بَرِآن خوشبواست ودر آنندراج بمعنی رنك ولون هم نوشته است

(۲) نبرده – مرد جنگی ودلاور

(۳) این چند بیت که بعنوان لُغُزاست مقصود گویا قلم میباشد

(٤) گرد – مخفّف گیرد

ایا دارندهٔ کیهان بهمت برتر از کیوان بکیوان برسر ایوان بگردون برسر منظر
همه گفتار تو موزون همه کردار تو میمون بدین استاد افلاطون بدان استاد اسکندر
الا تا گل همی روید، الا تا مل همی بوید الا تا خور همیپوید، بسوی مشرق از خاور
چو گل بادی بخندانی، چو مل بادی بریحانی
چو خور بادی برخشانی همیشه جفت کام و گر (١)

☆ در مدح ابو منصور وهسودان

شد زفرّ ماه فروردین جهان فردوس وار باغها دیبا سلب شد شاخها مرجان نگار
صدهزاران فرش رنگینست در هر بوستان صدهزاران شمع رخشانست در هر کوهسار
از بهاری باد گیتی گشت چون خلد برین گوئی از خلد برین آید همی باد بهار
از سرشک ابر لاله کرد پر لؤلؤ دهان وز نسیم باد سوسن کرد پر عنبر کنار
از بنفشه مرزها گسترده دیبای بنفش وز شکوفه شاخها بربسته درّ شاهوار
چشم بگشاده است نرگس همچو چشم نیکوان از شجر بیرون شود مانند یاقوت از حجار (٢)
زیر شاخ سرخ لاله زرد شاخ شنبلید این بروی دوست ماند آن بروی دوستار
پای برده برگ نسرین زیر شاخ شنبلید قطره شب بر شنبلید افتاده زابر تندبار
آن یکی زرّ عیار است از بر سیم حلال این یکی سیم حلالست از بر زرّ عیار
بانگار خویشتن رفتم بباغ خویشتن باغ را دیدم بسان جنّت پروردگار
باهوای اوست گویی هرچه در گیتی نسیم برزمین اوست گوئی هرچه در عالم بهار
آن درختان اندر او مانند حوران بهشت از زمرّد جامه و زیاقوت و مرجان گوشوار
از میان جوی آن آبی روان همچون گلاب شاخهای گل شکفته بر کنار جویبار

---

(١) گر ـ بمعنی توانائی وقوت (٢) نوـ: از حصار آمد برون مانند یاقوت از حجار

بود هرجا بهر نزهتگاه بان و نقل و می گلستان در گلستان و میوه اندر میوه‌زار
یار من گفتا بهشت است ای شگفت این باغ نیست گفتمش باغیست خرّم چون بهشت کردگار
این بهشتی بر زمینست آن بهشتی بر سپهر این بنقد است آن بنسیه، آن نهان این آشکار
آن مکافات نماز است این مکافات مدیح آن عطای کردگار است این عطای شهریار
اختیار دهر ابومنصور وهسودان که هست بندگانش را بمیران جهان بر افتخار
دست و تیغش آب و آتش مهر و کینش خیر و شرّ امن و بیمش دار و منبر، مهر و خشمش فخر و عار
نیک‌خواهانش بلند و بدسگالانش بلند نیکخواهانش بتخت و بدسگالانش بدار
عالمش زیر رکاب است و فلك زیر نگین آفتابش زیردست است و زمانه پیشکار
روزگار خلق پاك از روزگار وی خوش است تا جهان باشد بماناد این خجسته روزگار
انتظار او براه سائلان باشد مدام سائلان باجود او هرگز ندارند انتظار
اختیار روزگار و افتخار عالم است از همه عالم وفاو جود کرده اختیار
پیش یزدان خلق را بسیار باید ایستاد گر کند یزدان شمار جود او روز شمار
دوستانش را برون آید ز سنگ خاره گل دشمنانش را برون آید ز برگ لاله خار
روز کوشیدن زمین از دست او گردد تهی روز بخشیدن زمان از دست او خواهد فرار کذا
خلد بنماید موالی را بروز بزم و لهو حشر بنماید معادی را بروز کارزار
ای امیر نامدار و شکر جوی و مدح جوی ایخداوند کریم و حق‌شناس و حق گذار
چون ز شهر خویش رفتم شد عقار از من جدا هر کسی گفتا که رفت از تو عقار و هم وقار
گر عقار از من بشد دارم خداوندی چو تو کم ببخشیدی ببیتی شعر ده چندان عقار
دوستانم را تو کردی شادمان و تندرست دشمنانم را تو کردی دردمند و سوگوار
گر هزارانم دهان در هر یکی سیصد زبان شکر نیکیهات نتوانم یکی گفت از هزار
تا بهنگام بهار آرد درختی تازه ورد تا بهنگام خزان آرد درخت نار بار

روی خویشان تو باد از می بسان تازه ورد
روی خصمان تو بادا ز غم بسان کفته نار

در مدح ابو نصر

شنبه شادی و اوّل مه آذر — زخمه برافکن بعود و عود بر آذر
باده فراز آر و دل برنج ،میازار — شاد دل از یار باش وباده همی خور
آن بت عیّار و فتنهٔ بت فرخار — آن بدو رخسار چون دو لالهٔ احمر
عارض چون لاله برگ برطرف ماه — بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر
چون بنشیند بماه ماند و خورشید — چون بخرامد بسرو ماند و عرعر
کبکش خوانم نه سر و کبك برفتار — ماهش خوانم نه ماه حور بمنظر
کبكقدح کش که دید و سرو کمانکش — ماه بمجلس که دید و حور بلشکر
گرنه همی جادوئی کند سر زلفش — گاه چو چوگان چراست گاه چوچنبر
گرد جبینش هزار سلسلهٔ ساج — گرد رخانش هزار چنبر عنبر
نقش چو رویش نداشتند بکشمیر — سرو چو قدش نکاشتند بکشمر
دل برباید همی بجزع دو بادام — جان برباید همی بلعل چو شکّر
گشته رخم لاله گون زآذر مهرش — همچو چمن زردگون شد از مه آذر
لشکر آذر کشید چادر زرّین — گرد همه بوستان و باغ و کُه و در
باد شده سرد و برگ بید شده زرد — چون رخ بیمار و آه عاشق غمخور
شاخ گیاهان شده چو سوزن زرّین — برگ درختان نموده چون ورق زر
آبی پرگرد وزرد چون رخ بیدل — دیده و بویش چوناف و نکهت دلبر
لالهٔ سیراب رفته آمده آبی — سوسن آزاد خفته خاسته عبهر
سیب و ترنج آمده بباغ و از ایشان — گشته ملوّن درخت و باد معنبر
چون بدرخت ترنج بر گذرد باد — شاخ وی از باد و بار چفته کندسر

گوئی هنگام عرض لشکر میرند — سجده کنان پیش او بزرّین مغفر
ماه ظفر آفتاب نصرت بو نصر — آنگه و بیگاه بر ملوک مظفّر
آن بگه بزم یادگار فریدون — و آن بگه رزم جانشین سکندر
دلش همه دانش‌است و دست همه‌جود — جانش همه رامش‌است وروی همه فر
کام حسودان او همیشه بود خشک — دیدهٔ خصمان او همیشه بود تر
ز آب کریمیش یك سرشک بود خیر — ز آتش خشمش یکی شرار بود شر
سایهٔ شمشیرش ار به پیل برآید — پیل نماید بچشم خلق چو عصفر(۱)
گوهر اصلیش هست و گوهر تن هست — این دو بیکجای کم بود بجهان در
تیغ بگوهر بود که زخم برآرد — اوست چو تیغی که زخم دارد گوهر
تا بتوان یافتن بخدمت او راه — راه نگیرد خرد بخدمت دیگر
ایملك از راستی و داد چنانی — کز تو نرفته است هیچ خلق بداور
هر که بود نیکبخت، مهر تو جوید — کین توجوید هرآنکه هست بد اختر
بخت شود پیش بندگان تو بنده — چرخ شود پیش چاکران تو چاکر
کافر اگر بارضای تو بدهد جان — مؤمن اگر برخلاف تو بنهد سر
کافر خیزد میان محشر مؤمن — مؤمن خیزد بروز محشر کافر
روزی و مرگی میان مجلس و میدان — راحت ورنجی بنوك خامه و خنجر
خشم تو بدخواه را بسوزد چون‌برق — فرّ تو بر نیکخواه تابد چون خور
تیغ تو بحراست و موج او همه آتش — دست تو ابر است و سیل اوهمه‌کوثر
نعمت بزمت فزون ز نعمت جنّت — هیبت رزمت فزون ز هیبت محشر
تا همه درویش تنگدست غمی دل — پیش توانگر همیشه بوده مسخّر

باد زشادی عدوی جان تو درویش
جان تو باد از نشاط و ناز توانگر

---

(۱) عصفر — مقصود عصفور است

در مدح ابومنصور وهسودان

عشق دارد هر کسیرا مستمند و خوار و زار خوار باد آنکس که دارد عشق و کار عشق خوار
چون گرفتار آمد اندر عشق هاروت از فلك درچه بابل شد آوخته بتار موی یار
عشق شیرانرا بر اندازد بکوه از نیستان عشق غرمانرا[1] فرود آرد ز که در مرغزار
از بلای عاشقی گردد بسان کبک باز وز برای عاشقی گردد بسان مور مار
باحدیث عشق ناید هیچ پندی سودمند باکمند عشق ناید هیچ بندی استوار
پرده بدرید اززلیخا دردو داغ عاشقی عاشقی داود را رنجور کرد و سوگوار
آرزوی یوسف گم گشته مر یعقوب را دیده بگرفت از گرستن درجدائی زار زار
چون زلیخا باز برنا گردم از دیدار دوست باز چون یعقوب بینا گردم از پیوند یار
برمن از نابوده عاشق مردم آید سرزنش مردم نابوده عاشقرا بمردم کم شمار
خوش بود معشوق هر گه خاصّه یار مهربان سخت باشد هجر هر گه خاصه هنگام بهار
یار من در چشم من هر روز نو آئین تر است تا بهشت آئین تر است از باد کوه و دشت و غار
شد پر از لعل بدخشانی ز لاله بوستان پر ز یاقوت کبود است از بنفشه جویبار
بوستان بیجاده گون و گلستان بیجاده رنگ ابر مروارید بیز و شاخ مروارید بار
رود زن را خیره کرد و نای زن را تیره کرد بانگ کبك از کوه و بانگ بلبل از شاخ چنار
نرگس آمد چون زریر زر درسیمین قدح لاله آمد همچو درجام عقیقی سوده قار
تا ز رنگ لاله و گل خوار شد یاقوت سرخ شد ز بوی نرگس و شمشاد مشك ناب خوار
با نسیم باد ناید یاد مشگ تبّتی باسرشک ابر ناید یاد درّ شاهوار
چون بصحرا بگذری یابی نسیم اندر نسیم چون ببستان بنگری بینی نگار اندر نگار

---

(۱) غُرم ــ میش کوهی

باده‌روشن گشت همچون آب اندر ماه‌دی | همچو اندر ماه آبـان باده گشته آبدار
برق هرساعت همیتابد چو تیـغ پادشاه | ابر هرساعت همی بارد چودست شهریار
خسرواران ابومنصور وهسودان که هست | ابر گاه باده خـوردن، ببر گاه کارزار
تاقیامت خلق فخر از روزگار او کنند | یکزمان بی روزگار او مـبادا روزگار
روزگار تند هست آموزگار هرکسی | روزگار تند را هست او بتیغ آموزگار
از عطای او کنار دوستانش چون صدف | دشمنانشرا جز اشک غم مبادا درکنار
هم سوار از تیغ‌اوگردد پیاده روزجنگ | هم پیاده روز جود ازدست اوگرددسوار
بربساط اوهمیشه خسروان گشته گروه | زی سرای او همیشه زائران گشته قطار
هدیهٔ آنها سرایش کـرده پر زرّ و گهر | بوسهٔ اینها بساطش کرده بی‌گرد و غبار
یادگار است از ملوکان گذشته خلق را | اینجهان از وی مبادا هیچکسرا یادگار
آفتابش زیر پی بادا فلک زیر نگین | آسمـانش پیشرو بادا زمانه پیشکار
چشم بد زودور ودست هربدی کوتاه ازو | روزگارش نیک‌و بختش نیک‌وفالش نیکبار
پیش آب آتش بود پیش سنانش هرسپاه | پیش آتش نی‌بود پیش حسامش هرحصار
خاکسار از تیغ اوشاهان گیتی سربسر | خاکبـوس‌از پیش او میران عالم روزبار
تانشان ازخاک باشد همچنین باشد مدام | دوستانش خاکبوس و دشمنانش خاکسار
ای خداوندیکه بادست تو و شمشیر تو | نیل نبـود آبدار و پیـل نبود پایدار
دوستان از دیدن روی تو دائم شادکام | دشمنان ازخواندن وصف‌تو دائم‌خواروزار
مستعار است اینجهان‌شاهان عالم جزتورا | عـار دارد مـردم دانا زچیز مستعار
راست داردکار تو یزدان،چو کارخویشرا | دشمنانت را تمـامی برنیـاید هیچ کار
خسروان باشند در میدان شکار تیغ تو | همچو باشند آهوان دشت یوزترا شکار
شهریارا گرنگویم جزتو را هرگز مدیح | ایخداوند (۱) مبرّا مرمرا معـذور دار

(۱) س – ای‌خداوندی و میری

من ترا گویم مدیح و کردگار پاکرا — زانکه روزیم از تو است وجان پاك از کردگار
از همه میران عالم اختیار من توئی — زانکه یزدان از همه عالم ترا کرد اختیار
تا بودبی خار لاله، تا بودبی خاك مشك — و آندو را باهر دو باشد جاودانه افتخار
بهرهٔ تو باد مشك وبهرهٔ خصم تو خاك
قسمت تو باد لاله، قسمت بدخواه خار

در مدح ابونصر مملان

گرد کافوراست گوئی بیخته بر کوهسار — تیغ پولاد است گوئی ریخته بر جویبار
تازمین کافور گون گشت وهوا کافوربار — راست همچون طبع کافوراست طبع روزگار
ابر گسترده است قاقم بر درخت اینك ببین — زاغ پیدا چون دُم قاقم میان شاخسار
کوه زیر برف همچون قار پوشیده بسیم — برف زیر زاغ همچون سیم آلوده بقار
بادخوارزمی بهامون اندرون اکنون ز برف — غارها سازد ز کوه و کوهها سازد زغار
نیکبختانرا کنون با آتش و باده است شغل — نیکمردانرا کنون بابربط و نایست کار
باده‌ای باید کنون چون تودهٔ یاقوت سرخ — آتشی باید کنون چون خرمن زرّ عیار
باهمه جفتم ولیکن فردم از دیدار دوست — باهمه یارم ولیکن دورم از پیوند یار
کاین همه باشد نباشد دوست باشد کار سخت — کاین همه باشد نباشد یار باشد کارزار
تاجدا گشت از کنار من نگار سیم تن — از دو دیده سیم بارم من همیشه در کنار
گل بسی چیدم گه وصل از رخان آن صنم — می بسی خوردم گه بوس از لبان آن نگار
زان گلا اکنون نیست حاصل در دل من جز خسك — زان می اکنون نیست حاصل در سر من جز خمار
برهمه کس کامرانم، عشق برمن کامران — باهمه کس کامکارم، عشق با من کامکار
عشق او تیمار گشت وطبع من تیمار کش — عشق او اندوه گشت وجان من اندوه خوار
هم ز عشقش بر گزندم هم ز هجرش بر نهیب — همچو صیدش پابدامم همچو زلفش بی قرار

چون روان من بنالد رعد هنگام خزان چون سرشک من ببارد ابر هنگام بهار
برق افشاند شرر مانند تیغ پادشاه ابر بارد سیم همچون دستداد شهریار
آفتاب شهریاران میر ابو نصر آنکه هست از بزرگان اختیار و برملوکان افتخار
نیکنامیرا قوام و شادکامیرا نظام پادشاهیرا قرار و شهریاریرا مدار
مردمی زو گشت افزون سفله گی زو گشت کم آفرین زوشد گرامی خواسته زو گشت خوار
دشمنان ازتیغ گوهردار او گوهر گسل دوستان از کفّ گوهر بار او گوهر ببار
گوهر از دستش نیابد روز بخشیدن امان دشمن از تیغش نیابد روز کوشش زینهار
گر نبودی اختیار مردم گیتی همه از همه گیتی نکردی دولت او را اختیار
خسروانش زیر دستو زائرانش زیردست مهترانش برد بار و شاعرانش برد بار
درزمینی کو بود روزی بمردی جنگجوی درمکانی کو بود روزی بشادی باده خوار
در کشان(١) آن زمین باشد همیشه جنگجوی؛ کشتزار آن زمین باشد همیشه میگسار
دیگرش پندارد امروز آنکه هستش دیده دی، دیگرش پندارد امسال آنکه هستش دیده پار
زانکه فضل نو دهد هر ساعت اورا آسمان زانکه فرّ نو دهد هر ساعت اورا روزگار
آنکه باشد بختیار اورا نباشد بدسگال وآنکه باشد بدسگال او را نباشد بختیار
بر سپهر مهر او تابنده از دولت نجوم بر درخت بخت او بارنده از دولت نثار
رایت او آفت جان معادی روز جنگ طلعت او راحت روح موالی روز بار
گر کند ابلیس مهرش را بجان اندر نشان ور کند جبریل کینشرا بطبع اندر نگار
آن رود باهر عقابی درجنان روز حساب وآن رود باهر ثوابی در سَقَر روزشمار
ای همیشه دوستدار خواستار زر و سیم همچو زرّ و سیمرا درویش سفله خواستار
نام اگر جنگ تو جوید باز گردد سوی ننگ فخر اگر کین تو جوید باز گردد سوی عار
روزهیجا تاسپر گیرند گُردان پیش تیغ تا بزوبین صید کرده دام را گیرند زار
باد شمشیر ترا جان بد اندیشان سپر باد زوبین ترا جان بداندیشان شکار

---

(١) امیر: تاك سان

درمدح ابوالیسر سپهسالار ارّان

گلستان شد چون بهار از فرّ ابر نوبهار
بوستان آراسته چون لعبتان اندر بهار

آن یکی را کرده از دیبای رومی روی بند
وین یکی را بسته از لؤلؤی لالا گوشوار

فرش دیناری نوشت از گلستان باد صبا
نقش کافوری سترد از بوستان ابر بهار

آن یکی گسترده از زنگار زنگاری بساط
وین یکی پوشیده از شنگرف شنگرفی ازار

گرچه شد دینار بار از باد آذر بوستان
ورچه شد کافور پوش از ابر بهمن کوهسار

آن یکی را باد آزاری کند زنگار پوش
وین یکیرا ابر نیسانی کند یاقوت بار

برگ گلنار او فتاده در میان شنبلید
قطرهٔ باران نشسته در میان سبزه زار

آن یکی چون مانده از خون بر رخ عاشق نشان
وین یکی چون مانده از خوی بر رخ جانان نگار

باد هر ساعت کند پرواز گرد بوستان
ابر هر ساعت کند ناورد گرد لاله زار

آن یکی مر لاله را کرده پر از لؤلؤ دهن
وین یکی مر سبزه را کرده پر از عنبر کنار

ابر هر ساعت فشاند گوهر اندر باغ وراغ
برق هر ساعت نماید آتش اندر کوه وغار

آن یکی چون کفّ شمع دهر خورشید زمان
وین یکی چون تیغ تاج خلق ودیهیم تبار

سرو آزاد آن سپهسالار بوالیسر آنکه هست
پیشکارش روزگار و یارمندش کردگار

آن یکی دائم مر اورا یمن دارد بر یمین
وین یکی دائم مر اورا یسر دارد بر یسار

گر منجّم گردد از گشت فلک سنگ جبال
ورمقوّم گردد از دور جهان آب بحار

آن یکی مر جود اورا کرد نتواند صفت
وین یکی مر فضل اورا کرد نتواند شمار

خاتمی بخشید آنرا گشت بخش آسمان
جامه‌ای پوشید آنرا گشت بخش روزگار

آن یکی را از خرد حلقه است واز دانش نگین
وین یکیرا از ظفر پوداست و از تایید تار

گر زبهر او شود دریای عمّان خواسته
ور بروی او کند گردون گردان روزگار

آن یکی راکفّ او روزی نماید جایگیر　　وین یکی را تیغ او روزی نماید پایدار
پیش کفّ او نباشد جود هرگز ناپدید　　پیش عدل او نباشد جور هرگز آشکار
آن یکی ازوی نگردد دورچون ازنار نور　　وین یکی باوی ندارد پای چون از آب نار
نوك کلکشرا قضا باشد همیشه زیر دست　　نوك تیرش را اجل باشد همیشه پیشکار
آن یکی آگه‌زخیرو شرّو اصل خیر وشر　　وین یکی آگه‌زفخروعارو اصل فخرو عار
از پس پستی که‌دید ازتیغ او پولاد صرف　　وزپس‌خواری که‌دیدازکفّ اوزرّعیار (کذا)
آن یکی دارد بسنگ خاره در، دائم مُقام　　وین یکی دارد بخاك تیره در، دائم قرار
کلك‌او ابراست‌ورزق‌دوستان‌اوراسرشك　　تیغ او بحراست ومرگ دشمنان او بخار
آن یکی دارد روان دوستانش شاد کام　　وین یکی دارد روان دشمنانش سوگوار
ای ترا دائم بشادی بخت فرّخ رهنمون　　وی تو را دائم بدولت روزگار آموزگار
آی یکی برکینه جویان تودارد تیره روز　　وین یکی بربدسگالان تو دارد بسته کار
بد سگالان ترا گیتی همیشه بدسگال　　دوستداران ترا گردون همیشه دوستدار
آن‌یکی‌دارد مر او را دل فکاروتن نژند　　وین یکی دارد مر اینرا شاد کام شادخوار
تاپسندیدی مرا، بامن‌سعادت گشت جفت　　تا پذیرفتی مرا با من سلامت گشت یار
آن یکی بفزود جاه من بنزد مهتران　　وین یکی بفزود نام من بنزد شهریار
خدمت تو مر مرا بفزود هرجائی محل　　دولت تو مرمرا بفزود هر جائی قرار
آن یکی دارد مرا از بی نیازان بی نیاز　　وین یکی دارد مرا برکامگاران کامکار
جز ثنای تو ندارد هیچ شغلی آسمان　　جز دعای تو ندارد هیچ کاری روزگار

آن یکی گوید که بادت بابقای‌من‌بقا
وین یکی گوید که‌بادت بامدارمن‌مدار

درمدح میر ابومنصور

گل شکفته نماند مگر بصورت حور / خروش رعد نماند مگر بنفخهٔ صور

همی رسد ز هوا برزمین نثار درر / همی شود ز زمین برهوا بخار بخور

اگرچه هست زمین‌جای دیو ومعدن دد / اگرچه هست‌هواجای حور ومعدن نور

زابر گشت هوا جای دیو و معدن دد / زلاله گشت‌زمین جای نورومعدن حور

گسسته ابر بهاری طویله لؤلؤ (١) / شکسته باد شمالی شمامهٔ کافور

یکی زخاك نماینده دیبهٔ منقوش / یکی زتاك فشاننده لؤلؤ منثور

بسوی صحرا تازد همی زکوه غزال / بدانکه کوه بماند همی به‌پشت‌سمور

چو تکیه گاه‌سلیمان‌شده‌است باغ‌ودراو / زبیرکرده چو داودیان شکوفه زبور

جهان مرجان خطّی نوشت بر مینا / قلمش ابرو مدادش مطر دبیر دبور

زمین چو خزّه ملوّن بگونه‌گونه نبات / هواچوشعر مطرّز زگونه‌گونه‌طیور (٢)

زلاله کوه چو از نقش ما نوی دیبا / زگل درخت‌چو از نور ایزدی کُه‌طور

شکفته لاله چو رخسار دلبر می‌خوار / دمیده نرگس چون چشم لعبت مخمور

به‌رای و معنی و تدبیر در بلندی مهر / چو بخت صاحب پیروز میر ابومنصور

زنام او نشود فال نیکبختی فرد / زرای او نشود پای نیکنامی دور

بکار جود رغیب وبشغل حرب حریص / میان مجلس ساکن میان صف صبور

بلند ملك ز تیغ وی و معادی پست / خراب گنج زدست وی و جهان معمور

نه هیچ غیبی با رای او بود مدغم / نه هیچ گنجی با جود او بود مستور

تن مخالف او باد جفت بند و گزند / دل موافق او باد جفت سور و سرور

---

(١) طویلهٔ لؤلؤ ــ سلك مروارید (٢) اگر کلمهٔ (شعر) در این بیت غلط نباشد آخر بیت عوض طیور (بحور) مناسب‌تراست

بروز رزم کند شادی معادی غم — بروز بزم کند ماتم موالی سور
چو روز گردد بایاد مهر او شب داج — چو خار باشد بایاد کین او گل حور
زعدل او همه آفاق با نشاط عدیل — زجود او همه گیتی زفقر وبخل نفور
بدان‌خوشی که بسائل سپارد او دینار — کسی درم نسپارد بمشرف و گنجور
برون زخدمت او فخر هرچه خوانی عار — برون زمدحت او هرچه راست گوئی زور
بزور پیل و دل شیر اگرش وصف کنم — دراین نباشد بهتان درآن نباشد زور
سؤال سائل باشد بگوش او چونانك — بگوش عاشق سرمست نالهٔ طنبور
نه آن عجب که زدزد ایمنند باعدلش — از این عجب که‌رو ندایمن ازاسودونسور
رها نیابند از تیر او بد اندیشان — اگرزتیربخواهند واژگونه زمور (کذا)
کند همیشه سفر تیر او میان عیون — کند همیشه گذر خشت او میان‌صدور
ایا ز تو مدد دوستان همیشه پدید — ایا زتو نفر دشمنان همیشه نفور
مخالفان ز خلاف تو زیر بند رقاب — موافقان زرضایت بری زرنج وثبور(۱)
زخون حلق معادی معصفری گردد — اگر بپرد در حربگاه تو عصفور
اگر سنان تو بینند بخواب درقیصر — وگر حسام تو بینند بخواب در فغفور
یکی بنالد بر روم زار و مردم روم — یکی بنالد برخلق تور و تربت تور
ولی همیشه بلند از تو و مخالف پست — درم زتو بشکایت مدام وخلق شکور
جهان بدانش مامور بود مامون را — گرت بدیدی مأمون ترا شدی مأمور
کسی که‌مهر توجست‌ازخدای‌عرش‌بیافت — دراین‌سرای مراد و درآن‌سرای قصور
بداد و بخشش داد جهان همه بدهی — نیوفتاد کسی جز تو بر جهان غرور
هرآنکه سطری‌مدح توخوانداز برلوح — کنند نامش با نام انبیا مسطور

---

(۱) ثبور — هلاکت

گهر ز کفّ تو رنجورو زائران نازان　　　سنان زدست تو نازان ودشمنان رنجور
میانه هست میـان تو و میان مهان　　　چنانکه باشد مابین قاهـر و مقهور
بعمر باقی کـرده فلك ترا توقیع　　　بملك باقی داده جهـا ن ترا منشور
هرآنچه خواهی داده است چرخت از پی آنك　　　بو ند زی همه کس حاجبان تو معذور
همیشه تا بوزد باد در سرای زمـین　　　همیشه تاکه بزنبور زهر شد مستور

سرای جان تو آباد چون زباد زمین
کشفته(۱) خانه خصمت چو خانهٔ زنبور

در مدح لشکری (۲)

که را پشتی کند گردون چه باشد پشتی لشکر　　　چه باشد یاری لشکر که را دولت بود یاور
چه باید کشتن آن تخمی که بی کشتن ببار آید　　　چه باید کندن آن کانی که بی کندن دهد گوهر
چه باید مایه آنکسرا که یابد سود بی مایه　　　چه باید داد آنکسرا که یابد داد بی داور
چو بنده رنج بردارد چه باید رنج برخسرو　　　چو کهتر کار بگذارد چه باید شغل بر مهتر
ملك چون لشکری باید بدار الملك آسوده　　　فرستاده بهر شهری سریری را یکی همسر
نشاط تازه هر روزه بروی لشکر تازه　　　سرور دیگرش هردم بعزم دشمن دیگر
اگر بگذاشت ازجیحون گروه ترکمانان را　　　ملك محمود زابل کرداورا گر بود سنجر(۳)
شگفتی نیست ازمحمود کایشانرا بقهر آورد　　　بدان پیلان جنگ آرای و آن گردان جنگ آور

---

(۱) کشفتن – شکافتن وپریشان کردن و کشفته ضد شکفته – عبدالرزاق جبلی گفته :
شکفته بدم چون به نیسان درخت　　　کشفته شدم چون بآبان گیاه
(۲) بمناسبت بیت پنجم (ملك چون لشکری باید ...) باید این قصیده در مدح ابوالحسن علی لشکری باشد
(۳) در نسخهٔ متن (ت) ودرنسخه های دیگر که این قصیده را دارند این بیت بهمین طور نوشته شده ومسلما غلط است وکلمه سنجر هم هیچ مناسبتی ندارد ودر نسخهٔ متن بمناسبت همین بیت که نام ملك محمود هست دراول قصیده اشتباهاً نوشته است (درمدح ملك محمود)

شگفت از حاجب خسرو که بی پیلان و بیگردان — سپاهیرا بقهر آورد ازین کشور بآن کشور

(۱) (۲)

بزخم تیر چون آرش بزخم خشت چون ماکان — بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر

کجا خسرو چنین باشد نشاید جز چنان حاجب — کجا مهتر چنین باشد نشاید جز چنان کهتر

ایا شاهی که برشاهان همی زیبد ترا نازش — ایا میری که برمیران همی زیبد ترا مفخر

بیك حاجب تو آن کردی که کرده نیست افریدون — بیك چاکر تو آن کردی که کرده نیست اسکندر

سپاهیرا کجا بودند پرّو بال دشمن را — بیاوردی بقهر او را شکسته بال وکنده پر

زمانی تازش ایشان بشروان اندرون بودی — زمانی حملهٔ ایشان بآذربادگان اندر

نبود از تازش ایشان کسی برجان خود ایمن — نبود از حملهٔ ایشان کسی برمال خود سرور

همیشه نازش دشمن ازایشان بود برهرکس — کنون ازطعنهٔ ایشان نیارد برکشیدن سر

کنون شد بار دشمن غم کنون شد روز دشمن شب — کنون شد نیك دشمن بد کنون شد خیر دشمن شر

تو چون جمشیدی و حاجب ترا مانندهٔ آصف — تو چون پیغمبری، حاجب ترا مانندهٔ حیدر

اگر دیو وپری بودند فرمانبر سلیمانرا — ترا فرمان برند آنان که شان چرخ است فرمانبر

نه با ایمان تو ماند بگیتی نقطه کفران — نه با معروف تو ماند بعالم ذرّه‌ای منکر

بگوهر بار کلك توهمی نازد دل مؤمن — ز جوهردار تیغ تو همی سوزد دل کافر

اگر باشدت رأی روم با این لشکر دارا — وگر باشدت قصد هند بااین لشکر قیصر

زبیم تیغ تو گردد چو زندان خانه برخاقان — زهول تیغ تو گردد چو دوزخ قصر برقیصر

الا تا سرخی گلنار باشد در مه نیسان — الا تا سبزی شمشاد باشد درمه آذر

وفا جویانت را همواره چون گلنار باشد رخ

ثناگویانت را همواره چون شمشاد باشد سر

---

(۱) آرش ــ نام یکی ازپهلوانان قدیم ایرانی است که در تیر اندازی مشهور بوده است

(۲) ماکان بن کاکی دیلمی است که مردی بسیار دلیر ومتهوّر بوده ودرسال ۳۲۹ هجری درجنگ باابوعلی محتاج بقتل رسید

درمدح ابوالیسر سپهسالار

مگر نگارگرچین شده است باد بهار | کزاو بنقش ونگاراست بوستان چو بهار
همه کرانش لاله همه میانش گل | همه هواش نسیم وهمه زمینش نگار
زبوی ورنگ یکی گشت مشک ونیل کساد | زلون وعکس یکی گشت دُرّ ومرجان خوار
دمیده لاله بروز و چکیده ژاله بشب | بسان طوطی لؤلؤ گرفته برمنقار
فشانده باد شکوفه ز شاخ بر لاله | چو در عقیق نشانیده لؤلؤ شهوار
بنفشه بر زده سرجای جای در سبزه | چو جای جای پراگنده نیل برزنگار
بسان مطرب قمری همی نوازد زیر | بسان عاشق بلبل همی خروشد زار
پدید گشت گل سیب وسیب گشت نهان | گرفت سبزه فزونی و برف کرد نهار (١)
زابر قطرهٔ باران نشسته برخیری | زباد برگ بنفشه فتاده برگل نار
یکی چو اشک ببارد بروی بر عاشق | یکی چو زلف گذارد بچهره بر دلدار
همی بباغی ماند شکفته آذرگون | که عنبرینش زمینست وبسّدین دیوار
گل دورویه برون آمده زغنچه بغنج | بشبه آنکه بدینار برزنی غنجار (٢)
نسیم نسترن از فاخته ربوده شکیب | خروش فاخته از عاشقان ببرده قرار
سپاه ابر سماطین (٣) زده است بر گردون | سپاه لاله مغانی (٤) کشیده بر کهسار
چو آهوان بهم اندر شده گروه گروه | چو طوطیان بهم اندر شده قطار قطار
میان باغ بهم بر شده بنفشه وگل | بسان عاشق معشوقرا گرفته کنار
هواخوش است شب وروزومی شده صافی | چو طبع راد و دل روشن سپهسالار

---

(١) نهار بالکسر ـ کاهش (٢) غنجار ـ غازه وگلگونه (٣) سماطین ـ بالکسر والفتح دو رویه ودو رسته ازدرختان و مردم (٤) مغانی ـ جمع مغنی جای ومنزلی که اهل آن ازآن بی نیاز گردیده و کوچ مینمایند ـ در نسخه ب ـ معانی

پناه جان و روان جهان ابوالیسر آن — که یمن و یسرش بادند بر یمین و یسار
نبود هم نبود باروان او اندوه — نرفت هم نرود بر زبان او آزار
همیشه خوش منشان را بدو قوی بازو — همیشه بدکنشانرا تباه از او بازار
درم ندارد با دست راد او قیمت — گهر ندارد با رأی پاک او مقدار
همه جهانرا خوشنود کرد وین عجب است — که دخلش اندك و هستند سائلان بسیار
میان بزم بود شمع صد هزار افراد — میان رزم بود پشت صد هزار سوار
ضمیر پاکش گوئی کلید اسرار است — که مردمان نتوانند از او نهفت اسرار
اگر بخشم کند جسم بد سگال نگاه — وگر بکینه کند پیش چشم خصم گذار
چو مار گردد بر جسم بدسگالش موی — مژه بدیدهٔ خصم اندرون شود مسمار
بروز بخشش چون باد بی قرار بود — کند میان مصاف اندرون چو خاك قرار
ایا بدانش بی جفت و با سخاوت جفت — ایا بدولت بی یار و با سخاوت یار
نه‌جز سخای تو چیزیست ازشنیدن بیش — نه جز دعای تو کاریست بر تر از گفتار
همیشه شادی ورامش کنی مگر خواهی — کز آفرینش بیرون کنی همی تیمار
کنند گرد تو در جنگ کرکسان پرواز — که‌تا کنند ز مغز سر عدو ناهار
ز بسکه خون عدو ریختی نپندارم — که رفت هیچ عدوی تو از جهان مردار
ایا نوازش تو دعوت مرا معنی — ایا فصاحت تو دانش مرا معیار
نرفت نامم بی جاه تو بهیچ زمین — نبود جا هم بی‌نام تو بهیچ دیار
اگر بنزد تو باشم وگر بدیگر جای — بجز بدست تو دشخوار من نگردد خوار
بسوی چاکر خود استری فرستادی — گشاده گشت بدو چند گونه کارم و بار
بدو کشیدم دینار سیصد از آدم (١) — بسی هنوز بحمل اندر است آن دینار
همیشه تابود اندر جهان ولی و عدو — همیشه تا بود اندر زمانه منبر و دار

سر ولی بولایت فراز منبر بر
سر عدو بعداوت فراز دار بدار

(١) در نسخه‌متن وس (از آدم) – ودر نسخه دیگر (ازمادم) بود وصحیح آن معلوم نشد

در مدح ابومنصور مملان

مه نیسان برون آورد برصحرا یکی لشکر — که بافیروزه گون درعند بابیجاده گون مغفر
شبیخون برده برخرخیز و نازش برده برششتر — شده پرمشک و پردیبا ازایشان دشت و کوه و در
بخندد بوستان زیرو بگرید آسمان ازبر — یکی چون دیدهٔ عاشق یکی چون چهرهٔ دلبر
زبوی باد نوروزی جوان گشت اینجهان ازسر — بنفشه زلف و نرگس چشم ولاله روی وسیمین بر
اگر گردون همیخواهی یکی در بوستان بنگر — وگر جنّت همیخواهی یکی در گلستان بگذر
لباس گلستان خضرا و فرش بوستان عبقر — شکفته هرسویی لاله دمیده هرسویی عبهر
یکی چون عقدیاقوتین وپنهان اندر آن عنبر — یکی چون مجمر سیمین ورخشان اندر آن آذر
درختان گل اندر باغ هریك چون بت آذر — همه باچادر اخضر همه بامعجر احمر
گرفته هریکی برسر پرازسیکی(۱) یکی ساغر — چواندر بزم بت رویان گرفته می زیکدیگر
گرازان(۲) گور برصحرا نواخوان مرغ برعرعر — شقایق رسته ازیکسو زیکسو رسته سیسنبر
دهان لاله پر لؤلؤ، کنار گل پراز گوهر — زمرجان کرده این بالین زمینا کرده آن بستر
ببستان اندرون بلبل نماید مدح گل ازبر — چواندر مجلس صاحب کشیده بانك خنیاگر
ابومنصور مملان کو بنوك خامه و خنجر — کند خار موافق گل، کند خیر مخالف شر
بروز بزم چون حاتم، بروز رزم چون حیدر — یکی بیمش بمشرق دریکی جودش بخاور در
زمانه کهتر انشانرا، همیشه هست چون کهتر — ستاره چاکر انشانرا، همیشه هست چون چاکر
بصد تیشه همی آید برون مثقالی ازکان زر — زیك مدحت برون آید زکفّ اودوصد گوهر
ندانم هیچ کانی را ز کفّ راد او بهتر — ندانم هیچ بحریرا زبحر مدح او برتر
شجاعت چون سرایی گشت و تیغ تیزش اورادر — سخاوت همچوجسمی گشت و کفّ راد او پیکر

---

(۱) سیکی شرابی است که بجوشانندو سه یك آن میماند   (۲) گرازان ـ خرامان

ز دولت داد بستاند کسی کو باشدش داور | نگردد یار درد وغم کسی کو گرددش یاور
ایا آرایش مجلس و یا آرامش لشکر | ببزم اندر چو افریدون برزم اندر چو اسکندر
ز کفّ تو پدید آید زسنگ خاره گوهر بر | زخوی تو پدید آید زخاك سوده عنبر بر
زکفّت راحت مؤمن، زتیغت آفت کافر | یکی دائم زتو خرّم یکی دائم زتو غمخور
الا تا رنگ دارد گل الا تا نور دارد خور | ازاین خرّم بود بستان وز آن روشن شود کشور
مبادا دست تو خالی ززلف یار و ازساغر | بسان باده بادت رخ بسان مورد(۱) بادت سر

در مدح ابوالیسر

نگار کرد رخ من بخون دیده نگار | کنار کرد بیکبارگی مرا زکنار
من از جدائی آن دلبر فریشته خوی | زخورد و خواب جدا مانده‌ام فریشته‌وار
زبسکه هجر همی کاهدم چنان شده‌ام | که مهر بر سر دیوار و کاه برد یوار
بسان نار کفیده شده‌است دیدهٔ من | وز او سرشک رونده بسان دانهٔ نار
گرفت از آن لب چون باده جان من مستی | گرفت از آن دل چون روی رای من زنگار
همیشه رنج مرا و دو زلف او پیچان | همیشه درد مرا و دو چشم او بیمار
نشاط من بربود و بخصم داد نشاط | قرار من بگسست و بهجر داد قرار
اگر شرنگ بداری بر ابر لب دوست | وگر زریر بداری مقابل رخ یار
بساعت اندر گردد شرنگ همچو شکر | بساعت اندر گردد زریر چون گلنار
اَیا مهی که زتو خوار شد مه گردون | اَیا بتی که زتو خوار شد بت فرخار
بقدّ سروی، گر سرو ماه دارد بر | بروی ماهی، گر ماه مشک آرد بار

(۱) مورد ــ درختی است که برگ آن دائماً سبز است

زرنگ وروی تو من بینیازم از بزّاز   زبوی زلف تو من بی نیازم از عطّار
که پیش روی تو مانند قار باشد قیر   که پیش زلف تو مانند قیر باشد قار
اگر ببویم زلفین تو کنی پرخاش   وگر ببوسم رخسار تو کنی پیکار
سپاسدار نه ای، کآن ببویدت زلفین   پسند کار نه‌ای، کان ببوسدت رخسار
که‌دیده باشدو بوسیده صد هزاران‌ره   رکاب عالی و مجلسگه سپهسالار
چراغ ناموران جهان ابوالیسر، آن   که یمن و یسرش هستندبریمین‌ویسار
بجود بر سر گردون همی زند افسر   بجنگ برسر شیران همی کند افسار
ولی همیشه فرازان بدو و دشمن‌پست   عدوهمیشه‌فروزان بدو و خواسته‌خوار
زبار انده تا رستخیز رسته شود   هر آنکسیکه بدیدار او بیابد بار
بطبع ناید چندان بصد قرون مردم   زکان نخیزد چندان بصد قران دینار
که او بکشت گه کینه آختن یکراه   که او بدادگه بزم ساختن یکبار
زبسکه کشت تهی کرد عالم از اعدا   زبسکه داد تهی کرد عالم از دینار
بدستش اندر شادی بتیغش اندر غم   بمهرش اندر منبر بکینش اندر دار
زکین او ببهار اندرون همیشه خزان   زمهر او به خزان اندرون همیشه بهار
ستاره گشت بفرهنگ‌وفضل اوخوشنود   زمانه داد بتدبیر و رای او اقرار
ایا نشانده بباران جود گرد نیاز   ویا نموده بخورشید فضل روز وقار
سخا زدست توپیدا چوذرّه ازخورشید   وغا بتیغ تو پیدا چو نقطه از پرگار
توچون‌میانه‌ای‌وذیگران همه چو درر   توچون فذالکی‌ودیگران همه‌چوشمار
زبخشش تونمانده‌است‌ذرّه‌ای خواهش   زرامش تو نمانده است نقطه‌ای بیمار
همیشه تانتوان کرد خار فرد از ورد   همیشه تانتوان کرد نور دور از نار

زنار باد ابر جان دوستان تو نور
زورد باد ابر چشم دشمنان تو خار

در مدح ابوالمعمّر

نگه کن روی آن دلبر چو نقش لعبت بربر
دو گلنارش ببین پرمار و دومارش ببین پرپر

لبش مانندهٔ مرجان برش مانندهٔ مرمر
رخش پیرایهٔ کشمیر و قدّش فتنهٔ کشمر

لبانش برده رنگ از می رخانش برده نور از خور
بشب بر دو رخش خور بین بروز از دو لبش میخور

بپیچن زلف چون سنبل بتاب جعد چون عنبر
چو چوگان بسته درچوگان چو چنبر بسته درچنبر

بگرد بسدّش لؤلؤ بگرد نرگسش نشتر
زپیکان زخم این بهتر زشکّر طعم آن خوشتر

دل من گشت چون نیلی بسان برگ نیلوفر
چو من سوی هوا پویم شود پایم بسان پر؟

ایا از جان گرامی تر زبخت نیک فرّخ تر
مرا دائم زعشق تو دو لب خشک و دو دیده تر

من از لب زمهریر آرم زچشم آب وزجان آذر
وی از دو رخ گل آزار و از دو لب می آذر

من از عبهر همی بارم برخ هرگونه گون گوهر
تو برمن گونه گون پیکان همی اندازی از عبهر

زگل برسوسنت پرده زسنبل بر گلت معجر
خم زلفانت چون چوگان سر مژگانت چون خنجر

زبانت مهربان بامن روانت باز کین آور
یکی بیدادگر میراست ودیگر دادگر داور

جگرسوزی بدو نرگس دل افروزی بدو رخ بر
چوکلك ونیزهٔ استاد در ایوان ودر لشکر

نبرده بوالمعمّر کوست جمله خلق را یاور
مهیّا گشت زوملك ومعمّر گشت زو کشور

بگاه رزم چون رستم بگاه بزم چون نوذر
گه تدبیر چون سلمان گه پرهیز چون بوذر

بدان تیغ روان او بار از آن دست گهر گستر
عدو را زگل کند بالین ولیرا گل کند بستر

کمالش ملك را پرگار و کلکش فضلرا مسطر
ولی را خانه زوخرّم عدورا کار ازا ومضطر

زروی او بیفروزد سرا و مجلس و محضر
بفرّ او بماه دی شود خاك سیاه اخضر

فلك با همتّش هامون ودریا باکفش فرغر(۱)
زیك جودش ملا گردد عقاب چرخ ازاغر(۲)

---

(۱) فرغر – نهر کوچك (۲) ژاغر – چینه دان مرغان

بدان خشت چو الماس و بدان شمشیر چون آذر
همان خود و همان مغجر همان درع و همان چادر
شود بر در گهش ظاهر همه نیك و بد مضمر
وی آتش گشت و مردم عود و عالی در گهش مجمر
بمنظر بهتر از مخبر به مخبر بهتر از منظر
زکیوان در برش جوشن ز گردون بر سرش مغفر
ز حلم او شود درکه (١) ز خشم او شود که در
سرای مهر و کینرا هست شمشیر و کف او در
ولی را ناز ازو فربه عدو را ناز از او لاغر
یکی را بهره زوزوبین یکیرا بهره زو ساغر
ایا اعدای تو بردار و احباب تو بر منبر
که آتش بارضای تو نسوزد برگ سیسنبر
اگرچه زاد تو اینجا و گرچه جای تو ایدر
بتو ترساند اندر سند وچین فرزند را مادر
بجوشن دارد و مغفر نکه تن مؤمن و کافر
نگه دارد بروز کین تن تو جوشن و مغفر
الا تا عرض هر قائم بود دراصل بر جوهر
الا تا گوهری مردم ستوده باشد از گوهر
جهان بادا بتو قائم چو ازجوهر عرض اندر
کفت گوهر فشان بادا مدام و دل گهر پرور

در مدح ابو الخلیل جعفر

هم مساعد یار دارم هم مساعد روزگار
بخت بامن سازگار و یار بامن سازگار
لیکن از گفتار بد گویان من دور است دوست
لیکن از کردار بد خواهان زمن فرداست یار
دردمندم روز و شب او نیز چون من دردمند
بیقرارم سال و مه او نیز چون من بیقرار
دانه های نار دارد در میان ناردان
نار دارد برسمن گلنار دارد بر چنار
ازفراق نار و گلنار و چنار و نار دانش
اشك من چون ناردان شد چشم من چون آب نار
ز آرزوی آنکه گیرم در کنار آن ماه را
شد کنارم ز آب دیده راست چون دریا کنار
ناچشیده می هنوز از آن لب میگون او
از فراق او مرا هر ساعتی گیرد خمار

(١) درکُه – درّه – کوه

بر گل رخسارهٔ او نارسیده دست من درد هجرانش مرا هر ساعتی خارد بخار
روزگاری خرّم و خوش بگذرانم گرمرا بامساعد یار بنشاند مساعد روزگار
گر بیاراید روان من بیك دیدار دوست من بیارایم دو صد دیوان بمدح شهریار
شاه گیتی بوالخلیل آن درسخا ودرسخن میزبان‌وخوش سخن‌همچون‌خلیل کردگار
هرکه جان و تن بزنهارش ندارد تا زید جانش یابد زو نهیب و تنش یابد زونهار
بدسگالان در حصارند از نهیب تیغ او خواسته‌بادست او هرگز نباشد درحصار
بار غم بر خاسته باشد زجان آن مدام کو بعمر اندر بیابد نزد او یکبار بار
گنجش از دینار خالی‌مجلس از مهمان ملا عدلش از رایست فربه زفتی از رادی‌نزار
کرده گردون‌کارگردونی برایش برنشان کرده یزدان فرّ یزدانی برایش برنثار
طبع او ماننده آبست از پاکی و لطف طبع او زفتی نگیرد آب نپذیرد نگار
کوه بگدازد زکین او بسان پای مور برعدو گیتی کند خشمش بسان‌چشم مار
خواستاران درم‌را خواستاراست او بطبع همچو دینار و درم را سفله باشدخواستار
از قطار زائران بر درگهش دائم صفوف و زصفوف دشمنان درلشکرش دائم قطار
برنکوخواهان‌شرنگ‌ازمهراوگرددشکر برثنا گویان خزان از فرّ او گردد بهار
زرّ و سیم آشکار از دست او گشته نهان گشته ازتیغش نهانِ راز گردون آشکار
او مطیع زائران و خسروان او را مطیع او شکار سائلان و سرکشان او را شکار
پیشکاران را کند هنگام رادی پیشگاه تاجداران را کند هنگام مردی تاجدار
تاجهان باشد جهان یکسر بکام شاه باد دوستانش تاجدار و دشمنانش تاجِ دار
پیشکارانش فزون‌از پیشگاهان جهان پیشگاهان جهان او را همیشه پیشکار
هرگز اندر عادت او کس نبیند اختلاف هرگز اندر وعدهٔ او کس نبیند انتظار
ازشگفتی گربگوئی‌وصف‌جنگش‌پیش‌خلق تا بجنگ اندر نبیند آن ندارد استوار

یك عطاش افزون زحرص مفلسان صد زمین	یك عفوش افزون زجرم کافران صد دیار
آتش دوزخ بپیش آتش شمشیر او	همچنان باشد که پیش آتش دوزخ شرار
تابگیتی خوشگوار و جان‌ستان نوش است وزهر	آن تن وجانرا امان این دیده و دلرا دمار
باد بر یاران او چون نوش زهر جان‌ستان	باد برخصمان او چون زهر نوش خوشگوار

عید فرّخ باد سال و ماه شاهنشاه را
خسروانش خاکبوس و دشمنانش خاکسار

در مدح ابوالخلیل جعفر

همیشه بد بود اندوه و درد فرقت یار	بتر بوقت گل و صبح روزگار بهار
کنونکه بادبهاری کنار پرگل کرد	تهی شده است مرا ازگل و بنفشه کنار
بهار رویش برمن حصار کرد فراق	کنونکه لاله و گل سر برون کندزحصار
زدرد فرقت آن چون چنارقامت دوست	همی بنالم چون فاخته بشاخ چنار
زهجر سی و دو لؤلؤ همی عقیقی گشت	مرادو جزع چو دو شنبلید لؤلؤ بار
گل وصال دلم شاد کام داشت وکنون	همی خلد دل ریشم غم فراق بخار
وصال سالی نرزد بیکشبان فراق	چنانکه مستی نرزد به نیمروز خمار
چگونه باشد از این خسته تر بگیتی دل	چگونه باشدازاین بسته تر بگیتی کار
زدوست فردشدن باغمانش گشتن جفت	زیار دور شدن بابلاش گشتن یار
شدن زیار جدا درد یار باشد صعب	چگونه باشد گشتن جدا ز یار ودیار
غم فراق تو دینار کرد گلنارم	فراق داند دینار کردن از گلنار
بوصلش اندر بسیار خرّمی دیدم	بهجرش اندر خواهم گریستن بسیار
اگرچه هست تنم خسته ازجدائی دوست	وگرچه هست دلم تافته زفرقت یار

فراق یار فرامش کنم چو یاد آرم — زرفتن ملك شهر بخش گیتی دار
ابوالخلیل خداوند خسروان جعفر — که‌نام جعفر بسترد دستش از دینار
چه سنك باشد دردست اوچوسیم‌حلال — چه‌خاك باشد دردست او چو زرّعیار
همیشه ترسدازاوخصم‌ملك ودشمن‌دین — چنانکه مردم غمّاز ترسد از عیّار
کسی کجاش بود بی‌رضای او گفتن — کسی کجاش بود بی‌هوای او دیدار
بکامش اندر دندان شوند چون سوزن — بچشمش‌اندر مژگان‌شوند چون‌مسمار
اگر جهان بستاند همی نیارد فخر — وگر ببخشد سیصد خزانه دارد عار
از آنکه نیست جهانرا بنزد او قیمت — ازآنکه‌نیست درم را بنزد او مقدار
ز زرّ و گوهرزی او ثناگری خوشتر — سئوال خوشتر نزدیك او زمو سیقار
بکام حاسدش اندر چو قار گردد شیر — بجام ناصحش اندر چو شیر گردد قار
بسا که روز شمار ایستاده باید ماند — اگر کنند شمار عطاش روز شمار
یکی ز لشکر شاهی چو تو ندید فلك — یکی زلشکر شاهی چوتو ندید سوار
ز سنگ روید ازآن برپی‌ولیش سمن — زآب خیزد ازاین برلب عدویش خار
ایا بمسطر تدبیر کرده ملکت راست — جهان بر اعدا کرده چو نقطهٔ پرگار
بکفّ راد فزائی بجانور روزی — بلفظ خوب زدائی زطبعها زنگار
زآب ابر سخای تو قلزمست سرشک — زتّف آتش تیغ‌تو دوزخ است شرار
بخواب نوشین اندر شدند خلق بدان — که هست رأی توبیدار وبخت توبیدار
بشادمانی هستند خلق مست که هست — دلت به‌مستی وهشیاری اندرون هشیار
ایا بدیدن تو چشم خلق گشته قریر — ایا بدولت تو یافته زمانه قرار
همی روی بسعادت بدرگه سلطان — جهان‌روشن بربنده کرد خواهی تار
بهار من چوتو آنجا بوی بود چوخزان — خزان من‌چوتو اینجا بوی بود چوبهار

اگرچه بر من دوزخ شود ز فرقت تو | شود سپاهان از مقدم تو جنّت وار
اگرچه مارا تیمار بی نشاط رسد | رسد بسلطان ازتو نشاط بی‌تیمار
از آن عزیزتر اندر جهان ندارم روز | که‌بازگردی توشادمان و خصمان‌خوار
بجای زر بنهم روی پیش تو برخاك | بجای درّ کنم دیده بر سر تو نثار
چنان نثار کنم در مدیح تو دل و جان | که تا جهان بود از نام تو بود آثار
همیشه تا بردزدان ز دار یابد رنج | همیشه تا ملکانرا زتخت باشد دار
تن موافق تو باد دائم از بر تخت | بر مخالف تو باد دائم از بردار

کسی که قدح‌تو گوید زبخت برنخورد
همیشه‌باش تو از ملك‌خویش‌برخوردار

درمدح ابونصر مملان

یاقوت سرخ شدزمی(۱) از ابر درّ بار | شاخ درخت دارد یاقوت و دربار
چون بربط نواخته و چنگ ساخته | قمری و فاخته بخروشند برچنار
گل برزمین بخندد مانند روی دوست | ابر از هوا بگرید چون‌چشم‌من‌بزار
گوئی مشاطه گشت بباغ اندرون صبا | کز فعل او شدند درختان عروس‌وار
اینرا حریر پیرهن وحلّه روی بند | آنرا عقیق مخنقه(۲) و زرّ گوشوار
چون ابر جای جای بمانده برآسمان | برفست جای‌جای براطراف کوهسار
گردون‌چوچادریست‌مهش‌تارو میغ‌پود | هامون چومطرد(۳)یست گلش پودوسبزه‌تار

---

(۱) زمی ـ مخفف زمین
(۲) مخنقه ـ گردن‌بند
(۳) مطرد ـ جامه‌ای که در زیر جامه پوشند

لاله شکفته سرخ و سیاهیش در میان
نرگس شکفته زرد و سپیدیش در کنار

این چون درون ساغر سیمین نبیذ زرد
آن چون میان آتش رخشنده دود تار

بلبل گهی بگرید، و گه ناله سر کند
این از نشاط گل کند آن از فراق یار

سیمین شد از شکوفه همه باغ و بوستان
مشگین شد از بنفشه همه جوی و جویبار

زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر
چون پیش داور اندر مرد گناه کار

چون درّ ریخته زبر پرنیان سبز
بر سبزه اوفتاده شکوفه زمیوه دار

وان صدهزار لاله شکفته میان کشت
گوئی میان دریا شمع است صدهزار

بر برگ لاله قطرهٔ باران نگاه کن
چون بر عقیق ریخته لؤلؤی شاهوار

چون از بر تذروان پرواز کرده باز
ابر ایستاده از بر گلزار و لاله زار

بیرون رو از حصار و بصحرا فرو نشین
می خور سحر که لاله برون آمد از حصار

بین بر زمین گروه غزال از پی گروه
بین برهوا قطار کلنك از پس قطار

اینرا زبیم یوز بسبزه درون مقام
وان را زهول باز بآب اندرون قرار

ما را شتاب کرده دل از آرزوی صید
جای قرار کرده دل از بویهٔ نگار

خرخیز وار گشته که از گونه گونه رنك
فرخار وار شد چمن از گونه گون نگار

آن شنبلید کفته چو رخسار دردمند
آن ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار

آن پیش سرو بید خمیده بروز باد
چون پیش شهریار بزرگان روزگار

میر بزرگوار ابونصر کز ملوك
چون او نیافریده خدای بزرگوار

رادی وراستیش برآورده زیر دست
مردی و مردمیش بپرورده بر کنار

تا یك عدو بود نبود جز دغاش فعل
تا یکدرم بود نبود جز سخاش کار

گردون بود بنزد دل او چو پای مور
دریا بود بنزد کف او چو چشم مار

هرگز زچار طبع نیاید چنو پدید
چونان که هیچ طبع نیفزاید ازچهار

گوئی صراط مال جهان کفّ راد اوست | کش سوی هیچکس نبود جز بدو گذار
گردون بدور او نکند هیچ بند و رنگ | گیتی بدور او نکند هیچ مکر وچار
اوهست سرفراز و همه خلق پی سپر | اوهست پیشگاه وهمه خلق پیشکار
گر برك بخت خواهی کار و فاش کن | وربار سعدخواهی تخم هواش کار
از بهر خواستار کند گرد خواسته | وزبهر آن شدند بزرگانش خواستار
بی‌عیب و بی‌عوار بود جاودان چو او | آن زرّ فضل راکه سعادت نکرد عار؟
گر آب را جداکند ازیم کسی بطبع | یاهیچ کس بر آب پدید آورد نگار
گردد جدا زرادی آن میر تاجور | آید پدید آرزوی میر نامدار؟
ای آنکه چون تو درهمه گیتی سوار نیست | هم برسخا سواری وهم برسخن سوار
چون توجوان ندیدم باطبع و باهنر | چون توسخی ندیدم بی‌کبر وبردبار
فخر آورد بطالع مولود تو فلك | کسر آورد بوعدهٔ عمر تو روزگار
زائر نماند جود تو نادیده چندره | دشمن نماند هول تو ناخورده چندبار
ای باولی برادی سازنده تر زآب | ای باعدو بمردی سوزنده تر زنار
هم دوستدار خویش بود دوستدار تو | کز دوستیت راست شود کاردوستدار
تا من بدوستیت بیاراستم روان | برمن بفرّ دولت تو راست گشت کار
اینم همی درم دهد وآن کند محل | آنم همی گهر دهد واین کند وقار
آنجا که هیچگونه ندارد دلم امید | چون نیکوئی ببخت توگردد امیدوار
تا نارکفته باشد بر شاخ در خزان | تاگل شکفته باشد در باغ در بهار

خندان لب تو باد بسان شکفته گل
چشم عدوت باد بسان کفیده نار

در مدح شاه ابونصر محمد در تهنیت عید

ازغم هجر طراز همه‌خوبان طراز(۱) زرد وباریکم ولرزانم چون تارطراز

بـامید خبـر یـارو بطمع نظرش بشبان سیه دیـر و بروزانـب دراز

اگرم گوش بخارد نبرم دست بگوش اگرم خواب بگیرد نکنم دیده فراز

ای برزم اندرلشکر شکن ورزم‌افروز وی ببزم اندر شکّرشکن وبزم طراز

چندکوشم که کنم راز تو از خلق نهان گرچه دل جفت‌عذابست وروان جفت گداز

بتوان راز بوصل اندر پوشید ز خلق بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز

بحقیقت دل من بردی و رفتی بسفر هر زمانم خبری بـاز فرستی بمجاز

خوروخواب ازمن‌شدتاتوزچشمم‌بشدی تا تو نائی بازاین هر دو بمن ناید باز

همدمان را بهمه چیز نیاز است بسی از همه چیز جهانی بتوام هست نیاز

چندازاین‌تیروکمان دست‌بباده کن‌وجام چندازاین‌رنج‌وستم‌خیزو بیاورمی‌وساز(۲)

که نیارامم تاشب ز فراق تـو بروز که نخسبم‌بشب ازهجر توتا بانك نماز

نه بوعد تو معوّل نه معوّل بخلاف نـه بنومیدی خطّ و نـه بامیدّ جواز

گرچه بندیم بغمخواری غمهای ترا بگسارم بعطای ملك بنده نواز

میر ابونصر محمد که سر دولت او هست چون دین محمد همه‌ساله بفراز

او به تبریز و شده نام بزرگیش بمصر او بتبریز و شده هیبت تیغش بطـراز

گر بخواهی که بتازدسوی‌تودولت‌وبخت بدل و جان بسوی درگه عالیش بتاز

ای هنرمند مکن عرض هنرهات برش برتازی فرسان خیره خر لنگ متاز

تن بد خواه بشمشیر چنان پاره کند که کسی پاره کند برگ گل وبیدبگاز

ای‌همه روی‌زمین یافته ازروی تو نور وی‌همه‌خلق جهان یافته از جود توساز

---

(۱) طراز ـ نام شهری‌است‌ازترکستان ودرفرهنك(آنندراج) باتاء منقوطه ضبط شده

(۲) س: خیز و بیار آن بکماز ت ـ : خیز وبیارا می وساز

سرنگون مرد که یکروز ترا خدمت کرد | از عطای تو سرافراز شد وسینه فراز
هر که او برتو بدل جوید هوشش نبود | مردم بیهش بوید بدل مشک پیاز
بهراسد زتو هر چند هنر دارد مرد | بهراسد ز عقاب ارچه هنر دارد باز
باز از آن شد در دولت که کند خدمت تو | سوی او باز کند دولت فرخ صد باز ؟
بشجاعت ز طرازی بسخاوت ز عرب | بلطافت ز عراقی بفصاحت ز حجاز
تو شهنشاه چو داماد وفلك همچو عروس | دولت وبختش پیرایه و گیتیش جهاز
تا بود شادی دهقانان از باده و باغ | تا بود خسته دل مزرعه داران زگراز
باد خصمت بگراز غم و دلخسته مدام | تو بباغ اندر با باده وشادی بگراز(۱)
عید فرخنده فراز آمد حقّش بگذار | چو بپرداختی ازعید یکی بزم بساز

همه برگاه نشین و همه با ماه خرام
همه باساغر سوز و همه بادلبر ساز

در مدح ابوالیسر

بهشت‌وار شد از نوبهار گیتی باز | در بهشت براو کرد چرخ گوئی باز
درم درم‌شده روی‌زمین چوپشت‌پلنگ | شکن شکن شده آب شمرچوسینهٔ باز
سرشک ابر کند هرفراز را چو نشیب | نسیم باد کند هرنشیب را چو فراز
اگر نگشت هوا جای آهوان ختن | وگرنگشت زمین‌جای بتگران طراز
چو آهوان‌ختن آن‌چراست‌مشک‌فشان | چوبتگران‌طرازاین چراست‌نقش‌طراز
ز نافه باد تهی کرد طبلهٔ عطّار | زحلّه ابر تهی کرد کلبهٔ بزّاز
سحاب گرد کُه اندر، همی کشد پرده | شمال گرد گل اندر، همی کند پرواز

(۱) گرازیدن ــ خرامیدن

کنون که سرخ گل از روی پرده باز گرفت — بتا گل رخت از من چرا گرفتی باز
همی ببندی خوابم بزلف عاشق بند — همی بتازی صبرم بچشم جا دو تاز
نژند کردی جانم بدان دو چشم نژند — دراز کردی عشقم بدان دو زلف دراز
توخند خند همه سال ومن گری گری — تو ناز ناز همه روز و من گداز گداز
مرا همی ننوازی مگر ندانی تو — که هست مهتر من اوستاد بنده نواز
سپهر دانش و دریای جود ابوالیسر آن — که جود ودانش یابند بازازاوتك وتاز
بخشم جان آشوب و بمهر جان آرام — بتیغ جنگ انجام و بتیر جنگ آغاز
بطمع سود بداندیش او اسیر زیان — به طمع ناز بداندیش او اسیر نیاز
بساط او زلب مهتران گرفته نگار — رکاب او زرخ سرکشان گرفته طراز
زعدل او بجهان اندرون نماند جور — ز جود اوبجهان اندرون نماند آز
ایا همیشه ولی را بکفّ جان پرور — ایا همیشه عدو را بتیغ جان پرداز
روان شود بهوای تو با خرد همراه — خرد شود بمدیح تو باهنر انباز
سپهر هست سرای تو وزمینش بساط — زمانه هست عروس تو و جهانش جهاز
ندیده هیچ حصاری چو توحصار گشای — ندیده هیچ سپاهی چو تو سپاه طراز
برزم رزم گشائی ببزم بزم آرای — بتیغ تیغ گذاری به تیر تیر انداز
ستاره پیش تو اندر برد بطوع سجود — سپهر پیش تو اندر برد بطبع نماز
موالیان تو همواره بانشاط و سرور — معادیان تو همواره باگزند و گداز
توایدری و نهیب تو هست در بلغار — تو ایدری و نهیب تو هست در ابخاز
اگر نبوده بدانی شگفت نیست بدانك — زمانه از دل و از رأی تو نپوشد راز
همیشه تا زپی هر گزند باشد سود — همیشه تا زپی هر نیاز باشد ناز
توجفت سود وبداندیش توعدیل گزند — تو جفت ناز و بداندیش تو عدیل نیاز

این چند بیت فقط در نسخه (ح) بود و ممدوح آن معلوم نشد

خسروا بیم‌است کز گیتی برآید رستخیز	تاتو برخیزی بشادی تندرست وشاد خیز
تابنالیدی تو لختی، دوستداران ترا	دیده‌ها گشتست باران ریز ودلها ریزریز
رنج و بیماری کشیدی هفته‌ای آن رفت و ماند	یار با تو هم سلامت هم طرب تا رستخیز
جاودان در ملك و دولت زی که باشد بی تو ملك	همچو تن بیجان و جان بیعقل و جامه بی فریز (۱)
دوستانرا نیست از تو همچو از روزی گزیر	دشمنانرا نیست ازتو همچو ازدشمن گریز
هر که جوید کین تو باملك خود باشد بکین	هر که بستیزد بتو باجان خود باشد ستیز
بستدی ملك از بداندیش از بتان ساغرستان	ریختی خون سپاه و خون رز درجام ریز
چار چیزت داد یزدان کان بهم کسرا نداد	طبع پاك و عزم نیك و كفّ را دوتیغ تیز
چون سخن گوئی جهان پر مشك و پر گوهر شود	زان زبان گوهر افشان وحدیث مشك بیز
خسروا باتندرستی ولطافت یار باش	تالطافت در عراقست وفصاحت درحجیز

درمدح ابونصر سعد بن مهدی

زچین زلف مه نیکوان (۲) چین و طراز	همیشه سلسله سازاست بادو درع طراز
گهی زمیغ زند بر مه دو هفته رقم	گهی زمشك كند بر گل شكفته طراز
زرخم او همه رابیم ودست اوست سلیم	که هست گاه زره پوش و گاه تیر انداز
نه کوته است درازیّ اوزجبنش باد	گهیش کوته بینی بچهره گاه دراز
گهی بپیچد و گیرد دو لاله را بکنار	گهی بتازد و باد و عقیق گوید راز
دگرش بینم کیش و دگرش بینم سان	دگرش بینم دین و دگرش بینم ساز

---

(۱) فریز ـ سجاف وفراویز جامه

(۲) ب ـ: نکو چهرگان

نوان چو زاهد محراب کرده آتشگاه | دوتاچو راهب خورشید را ببرده نماز
بگونهٔ شبه و شب ببوی مشك و عبیر | بخّم وچین‌چوچوگان بزخم‌خنجر وگاز
گهی بصورت نون و گهی بشکل الف | گهی چوپرّ غراب و گهی چو چنگل‌باز
بسان تیرشود چون فرو کشیش بچنك | شود بسان زره پوش گـاه تیـرانداز
اگر مثالش جانرا دهـد امید نشاط | همان مثالش تن را دهد امید گداز
گهی ز چاه زنخدان فرو شود بنشیب | گهـی ز ماه بناگـوش بر شود بفراز
همی بملك جهان از پی ولی و عدو | خطی دهد بولایت خطی دهد بجواز
مکان نصرت ابو نصر سعدبن مهدی | که سعد نسرین دارند بر سرش پرواز
چنان‌کسی‌که نیابد جواز عدل از وی | چنان‌کسی‌که‌نگویدخبرسرش‌زجواز(۱)
لطیف تر بمدام اندرون،ز اهل عرب | فصیح تر بکلام اندرون،زِاَهلِ حجاز
بجای کوشش اوکوشش سپهر محال | بجای بخشش او بخشش ستاره مَجاز
کنـار سائل او همچـو بدرهٔ ضرّاب | سرای زائر او همچو کلبهٔ بـزّاز
ازاوگریزان زفتی،چو شاد خوار ازغم | از او منافق لرزان،چو جانی از غمّاز
سئوال سائل خوشترش از نوای سرود | چنانکه قصّهٔ زائـرز ساغـر بکمـاز
ایا نیاز همـه مردمان بدانش تـو | بکند جـود تـو بنیاد آز و بیخ نیاز
زنقش کلك‌تو روشن‌بشب دوچشم‌فلك | ز زخم گرز تو تاری بروز چشم گراز
چو تیغ وتیر براندام دشمنان دم سوز | چوشیر وشکر با طبع دوستان دمساز
عدو چو بشنود آواز تـو بروز نبرد | فزون ز آهی دیگـر نماندش آواز
بجنگت‌اندرسوك و بصلحت اندر سور | بکینت اندر رنج و بمهرت انـدر ناز
جهانیان همه گشتند بندهٔ تـو بطبع | بدانکه هستی دشمن گدازوبنده نواز

(۱) این بیت درتمام نسخه‌ها بدین طرز بود

به پیش فضل توفضل جهانیان چونانکه
به پیش صنع خداوند صنع لعبت باز

هرآنکسی که بود کام وی بخدمت تو
برآسمان برین او گذر کند چون باز

همیشه دولت و آرامش و نشاط هست
همیشه جان تو بارامش و خرد انباز

موافقانرا جود تو هست گنج آگن
منافقانرا خشم تو هست جان پرداز

بروز رامش نازد بروی تو دل وجان
بگاه کین تو یازد بترك تازی تاز ؟ (کذا)

همی فغان کند از رنج دو بنانت قلم
یکی بنه قلم و سوی ساغر می تاز

همیشه تا درنازو ونیاز و انده و رنج
بود بمردم گاهی فراز و گاهی باز

همیشه روزتو امروز خوشتر از دی باد
همیشه بادت انجام بهتر از آغاز

در مدح امیرابونصر مملان

صبرمن کوتاه گشت ازعشق آنزلف دراز
کوگهی باگل بسیراست وگهی بامل براز

تا ندیدم زلف اوکژدم ندیدم گلسپر
تا ندیدم چشم اونرگس ندیدم مهره باز

آن همی آزاردم دل کش خریدارم بجان
وین همی رنجاندم جان کش بپروردم بناز

اومرا شیرین چو جان است و گرامی چون جهان
ازجهان وجان ندارد کس ببازی دست باز

گرچه غمگینم زعشق آندوزلف سرنگون
شادمان گردم ز مدح شهریار سرفراز

میر بو نصر بن وهسودان بن مملان که هست
روز کین لشکرشکن روزطرب مجلس نواز

یکزمان خالی نباشد مجلس ومیدان او
ازسواران چگل وز ماهرویان طراز

خسروان ترسان ازو برسان بازان ازعقاب
مهتران لرزان از و مانندهٔ کبکان ز باز

دست گوهر بار او برخاتم رادی نگین　　تیغ گوهردارا و برجامهٔ مردی طراز
هم بتیغ او خداوندان مشرق را امید　　هم بدست او خداوندان مغرب را نیاز
زو بر آمد رایت جودو فروشد خیل بخل　　زو تهی شد گنج دینارو ملا شدکان آز
هر که یك ره دورشد از خدمت درگاه او　　خیرو روزی دور شد از نزداو هفتاد باز
گرهمی خواهی که دولت سوی تو تازان شود　　گرد در گاهش بگرد و سوی ایوانش بتاز
مردم بی برگ را یك خدمتش صدساله برگ　　مردم بی ساز را یك مدحتش صد ساله ساز
با وفای او بگیتی در نبیند کس جفا　　با سخای او بعالم در نیابد کس نیاز
نه فراز دوستان با مهر او گردد نشیب　　نه نشیب دشمنان با کین او گردد فراز
زخم گاز از مهراو بردوستان چون برك گل　　برگ گل باکین او بردشمنان چون زخم گاز
همچو زور مور پیش زور او زور هژبر　　همچو زخم پشّه پیش زخم او زخم گراز
جود هر شاهی تکلّف باشد آن تو بطبع　　قول تو دائم حقیقت،قول هر میری مجاز
هیچ میری نیست نا برده عطا از کفّ تو　　هیچ شاهی نیست نا برده بدرگاهت نماز
تا ز بانك نوحه گر دائم روان باشدنفور　　تا همیشه دل ببانك رود و ساز آید بساز
خانهٔ خصمان توخالی مباد ازنوحه گر
مجلس خویشان تو فارغ مبادازرودوساز

فی المدیحه

نهاد روی بما دولت و سعادت باز
ز رنج و درد بدل دادمان سلامت و ناز

گرفت سعد فراز وگرفت نحس نشیب
گرفت رنج نشیب و گرفت ناز فراز

نهفته سود درآمد زخواب وخفت زیان
حقیقت آمد و اندر نوشت کارمجاز

برست تن زنهار(۱) وبرست دل ز نهیب
برست سرزگزند وبرست جان زگداز

دو بهره مانده زروز خجسته آمد عید
بدیمه اندر، نوروز بخت کرد آغاز

بساکساکه فرو برده بود سر بگریز
بساکساکه جگر خسته بدبگرم و گداز

گرفته بودگهی چند میش موطن شیر
گرفته بود گهی چند زاغ مسکن باز

کنون بجایگه خویش شیر باز آمد
کنون بجایگه خویش باز بـرشد باز

ازآنکه شمس ملوك وازآنکه شمس الملك
بدار مملکت خویشتن رسید فراز

بآفتاب بـر آمد سر سعادت میـر
سر عدوش فروشـد بچاه محنت باز

مخالفانش همه سرنگون وبخت نگون
موافقانش همه سر فراز و سینه فراز

اگر چه رنج دراز آزمود بی اوخلق
کنون بدیدن او شد بخواب رنج دراز

کنادوقف براین خلق جای میر خدای
که خلق میر پرستند و میر خلق نواز

ایا فزوده جهانرا بطاعت تو ولـی
ز روم تا بیمن و زعـراق تا بطـراز

هرآنکه راکه خلاف تو افتد اندردل
نهد هماره تن و جان خویش برسر آز

چو عقد را بمیانه چو تیغ را بگهـر
چوحلقه را بنگین و چوجامه را بطراز

بزهره راست چوشیری بزور راست چو پیل
بزخم همچو پلنگی بحمله همچو گراز

چنانکه سهم تو افتد سوی نشان عدو
نشانه را نزند سهم هیچ تیر انداز

اگر شهنشه اهواز با تو کین سازد
شودش موی بتن بر چو کژدم اهواز

---

(۱) نهار ـ بالکسر کاهش

سزد که‌مردم ازاین پس ترا برندسجود | سزد که مردم از این‌پس ترا‌برندنماز
بقدر خویشتن انباز کـرد چرخ ترا | گمان مبر که کند چرخ غدر با انباز
چنان شدند زروی توشادمان که‌بحشر | گناهکاران یابند زی بهشت جواز
فراز گشت در بخت خلق تا که کنند | تراثنا که تو کـردی در سعادت باز
نبود طاقت ایشان که بر زنند نفس | کنون بطاق فلك بر همی زنند آواز
همیشه تا که بتابد مـه و ببالد سـرو | بسان مـاه بتاب وبسان سر و بناز

دریده باد دل کور دشمنانت بخشت
بریده باد سر شـوم دشمنانت بگاز

فی المدیحه

ای آفریدگار چو تو نا فریده کـس | کارتودانش و دهش ودین وداد بس
آنکس که یکنفس بزند بی رضای تو | باشد دلیل آنکه همان باشدش نفس
زی هر شهی نتازی هرگزبرای‌جنگ | شهباز می نه پرّد هرگز سوی مگس
حاجت به‌شحنه‌وبه‌عسس نیست ملك‌را | زیراکه عدل و داد توبس‌شحنه‌وعسس
را دان کنند از تو همی رادی اقتباس | چونانکه نور مه بود از مهر مقتبس
با دولت تو دولت و اقبال دشمنان | چون باد در سبد بود و آب در قفس
دوران به هر که‌هرچه‌دهد بازگیردش | هرچه آن دهی دگرنستانی تو بازپس
تو بحر بیکناری در جود و موج تو | دُرّ است وزرّ وموج‌بحاراست‌خاروخس
چون کیقباد باشی در گنج و در بقا | چون بو فراس باشی برصدرو برفرس

کس در دیار تو نکند نوحه غیرجغد | کس در دیار تو نکند ناله جز جرس
هر سود کان ز دست تو ناید زیان بود | هر فضل کان زپیش تو ناید بود هوس
نزدیك من مدیح تو خواندن فریضه‌تر | از زند نزد مؤبدوز انجیل نزد قس
فریاد رس توئی همه ملك زمانه را | چونانکه هست رسم بفریاد من برس
امسال ساز می بنمودند مردمان | بی می منم فتاده بدیماه درنکس (۱)
کاری بکس ندارم ور نیز دارمی | کاری است کاستوار ندارم بهیچ کس
انگور هفته‌ای‌بود ایخواجه زینهار | من بنده‌رازراه کمین ودرین‌سپس (کذا)۲
بادات جاودان زبرو زیر تاج و تخت | بادات جام ومسند پیوسته پیش و پس

✡ در مدح ابو نصر سعدبن مهدی

تا مهر بر فروخت ببرج حمل چراغ | پرشمع وپر چراغ شد از لاله‌باغ‌وراغ
دیواست‌زاغ گوئی مُقری است عندلیب | کز بانك او زباغ هزیمت گرفت زاغ
از بوستان کلاغ هزیمت گرفت راست | کزبادریسه(۳)گشت‌سر کوه(۴)چون کلاغ
از باد شد غدیر بکردار صدر باز | وزمیغ گشت‌چرخ‌بکردارپشت‌ماغ (۵)
نرگس بیاد سوسن وشمشاد در فکند | دینار گون نبیذ به کافور گون اَیاغ
در باغ بگذری ز فروغ و نسیم گل | رنگین شوددودیده ومشکین شوددِماغ
گوئی بباغ حور فرود آمد از بهشت | یا دهخدای شه بگذشته است پیش‌باغ

---

(۱) نکس ـ سرافکنده و ذلیل (۲) این قصیده فقط در نسخه ت (متن) و در نسخه (س) بود و در سایر نسخه‌ها نبود و در هردو نسخه این مصرع بهمین شکل نوشته شده است (۳) بادریسه ـ چرم یا چوبی مدّور که‌در گلوی دوك کنند (٤)س‌ـ : سر باز
(۵) ماغ ـ نوعی از مرغابی که سیاه رنك است

بو نصر سعد مهدی کز نصرت است و سعد — بر خاتمش نگینه و برمرکبش جناغ

از مهر او کناغ[۱] فرازنده چون چنار — وز کین او چنار گدازنده چون کناغ

از خوی او برند گل و نسترن نسیم — وز روی او برند مه و مشتری فراغ(۲)

آموختن توان ز یکی خوش صد ادب — و افروختن توان ز یکی شمع صد چراغ

آ بست جود او و دل دوست چون خوید — ناراست خشم او و تن خصم خشك تاغ(۳)

در رزم برق تیغش انـدر میان گرد — تابان ز چرخ باشد چون پیش دوده داغ

از مهر جود نیست بچیزد گرش میل — و ز شغل ملك نیست بچیزد گر فـراغ

در باغ و راغ میر چمان باد جاودان — تا جای سرو باغ بود جای رنك راغ

در مدح ابو نصر مملان

تا خزان آورد روی خویش سوی باغ و راغ — ابر یك ساعت نجست از تعبیه کردن فراغ

از لب دریا بر آمد بامدادان خیل ابر — و آسمان از وی شود پر خیل گرد و دود و داغ

سرخ شد در کوه از بس لاله چید منقار کبك — سمّ آهو سبز شد از بس گرازان شد براغ(٤)

از فروغ لاله و گل میشود رنگین دو چشم — از شمیم بان و سنبل میشود مشگین دِماغ

تا سحرگه بشکند در بوستان نرگس خمار — لاله از ژاله بود چونان که پر از می اَیاغ

---

(۱) کناغ ـ تار ابریشم

(۲) فراغ ـ در (آنندراج) بمعنی فروغ هم نوشته است

(۳) تاغ ـ هیزمی است که آتش آن زیاد دوام دارد

(٤) این بیت با دو بیت تالی آن شاید از قصیدهٔ دیگری است که بهاریه بوده این قصیده در سایر نسخه ها نبوده فقط در نسخه خط انوری (نو) هفت بیت از اول این قصیده نوشته شده و این سه بیت را ندارد چون در نسخه متن بهمین ترتیب آمده بود عینا درج شد

برق هر ساعت بتابد همچو داغ تافته　آب ریزد از سحاب اندر میان دشت و باغ
تاحواصل عرض کرده طوطی وطاووس کوه　کهر با کرده بعرض بسدّ و پیروزه باغ
بلبل از بستان گریخت از گلستان گلبرگ ریخت　جای این نارنك بستد جای آن بگرفت زاغ
طرف بستان گشت پُر قندیل زرّین از ترنج　گرز نرگس بود بر روی زمین سیمین چراغ
تا نثار زر بشاخ سرو سرزی زاغ کرد ؟　چون برآمد ماه روی رایت خسرو ز باغ
خسرو پیروزگر بو نصر مملان آنکه نیست[1]　از سخاو جود اورا از دگر شغلی فراغ
دست وجودش ابر و باران است و آز خلق خوید　تیغ و تیرش نار سوزان است وجسم خصم تاغ
هست دولت خاتم جاه وجلالش رانگین　هست نصرت مرکب قدرو کمالش را جناغ
شیررا ماند بروزجنك وخصم اوست میش　بازرا ماند بگاه رزم و دشمن چون کلاغ
مرولی را قامت ازمهرش فرازان چون چنار　مرعدو را سینه ازکینش گدازان چون کناغ
روشن از برق حسامش چرخ همچون صدر باز　دشت از گرد سپاهش تیره همچون پشت ماغ
مهتری بابذل وجود او نیامد در جهان　خسروی با عدل وداد او ندارد کس سراغ
سروری گر سروقامت پیش بنده اش خم نکرد　پیچد اندر گردانِ دامش اجل همچون فُشاغ[2]
تا بدشت اندر بروید لاله با داغ درون　همچو لاله دشمنش را باد دل پردرد و داغ

---

(۱) شاید — : هست

(۲) فشاغ — بالضم گیاهی است که بردرخت پیچد و درخت را خشك گرداند

در مدح ابراهیم ابن شریف

دوشم شبی خجسته بدو مجلسی ظریف
عیشی چو روح روشن و وقتی چو جان نظیف

بگذاشتم بشادی تا روز عمر خویش
با دلبری مساعد و با بادهٔ لطیف

باده مرا موافق و نزهت مرا شریك
نعمت مرا مقارن و دولت مرا حریف

روز سپید گشته بمن شد شب سیاه
خلد لطیف گشته مرا عالم کثیف

در چنك من گرفته بدان مشك سلسله
در گوش من سماع دوبیتی بود نحیف؟

من با نگار یار وفا شادمان شده
از دولت رئیس براهیم بن شریف

فرزانه‌ای که دهر نیارد چنو کریم
آزاده‌ای که خلق نه بیند چنو ظریف

از همت بلند وی آمد پدید چرخ
وز دولت مساعد اوشد شرف شریف

در عالم وقار نیامد چنو بشر
وندر نبات فضل نیامد چنو خضیف (۱)

خویش بود مطهّر و رایش بود رفیع
رویش بود منوّر ولفظش بود طریف

ای آنکه طلعت تو بود روی بخت نیك
وی آنکه صورت تو بود صورت عفیف

کردی ضعیف انده من گرچه بُد قوی
کردی قوی نشاط دلم گرچه بد ضعیف

آن باده را که دوش رساندی به نزد من
چون جایعی بدم که بدو دررسد رغیف

تاگاه در میان سخن نیك و بد رسد
تا گاه در زمانه ربیع آید و خریف

در چشم دوستان تو گیتی بهشت باد
عالم بدشمنان تو بر تنك چون کنیف

---

(۱) خضیف ـ خضف ـ ریزه از کدو وخیار وخربزه

در مدح ابوالخلیل جعفر

ای رخ رخشانت چون آئینهٔ نا دیده زنگ — زنگ بزداازدل عاشق بیکمازی چوزنگ(۱)
آنکه رومی آرزو کرده عطایش چون عرب — آنکه ترکی آرزو کرده بساطش همچوزنگ
مادرش بوده است همچون زنگی زنگار گون — او بسان رومیان برتن ندارد هیچ زنگ
در میان جام زرّین چون گل اندر شنبلید — بر سرش کف ایستاده همچو سیم هفت رنگ
او برنك و بوی همچون بهرمان وغالیه است — رنگ و بوی او زدلها دور دارد بندو رنگ(۲)
بهرمان(۳) دیدی که همچون غالیه باشد ببوی — غالیه دیدی که همچون بهرمان باشد برنگ
آنکه کبك از بوی او گردد به نیروی عقاب — آنکه رنگ(٤) اززور او گردد باهنك پلنگ
گر بآذرمه چکانی قطره‌ای بر سنگ ازو — در مه‌دی آهوان سنبل چرند از روی سنگ
گر خورد زوزفت(۵) همچون میر گردد روزجود — ورخورد کم زهره زو چون شاه گردد روز جنگ
بوالخلیل آن چون خلیل اندر گه جود و سخا — جعفر آن مانندهٔ هوشنگ گاه هوش و هنگ
گر پلنکان کین او ورزند ور نکان مهر او — کمترین رنگی برون آرد پلنگیر ازسنگ
ایخداوند سخا کاندر جهان آئین تست — جامه بخشیدن بتخت وسیم بخشیدن بسنگ
مال گرد آوردهٔ هر کس تو گم کردی بدست — نعمت گم کردهٔ هر کس تو آوردی بچنگ
چون بجنبانی عنان باره از خیل عـدو — کس نداند زین زپالان پاردم از پالهنگ
همچو تو دارند میران نام ونی شبه تواند — هم بمردم ماند و مردم نباشد استرنگ(٦)
روی خویشان تو باشد زین سپس چون ارغوان — روی خصمان تو باشد زین سپس چون بادرنگ

---

(۱) زنگ ـ پرتو ماه وآفتاب که یکی ازمعانی زنگ است
(۲) رنك ـ مکروحیله
(۳) بهرمان ـ یاقوت سرخ
(٤) رنگ ـ آهو
(۵) زفت ـ بخیل
(٦) استرنگ ـ نباتی است که ریشه آن شبیه بآدمی است

غایبی از دوستان و حاضری زی دشمنان دشمنان را آذری و دوستان را آذرنگ(۱)
دشت گشت از هول تو بر دشمنان همچون مزار نوشان گشت از تو زهر و نامشان گشت از تو ننگ
گشتشان از گرد لشکر گشتشان از بانگ کوس گشتشان از زخم زوبین گشتشان از ضرب سنگ
چشمها همواره کورو گوشها پیوسته کر دستها پیوسته شلّ و پایها همواره لنگ
پس نماند تا تو باز آئی بدار الملك خویش ملك بدخواهان دین آورده یکسر زیر چنگ
آوری دلخسته بطریقان روم و رو سرا پای جفت پای بندو سر رفیق پا لهنگ
ای هوا بردشمنان از هیبت تو گشته تار وی زمین بر دوستان از فرقت تو گشته تنگ
تا به پیروزی برفتی دوستداران ترا یکزمان خالی نباشد از غریو(۲) و از غَرَنگ(۳)
ساختی با تو خداوندا سفر چاکر بسی گر بدانستی که سازی در سفر چندین درنگ
فتح آذربایجان امسال اینجا خوانده‌ام فتح ترکستان وچین خوانم دگر سال فرنك
تا نباشد خلق را هرگز غَرَنگ اندر نشاط از شرنگ دهر بادا دشمنانت را غرنگ
تا بود گردنده گردون بزم تو خالی مباد از بتان شنك وشوخ وساقیان شوخ وشنگ

در مدح شمس الدّین وابو المعالی

بادرنگ از درددل در بوستان دی داد رنگ زردو پرچین شد چوروی دردمندان بادرنگ
آن چمن کز لاله و گل بود چون رنگین تذرو شد زبرگ زردو خاك تیره چون پشت پلنگ
آسمان چون توزی وخز باشدی از خیل ابر راست گشته روز وشب مانندهٔ تیر خدنگ؟
تاچو سوزنهای زرّین شد گیاهان بر درخت برك چون زرّین ورق شد آب صافی شد چو رنگ؟

---

(۱) آذرنك ــ روشن و نورانی
(۲) غریو ــ بانك وفریاد
(۳) غرنگ ــ بفتحتین وسکون نون صدای ناله که وقت گریه از گلوی کسی بر آید و خراخر که در گلو افتد بسبب فشردن گلو

رز همی ماند بخیل زنگیان خفته مست ‌ ‌ ‌ اندك اندك خیل‌روم اندرمیان خیل زنگ

خوش بود خون رزان خوردن بهنگام خزان ‌ ‌ ‌ خاصه اندر بوستان، با دوستان بارودوچنگ

چرخ گشته زابر همچون زنك بسته آینه ‌ ‌ ‌ آب روشن گشته چون آئینهٔ نادیده زنگ

گر نیاری گل بدست از بوستان چندی رواست ‌ ‌ ‌ شاید ارچندی ز بلبل نشنوی آواز چنگ

مدح شمس الدین بجای بانگ بلبل گوش دار ‌ ‌ ‌ جام می برزن بیاد او بجای جام بنگ

شه قوام الدوله تاج مملکت فخر ملوك ‌ ‌ ‌ آفتاب روز جود و اژدهای روز جنگ

بوالمعالی کو برای و همّت عالی کند ‌ ‌ ‌ یوزرا جفت گوزن و بازرا جفت پلنگ

دوستانرا زاب بد (کذا) پاینده چون پور ملك ‌ ‌ ‌ صاعقه بردشمنان بارنده چون پور پشنگ

بر عدوی شه شرار آتش شمشیر او ‌ ‌ ‌ لاله دارد چون مغیلان نوش دارد چون شرنگ

هر که رازی وی بیاید دل بمهر اندرزمان ‌ ‌ ‌ رخ شود چون آذرنگ ودل چوانگشت زرنگ (کذا)

روز بخشش راست گوی وروز کوشش راستکار ‌ ‌ ‌ عادت او بی تکلّف وعدهٔ او بی درنگ

روزجود ازلفظ او امروز و فردا نشنوی ‌ ‌ ‌ روزکین ازحملهٔ او ننگری تو بندورنگ

ازسخا یکسان شمارد زرّو سیم و سنك وخاك ‌ ‌ ‌ ازهنر یك جنس دارد ببر و شیر وغرم (۱) ورنگ (۲)

ازبسی کز کفّ او دیدند خواری زرّ وسیم ‌ ‌ ‌ هردو آن پنهان شدند از شرم خلق ونام وننگ

جای این باشد همیشه درمیان تیره خاك ‌ ‌ ‌ جای آن باشد همیشه درمیان ساده سنگ

هر که مدح او نه پیوندد چه گویا وچه گنگ ‌ ‌ ‌ آب کز وی بهره نستانی چه دریا وچه گنگ (۳)

آورد ناگه چو بر خیل معادی تاختن ‌ ‌ ‌ باز نشناسند گُردان پاردم از پالهنگ

ای فرشته خوی وفرّخ دیدن وفرخنده رای ‌ ‌ ‌ ای همه فرخندگی ازدانش وفرهنگ وهنگ (٤)

---

(۱) غرم ـ میش کوهی

(۲) رنگ ـ آهو

(۳) گنگ ـ رودخانهٔ معروف

(٤) هنگ ـ وقار وهوش

بس نمانده تاچنان گردی که درمجلس بخلق هم درم بخشی بگردون هم گهر بخشی بسنگ
روز بردشمن شود شب رنگ و گردد تنگدست چون درآهختند بر شبرنك تو در جنك تنگ
دست جور از پای زخم عدل تو برگشت شَل پای بخل ازدست زخم جودتو برگشت لنگ
تا شکر مانندهٔ حنظل ندارد رنگ وطعم تا نهنگان را چو طاوسان نباشد طبع و رنگ
باد بر یاران تو، حنظل بکردار شکر باد بر خصمان تو طاوس برسان نهنگ
مهرگان فرخنده باد ابردو شاه مهربان حاسدان جفت غریو ودشمنان جفت غرنگ
هردوان خرّم نشسته برسر یرومی بدست
مجلس از فرّ شما آراسته مانند گنگ

در مدح ابوالحسن علی لشکری

(۱)

کافور بارشد فلك و کوه سیمرنك وز کوه کرد روی سوی دشت غرم ورنگ
کهسار سیمرنگ شد وچرخ سیمگون آبی زریرگون شده، باده عقیق رنگ
چرخ کبود مانده برو ابر جای جای چون پر زدوده آینه برجای جای زنگ
از برف کوهسار شده پر سپاه روم وز زاغ مرغزار شده پر سپاه زنگ
چون روی دوستان ملك گشت سرخ سیب چون روی دشمنانش شده زرد بادرنگ
میرستوده بوالحسن آن آفتاب جود شاه نبرد لشکری آن آفتاب جنگ
بادش همیشه دولت یارو نشاط جفت
بادش همیشه روی بیارو قدح بچنگ

---

(۱) این چند بیت فقط در نسخه ـ نو ـ بود که نقل شده و ناقص است ودر نسخه‌های دیگر نبود

درمدح میر ابوالهیجا منوچهر

گشت کوه و باغ درزیر گل بیجاده رنگ ساق وسم از گل چریدن کرد چون بیجاده رنگ
ارغوان آمد بجای شنبلید زرد گون لاله‌های باده رنگ آمد بجای باد رنگ
خوش بود خوردن کنون با دوستان در بوستان باده‌های لاله گون در لاله های باده رنگ
تا بدید از باد نیسان خاك گلزاری بود زآب آذر گون کند دل مرد دانا آذرنگ
از نسیم گل شده چون عنبر و کافور خاك وز فروغ گل شده چون بسّد و یاقوت سنگ
گشت ز ابر قیر گون و لالهٔ بیجاده فام دشت چون منقار طوطی چرخ چون پشت پلنگ
بانگ بلبل هر شبا نروزی بسان بانگ نای بانگ صلصل هر سحر گاهی بسان بانك چنگ
پشت و بانگ من چو پشت و بانگ چنگ آمد درست تامن آن خورشید خوبان را رها کردم زچنگ
تا بدست خویش تنگ اسب هجران سخت کرد شد بمن چون حلقهٔ تنگش جهان تاریك و تنگ
گر بنزدیك من آید بی درنگ آنماه روی میرا بو الهیجا نیا بد(۱) جای چندان بی درنگ (کذا)
مشتری چهر و فلك همّت منوچهر آنکه او چون فریدون فرّ و چون هوشنگ دارد هوش و هنگ
بدره‌ها گریند چون با دوستان باشد بصلح کرکسان خندند چون با دشمنان باشد بجنگ
زانکه گه گه باشد از چرم پلنگ اور اجناغ از همه ددها تکبّر بیشتر دارد پلنگ
با دل ودست و سنان و تیغ او در رزم و بزم برق سرد و مرگ راحت بحر خشك و چرخ تنگ
گرش بودی ملك درخور اسب اورا آمدی زافسر خان نعل و میخ از موی خاتون جلّ و تنگ
روز بخشیدن نشاید خادمش سالار طی گاه کوشیدن نشاید چاکرش پور پشنگ
چین انده گیرد از هولش رخان خان چین رشك حسرت آید از بیمش روان شاه زنگ ؟
بر هواخواهان کند چون روز شبهای چو قیر بر بداندیشان کند چون زهر صهبای چو رنگ
بانگ تندر پیش بانگ او بروز کارزار همچنان باشد که پیش بانگ تندر بانگ چنگ

---

(۱) ج – : نیامد

مدح گویان‌را ببزم‌اندر گهر بخشد بمشت
مهرجویان را بصف اندر درم بخشد بسنگ

مهراوو کین‌اوچون رودنیل آمد درست
دوستانرا زوشراب و دشمنانرا زو شرنگ

دوستانرا همچویوسف میسپارد ملك‌مصر
دشمنانرا همچو فرعون افکندکام نهنگ

آنکه درمیدان کینش طوق باشد یافته
او بجای طوق سر گردنش بندد پالهنگ

گرسخن گویدبود گویای یونان همچو گنگ
گرعطابخشد بود دریای عمّان همچو گنگ

پیش‌ارچون‌میش‌وموروپشه‌باشد پیش‌پیل
خصم روزجنگ او باشد اگر پورپشنگ

تا بود بالا خدنگ آئین زشادی وسرور
تا شود قامت کمان‌آسا زاندوه و غرنگ

باد بالا دشمنانش را زانده چون‌کمان
بادقامت‌دوستانش‌رازشادی‌چون‌خدنگ

در مدح ابو المعمّر

ابردرّافشان بگردون بر همی بندد کُلَل(١)
باد مشك افشان درختانرا همی بندد حُلَل

ساخته‌چون‌لحن مطرب فاخته‌دستان‌بسرو
خاسته چون بانگ عاشق نالهٔ کبك‌ازقلل

در چمن چون ساقیان گلبن همیدارد قدح
برسمن‌چون مطربان بلبل همی‌خواندغزل

جعفری دینار داده شاخ لؤلؤ را عوض
ششتری دیبا گرفته باغ عبهر را بدل

ابر زنگاری سلب گسترده بر چهر چمن
باد شنگر فی حلل آورده برطرف جبل

از نسیم باد گشته مشگ و عنبربی خطر
وزسرشك ابر گشته درّ و مرجان بی‌محل

لشگری‌سنگین فرودآورده بر صحرابهار
از منقّش دیبه رومی مرا یشانرا حُلَل

(١) کلل ـ پری که پهلوانان بردستار زنند

ازجواهرشان لباس است از کواکبشان سلیح ‌ ‌ پرنیانیشان خیامست و حریریشان کلل

مشک ساید باد همچون خوی استادرئیس ‌ ‌ دُر ببارد ابر همچون دست استاد اجلّ

قبلهٔ اقبال و دولت بوالمعمّر کآسمان ‌ ‌ فخردارد روز وشب بر درگهش دارد مثل

طبع او ارکان دانش کلک او کان ادب ‌ ‌ دست او بنیاد روزی تیغ او اصل اجل

دست و تیغش آب و آتش حلم و خشمش خیر و شرّ ‌ ‌ صلح و جنگش رنج و راحت مهر و کینش عقد و حلّ

نام چندان بود حاتمرا که او پیدا نبود ‌ ‌ خود ترش چندان نماید کاب نتوان یافت خل

جاودان پاینده باد این مجلس عالی کجا ‌ ‌ زائران را مسکنست وسائلانرا مستغلّ

ذرّهٔ جودش فزون از هر چه در عالم نیاز ‌ ‌ قطرهٔ حلمش فزون ازهرچه در گیتی زلل

زوست چشم حرص کور و زوست گوش جهل کر ‌ ‌ زوست پای جور لنگ و زوست دست بخل شَل

تا بود تایید او ناید بملك اندر زوال ‌ ‌ تا بود تدبیر او ناید بخیل اندر خِلَل

کار گیتی پای خرّان در وحل کردن بود ‌ ‌ پیشهٔ او پای خرّان برکشیدن ازوحل

راست ناید کار گیتی وان او هر دو بهم ‌ ‌ چون بجائی راست ناید کار جمّال و جمل

از گروه دشمنان او نباشد جز حدیث ‌ ‌ در سرای حاسدان او نباشد جز طلل

دست او نیل روان باشد بهنگام نوال ‌ ‌ تیغ او پیل دمان باشد بهنگام جدل

ای بتو نازنده گشته عقل چون از عقل روح ‌ ‌ وی بتو پاینده گشته دین چنان کز دین دُوَل

گر خسك فرّ تو یابد یاسمن گردد خسك ‌ ‌ ور زُحَل یاد تو آرد مشتری گردد زُحَل

صدر نازان از توچون ازلؤلؤ لالا صدف ‌ ‌ خانه تابان ازتوچون ازچشمهٔ رخشان حمل

لفظ تو خالی ز غدر وقول تو دور از خلاف ‌ ‌ طبعِ تو فارغ ز غش تد بیر تو دور ازحیل

تا قدر غافل که چون آرد قضاد روی فساد ‌ ‌ تا امل آگه که چون آرد اجل دروی خلَل

هیبت تو چون قضا بادا معادی چون قدر

صولت تو چون اجل بادا مخالف چون امل

در مدح ابونصر محمد (مملان)

از پار مرا حال بسی خوشتر امسال
همواره بدینحال بماناد مرا حال

فرخنده تر امسال ز هر سال مرا عید
افزوده‌تر امسال زهر سال مرا مال

من پار همین عید زنا دیدن سروی
باریك و نوان بودم چون وقت‌خزان‌نال

امسال بسی روز نشیند به بر من
آنسرو سیه زلف سیه جعد سیه خال

من پار همی روی بچنگال بکندم
ز آنروی‌همی گل چنم امسال بچنگال

چون دال مرا پار شده بود ز غم پشت
وامسال ززلفش گه الف سازم و گه‌دال

امسال طرب دیدم از آنماه بیك روز
چندانکه عنا دیدم از و پار بیکسال

پار از غم او بال مرا بالین بودی
و امسال مرا بالداز دیدن او بال

ای مشتری و ماه بر روی تو تیره
وی‌غالیه‌ومشك برخال (۱)تو آخال(۲)

ابدال بروز اندر اگر روی تو بیند
باروی تو روزه نگشاید به شب ابدال

ور جادوی محتال دو چشم تو به بیند
عاجز شود و توبه کند جادوی محتال

نامی تری ازملك وگرامی تری‌ازجان
فرّخ تری از دولت و شیرین تری ازمال

ابروی تو ماند بمثل راست بشمشیر
شمشیر خداوند جهاندار عدو مال

بو نصر محمّد که بمردی و برادی
انگشت نمای است چو ماه شب‌شوّال

سوزندهٔ اعداو فروزندهٔ احباب
دانندهٔ اسرار و شناسندهٔ احوال

از صولت او در دل دریا فتد آسیب
و ز هیبت او در تن کوه افتد زلزال

آجال اعادی است بشمشیرش اندر
بنوشته بشمشیرش گوئی خط آجال

آمال موالی است همی درکفش اندر
گوئی بکفش ثبت بود دفتر آمال

---

(۱)ت ـ متن ـ موی
(۲) آخال‌ـخاکروبه‌وخس‌وخاشاك

آنرا که براند زدرش یابد ادبار — و آنرا که بخواهد به برش دارد اقبال

زوگشت یقین هرچه گمان بود باخبار — زو گشت عیان هر چه خبربود بامثال

از خدمت او خلق خطر گیرد و اقبال — وز مدحت او مرد شرف یابد و اجلال

گر جرم بود با او صد سال بخروار — یکروز عقوبت نکند با تو به مثقال

ور مدح بمثقال بری اورا یك روز — صد سال فزون یابی از و مال بحمّال

ای بار خدای همهٔ بار خدایان — ای فال نکو بختی وای بخت نکوفال

لفظ توروان برنعم است از همه الفاظ — شغل تو همه بر کرم است از همه اَشغال

وصف پسر زال بمردی به بر تو — چون وصف زن زال بود با پسرزال

از خلق ثنامی بخری تو بزر و سیم — باشد دل پاکت بمیان اندر دلاّل

تا نام ونشان هست ز درویش وتوانگر — این نالد از اندیشه وآن بالد ازاموال

نالان دل اعدای تو چون نال‌زاندوه

نازان تن احباب تو چون سروزاجلال

فی المدیحه

ایا شهریاران پاکیزه دل — ز دست شما ابر و دریا خجل

بود ابر از دست تان شرمسار — بود بحر از طبعتان منفعل

ولی را وفای شما دلفروز — عدورا جفای شما جان کسل

خورد بی رضای شما هرکه آب — چو آتش شود در دلش مشتعل

کسی کوشما را بود بدسگال — بود با خدای جهان مستحل

کسی کو بقای شما را نخواست شود زیر پای فنا مضمحل

کسی کز جهان بیندی بند او ز ناکام کاری کندشان بحل ؟

گرت باید آسایش اندر جهان تو از دست دامان ایشان مهل

هزار آفرین باد بر جانتان که هم کامگارید و هم محتمل

ز آسایش دهر و کام جهان بود قسمت خصمتان دَق و سلّ

کسی کو جدا ماند از رویتان شود پایش از خون دل زیر گل

کسی کو ز فرمانتان سر بتافت بتیغ زمانه همی قد قتل

زمانه بقای شما را بدهر به پایندگی بر نوشته سجلّ

از آنگه که دورم ز روی شما نداند دل من چهار از چهل

ز هجر شما شهریاران شهر همم بیم جانست و هم درد دل

کمر بسته بادند پیش شما

شهان طراز و مهان چگل

ای بهنگام سخا ابر کف و دریا دل مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل

بر نوشته است بعمر ابدی ملك ترا در ازل ایزد وددردست‌جهان داده‌سجل

زسواران چگل خواروخجل‌خیل‌عجم از توخوارند وخجل‌خیل‌سواران‌چگل

کین‌تودردل چون مرگ‌بودروح‌گزای مهر تو دردل چون گنج بود آز کسل

هر که مهر تو نباشد بدل و جانش همی هم ورا بیم زجانست و همش درزدبدل

توشه هر دو بهم لازم و ملزوم همید انگبین باید تا آنکه شود نیکو خل

نتوان کردن بی کشتی در بادیه راه
گرفتند ز ابر کف راد تو در بادیه ظلّ

بتوداده است خداوندجهان ملك جهان
اندراو مشتری وشمس وزحل کرده سجل

عزّت هرکه بجز عزت تو روزی چند
دولت هرکه بجز دولت تو مستعجل

کارهای تو جهاندار همیدارد راست
شاد بنشین و جهانرا بجهاندار بهل

یك عطای تو چهل باره بود دخل جهان
باد در ملك ترا سال چهل بار چهل

هست مستقبل جاه تو و خواهد بودن
دولت و عزّت و اقبال ترا مستقبل

دل و جان توخدا از قبل شادی کرد
جان بپیوند بشادی و غم ازدل بگسل

ذلّ و عزّ تو و خصمت ازلی بوده بلی
هم خداوند معزّ است و خداوند مذل

هرکه رالطف تو شامل بود اندرحق او
بی گمان لطف آلهی است بحقش شامل

مقبل آنست که مقبول تو افتاد همی
هرکسی قابل آن نیست که گردد مقبل

تا که از عزت و اقبال بود نام همی
بکند عزّت و اقبال بکویت منزل

درمدح شمس الدّین

ای مشك فشان زلفین ای غالیه گون خال
باهردو بودغالیه ومشك چو آخال (١)

بندیست مراه بردل هرساعت از آن زلف
حالی است مرادردل هرساعت از آن خال

خیره شود از سنبل تو بوالعجب و نیز
عاجز شود ازنرگس تو جادوی محتال

خواهی که نگردد چوشب تیره مراروز
زآن سنبل مفتون بکل رشته بمفتال

---

(١) ـ: خاکروبه وخس وخاشاك

گر چهر تو بر قبلهٔ ابدال نگارند
خواند بنماز اندر شعر دری ابدال

دامست ترا زلف و چو دامست حقیقت
زیرا گه الف باشد و گه میم و گهی دال

کس بستهٔ اورا نتواند بگشادن
ازبس که در او دایره و حلقه واشکال

هر گه که زرخسار دوزلف تو گشایم
زومشك به‌چنك آرم و گلنار به چنگال

قدتوچوسرواست‌میان‌توچوجانست(۱)
از هردودل خلق به آرام و به زلزال

ماهی‌است بمشك اندرپیوسته‌بدان‌سرو
دّراست‌بزّر اندر پیوسته بر آن خال

دیداردل افروز تو چون مشتری آمد
از خوبی ورخشانی و از فرّخی فال

بایسته ترازجانی و شایسته تر از عمر
نامی‌تری از ملك و گرامی‌تری ازمال

جانی تو بچشم من ومن‌خوار به‌چشمت
چون مال بچشم ملك راد عدو مال

شمس‌الدّین فخرألا مرا کاوست‌زمیران
کان گهر و گنج هنر قبلهٔ آمال

بخشند بزرگان جهان سیم به کیسه
بخشند بزرگان جهان زّر به مثقال

اواسب نه وده دهد وجامه بصد تخت
اوسیم بگردون دهد و زرّ بمکیال

ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم
ای‌میرعلی حکمت عالم بتو درغال (۲)

بیناکه لقای تو نه‌بیند به شب و روز
گویا که مدیح تو نگوید بمه وسال

بینای چنانرا نکند فرق کس از کور
گویای چنین را نکند فرق کس ازلال

چون حلقه شود خّم کمند تو ز فتراك
سر ازپی این حلقه زند بر سر اینال

خواهنده ز دست توهمی بالد گوبال
بد خواه ز تیغ تو همی نالد گونال

آرامش ورامش فلك از بهر تو آرد
جز رامش مندیش‌وجز آرامش‌مسگال

با فرّ تر از توری و باجاه تر از جم
با سهم ترا زسامی و با زهره‌تراززال

---

(۱) شاید چونالْ است
(۲) در غال ــ ایمن‌وآسوده

آن سر که زفرمان تو بیرون ببرد سر — و آن تن که زفرمان تو بیرون بکشد یال

در حلق یکی طوق همیگردد چون غل — در پای یکی بند همیگردد خلخال

چندان ببری مال زصد میروزصد شاه — گز گنج بروزی ببرد میر ترا مال

آن بار خدایی که برادی و بمردی — انگشت نمای است چو ماه مه شوّال

با جام بصدر اندر ماننده یوسف — با تیغ بصف اندر ماننده ابطال

از بیم وی از دیده شاهان ببرد خواب — وزهیبت او ازدل شیران برود هال (۱)

چون خواب رودتیرش دردیده شیران — و ز دیده شیران بگشاید رگ قیفال

آن کو بیکی روز بمن چاکر بخشید — ازخلعت وازصلّت و از نعمت و اموال

گر نیمی از آن مال بمیری رسد ازملك — تا حشر بگویند به اخبار و به امثال

من بنده غنی گشتم و از رنج برستم — دیگر نکند بیش دل ریش من اهوال

زین پس نبود بنده من برده به نخّاس — زین پس نبود جامه من برده بدلّال

شاهی که مر اورا پسری باشد چون تو — با او بجهان اندر گردون نکشد بال

ای شاه جهاندار مرا حال تو پرورد — پرورده اویند حکیمان بهمه حال

در نعمت تو شاه دو بهره است رهی را — بهری ز پی حکمت و بهری زپی حال

تا بر سر تدبیر همی خندد تقدیر — تا بر سر آمال همی خندد آجال

تدبیر شما باد روان بر سر تقدیر

و آجال عدو باد روان بر سر آمال

---

(۱) هال ـ قرار و آرام

في المديحه

ای میر بی نظیر و خداوند بی عدیل
همنام خویش را بهمه بابها بدیل

نه‌گوش روزگار شنیده ترا نظیر
نه چشم کائنات بدیده ترا عدیل

شاهی نیاوریده چو توآسمان بزرگ
میری نه پروریده چو توآسمان نبیل

هرگز بلندکردهٔ جاهت نگشته‌پست
هرگز عزیز کرده جودت نشد ذلیل

بر همّت تو بخشش تو بس بود گوا
بر دولت تورامش تو بس بود دلیل

هم درد خلق را دم شافیت شد شفا
هم رزق خلق‌را کف کافیت شدکفیل

چون‌سنگ‌وخاك‌درکف رادتوسیم‌وزر
چون موروپشّه پیش‌خدنك توشیروپیل

با حلم تو زمی است بسان هوا سبك
باطبع تو هوا است بسان زمین ثقیل

باشد قلیل در نظرت بخشش کثیر
باشد کثیر در نظرت مدحت قلیل

برسلسبیل و خلدبرین راه یافته‌است
آن را که هست‌پیش‌دل‌ودست‌توسبیل

از رای تو ز آینه ملك رفته زنگ
از روی تو جمال هنرشد بسی جمیل

آن‌کو بخشم وکین‌نگرد سوی‌روی‌تو
گردد مژه بچشم وی‌اندرنگه چومیل

گردد چو رود نیل ز کفّ تو بادیه
گردد چو بادیه زسنان تو رود نیل

در خلد سلسبیل نمایند خلق را
از بهر سلسبیل کند خلق جان‌سبیل

بی‌آنکه جان سبیل کند خلق‌باشدش
ایوان تو چو خلدو‌کف‌تو چوسلسبیل

هنگام خوش زبانی هستی تو چون‌نبی
هنگام میزبانی هستی تو چون خلیل

با روی تو چو ابر بود تیره آفتاب
با تیغ تو چو پشّه بود بی وقار پیل

اندر تو هیچ عیب ندانم جز آن‌همی
کازار یافت خیره ز تو میر بوالخلیل

از تو عزیز تر بجهان کسی بیاورد
کاندر کف توخواسته باشد همی ذلیل

نزديك او بجز كرم اوت نيست شغل　　نزديك او بجز نعم اوت نى دليل

با او بزى بدولت و با او بمان بعزّ

بد خواهتان ذليل بد انديشتان قتيل

در زلزلهٔ تبريز و مدح ابونصر مملان

بود محال مرا(۱) داشتن اميد محال　　بعالمى كه نباشد هميشه(۲) بر يك حال

از آنزمان كه جهان بود حال زينسان بود　　جهان بگردد ليكن نگرددش احوال

دگرشوى تو وليكن همان بود شب و روز　　دگر شوى تو وليكن همان بود مه و سال

محال باشد فال و محال باشد زجر(۳)　　مدار بيهده مشغول دل بزجر و بفال

مگوى خيره كه چون رسته شد فلان اعوان　　مگوى خيره كه چون برده شد فلان ابدال

تو بنده اى سخن بندگانت بايد گفت　　كه كس نداند تقدير ايزد متعال

هميشه ايزد بيدار و خلق يافته خواب　　هميشه گردون گردان و خلق يافته هال(٤)

دل تو بستهٔ تدبير و نالد از تقدير　　تن توسخرهٔ آمال و غافل از آجال

عذاب ياد نيارى بروزگار نشاط　　فراق ياد نيارى بروزگار وصال

نبود شهر در آفاق خوشتر از تبريز　　به ايمنى و بمال و به نيكوئى و جمال

زناز و نوش همه خلق بود نوشا نوش　　زخلق و مال همه شهر بود مالا مال

در او بكام دل خويش هر كسى مشغول　　اميرو بنده و سالار و فاضل و مفضال

(۱) س ـ ترا　　(۲) س: هگرز

(۳) زجر ـ تفّال و تطيّر با پريدن مرغ

(٤) هال ـ قرار و آرام

یکی بخدمت[1] ایزد یکی بخدمت خلق | یکی بجستن نام و یکی بجستن مال
یکی بخواستن جام بر سماع غزل | یکی به تاختن یوز بر شکار غزال
بروز بودن با مطربان شیرین گوی | بشب غنودن با نیکوان مشکین خال
بکار خویش همی کرد هر کسی تدبیر | بمال خویش همی داشت هر کسی آمال
به نیم چندان کز دل کسی بر آرد قیل | به نیم چندان کز لب تنی بر آرد قال
خدا بمردم(۲) تبریز بر فکند فنا | فلك به نعمت تبریز بر گماشت زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز | رمال گشت جبال و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین وخمیده گشت نبات | دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلك | بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
کز آن درخت نمانده کنون مگر آثار | و از آنسرای نمانده کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد از مویه گشته بود چو موی | کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گوید بدیگری که مموی | یکی نبود که گوید بدیگری که منال
همی بدیده بدیدم چو روز رستاخیز | ز پیش رایت مهدی و فتنهٔ دجّال
کمال دور کناد ایزد از جمال جهان | کمی رسد بجمالی کجا گرفت کمال
چنانکه باید بگذاشتم همی شب وروز | بناز و باده و رودوسرود وغنج ودلال
بمهر بود دل من ربوده چند نگار | بفضل بود دل من سپرده چند همال
بدان همال همی دادمی بعلم جواب | و زان نگار همی کردمی ببوسه سئوال
یکی گروه بزیر اندر آمدند زمرگ | یکی گروه پریشان شدند از آن احوال
ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام | زماندگان به نبینم کنون بهاء وجمال

---

(۱) س ـ ج ـ بطاعت ایزد
(۲) ـ ج ـ: بدولت

گذشت خواری لیك این از آن بود بدتر — که هرزمان بزمین اندر او فتد زلزال
زمین نگشتی لرزان اگر نکردی پشت[۱] — بحکم شاه ستوده دل وستوده خصال
چراغ شاهان مملان که پیش تیغ و کَفَش — یکیست شیر و شگال و یکیست سیم و سفال
زگال گردد با مهر او برنك عقیق — عقیق گردد باکین او برنگ زُگال
بگاه رادی رادان ازو زنند مثل — بگاه مردی مردان ازو برند مثال
بروز بزم بود کفّش آفتاب نما — بروز رزم بود تیغش آسمان تمثال
جهان نباشد با جود او یکی ذرّه — زمین نه سنجد با حلم او یکی مثقال
بلای جان معادی توئی به روز نبرد — حیات جان موالی توئی بروز نوال
سزد که شاهان گاه ترا نماز برند — که سجده گاه سعود است و قبلهٔ اقبال
خدای تیغ ترا از ازل بزال نمود — زبیم تیغ تو نازاده خشك شد سر زال
اگر تو خشم کنی برهژبر گور افکن — وگر تو کینه کشی ازپلنگ آهو مال
یکی بچنگال از خشم برکند دندان — یکی بدندان از دست بفکند چنگال
نهال نیك نروید مگر ز نیك درخت — درخت نیك نخیزد مگر ز نیك نهال
جمال و حسن پدر داری و عجب نبود — پدرت هم زپدر یافته است حسن وجمال
اگر چه خیل بود در روز جنگ پشت ملوك — تو پشت خیلی در روز جنگ و گاه جدال
بدست و تیغ تو آراسته است مردی و ملك — چو دست و پای عروسان بیاره(۲) وخلخال
خدا یگانا کار جهان چنین آمد — گهی نشاط و سرور وگهی بلا و ملال
ازآ نغمی که گذشته است بر تو یاد مکن — وزان بدی که نیاید بسوی تو مسگال
غم گذشته کشیدن بود محال مجاز — غم نیامده بردن بود مجاز محال (کذا)

---

(۱) ج ـ: زمین نگشتی لرزان اگر نسب کردی بحلم شاه ..... (۲) یاره ـ دست برنجین

بخواه باده بر آوای مطربان جمیل — بگیر ساغر بر یاد مهتران جمال(۱)
همیشه تا نبود سرو را ز لاله طراز — همیشه تا نبود ماه راز مشك شکال
بسان ماه بتاب و بسان مشک ببوی
بسان لاله بخند و بسان سرو ببال

در مدح ابوالخلیل جعفر

تا شَمَر (۲) چون درع داودی شد از باد شمال — گشت چون تخت سلیمان گلبن از حسن و جمال
دُر ببارد از هوا هر ساعتی ابر بهار — مشک پالد بر زمین هر ساعتی باد شمال
کرد چون عمّان زمین را اشک ابر قطره بار — کرد چون تبّت هوا را بوی باد مشک پال
گشت چون آب زلال اندر خزان خون رزان — گشت چون خون رزان اندر خزان آب زلال
لاله اندر سبزه همچون رسته در مینا عقیق — ژاله اندر لاله چون پیوسته با مرجان لئال
بر سمن قمری همیخواند ز درد دل غزل — در چمن بستر ز برگ گل همی سازد غزال
بر درخت گل زند بلبل نوا وقت سحر — بر بنفشه گل فشاند شاخ گل وقت زوال
از شقایق کشت زار شنبلید و یاسمن — بر زمین پیداست همچون زرّ پنهان بوده سال
سوسنش سیم حلال و سوده کافور اندراو — فرش نیسان بر بساط باغ جلباب جمال
برق تابان از میان ابر تیره با مداد — چون دم زنگی فروزان آتش از روی زگال
همچو طاوس است گاه جلوه شاخ نسترن — گر بود طاوس را از دُرّ و مینا پرّ و بال
بوستان دارد کنون از دیبهٔ رومی فراش — گلستان دارد کنون از پرنیان چین جلال

---

(۱) س ـ ن ـ ج ـ : جلال
(۲) شَمَر ـ استخر کوچك

بوستان خلد برین است ودرختان حورعین ... می زدست حورعین باشد بخلد اندرحلال

ای هلاك دل هلا آن ساغر ازمل کن ملا ... آن ملی کزخوردنش هرگز نگیرد دل ملال

بوی و طعمش پیر سیصدساله را برنا کند ... وزهمه پیرانش افزونتر ز سیصدبار(۱)سال

صورت اوجوهری ورنگ اوهمچون عرض ... اصل جسمانی ولی دیدار روحانی مثال

زردولرزان درقدح چون روزکوشیدن بدشت ... دشمن از تیغ شه دریا دل و نیکو خصال

میر میران پهلوان هفت کشور شمع دین ... بوالخلیل جعفر آن رستم دل حاتم فعال(۲)

وصل اوصوم وصلوة وهجر او شرك ونفاق ... مهراو توحیدودین و کین اوکفروضلال

عالم اورازیردست و دشمن اورا زیر تیغ ... دست او بدخواه مال و تیغ او بدخواه مال

آفریننده مر اورا آفرید ازآفرین ... ذوالجلال اورا پدید آورد از عزّو جلال

آنکه رویش دید نتواند چه بینا وچه کور ... وانکه مدحش گفت نتواندچه گویاوچه لال

او همه جوداست ونستایند کفّش را بجود ... زآنکه نستایند هندو را و زنگیرا بخال

آسمان عاجز شود هنگام جود کفّ او ... کآسمان باران فشاند کفّ او گوهرمثال

زآتش شمشیر و از زخم دوال کوس او ... خویش رادرهم کشددشمن چودرآتش دوال

دیگران از قلعه ها نازند واو از شهرها ... لاجرم او شاه باشد دائم ایشان کوتوال

گاه بخشیدن بدست او زند دریا مثل ... گاه کوشیدن زتیغ او برد گردون مثال

گرشگالان مهراو ورزند و شیران کین او ... ازشگالان شیرسازدشرزه وزشیران شگال

از دوچیزاورانگرددسیر روزوشب دوچیز ... دیده از دیدار سائل گوش ازبانگ سؤال

بدسگال او نباشد خویشتن را نیك خواه ... نیکخواه او نباشد خویشتن را بدسگال

زآنکه هرگز نیکخواهش رانیاید بدبه پیش ... زآنکه هرگز بدسگالش را نباشدنیك حال

آسمان با دست او حیران شود گاه عطا ... روزگار از تیغ او عاجز شود روز قتال

---

(۱) ت ـ : زسیصدسال سال

(۲) ـ : س ـ ج ـ آن احمد دل وحیدرخصال

شیرو پیل اورا یکی باشند در روز نبرد　　زرّ وسیم اورا یکی سنجند باسنگ وسفال

هم بساطش را کنندی سجده میران برجباه　　هم رکابش را زنندی بوسه شاهان بردوال؟

ای عدیل فضل وازهمسرچو گردون بی عدیل　　ای همال جود و از همتاچویزدان بی همال

همچو تو کی بودکی فرخنده فال مشتری　　مشتری فرخنده دارد دیدن رویت بفال

روزگار آورد باز و آسمان آورد باز　　دشمنانت را و باو حاسدانت را و بال

از جهان مردوستانت را نشاط آمد نصیب　　از فلك مردشمنانت را نصیب آمدنصال

کلك تو گنج شفای دوستان هنگام جود　　تیغ تو کان بلای دشمنان روز جدال

فخر باشد تاج قیصر را نعال اسب تو　　باز باشد پای اسبت را ز تاج او نعال

تا بود رنج و عنای عاشق از روز فراق　　تا بود غنج و دلال بیدل از روزوصال

باد جان دشمنانت یار با رنج و عنا
باد طبع دوستانت جفت با غنج و دلال

در مدح ابوالخلیل جعفر

تا عدیل دوست گشتم باطرب گشتم عدیل　　برجهان وجان بدیل آرم بدو نارم بدیل

گرچه باشم‌دورازاوعشقش بمن باشد رفیق　　گرچه باشم‌فردازاومهرش بمن باشدعدیل

مهر آن مه‌بردل من چون نشان آبله است　　مهر دیگر نیکوان همچون‌نشان‌نقش‌نیل

در میان هردودل یك میل نبود راه بیش　　درمیان هر دوتن بوده است کم‌دریای‌نیل

زلف‌او گردان برخ‌همچون‌حساب(۱)هندوی　　کش بدست‌اندرزعاج‌وساج‌باشدتخت‌ومیل

---

(۱)س ـ: حباب

اوبماه ومشک‌وناروسیب با من هست‌زفت　　من بملك ومال وجان‌ودل‌نیم باوی‌بخیل
از رخ و زلفینش برمن‌سوسن وسنبل‌مباح　　و زلب و دندانش برمن‌شکّرولؤلؤسبیل
برکران سوسن او حلقه هـای غالیـه　　در میان شکّر او چشمه های سلسبیل
از روان من سبیل داغ دوری گشت دور　　تا بشادی یافتم بر سلسبیل او سبیل
روی پر غنجا و غنج و چشم پر تیرخدنگ　　آن‌به نیکوئی منقّش‌این‌بجادوئی کحیل
موی او تاری و تیره چون روان اَهرِمَن　　روی‌اوتابان ورخشان همچوجان‌جبرئیل
گر چنو بنگاشتی آزر نگاری داشتی　　طاعت آزر بسان طاعت ایـزد خلیل
زهر یا شد غمزهٔ او،مشك ساید زلف او　　چون‌برزم‌وبزم‌وکین‌ومهرخسروبوالخلیل
هم قلیل و هم‌کثیر است او بسان نو بهار　　فضلهای او کثیر و سالهای او قلیل
چه نگری‌سالش‌کمالش‌بین‌کزو عاجزشوند　　شهریاران جمال و پادشاهان جمیل
از فصیل باره نازیدند شاهان دگـر　　تا شدازسلطان‌بریده‌اصل‌میران‌اصیل(۱)
میر سلطانرا ز شهرش بر زخیل خویشتن　　باز گردانید خشنود از عطایای جزیل
آنکه سیم خام وزرّ پخته داند فضل کرد　　آهن پاره نداند کردن و روئین فضیل
با سپاه و خیل‌سلطان‌آنچنان گستاخ‌گشت　　راست‌گوئی‌کردسالی‌بیست‌باسلطان‌رحیل
همّت و دستش طویل آمد برادی و هنر　　عمرو‌ملکش‌بادهمچون‌همّت‌ودستش‌طویل
گر زمین نارد نبات و ور نبارد آسمان　　رزق مردم را کف کافیّ او باشد کفیل
پیش حلم او زمین همچون هوا باشد لطیف　　پیش‌طبع اوهوا همچون زمین‌باشدثقیل
مردمیش از قطره باران بیش و از نجم‌سما　　جودش‌ازبرگ‌درختان‌بیش‌وازریك‌مسیل
جان یارانش نباشد فارغ از رود و سرود　　جان خصمانش نباشد فارغ‌از ویل‌وعویل

---

(۱) عبارت و معنی صحیح این چندبیت مفهوم نشد و در نسخه‌های موجودهٔ دیگر نبود مطابق نسخه متن عیناً درج گردید

رای او یار جلال وروی او جفت جمال　　نطقهای او صواب و رسمهای او جمیل
ای نهنگ روز جنگ وپیل روز نام و ننگ　　ای بمردی رسته از کام نهنك وموج نیل
هر که زورودر کشیدی رنجها خواهد کشید　　با غم و انده شود یارو شودخوار وذلیل
چون منوچهری بچهروچون فریدونی بفرّ　　عالمی همچون علّی وعاقلی همچون عقیل
هر حدیث فضلهای مردمان قیلست و قال　　فضل تو هر کس همی بیند نه قالست و نه قیل
آنکه میری چون تو دارد می نخواهد شد فقیر　　آنکه شاهی چون تو دارد می نخواهد شد ذلیل
دوست شادان از تو همچون بیدل از دیدار دوست　　خصم نالان از تو همچون عاشق از هجر خلیل
دوستانرا دل بخندد چون کند کلکت صریر　　دشمنانرا جان بکاهد چون کند اسبت صهیل
باد گنج وتیغ تو بر دوستان و دشمنان　　این یکی دائم سبیل و آن یکی دائم سلیل
از جلالت، بندهٔ تخت تو میران جلال　　از نبالت، خادم خوان تو شاهان نبیل
خشك باشد با عنانت دجله و نیل وفرات　　سست باشد با سنانت اژدها وشیر وپیل
تا علیل و کیل دارد عاشقانرا جان و پشت　　آرزوی زلف کیل(۱) و بویهٔ(۲) چشم علیل
باد جان دشمنان تو علیل از داغ و غم　　باد پشت حاسدان تو ز بار درد کیل

دشمنانت را خلیده دل بخار درد وغم
بر تو فرّخ روزگار دولت و روز خلیل

---

(۱) کیل ـ کج و خمیده
(۲) بویه ـ آرزو وامید

در مدح ابو منصور

تنم بگونهٔ نال و دلم بگونه نیل
جهان زنیلم نال و روان ز نالم نیل

چو نیل چشم منست از گریستن شب و روز
چراست جای نهنگ اندر آن دو چشم کحیل

رفیق رنجم تا عشق با منست رفیق
عدیل در دم تا هجر با منست عدیل

دلم بسان هوا آمد از هوای حبیب
تنم بسان خیال آمد از خیال خلیل

بتی که قدّش چون قول عاشق آمد راست
مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل

بروی خلد و بلب سلسبیل و من کردم
دل و تن ازپی آن خلد و سلسبیل سبیل

بسان خضر پیمبر همیشه زنده بُوَم
اگر بیابم بر سلسبیل دوست سبیل

مرا بس است بدین درد روی زرد گواه
مرا بس است برین انده آب دیده دلیل

همی گریزد صبرم زعشق آن بت روی
چنانکه خیل گریزد زجنگ میر جلیل

جمال و جاه جهان شهریار ابو منصور
که روزگار بدیدار اوشده است جمیل

بروز بخشش او و بروز کوشش او
چو قطره باشد نیل و چو پشّه باشد پیل

بتیغ جان بستاند بدست باز دهد
بدین بعیسی ماند بدان بعزرائیل

رضای او بدل اندر برابر توحید
خلاف او بتن اندر برابر تعطیل

ایا زمانه تن و دولت تواش زیور
ایا سپهر سر و همّت تواش اکلیل

بگاه جود ندانی که چون بود تاخیر
بگاه حلم ندانی که چون بود تعجیل

هزار زائر بر در گهت نزول کند
نکرده زائری از در گهت هنوز رحیل

اگر نبارد ابر و نبات نارد بر
برزق خلق پس آن کفّ کافی تو کفیل

بنزد ایزد مدح تو همچنان تسبیح
بنزد باری شکرت برابر تهلیل

اگرعدوت‌خورد نوش ووز تو یاد کند — بماند آن‌نوش اندر گلوش‌چون‌نشپیل (۱)
بهیچ دانش،گردون نبوذه یا توخسیس — بهیچ فضل ستاره نبوده با تو بخیل
زدست‌وطبع‌ودل‌هرکسی‌سخاوت‌وفضل — بکرد سوی دل و دست‌طبع توتحویل
زبهر این همگان سائلند و تو معطی — همه کسیرا نقص آید و ترا تفضیل
بفضل و دانش‌پیری‌به‌رای و بخت‌جوان — بجود و فضل کثیری،بسال و ماه قلیل
نهفته مال همه خسروان بر افشاندی — درست گوئی بودند خسروانت وکیل
زمانه بر تو نیابد بهیچ باب عوض — ستاره با تو نیارد بهیچ روی بدیل
خدا یگانا از آرزوی صورت تو — تنم‌شده است‌نحیف ودلم‌شده‌است علیل
همیشه مهر تو ورزم چو مؤبدان آتش — همیشه مدح‌توخوانم‌چو راهبان اِنجیل
اگر بخدمت نایم بَرِ تو معذورم — که مرمرانگذارند ازاین زمین‌یکمیل
اگر فقیر مقصر شدم بخدمت تو — همیشه هست زبانم بمدحت تو طویل
همیشه تا خبر زهره باشد و هاروت — چنانکه قصّه قابیل باشد و هابیل

عدوت‌بادچوهاروت ودوست‌چون‌زهره
ولیت بادچوهابیل و خصم چون قابیل

---

(۱) نشپیل ـ قلاب ماهی گیری

☆ در مدح ابو الخلیل جعفر

چه بود بهتر و نیکوتر ازاین هرگز حال
داد پیدا شد و پنهان شد بیداد و محال

باز رفته بکنار وشده آواره غُراب
یافته شیر نیستان و شده دور شگال

ماه چونان شده کورا نبود هیچ خسوف
مهر چونان شده کورا نبود هیچ زوال

آمده بار چمن یاسمن و ریخته خار
آمده سرو بپالیز و شده سوخته نال

روی یاران شده از شادی مانندهٔ بَدر
تن خصمان شد از انده مانند هلال

نبود نیز دل شاهین خسته ز تذرو
نبود نیز تن شیر شکسته ز غزال

دوستانرا بیکی روز برون رفته ز دل
غم و دردی که کشیدند ز خصمان بدو سال

همچو مسکینان در خانه همینالد زار
هر که او گوش همیداشت بتکین و نیال

دود اَندُه بِزُدود از دل اَحرار نشاط
رنج هجران بربود از تن اخیار وصال

دو بهار آمد در ملک بیك هفته پدید
هر دو اصل طرب و خوبی و فیروزی‌فال

یکی از آمدن مهر سوی برج حَمَل
دیگر از یافتن شاه بملك اندر هال

بوالخلیل آن بهمه چیزی مانند خلیل
از خلل گشته تن خصمش مانند خلال

بدنش پاك چو جان آمد و جانش همه عقل
نظرش راحت روح است و سخن سحر حلال

گر بِخُلقَش نگری پاك ز جود است و ادب
ور به بخلقش نگری پاك ز حسن است وجمال

مردی و مردمی و راستی و رادی و هوش
ایزدش دانش و دین داد وهمش داد فعال

با هنرهائی چندین که ورا داد خدای
نه عجب باشد اگر خلق دراو گردد غال

ز کرم، تا نرسد دیگر بر خلق اِلَم
در ولایت بتن خویشتن آورد همال

طلعتش فرّخ و دولت قوی و طالع سعد
ایزدش یار و فلك پشت و جهان نیك‌سگال

شود از هولش چون میش و بره یوز و پلنگ
شود ازفرّش چون زرّو درم سنك و سفال

خانهٔ زائر از مال وی آبادانست
هست ویران شده از دو کف او بیت‌المال

دوست و دشمنرا از تیغ و کفش راحت و رنج   که بدان دشمن مالست و بدین دشمن مال
دل بخشنده او پاك ز عفو است و کرم   کف بخشنده او پاك ز جود است و نوال
باخلاف او گردون کشد از دهر ستم   با رضای او ژاله نکشد بیم زوال
عفو او بیش است ازهرچه در آفاق گناه   جود او پیش است ازهرچه در آفاق سؤال
ایزد اورا کمری خواهد دادن ز دول   زهره‌اش زرّ و مهش گوهر و جوزاش دوال
حاسدش را ز شمال آید در مهر سموم   ناصحشرا ز سموم آید در تیر شمال
ز آب جود او در بادیه کشتی برود   ز آتش تیغش در نیل شود سوخته بال(۱)
ز بسی کوبگه بارد هد زرّ عیار   ز بسی کوبگه بزم دهد سیم حلال
زائرانش را درّ است بصندوق و بدرج   سائلا نشرا سیم است بتنك و بجوال
ای بکین خواستن خصمان چون شیر یله   بس یلان را که گرفتی بمصاف اندر یال
ببَرِ جود تو چون قطره بود آب بحار   ببَرِ حلم تو چون ذرّه بود سنگ جبال
گرگ و کرکسرا ازتیغ تو روزی همه روز   دوست ودشمنرا از کفّ تو نعمت همه سال
هر که را داد خداوند جهان روح بدو(۲)   تیغ برّان و کف راد ترا کرد عیال
نه برزم اندر گیرد کفت از تیغ سِواد   نه ببزم اندر گیرد دلت از جود ملال
گردد از خنجر تو آینه جهل تباه   گیرد از خامهٔ تو آینهٔ عقل صقال
گر کند بویهٔ روی تو شود بیناکور   ور کند یاد مدیح تو شود گویا لال
خواهش سائل وخواهنده خوش آیدت چنانکه   زان معشوق دل عاشق از غنج ودلال
تو از آنانی شاها که بهنگام نبرد   کمترین رزمت برتر بود از رستم زال
با همه مرتبت وعزّ وشرف کآن تراست   زتو نازند همه آل و ننازی تو به آل
آن درختی که نهال تو همه روز بهی است   آن بهاری که نسیم تو همه عنبر مال

---

(۱) بال ـ ماهی بزرگ   (۲) نو ـ: روح مگر

رنج بسیار کشیدی زسفر سیکی کش(۱) دادبستان زبتی لاله رخ و غالیه خال
کاین جهان سر بسر آهو است(۲)در او یکهنر است که نپاید غم وتیمارش چون عزّوجلال
چون برفتی تو زتیمار تو بیمار شدم دورخم همچو بهی گشت وتنم همچوخیال
تا تو باز آمدی ازشادی چون سرو شدم برکشم هزمان ازشوق توبر گردون یال
تانشاطی چوبقا نیست پدید ازهمه روی تاوبالی چووبا نیست پدید از همه حال

دوستانتـرا دائم ز بقا باد نشاط
دشمنانترا دائم ز وبا باد و بال

در مدح ابوالیسر

خیال شام فـراق بتان بروز وصال مرا گداخته دارد زغم بسان هلال
ازآن نهیب نماند بچشمم اندر خواب وزین عذاب نماند بجسمم اندر هال
فروغ ماه نبینم همـی ز بیـم خسوف شعاع مهر نیابم همی زبیم زوال
حلال کـردم برخویشتن فـراق حرام حرام کردم بر خویشتن وصال حلال
که در وصال بود انده از نهیب فراق که در فراق بود شادی از امید وصال
ز بسکه مویم،گشتم بسان تافته موی زبسکه نالم،گشتم بسان سوخته نال
مرا همه کس گویند خیر خیر ممو ی مرا همه کس گویند خیر خیر منال
نه آگهند که من چون همی گذارم روز نه آگهند که من چون همیگذارم سال

---

(۱) سیکی (سه یکی) ـ شرابی که میجوشانند ویك ثلث آن میماند
(۲) آهو ـ عیب

رفیق رفته و دل باهواش گشته رفیق ❊ همال رفته و تن بابلاش گشته همال

نه روی اینجا بودن نه پای رفتن بر ❊ نه رای بریکروی ونه کار بریك حال

برفتن اندر دلرا نهیب دوری دوست ❊ به بودن اندر تن را عذاب تنگی بال

بدوست باشد دلرا همیشه صبروشکیب ❊ بمال باشد تنرا همیشه جاه و جلال

هرآنزمان که من آهنگ راه خواهم کرد ❊ بسوی من دود آن ماه روی مشکین خال

گشاده شکرّ شنگرف رنگرا بعتاب ❊ نهاده نرگس نیرنگ ساز را بجدال

گهیش لاله عیان کرده درمیان عقیق ❊ گهی عقیق نهان کرده در میان لآل

ستاره پوش مه از سیل قیرگون بادام ❊ بنفشه رنگ گل اززخم سیمگون چنگال

مرا بخوشی گوید که تاکی این رفتار ❊ مرا بکشّی گوید که تاکی این احوال

دلت خلاف زبان و زبان خلاف دلت ❊ بدان امید پذیر و بدین فریب سگال

روا بود ز پس دوستی و نزدیکی ❊ ز دوستان و رفیقان ترا گرفته ملال

اگرچه آب زلالست زندگانی خلق ❊ بسی چوماند چون زهر گردد آب زلال

وگر زتنگی مالست رفتن تو مرو ❊ که من ترا برسانم بگونه گون اموال

هَمَت بچهره توانگر کنم بزرّ عیار ❊ هَمَت بدیده توانگر کنم بسیم حلال

دلم بسوزد و گویم بآن بهشتی روی ❊ که در نگارتذرواست و درخُرام غزال

که شادکن دل خرسندوخواروزارمکن ❊ براین نهادم گوش وازآن کشیدم یال

مرا بکار نه مال آید و نه سیم ونه زر ❊ بدآنکه هست فزونِ زرّو سیم وافرمال

گمان بری تو که بیمال باشد آنکه کند ❊ همیشه خدمت استاد راد اعدا مال

چراغ دانش خورشید دین ابوالیسر آنکه ❊ بدست هست درافشان بکلك دراقبال

اگرکنند بصدر اندرش سئوال بعلم ❊ وگر کنند ببزم اندرش سئوال بمال

دهد بسائل پرسنده زآن هزار جواب ❊ دهد بسائل خواهنده زین هزار جوال

بنوك تیر فرود آورد زکوه پلنگ بنوك نیزه برون آورد ز دریا بال(۱)
زبسکه خواسته نا خواسته همی بخشد کسی نبیند اندر زبان خلق سئوال
اگر علی بگه جنگ همچو او بوده است بهیچ روی نکوهیده نیست مذهب غال
دو کفّ اوست گه بزم مایهٔ امیدّ سرای اوست گه بار قبلهٔ اقبال
ببحر مردی در تیغ او فشانده گهر بباغ رادی در کفّ او نشانده نهال
سنان روشن او در دل سیاه عدو بود چو آتش افروخته میان زگال
ایا سخای تو داده بمهر فضل فروغ ایا عطای تو داده بتیغ علم صقال
اگر بدیدی حاتم ترا بروز سخا وگر بدیدی رستم ترا بروز قتال
زجود نام نبردی هگر ز حاتم طی زحرب نام نجستی هگرز رستم زال
اگر بدست تو آید چومال آب بحار وگر بروی تو آید چوخصم سنگ جبال
نه زین بماند با بخشش تو یکقطره نه ز آن بماند باکوشش تو یك مثقال
بود ثنای تو گفتن نشان فرّخ روز بود رضای تو جستن نشان فرّخ فال

همیشه بادت ملك وهمیشه بادت عزّ
دلت عدیل نشاط و کفت قرین نوال

---

(۱) بال ـ ماهي بزرگ

در مدح عمید الملك ابو نصر

نگارینا تو از نوری و دیگر نیکوان از گِل
چو سنگ از گِل شود پیدا چرا هستی تو سنگین دل

مرا حقّی است بر چشمت نیارم جستن از چشمت (۱)
بچشم شوخ و باطل جوی حق من مکن باطل

بزلفین کردیم بسته بمژگان کردیم خسته
گره بر بستگی مفکن مکن بر خستگی (۲) پلپل

اگر خواهی که غم در من نیاویزد ز من مگذر
و گر خواهی که بد با من نیامیزد ز من مگسل

رخ تو ماه حسن آمد دل من پر ز خون آمد
نه حسن از تو شود خالی نه خون از من شود زائل

چرا ایمه ترا منزل دل من گشته پیوسته (۳)
که هر برجی بود مه را یکی شب یا دو شب منزل

ندارد نیکوئی صد یك ز تو خلق همه خلخ
نداند جادوئی صد یك ز تو خلق همه بابل

ترا بر سیمگون رخسار مشگ است از کله ریزان
مرا بر زرد گون رخسار سیل است از مژه سائل

یکی همچون بگاه فضل کلك خواجه بر کاغذ
یکی همچون بگاه جود دست خواجه بر سائل

خداوند خداوندان عمید الملك بو نصر آن
بهر فضل اندرون جامع، بهر کار اندرون کامل

نگردد هرگز او عاجز ز پیدا کردن معجز
چو ناید کاهلی از شیر گاه خوردن کاهل؟

سلاسل گردد از بیمش بتن بر موی دشمن را
پدید آید بتنش اندر ز بیم آن سلاسل سل

جهان از وی همی نازد چو جان از عقل و جسم از جان
بجسم و جان هوای او بخرّد مردم عاقل

بسا را اجل که روز بزم گشت از دست او را کب
بسا را کب که گاه رزم گشت از تیغ او راجل

جفا کردنش با هر کس بتاخیر و سکون باشد
وفا کردنش با هر کس بعاجل باشد و عاجل (٤)

دهد جان ایزد داور روزی، بمردم هست پنداری
بروزی دادن مردم، کف کافی او کافل

---

(۱) س ـ از خشمت

(۲) امیر ـ نمك برخستگی مبهل

(۳) امیر ـ روز وشب

(٤) امیر ـ بعاجل باشد و آجل

بود با همت اوپست برچرخ برین کیوان — بود بابخشش او خشك برروی زمین وابل
سم قاتل بیاران بر،کند همچون نسیم گل — نسیم گل بخصمان بر،کندهمچون سم قاتل
ز بیم قهرو خشم او و هول حمله‌های او — بشهر دشمنان اندر نباشد هیچ زن حامل
بسوی دشمنان تیرش چو مرگ غفلتی بارد (١) — زراز اختران طبعش نباشد ساعتی غافل
ایا گاه سخا حاتم بر تو کمتر از اشعب — ویا گاه سخن سحبان برتو کمتر از باقل
اگر باز آید افلاطون نداند پیشت ازدهشت — نَه نُه‌ازده‌نَه‌ده‌ازسِه‌نَه‌ کاه‌از کُه‌نه‌چاراز چِل
هژبر وپیل و ماه ومهروابر ونیل: هرشش را — خجل کردی بتیغ وتیرورای وروی ودست ودل
بدینار آفرین‌خرّی همیشه خود چنین باشد — مجاهد گر بود پیروز وتاجر گر بود مقبل
ز اقبال تو بر گردون رسیدند آفرین گویان — ازیرا بندگان تو چو اقبالندوچون مقبل
پیاده نزد او آیند خلق از راه دور امّا — روندازپیش اوباحمل واسب واستر ومحمل
زبس نیکی که‌من دیدم زکافی کفّ او دارم — بمدح او زبان ماهر بمهر او روان مائل
الا تا سرخ باشد می بگاه تیر در ساغر — الا تا سبز باشد نی بماه تیر در ساحل
سرتو سبز باد از فرّو گور دشمن ازباران — رخ توسرخ باداز می وحلق دشمن از بسمل

ملا گردان زمل جام و ملامت کن بدو غمرا
هلاك جان دشمن را بجام اندر هلاهل

(١) س ـ تازد

ای آنکه ترا بوده بر اندام جهان دام
چون بست ترا دست جهان دام بر اندام

ز آن پس که همی گام بکام توزدی چرخ
چون داد به ناکام ترا چرخ زدن گام

ایام همه عالم از ایّام تو خوش بود
ایّام توچون تلخ شد از گردش ایّام

ای خوبتر از یوسف یعقوب ترا روی
چون بود مر اورا بودت خوب سرانجام

زین دام بیابی تو بدل ناحیت روم
چون یافت وی از بند بدل ناحیت شام

تو زود خوری شام بدان شوم بداندیش
کاو خورد بدست دگران برتو ملك شام

خودشد چوتوشاپور بروم اندر زی بند
خود شد چوتو بهرام بهند اندرزی دام

ازروم بکام دل باز آمد شاپور
و زهند بناز دل (١) باز آمد بهرام

چون راست رود دولت ما دام نپاید
افکنده و خیزنده بود دولت مادام

باید که بود مرد گهی شاد و گهی زار
نیکی ببدی در شده و کام بناکام

زود از پی آرام پدید آید آشوب
زود از پی آشوب پدید آید آرام

سلطان بینار یك (٢) شنیدی که چه کرده است
کاورا بمصاف اندر بگرفته بصمصام

اوعاصی و بد اصل تو با اصل و اطاعت
اودشمن و تو دوست وی از کفر و توز اسلام

انصاف کسی خواهد کردن که بگویند
چندانکه جهانست زسلطان بودت نام

ما گوش سوی نامه و پیغام تو داریم
ارچه که تو بی مان بدل نامه و پیغام

چشم همه خون بارد هنگام گرستن
تا می نزند بی تو ملك چشم بهنگام

چرخت برساناد سوی ملك وسوی پور
دهرت برساناد بر باب و بر مام

---

(١) س ـ بساز دل
(٢) س ـ به نبارنك

فی المدیحه

ایا درفش تو باز سپید وخصم‌تو بوم
نرفت زیر فلك چون توخسرویرا بوم

چو بوم گردد بردست حاسدان توباز
چو باز گردد بر بام ناصحان تو بوم

سموم گردد بر دوستان تو چو شمال
شمال گردد بردشمنان تو چو سموم

بکام یارت زُ قّوم خوشتر از تسنیم
بکام خصمت تسنیم بدتر از زُ قّوم

چوزربگردد بردست دوستان توخاك
چوسنگ گردد بردست‌بدسگال‌تو‌موم

موافقان تو زاده همه بطالع سعد
مخالفان تو زاده همه باختر شوم

سخن که‌هست بوصفت همه بودممدوح
سخن که نیست بمدحت‌همه بودمذموم

مخالفان تو زان متفّق شدند بهم
که مرغ شوم کند خانه‌بردرت ازموم؟

تو شهریار کریمی وکار تو کرم‌است
بخور بیاد کرام و کبـار آب کروم

چوعدل وجود تواندرزمانه شدموجود
بگشت زفتی و جور از میان مامعدوم

همی ثنای تو بیرون برد ز خاطر غم
همی مدیح تو خالی کند ز قلب‌هموم

بباز ماند یارت از آن بود فرّخ
ببوم ماند خصمت از آن بود مشئوم

مر آن یکی را باشد بدست شاه مُقام
مراین یکی را باشد قرار گاه ببوم

دوخائنند دو نعمت سپرده خصم ترا
خلاف‌خشم‌توشان‌کرده‌درجهان مرقوم؟

اگر رها کنی آن نیز هردو را بکرم
چنان بود که دو‌بنده بوی خریده‌زروم

اگر نخواهی کاندر ولایت تو بوند
بحکم حاجت باید جواز شان‌مختوم ؟

همیشه خصم تو محروم بادو تومحسود
همیشه باش تومحسود وخصم‌تومحروم

در مدح ابوالحسن علی لشکری

تا جهان از گل خرّم شده چون باغ ارم — آهو ایمن شده بر سبزه چو مرغان حرم
از بر سوسن بین برگ گل زرد وسپید — چو پراکنده بمینا در دینار و درم
لاله وسبزه بهم در شده از باد بهار — همچو آمیخته پیروزه و بیجاده بهم
سمن از باد همی جنبد چون پشت شَمَن(۱) — چمن از لاله همی خندد چون روی صنم
بوستان بر گل هر روز همی آرد گل — وآسمان بر گل هر روزه همی بارد نم
گر نخورد آب طبرخون وبقم لاله‌ستان — چون بیاراست چمن را بطبرخون وبقم
لالهٔ نعمان مانند یکی جام عقیق — زده از غالیه اندر بن آن جام رقم
بلبل از گلبن با چنگ بهم ساخته نای — صلصل از عرعر بازیر بهم ساخته بم
چمن آراسته از دیبا چون کاخ قباد — گلشن افروخته از گوهر چون افسر جم
ابر با کوس وعلم بسته مصاف از بر کوه — نعره رعدش کوس است و همی برق علم
گلبنان صف زده آراسته پیرامن باغ — همچو پیرامن تخت شه اِستاده خَدَم
خسرو آدمیان تاج کیان لشکری آن — که به نیکیش زند هرچه بنی آدم دم
بقلم بَحرِ دَمانست و همه موجش زر — بسنان ابر دمانست و همه سیلش دم
از بس جودش مردم نکند یاد نیاز — وز بس دادش مردم نبرد نام ستم
مهر او جان موالی بسپارد بنشاط — کین او طبع معادی بسپارد به اِلَم
ز سخا و کرمش مردم نشناسند چه حرص — ز نشاط وطربش مردم نشناسند چه غم
الم از تیغش بر کرگدن وشیر وپلنگ — وز کفش بر درم و دیبه و دینار الم
گردوصد شهر بگیرد نکند فخر بدان — گردوصد گنج ببخشد نکند روی دِژَم

(۱) شَمَن - بت پرست

ای جهانگیر و جهانبخش بمردّی و کرم
ای جگرسوز و دل‌افروز بشمشیر و قلم

با رضای تو ظلم گردد مانند ضیا
با خلاف تو ضیا گردد مانند ظلم

دل میران ز غم هیبت تو یافته رنج
قد شاهان ز پی خدمت تو یافته خم

آن شهانی که همی چرخ بسایند بپای
فخر دارند که سرشان تو بسائی بقدم

جان خویشان تو از ماه طرب یابد نور
چشم خصمان تو از دود بلا گیرد نم

عید فرخنده فراز آمد و نوروز بزرگ
هر دو بگذار بکام دل و غمها کن کم

ای بمردّی و جوانمردی و نام از بر لوح
به ثنای تو قلم هرگز ننویسد قدتمّ

ای به پیمان شفیع تو خداوند عرب
وی بفرمان تو پیوسته خداوند عجم

تا نه چون سیم بود سنگ بمقدار و بلون
تا نه چون سمّ بود شهد بآثار و بشمّ

ناصحانت را هرجای حجر باد چو سیم
حاسدانت را هر جای عسل باد چو سمّ

در مدح ابو الخلیل

تا شد از گل بوستان سیمگون بیجاده فام
بوی و رنگ از گل ستاند باده و بیجاده وام

از شکوفه باد در بستان شده لؤلؤ فشان
وز شقایق سنگ در صحرا شده بیجاده فام

حورعین از خلد اگر عمدا ببستان بگذرد
خلد با بستان بچشم حورعین آید سقام

وقت خفتن سار بر مرجان نهد در باغ سر
گاه رفتن گور بر سنبل نهد در دشت گام

ابر نیلی دیده گریان چون زنان سوگوار
گل عقیقی روی خندان چون بتان شادکام

از شکوفه باغ بینی وز ستاره آسمان
باز نشناسی بواجب کاین کدام است آن کدام

لحن قمری چون کند معشوق با عاشق عتاب | بانگ بلبل چون دهد بیدل سوی دلبر پیام
نو بنفشه رسته گرد برف مانده جای جای | چون نبات لاجورد انگیخته گرد رخام
در میان برف سر برکرده برگ شنبلید | همچو زرّ پخته رسته در میان سیم خام
مشک بیزد همچو آهو درچمن بادصبا | دُر بباردچون صدف بر دشت هر روزی غمام
آبگیر از بادچون گسترده دام نیلگون | باغ نازان زیر او مانند ماهی زیر دام
از ترنج و نار بستد سوسن و سنبل وطن | وز کلاغ وزاغ بستد بلبل وقمری مقام
نرگس اندر باغ همچون میگسار سبز پوش | کش زمینا ساعد سیمین بکف زرّینه جام
گرهمی در باغ جوئی حورزی بستان نگر | ورهمی در بزم خواهی خلد در بستان خرام
چرخ چون پرّ حمام و دشت چون پرّ تذرو | باغ پر بانگ تذرو و سرو پر لحن حمام
لاله چون جام عقیقی پر ز گلناری نبید | اقحوان چون قحف(۱) پر از زرّ دیناری مدام
پیرمی بستان بنیسان از غلام ماه روی | کز نسیم باد نیسان پیرمی گردد غلام
لحن رود آید بگوش از لحن بلبل گاه روز | بانگ کوس آید بگوش از بانگ تندر گاه شام
ز ابر تیره برق هرساعت بتابد چون ملك | کز میان گرد لشکر بر کشد تیغ ازنیام
بو الخلیل آن از بدی خالی بکردار خلیل | خیل مهمانان تازه برسر خوانش مدام
پیش جود او بود چون قطره ای دریای روم | پیش حلم او بود چون ذرّه ای کوه سیام
روزگار بدبدو بیداد نپسندد چنانکه | دام ودد دانند صید اندر حرم کردن حرام
هر که را تیغش دهد هنگام کوشیدن نوید | سوی دوزخ باشد او را هم بدین گیتی مقام
بر در ایوانش باشد دائم از شادی گروه | بر در گنجش بود دائم زسائل از دحام
دوستانرا زوجنان و دشمنانرا زوسَقَر | ناصحانرا زو شفا و حاسدان رازوسقام
نیکخواهانرا نعیم و نیك یارانرا نعم | بدسگالانرا حَمیم و بد فعالانرا حِمام(۲)

---

(۱) قحف ـ کاسه چوبین شبیه بکاسهٔ سر

(۲) حمام بالکسر مرگ

دردل خواهنده نوش و بردل بدخواه نیش | برسر خویشان لؤلؤ برسر خصمان لگام
شوم از او گردد همایون بوم از او گردد همای | نام از او یابد همال و رام از او یابد همام

هرسئوال سائلان را بدره باشد زو جواب | هرسجود زائران ارزمه (۱) باشد زو سلام
تنگ باشد بحر عمّان پیش او گاه عطا | گنگ باشد فکر سحبان پیش او گاه کلام
راحت از محنت بمیمون ملك او دارد ملوك | برفزونش باد دائم ناز و نوش و کام و نام
بامدادان پر گهر بیند کنار خویشتن | گر بشب دستش ببیند خواستار اندر منام
تیغ او شیر است و صدر جنگجویانش عرین | تیر او باز است و چشم کینه دارانش کنام
این بوقت جنگ جستن خون دل خواهد شراب | وان بوقت کین کشیدن مغز سر جوید طعام
ای ترا فرّ فریدون و جمال و جاه جم | وی ترا چهر منوچهر و حسام و سهم سام
کرده روز تاختن برخصم چون رستم ستم | گاه تیر انداختن برشیر چون بهرام رام
دوستان را دل بخندد چون تو برداری قلم | دشمنان را جان بگرید چون تو برداری حسام
از ظلام آن ظلم برناصحان گردد ضیا | وز ضیاء این ضیا برحاسدان گردد ظلام
گرچه امروز از تو ترکان هرزمان خواهند باج | باز فردا نعمت ترکان ترا گردد مدام
اول اندر مصر یوسف هم چنین دربند بود | آخر اورا شد مسلّم ملك مصر و ملك شام
عام گر نزد تو آید چیره تر گردد زخاص | خاص گر دور از تو گردد خیره تر گردد زعام

ملك تو بادات چندان کش ندانی خار و گل
عمر خوش بادات چندان کش ندانی ماه و عام

---

(۱) رزمه ـ بستهٔ قماش. یك رزمه یعنی یك بسته قماش

در مدح ابوالمعمّر

خلاف بود همیشه میان تیغ و قلم
کنون ببخت ملك متّفق شدند بهم

چگونه کلك که بر دشمنان و بریاران
ازاوست راحت ومحنت‌ازاوست‌شادی‌وغم

ضعیف‌جسم‌وتن‌خصم ازاوشده‌است ضعیف
سقیم‌لون و دل دوست را شفا زسقم

مخالفانرا چون چوب موسی عمران
موافقانرا چون باد عیسی مریم

سرش‌چوقیروشب دوستان ازاوچوبلور
تنش‌چوزرد ورخ ناصحان از او چوبقم

حدیث‌گوید چون گوهر وبریده زبان
غذا نجوید جز عنبر و دریده شکم

طرب ندارد وزودوستان عدیل طرب
اِلَم نداند و زو دشمنان رفیق اِلَم

نهان هر دل بشناسد و ندارد فهم
حدیث گوید با هرکس و ندارد فم

زبانش‌نی‌ شب وروز است‌ترجمان‌عرب
نظرش نی شب وروز است‌رهنمای‌عجم

عَلَم‌بجست(۱)قلم‌برکشید‌ازآنکه‌دوکس
جهان بزیر عَلَم یافتند و زیر قلم

یکی امیر جهان اختیار هفت اقلیم
یکی رئیس اجلّ افتخار صد عالم

مکان مردی استاد بوالمعمّر راد
چراغ مجلس انس و وفا امام امم

ز چرخ بهر معادیش کاستی و خلل
ز دهر بهر موالیش راستی و نِعَم

بگاه شرع زیادت ببخشد او ز سخا
بروز حشر سیادت ببخشد او زکَرَم

زخصم جان بستاند همی بتیغ وسنان
زدوست دل برباید همی بزّر و درم

نه هیچ فضل بود بر ضمیر او مضمر
نه هیچ لفظ بود بر زبان او مدغم

بلا شناسد گفتن جواب مردم لا
نعم شمارد گفتن جواب خلق نعم

عدوی خانه(۲)اوجاودان عدیل عناست
حسود دولت او جاودان ندیم نِدَم

---

(۱) امیر: ت -: بچوب (۲) س -: خامهٔ او

فلك بروی مواليش بر فشاند گل — سما بجان معاديش بر فشاند سم
بفضل گوهر معدوم را کشد بوجود — بجود گوهر موجود را برد بعدم
ایا بخاتم در دست ملك چون انگشت — و یا بمهر بر انگشت ملك چون خاتم
بفرّ و فال فریدونی و سیاست سام — بمهر و چهر منوچهری و جلالت جم
زخلق دست بدی دور کرده چون دستان — ستم کننده براعد ای ملك چون رستم
ز روی جود ترا حاتم از شما رعبید — زروی فضل ترا صاحب از شما رخدم
همی بتیغ کنی گردن مخالف نرم — زمین راست کنی وصلهاش را بقلم ؟
بشادی آفت انده براستد نفی دروغ — برادی آتش بخلی بداد مرگ ستم
بود معانی روشن پدید از قلمت — چنانکه نور مه ومشتری در ابرظلم
توئی بگاه سخا درد آز را درمان — توئی بگاه سخن ریش جهل را مرهم
بجان توکه گر ابلیس را خبر بودی — که چون توئی بود اندر نژادهٔ آدم
به پیش آدم صدره برخ بسودی خاك — بپیش آدم صدره بتن ببودی خم
شود چومرجان لؤلؤ میان کام صدف — گر اوفتد زحسام تو سایه بر قلزم
چو چشم مهر بود با دل توچشمهٔ نیل — بود چو بادیه پیش کف تو وادی زم(۱)
همیشه تا ز حرم ایمنی جدا نبود — همیشه تا نبود خرّمی جدا ز ارم
همیشه تا ببهار است سبز و خرّم باغ — همیشه تابخزان است زرد و زارودژم
دیار تو چو حرم باد جاودان ایمن — سرای تو چو ارم باد جاودان خرّم

زبخت رنج توهرروزکم نشاط تو بیش
بجود نام تو هرروز بیش و مالت کم

---

(۱) زم ــ رودخانه‌ای است

در مدح ابوالیسر

ربود جان و دل من بزلف غالیه فام
بتی که بوی دهد زلف او بغالیه وام

همی رباید صبرم بزلف غالیه بوی
همی فزاید عشقم بجعد غالیه فام

یکی نه‌شست و گل‌سرخ‌را گرفته بشست
یکی نه دام و مه تام را گرفته بدام

که‌دیدتوده شودمشکناب بر گل سرخ
که دید حلقه شود عود خام برمه تام

ازآن دو کژدم بردل نهاده دائم سر
ازآن دوزنگی برکف گرفته دائم جام

ندیده زهر نژندم چو زهر دیده سقیم
نخورده‌باده‌نوانم چو باده خورده مدام

بدان دومشک سیه دام کرده‌سیم‌سپید
دلم ببست بدام آن نگار سیم اندام

دلم همیشه ز بادام او فتاده برنج
لبم همیشه ز یاقوت او رسیده بکام

روان من همه ساله بشادی از یاقوت
زبان من همه ساله بزاری از بادام

چوآفتاب درخشان شود زگوشهٔ‌چرخ
بعام گوید خاص و بخاص گوید عام

که آن نگارکجا رفت و آفتاب کجا
کدام بود رخ او و آفتاب کدام

گرفت جان و دل من غمام حسرت‌وغم
ازآن ز مشک سیه‌کرده آفتاب غمام

غمام غم زدل و جان من جدا نکند
جز آفتاب عطاهای آفتاب کرام

پناه دانش و بنیاد دین ابوالیسرآن
که اختیار کرام است و اختیار انام

ثبات ملك و بد وبخت ما گرفته ثبات
قوام خیل و بدو بخت ما گرفته قوام

همیشه خنجراورا ز خون شیر شراب
همیشه نیزهٔ اورا ز مغز ببر طعام

کسیکه روزی بروی کند سلام بطبع
سلامت دو جهانش دهد جواب سلام

اگر سعادت خواهی که با تو بنشیند
بمجلسش بنشین و بدر گهش بخرام

همیشه‌پیشهٔ اوخوردن است وبخشیدن
بود گشاده دل و دست او بهر هنگام

همه ببخشد امروز و ننگرد فردا — مگر نداند کآغاز را بود انجام
همه متابع مالند و او متابع فضل — همه حریص بنانند و او حریص بنام
ایا همیشه سخا را بکفّ راد مکان — ایا همیشه وغا را بتیغ تیز مقام
کسیکه یافته باشد بروز رزم تورنج — کسیکه یافته باشد بروز بزم تو کام
ازآن جدا نشود رنج تا بروز فنا — وزین بری نشود کام تا بروز قیام
اگرچه حکم زمانه‌رواست برهمه‌خلق — رواست بر همه احکام او ترا احکام
ز ما سئوال بود نزدتو همیشه رسول — زما مدیح بود نزد تو همیشه پیام
رسول تو برما رزمه باشد و بدره — پیام تو بر ما اسب باشدواستام(۱)
ز فضل بردر تو سال و ماه باشدحشر — زجود بر در گنج تو ماه وسال خیام
کسیکه تیغ تو اورا دهد بحرب‌نوید — قضا بیاید و اورا دهد بمرگ پیام
ایا کشیده بتأیید تو سپهر سپاه — و یا سپرده بفرمان تو زمانه زمام
همی گشاده کنی کار کهتران بسخا — همی زدوده کنی رای مهتران بکلام
همیشه نیست بیکحال گردش گردون — همیشه نیست بیکروی گردش ایام
گهی ز غار بخاره کند ز خاره بغار — گهی ز بام بخانه گهی ز خانه ببام
ز گشت‌بخت‌جهان حال‌من شده‌است‌تباه — ز نحس‌دورفلك روزمن‌شده‌است‌چوشام
سخای تو کند امروز کار من بنوا — عطای تو کند امروز شغل من بنظام
همیشه تا نبرد کس ز شام شام بمصر — همیشه تا نبرد کس ز مصرچاشت‌بشام

ز شام رنج مماناد ناصح تو بچاشت
ز چاشت باز مماناد حاسد تو بشام

---

(۱) استام ـ لجام وزین مزیّن بطلاو نقره

در مدح شاه ابوالخلیل

هر که دائم با نگار خویشتن باشد بهم
دلش ناویزد بدرد و جانش ناویزد بغم

پشتش از هجران نباشد چون دو زلف او دوتا
دلش از انده نباشد چون دو چشم او دژم

من بدل کردم بشادی غم بوصل یار خویش
باد شادان آن صنم کز وصل او دورم ز غم

هر که را باشد صنم محراب باشد دوزخی
من بهشتی گشته‌ام تا گشته محرابم صنم

جانم از دیدار وی شاد است همچون جان زمی
طبعم از گفتار او تازه است همچون گل ز نم

تا بدو نزدیك گشتم دورم ازدام بلا
تا بدو پیوستم از دل رستم از اندوه و همّ

بر سمن دارد ز مشگ تبّتی دائم طراز
بر قمر دارد ز عود هندوی دائم رقم

بوی و رنگ از چو بها عود و بقم دارند و بس
زانکه خواند روی و زلفش را گهی عود و بقم

مهر و نیکوئی بهم هرگز نباشد با بتان
دارد آن سیمین تن من مهر و نیکوئی بهم

زان عَلَم گشت او بخوبی از بتان کورا بود
قدّ چون چوب عَلَم رخسار چون نقش عَلَم

فخر دارد بر بتان آن بت بنیکوئی و مهر
همچو بر میران شه ارّان بشمشیر و قلم

بوالخلیل آن کز کف کافی و سیف صیقلی
هست یارانرا نشاط و بدسگالانرا اِلَم

کار او رزم است تا در ملك باشد یك عدو
شغل او بذلست تا در گنج باشد یکدرم

روی او خورشید رامش رای او دریای فضل
کلك او گردون دانش دست او کان کرم

گوش او را روز کوشیدن خوش آید بانك کوس
همچو گوش مست بیدلرا نوای زیر و بم

خم نیاید پشت او جز پیش یزدان در نماز
پشت شاهان پیش او هست از پی خدمت بخم

از پس عدل و عمارت کردن او در جهان
دشتها باغ ارم شد شهرها خان حرم

دوستانرا از عطای او همیشه گنج بیش
ناصحانرا از برای او همیشه رنج کم

کوه و در مشگین شود گاه بهاران از شمال
زان کجا گیرد شمال از خوی شاهنشاه دَم

گر کند چون برق اندر بادیه جولان عدوش | آذرنگ تیغ اویش آورد در آذرم
آفرین بر محتشم شاهی که باشد بردبار | بردبار است و بعالم نیست چون او محتشم
از همه شاهان کریمش کرد گوئی دادگر | گوی برده است از همه شاهان بمردی لاجرم
خسروانرا روز کین خیل و حشم دارد نگاه | روز کینست او نگه دارندهٔ خیل و حشم
از پی رزمی که کرد آن خسرو لشکرشکن | هم عجب دارد عرب زو هم عجب دارد عجم
با چنان برفی که بارد بر سر خیل ملك | بر نگردانید او از شهر بدخواهان حشم
یاورش برهر کجا باشد سپاه خالقست | با سپاه خالقی مخلوق نفشارد قدم
روز در شهر عدو بگرفت سرما بادیه | از بسی کز درد و غم زد بر لب از دل سرد دم
زود چون عمر عدو هم بگذرد سرما و برف | زود هم گردد ز گلها دشت چون باغ اِرَم
هم کشد لشکر بد آنجا هم کشد کین از عدو | هم کند صافی ولایت تا در بغداد هم
گرچه دشوار است شهر خصم چون مازندران | خسرو گیتی کند بر وی ستم چون روستم
ای شده بر دشمنان از کین تو چون سنگ سیم | ای شده بر دوستان از مهر تو چون نوش سم
دست خصمان تو چون باد است و زودی بگذرد | ز آنکه چون باد اندر آید بگذرد چون زود نم
گاه مردی تیغ تو بسیار سوزانتر ز برق | گاه رادی دست تو بسیار بخشان تر زِ یَم
این بلند و پست سوزد وان نسوزد جز بلند | این خس و خاشاك آرد و آن نیارد جز دِرَم
لفظت آورده است فضل و علم را اندر وجود | دست تو برده است زرّ و سیم گیتی زی عدم
حاسدانت را عدیل دل بود دائم عنا | دشمنانت را ندیم جان بود دائم نِدَم
گاه کوشیدن توئی تنها و یك میدان سوار | چون بگاه صید شیری و همه صحرا غنم
خشم تو گر راه یابد زی جنان گردد سَقَر | کین تو گر بر سلامت بگذرد گردد سقم
آنکسانیرا که باشد بستهٔ دل فضل و فهم | تا روان دارند نگشایند جز مدح تو فم
شهریاران زمین پیش تو از جمع عبید | تاجداران جهان پیش تو از خیل خَدَم

چون بوی باتیغ خصمانرا ظُلَم باشدضیا — چون بوی با جام یارانرا ضیا باشدظُلَم

تابِنَعتِ‌نوح‌ووصف‌جم سخن گویندخلق — نَعتِ آن‌گاه نجات‌ووصف این‌گاه شیم

نیکخواهان ترا باد ازجهان انجام نوح

بدسگالان ترا باد از جهان انجام جم

٭ درمدح ابونصر مملان

اگر باران نباشد در بهاران — سرشک و آه من بس باد و باران

جهان را بس بود نالیدن من — اگر بلبل ننالد در بهاران

سحر گه بانگ من بشنو ز مطرب — بجای بانگ کبك کوهساران

بسم من‌سوکوار از عشق اگر چرخ — نپوشد جامه‌های سوکواران

وگر در بوستان پیدا نیاید — چو دیگر سالها نقش و نگاران

همه نقش نگاران داده آن بت — مه خوبان و خورشید نگاران

پری روئی که چون رویش نگارند — میان باغ لاله لاله کاران

بجای نرگس و شمشاد و سنبل — بجای لاله اندر مرغزاران

دو چشم ودو رخ ودو زلف و قدّش — بسی نیکوترند از هر چهاران

لب و دندان او بنگر چو خواهی — پس از سنبل ببستان لاله زاران

زهر دو بزمگاه شاه خوشتر — کفش بهتر زشاخ دُر باران

خداوند جهان بونصر مملان — سر شاهان و تاج شهریاران

بکبکان برچنان برافکند باز — کجا اسب افکند وی برِ سواران

بجای دشمنان از کینه توزان بجای دوستان از حق گزاران
جهانداران زخشم او شکوهند چو غمّازان شکوهند از عیاران
ببانگ سائلان چونان شود شاد چو فرزندان همی زآواز ماران (۱)
ایا گردن نهاده خدمتت را همه گردنکشان و تاج داران
بود کین جستن تو آفت جان نجویند آفت جان هوشیاران
قرار این جهان از دولت تست بد اندیش تو بادا بیقراران
ترا شاهان زجمع خاك بوسان ترا خصمان زخیل خاکساران
زمانی مهر بر موران بیفکن زمانی کین بماران برگماران
شوند از کین تو ماران چو موران شوند از مهر تو موران چو ماران
همه بر کامگاران برد بارند تو هستی کامران بر کامگاران
تو با این کامگاری بردباری هزاران آفرین بر بردباران
تو هستی پیشکار خسروان لیك ترا چرخ از شمار پیشکاران
بعالم در ندانم هیچ فضلی که نسپرده(۲)است درتوکردگارآن
شوند ازگنج تو غاران چو کوهان شوند از خیل توکوهان چو غاران
مرا مردم همه چاکر شمارند قدیمی تر زمن چاکر شماران
ترا بودم زگاه مشک ساری کنون برگشتم از کافور ساران
گنه کارم تو شاه آمرزگاری مرا بخشای چون آمرزگاران
گنه کردم تو فرمودیم کردن بفضل خود زمن اندر گذاران
خجسته باد نوروز و بهارت چنین نوروز بگذاران هزاران

---

(۱) ماران ـ مخفّف مادران است
(۲) نو ـ: که نسرشته است

در مدح امیرابوالفتح

اگر نجست زمانه بلای خلق جهان | چرا زخلق جهان روی او بکرد نهان
اگر نخواست دلم زار ومستمندچنین | چرا نگاشت رخش خوب ودلفریب چنان
اگر نگشت دل من تنور آتش عشق | چرا زدیدهٔ من خاست دم بدم طوفان
اگر نه پشت من وزلف تو زیك نسبند | چرا چوزلف توشدپشت من دوتاو نوان
اگر نه چشم من ابراست چهرهٔ توچو گل | چرا زگریهٔ من او همی شود خندان
اگر نه زلف سیاه تو گشت چوگان باز | چرازسیمش گویست وازسمن[1] چوگان
اگر نه یزدان درمان درد برتو نوشت | چرا دوچشم تودردآمده است ولب درمان
اگر نه حیوان اندر لبت نهاد خدای | چرا زبوسه کنی مرده زنده چون حیوان
اگر نه هست نشان از دهان تو سخنت | چرا به بی سخنی باشدت نهفته دهان
اگر نه هست اثر بر میان تو کمرت | چرا ز بی کمری نایدت پدید میان
اگر نه چشم تو با من نبرد خواهد کرد | چرا نهاده بتیرو کمان سر پیکان
اگر نه غالیه دان آمد آن دهان شکر | چرا ز غالیه دارد بگرد خویش نشان
اگر نه زلف سیاه تو غالیه است بطبع | چرا نهاده سرخویش پیش غالیه دان
اگر نه جان مرا رنج خواستی و بلا | چرا نهفتی لؤلؤ میانهٔ مرجان
اگر نه باشد ایمان نهفته اندر کفر | چرا نهفت زخ تو بکفر در ایمان
اگر نه غمزهٔ تو تیغ خسرو گیتی است | چرا چوتیغ وی ازتن همی رباید جان
اگر نه خسرو گیتی امیرابوالفتح است | چرا بدولت او گشت گیتی آبادان
اگر نه خذلان از بهردشمنان ویست | چرا زدشمن وی هیچ نگذرد خذلان
اگر نه گردون بر کام او گذارد گام | چرا هرآنچه بخواهد بدورسد آسان

(۱) س ـ: درخم

اگر نه آتش سندان گداز شد تیغش — چرا همی بگدازد ز تیغ او سندان
اگر نه هست زمین وزمان بحلم و بطبع — چرا شدند گران وسبك زمین وزمان
اگر نه دعوی پیغمبری همی کند او — چرا بیامد شمشیر و کفّ او برهان
اگر نه نیزهٔ او رنج خیل کفرانست — چرا همیشه بدرد اندراست ازاو کفران
اگر نه تیغ تو ای شهریار آتش گشت — چرا عدو را تفته کند بتن خِفتان
اگر نه کان جواهر ترا بمادح کرد — چرا نهاده زمانه ز مدح های تو کان
اگر نه بود نیای تو بهترین ملوك — چرا ستوده مر اورا خدای درقرآن ؟
اگر نه عمر تو دارندهٔ جهان آمد — چرا جهانرا کرده است عمر توعمران
اگر نه گیتی با دشمن تو زندان شد — چرا همی لب ایشان بساید از دندان
اگر نه هست حدیث تودانش وفرهنگ — چرا شده است ازو ملك رسته ازحدثان
اگر نه سود وزیان زیر کلك وتیغ تواند — چرا زکلك توسود آید و زتیغ زیان
اگر نه گوهر درگنج تو چو مهمانست — چرا نگیرد در گنج گوهر تو مکان
اگر نه فضل تو نزدیك هر کسی پیداست — چرا مدیح توزی هر کسی بود آسان
اگر نداد بتو دهر فضل پیغمبر — چرا بشاعر تو داد دانش حسّان
اگر نه خواهی بودن همیشه شاه زَمَن — چرا سپرده بتو چرخ عمر جاویدان
اگر نه بخشش واحسان توچو خورشیداست — چرا رسیده بهر مردمی ز تو احسان
اگر نه جاه همیشه عدوی فضل بود — چرا چوجاه فزون گشت فضل شد نقصان

اگر نه هست چنین این سخن که میگویم
چرا چو پار نجوید مرا شه ارّان

در مدح شرف الدین ملك جستان

اگر بخواهد جانم بجای دل جانان — بجان جانان گر زو دریغ دارم جان
اگر نه جانان از جان عزیز تر بودی — نسوختی دل و جان از جدایی جانان
زیان وسود من از هجر ووصل جانانست — سزاست گر بخرم وصل او بسود وزیان
جهان نخواهم بی او بجان نگردم ازو — که او عزیزتر است از هزار جان جهان
در فراق ببندد چو او گشاد کمر — شود گشاده در هجر چون ببست میان
بلای صبر منست او بعنبر و شمشاد — شفای جان منست او بشکّر و مرجان
بقدّ سرو روانست و روی ماه تمام — بروی ماه تمامست و قدّ سرو روان
دهانش چون صدف بسّدین پر از لؤلؤ — چو او حدیث کند در ببارد ش ز دهان
کسی که درلب و دندان او نگاه کند — زغم شود لب زیرینش خسته از دندان
سخنش غالیه بویست وزلف غالیه رنگ — دهانش تنگتر است از دهان غالیه‌دان
بروی اوست مرا طبع شادوروشن چشم — بوصل اوست مرا تن جوان وتازه‌روان
چو او حدیث کند باغ پر زغالیه بین — چوزلف شانه کندباغ پر زعنبر و بان
خوش است عیش من ازروی وموی ودو لب او — چوعیش خلق خوش ازدولت ملك جستان
خدایگان شرف الدین سر ملوك زمین — میان بخدمت او بسته مهتران زمان
عطای او نشناسد که چون بود تأخیر — کلام او نشناسد که چون بود بهتان
ستوده نام وستوده خوی وستوده خرد — زدوده رای و زدوده دل و زدوده‌سنان
قلمش قلعه گشایست وتیغ شاه شکن — زبانش لؤلؤ بار است ودست درّافشان
ز دشمنان بستاند جهان بتیغ و قلم — بدوستان بسپارد جهان بدست وزبان
سخای او برساند سر تو سوی سما — حدیث او برهاند تن تو از حدثان

گر آزمون را پیغمبری کند دعوی
بدست و تیغ نماید بهر کسی برهان

بدستش اندر برهان عیسی مریم
به تیغش اندر اعجاز موسی عمران

ز عمر نوح نبی بیش باد عمر ملك
که هست گیتی یکسر بعمر او عمران

چنو ندانم میر رحیم در عالم
چنو ندانم شاه کریم در دوران

بجود بی عوضست و بفضل بی‌بدل‌است
اگر نداری باور ببینش دست وزبان

کدام نیکی ناکرده در تنش گردون
کدام زینت نا داده در برش یزدان

چرا نباشد زینت که میر شمس الدّین
سپهبدیست ولایت ستان و دشمن ران

ابوالمعانی عالی نژاد و عالی رای
که هست فخر امیران و زینت ایوان

بمردمّی و بمردی براستّی و خرد
قرین او ننماید فلك بصداً قران

بمردمی تو جز اورا یکی بیار خبر
براستی تو جز اورا یکی بیار نشان

بسال خرد ولیکن بقدر ورای بزرگ
بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان

همیشه باددلش شاد وخرّم و سر سبز
عدوش بادا غمگین و خسته وپژمان

موالیش همه بادند با نشاط قرین
معادیش همه گردند با ملال قران

همیشه تاکه عیان نیست با خبر همسر
همیشه تا نبود با یقین همال گمان

گمان بود شهی مدعی و او چویقین
خبر بود مهی غیر از او و او چوعیان

فراز تخت بود دوستدار او پیدا
بزیر خاك بود بدسگال او پنهان

بود مخالف او. دائما نوان و نژند
بود معادی او دائما نژند ونوان

٭ بهاریّه و خطاب به ابر

الا ای پردهٔ تاری به پیش چشمهٔ روشن(۱) | زمانی کوه را ترکی زمانی چرخ را جوشن
دژم روئی و گیتی را کند آثار تو خرم | سیه فامی و عالم را کند دیدار تو روشن
گهی بر گوشهٔ گردون نهاده مر ترا گوشه | گهی بر دامن خورشید بسته مر ترا دامن
گهی بادت بود مرکب گهی چرخت بود میدان | گهی برّت بود مکمن گهی بحرت بود معدن
گهی چون پشت شاهینی و گه چون سینهٔ آهو | گهی چون سیه گون خزّی گهی چون نیلگون ادکن
تو بر بستی درختانرا هم از بیجاده پیرایه | تو پوشیدی چمنها را هم از فیروزه پیراهن
زمین را رنگ تو دارد برنگ صدر حور العین | هوا را لون تو دارد بلون جان اهریمن
میان هر زمینی هست گوئی صد نگارستان | میان هر درختی هست گوئی صد چغانه زن
شمال اندر میان باغ و بستان هست زرّافشان | سحاب اندر میان دشت و وادی گشته دیبا تن
بهر کاخی که بنشینی از و بینی دو صد خرگه | بهر دشتی که پیمائی در او بینی دو صد خرمن
زمرجان ارغوانرا کرد نیسان یاره در ساعد | ز لؤلؤ یاسمنرا بست گردون عقد در گردن
نهفته باغ در لؤلؤ نهفته شاخ در دیبا | سرشته شاخ در کافور و سوده آب در چندن (۲)
میان بوستان خیره بماند نرگس اندر گل | چنان کاندر رخ معشوق ماند خیره چشم من
نگاری کز فراق او بدرد اندر همی پیچم | گهی زاری کنم با دل گهی خواری کنم با تن
چو در برزن بود باشد ز رویش رنگ در خانه | چو در خانه بود باشد ز مویش بوی در برزن
دل من خانهٔ عشق است و خورشید است عشق او | که گر من در ببندم او همی در تابد از روزن
اگر سوسن همی خواهی یکی دیدار او بنگر | و گر سنبل همی خواهی یکی زلفین او بشکن
کنار و دامن از چشمم بود همواره پر گوهر | روان من ز چشم او بود پیوسته پر سوزن

---

(۱) ابو المحامد هروی مطلع این قصیده را در آخر یکی از قصاید خود آورده وقطران را باستادی می ستاید (لباب الالباب ص ۱۱۰ ج ۲)

(۲) چندن و چندل ـ چوب صندل

در تهنیت عروسی ابوالحسن لشکری

الا ای ماه مشگین مو به پیش آر آن می مشگین ملا کن ساغر و بر نه بدست عاشق مسگین
از آن رخشندهٔ خرّم که عاشق را شود زو کم زفکرت غم زدیده نم ز بالا خم ز چهره چین
برنگ چهرهٔ معشوق و اشگ دیدهٔ عاشق کزین خرّم شود محزون وز آن شادان شود غمگین
بمدّت پیر و مردم را شود زو جان و دل برنا بخوردن تلخ و مردم را شود زو خواب و خور شیرین
ببوی نرگس و نسرین و رنگ لاله و گلنار برنگ لاله و گلنار بوی نرگس و نسرین
ربودن بایدا کنون جام و خوردن بایدا کنون می نشاندن بایدا کنون مهر و کندن بایدا کنون کین
کشیده(١) مطربان در بزم دستان از پی دستان زده فرزانگان در شهر آذین از پی آذین
ببینی نیکخواهان را شده دل باخوشی یکسان ببینی بدسگالان را شده جان و دلان غمگین
بهر مرزی نثاری نو بهر برجی بهاری نو هوا گشته نثار افشان زمین گشته گهر آگین
نشسته شاه شدّادان بتخت ملك دل شادان رخش چون لالهٔ نیسان کفش چون ابر فروردین
از این پیمان فرخنده نگو نشد رایت کفران وزاین پیوستن میمون قوی شد پایگاه دین
همانا نیکوئی کرده است با نیکو دهش جعفر که فرزندان او گشته است نیکو عاقبت چونین
روان پاکش اندر خلد پیمان بست با حورا چو با دلبندش اینجا بست شاه خسروان کابین
گزیده بوالحسن کو راو فاطبع است و شادی خو ستوده لشکری کو را سخا پیشه است و رادی دین
دلش پاکست بایزدان دلش راداست با مردان که نیکو خوست و نیکو دان و نیکو رای و نیکو بین
خداوند زمینست او، بزرگانرا امیداست او چو خلق او را دعا خواند کند روح الامین آمین
از او بالنده تیر و تیغ از او نازنده جام می از او پاینده تاج و تخت از او نازنده اسب و زین

---

(١) امیر ـ س ـ زننده مطربان

هر آن یاری که او خواهد دهد گردونش هر ساعت　هر آن کامی که او خواهد بیاید نزدش اندر حین
از آب جود او رودیست صد چون وادی جیحون　ز تفّ تیغ او دودیست صد چون آذر برزین
بنزد سائلان باشد پیامش بدره و رزمه　بسوی دشمنان باشد رسولش خنجر وزوبین
اگر جاهت همی باید بجز بر درگهش مگذر　وگر نامت همی باید بجز پیوند او مگزین
حسودش باد چون فرهاد بر بستر برنج اندر　ولیش با نشاط و ناز چون پرویز با شیرین
خجسته بادش این وصلت مدامی بادش این دولت
همیشه بادش این الفت، مبارك بادش این آئین

در مدح ابو المعمّر

آنچه هست اندر دل من نیست کس را در دل آن　از جفا وجور این نامهربان سنگین دلان
هر که من با او بسازم گردد او ناسازگار　آنکه من زو مهر جویم گردد او نامهربان
آنکسی کز من بود نازش مرا خواهد نیاز　وآنکسی کز من بود سودش مرا خواهد زیان
کرد تیر من بمانند کمان ترکی که هست　تیر با بالای او گوئی بمانند کمان
گر بپیچد جعد او بر سیم غلطد سنبله　ور بتابد زلف او بر لاله گردد صولجان
گر گمان جفت یقین خواهی نگه کن آن دهن　ور نهان جفت عیان خواهی نگه کن آنمیان
آن یکی هست آن گمان کورا سخن دارد یقین　وین یکی هست آن نهان کورا کمر دارد عیان
گر ندانی ناردان با نار سوزان ساخته　دو رخش را ناردان و دو لبش را ناردان
هستم از طبع وفا دائم برنج اندر جفا　هستم از طبع هوا دائم نوان اندر هوان

روی زرد و اشك سرخ و رنج بیش و کار کم چشم تر و کام خشك و صبر پیر و غم جوان

بر من و بلبل رسید از گردش گردون ستم او ز مهر گل نژند و من ز مهر روی نوان

من بتیمار نگارم او بتیمار بهار من باندوه فراقم او باندوه خزان

شد نگار یاسمن بو از من و زو یاسمن شد بهار ارغوان رو از من و زو ارغوان

من بجای خویش بینم ناسزا را یادگار او بجای خویش بیند زاغ را در بوستان

من ز جور مهر او اندوه‌مند و هم نژند او ز جور مهر و آذر مستمند و ناتوان

من بفریاد و فغان اندوه بگسارم همی او ندارد تاب آن، کآمد بفریاد و فغان

تا سپاه اندر جهان آورد آذر ماه ازو دیگر آئین شد هوا و دیگر آئین شد جهان

کاروان نوبهار از باغ و بستان دور گشت تا خزان آورد سوی باغ و بستان کاروان

آسمان اکنون بدان رنگست کاکنون آبگیر آبگیر اکنون بدان نوع است کانگاه آسمان

فرشهای خسروی بر بود باد کوهسار نقشهای مانوی بسترد ابر از گلستان

گر نیاید آتش از بالا سوی پستی بطبع ور بطبع آهن نیاید بر سر آب روان

چون همی افتد ز گردون شمعها بر کوهسار چون همی دارد زره بر سر فکنده ناودان

از هوا کافور بارد بر چمن ابر بلند از چمن دینار بارد بر هوا باد بزان

نار بگرفته است جای ارغوان لعل پوش زاغ بگرفته است جای بلبلان زندخوان

شاخ زرّین گشته از رنگ و فروغ بادرنگ مرز مشگین گشته از بوی و نسیم ضیمران

نرگس اندر باغ بر نارنگ بسته چشم ژرف کرده برنارنگ باغ اورا همانا پاسبان

این چو زرّین جام اورا سیم پخته بر کنار و آن چو زرّ پخته او را سیم خام اندر میان

رخ ز باده سرخ کن گر زرد شد روی زمین خانه ز آتش گرم کن گر سرد شد طبع زمان

این ربوده عکس آن و آن ربوده رنگ این رنگ این در جان نشان و عکس آن از جان نشان

این ترا از معجز موسی دهد دائم خبر و آن ترا از حجّت عیسی دهد دائم نشان

بام گردد در دو دیده همچو شام از رنگ این — شام گردد بر دو دیده همچو بام از عکس آن

مرهوا را بوی آن دارد بمشک اندر عجین — مرزمین را عکس این دارد بزرّ اندر نهان

این ببالا بر شود بشتاب همچون لاله برگ — آن بکام اندر شود بدر نگ همچون زعفران

این بنورانی چوچشم اوستاد کامگار — وآن بنیکوئی چوخوی او ستاد کامران

بوالمعمّر کآسمان این ملك بروی وقف کرد — بانشاط بی قیاس و با بقای بیکران

از پی جاهش همی باید فلکرا انس انس — از پی جانش همی باید جهانرا جان جان

گر کند نسبت بطبع او زمین گردد سبك — ور کند نسبت بحلم او هوا گردد گران

آتش بیداد بنشاند آتش شمشیر او — آتشی دیدی تو هرگز کو بود آتش نشان

از پی زائر گشاده دارد او پیوسته گنج — وز پی مهمان نهاده دارد او همواره خوان

بدسگالشرا بود خون دل اندر جایگاه — دشمنانشرا بود درد وغم اندر دو دمان

تیغ او داردبکوشش دشمنانرا سوگوار — کفّ او دارد ببخشش دوستانرا شادمان

گر بگویم داستان فضل او از صد یکی — بر پذیرفتن نباشد عقل کس همداستان

هر که او با دولت میمون او گردد قرین — آسمان با دولت و تایید او دارد قران

گردد از کینش جنان بر مؤمنان همچون سَقَر — گردد از مهرش سَقَر بر کافران همچون جنان

وانکه نتوان بیزبان گفتن ثنا ومدح او — مردهان مردمان را چاره نبود از زبان

تا بیارایند دفتر از ثنا و مدح او — مرزبان مردمانرا خامه باشد ترجمان

خفتنش برشاخ سرو ورفتنش برعاج سیم — نقش او زرد وزریر وخوردن او مشك وبان

روش روشن همچو آتش سرش تیره همچو دود — شخص او در دست جود وعلم او بر دل قران؟

خاکی وآبی است او چون بنگری رنگین سخن — رفتن ورنگش دهد از آب واز آتش نشان؟

هرچه بندیشی بوَهم اندر، بداند بی خبر — هرچه زو خواهی برازاندر بگوید بیدهان

خار بامهرت پرندو شهد باکینت کَبَست[(۱)] بوم بافرّت همای و گرگ باعدلت شبان

ای بپیشت میهمان چون زی دگر کس خواسته زی تو باشد خواسته چون زی دگر کس میهمان

روز کوشیدن بتیغ تیز هستی کان کین روز بخشیدن بکفّ راد هستی کین کان

گر بخواب اندر ببیند نیزهٔ تو شیر نر چون شود بیدار در چشمش بود نوك سنان

از نهیب خنجر زهر آبدارت روز جنگ زهر گردد مغز دشمن درمیان استخوان

ای بکفّ راد راه مکرمترا رهنمون وی بنوك كلك فضل فضلهارا ترجمان

من رهیرا هست هر جا نام کاینجا هست نام من رهیرا هست هرجا نان کاینجا هست نان

سوی آذربایگان خواهم شدن کز هر کسی بنده را بهتر نوازد شاه آذربایگان

تا نپوید یوز با آهو بهم در مرغزار تا نپاید باز با تیهو بهم در آشیان

برنگردد هرگز از تو دولت فرخنده فر بر نتابد هرگز از تو نعمت باقی عنان

تا خرد نازد بناز و تا شجر بالد ببال

تا فلك پاید بپای و تا زمین ماند بمان

---

(۱) کبست ـ حنظل

* در زلزله تبریز ومدح ابونصر مملان و پسرش

آن غیرت یزدان نگر وقدرت یزدان (۱) | از قدرت یزدان چه عجب غیرت چندان
هرگز نرسد کس بسر قدرت ایزد | هرگز نرسد کس بسر غیرت یزدان
گه کوه وبیابان کند از باغ و بساتین | گه باغ و بساتین کند از کوه وبیابان
شاید که فرومانی زین فکرت و غیرت | شاید که فرومانی زین غیرت(۲) حیران
خواهی که بدانی همه را یکسر معنی | خواهی که ببینی همه را یکسر برهان
رو قصّهٔ تبریز همیخوان و همی بین | شو ساحت تبریز همی بین وهمیخوان
شهری بدو صدسال بر آورده بگردون(۳) | خلقی بدو صدسال در اوساخته ایوان (٤)
مردمش همه دست کشید از بر پروین | با روش همه بار کشید از سر کیوان
آن خلق همه گشت بیکساعت مرده | وآن شهر همه گشت بیکساعت ویران
بس صورت آراسته همچون بت کشمیر | بس خانهٔ افراخته چون روضهٔ رضوان
دربوم(۵) شد آنصورت آراسته مدفون | در خاك شد آن خانهٔ افراخته پنهان
آنانکه پراز نعمت شان بد همه خانه | آنانکه پرازخواسته شان بدهمه دکّان
امروز همی تن بفروشند بیکدانگ | و امروز همی جان بفروشند بیك نان
شهری همه پرنان ودر اوخلق گرسنه | جائی همه پر آب ودر او مردم عطشان
مردم بگه سختی داند محل مال | مردم بگه مرگ شناسد خطر جان
آنانکه برفتند ز تیمار برستند | وآنانکه بماندند بماندند در احزان

---

(۱) نو.: آن عبرت چندان نگر ازقدرت یزدان
(۲) نو.: قدرت
(۳) نو.: یکی دور
(٤) نو.: اوطان
(۵) بوم ـ زمین شیار نکرده

کس رسته نشد وانکه شداز تخمهٔ اولاد　　کس جسته نشد وانکه شداز غصّهٔ اخوان
از درد همه روی بکندند بچنگال　　و ز درد همه دست گزیدند بدندان
آن شهر بدینگونه بیا شفت که گفتم　　وانشب که بلاداد بر این خلق نگهبان
ما در زفزع یاد نیاورد ز فرزند　　عاشق ز جزع یاد نیاورد ز جانان
چون روزجزا آن نه همی خوردغم این　　چون روز پسین این نه همی خوردغم آن
وز انده بی نانی و بی جامگی امروز　　آجال چو آمالش نمانده شده انسان؟
زانگه که پدید آمده عالم را بنیاد　　ز آنگه که پدید آمده گیتی را بنیان
این زلزله نشنید کس اندر همه گیتی　　وین ولوله نادید کس اندر همه کیهان
از کردهٔ ما رفت همه آفت بر ما　　وز کردهٔ خود هیچ نگشتیم پشیمان
آرامش اینانرا کز مرگ رهیدند　　او رسته شد و پور دل افروزش مملان
از دیدن آن با دل شادی همه ساله　　درمملکت این با دل شادان همه سالان
تا میر اجل با پسرش باقی باشد　　هرگز نرسد بد بتن هیچ مسلمان
این هست چو مهری که زوالش نبود هیچ　　وان هست چو ماهی که دراو ناید نقصان
از دولت ایشان شود این شهر دگربار　　بهتر ز عراقین و نکو تر ز خراسان
دیگر نبود ناصح این دولت غمگین　　دیگر نبود حاسد این ملکت شادان
صد دل بود آنرا که ترا دارد دلبر　　صد جان بود آنرا که تراداند جانان
شیرین تری ازمال و نو آئین تری ازملك　　چون چشم بجان و بخرد ملك بسامان
میر عضد آن تاج ملوك همه عالم　　بو نصر مکان ظفر و نصرت امکان
با رایت یارانش رود رایت نصرت　　با لشکرخصمانش رود لشکرخذلان
بردشمن او شهد بود زهر هلاهل　　بر حاسد او لاله شود خار مغیلان
از بسکه برد قیمت زرّینه گه بذل　　از بسکه برد قیمت سیمینه گه خوان

خواهد که دگر باره برخاك رود این / خواهد که دگر باره سوی سنگ رود آن

سوزنده تر از آتش و سازنده تر از آب / تیغ و کف کافیش بایوان و بمیدان

زائر کند از جود کفش زرّین زیور / تیغش کند از خون عدو میدان الوان

زی وی نبود خواسته زندانی یکشب / زیرا که شناسد که نه خوش باشد زندان

مهمان بر او باشد چون جان گرامی / داند که بجسم اندر جان هست چو مهمان

از سوی خراسان مه رخشنده بر آید / هرگز نرود سوی خراسان مه رخشان

با طلعت او تیره شود چشمهٔ خورشید / با همّت او پست بود گنبد گردان

طاعت نبرد طبعش و گیتیش به طاعت / فرمان نبرد دستش و گیتیش بفرمان

باشند پشیمان همه بر نعمت داده / او باشد بر نعمت نا داده پشیمان

از راستی ورادی پیوسته بتوحید / از مردمی و مردی پیوسته بایمان

در وعده تو نیست نه تاخیر و نه تاویل / در عادت تو نیست نه تبدیل و نه نسیان

کهتر ز تو مهتر شود و بسته گشاده / مفلس ز تو قارون شود و غمگین شادان

نام تو چو روز است بهر جای رسیده / جود تو چو روزی است بهر جای فراوان

در خشك بیابان ز کفت دریا خیزد / دریا شود از تیغت چون خشک بیابان

از طاقت و امکان نتوان کرد چنو هیچ / وز بنده بهر کار همیخواهد یزدان

رادیت گه بزم فزون است ز طاقت / مردیت گه رزم فزون است ز امکان

با دولت تو سندان چون موم شود نرم / بر دشمن تو موم شود سخت چو سندان

تا لؤلؤ عمّان نشود خوار چو خارا / تا خار نگیرد محل لالهٔ نعمان

چون لاله نعمان کن در باغ ولی خار / بر دست عدو خار کن از لؤلؤ عمّان

بگذار چنین عید هزاران و تو مگذر

مگذر تو و بگذار چنین عید هزاران

فی المدیحه

آن کجا کاوس کرد او نیّت جادوستان — وان کجا محمود کرد او نیّت هندوستان
از پی پیروزی دین وز بهر جد خویش — کرد ویران کافران را خان شه کشورستان
خون کافر ریخت چندان کش نیارد کس شمار — شهرها بگرفت چندان کش نداند کس نشان
آسمان بالا دو دِژ زایشان ستد در هفته‌ای — که سر مردان آن دو دِژ بسودی آسمان
باز نتواند پریدن بر فراز آن و این — باد نتواند خزیدن در میان این و آن
هر دو را سر در ثرّیا هر دو را پا در ثری — هر دو خرّم چون بهشت و هر دو زیبا چون جنان
هر دو تن گشتند با گردان سوار جنگجو — لیك دولتشان نبد چون دولت خسرو جوان
ز آن دو دژ پرداخته شد شهریار شیرگیر — بستد از سالار قیصر ساو و باژ و سوزیان
بس نماند تا نشاند شه بروم از دست خویش — شهرها را شهریار و مرزها را مرزبان
تا جهان باشد دهند از وی به پیروزی خبر — تا فلك باشد دهند از وی بپیروزی نشان
از همه فضلی چنو دیگر نبوده است و نه هست — از خداوندان عصر و خسروان باستان
نیست آورده عدیل او گه بخشش فلك — نیست آورده نظیر او گه کوشش جهان
هیچ عیبی نیست در پاکیزه طبع او پدید — لفظ او بی عیب و بامعنی بکردار قران
ای خداوندی که بگشاید بگفتار تو دل — ای جهانداری که بفروزد بکردار تو جان
ز آب زوبین تو جان دشمنان پر آتش است — ز آتش تیغ تو جان بدسگالان پر دخان
پشت بدخواهان کنی همچون کمان از ضرب تیر — جانشان از تن کنی بربوده چون تیر از کمان
زائران راهست دست راد تو فریاد رس — نیست پیش دست تو حاجت بفریاد و فغان
زهر خوردن بر گمان نه کار دانایان بود — کین تو جستن بود چون زهر خوردن بر گمان
ای امیر مهربان و کینه ور هنگام جود — کینه ور با خواسته با خواستاران مهربان

ارغوان از کین تو گردد بسان شنبلید شنبلید از مهر تو گردد بسان ارغوان

دوستانرا دست تو چون ابر باشد در بهار دشمنانرا تیغ تو چون باد باشد در خزان

راست کردی کار ملك وراست کردی کار دین بستدی از کافران بس گنجهای شایگان

تا که نیکوتر گمان هرگز نباشد از یقین تا که روشنتر خبر هرگز نباشد از عیان

تا همیشه جفت باشد پایداری بازمین تا همیشه یار باشد کامرانی با زمان

چون زمین بادی بملك اندر همیشه پایدار

چون زمان بادی بدهر اندر همیشه کامران

در مدح بختیار بن سلمان

ای ببالا بلای آزادان آرزوی دلی و رنج روان

تنم از عشق تو نوان و نزار دلم از رنج تو نژند و نوان

آرزوی جوان و پیری تو و ز تو دائم بدرد پیر و جوان

زین بتنبل(۱) همی ستانی دل زان بدستان همی ستانی جان

نکند بر تو کس روا تنبل نکند بر تو کس روا دستان

دل من خسته زان نهفته دهن تن من زار زان نزار میان

سر آن زلف کینه‌خواه وسیاه هر زمان اندر آوری بدهان

آن یکیرا بسان غالیه دان وین یکیرا بسان غالیه دان

گرنه عاشق تراز منست چرا بر دهان تو هست بوسه زنان

---

(۱) تنبل ـ کاهل و بیکار و مکر و حیله

تن من هست اسیر آن زنجیر / دل من هست گوی آن چوگان

در نوشته بساط صحبت من / چون زمستان بساط تابستان

تا زمستان بساط گستر شد / شد زمین وزمان بدیگرسان

چون رخ من شده است رنگ زمین / چون دم من شده است طبع زمان

باغ برکند پرنیان و پرند / کوه پوشید توزی و کتّان

گشت صحرا تهی ز لشکر روم / گشت پر لشکر حَبَش بستان

دشت پوشیده چادر ترسا / چرخ پوشیده جامهٔ رهبان

تا سر دشت و کوه سیمین گشت / باد دیماه گشت چون سوهان

لاجرم در میان سونش(۱) سیم / دامن کوهسار گشت نهان

بوستان پر سیاه پوشان گشت / تا بر او گشت ماه دی سلطان

ای بدل همچو قبلهٔ تازی / خیز و بفـروز قبلهٔ دهقان

باده پیش آرو پیش من بنشین / شاخ بیجاده پیش من بنشان

چون جنان خانه زان و آن چو سَقَر / چون سَقَر طبع ازاین و آن چو جنان

این پدید آرد از ترنج عقیق / و آن برون آرد از شجر مرجان

آن یکی آب رنگ و خواب فزای / این یکی زرّخام و سیم فشان

سر دیوانه زان شود هشیار / دل غمناك ازا ین شود شادان

آن بسرخی دهد زیار خبر / این بزردی دهد زرنج نشان

آن یکی نار وصف ورنج شکن / این یکی رنج تفّ و نار نشان

این دماند ز روی سندان گل / آن گدازد ز تف خود سندان

هر که این خورد پرورید روان / پرورانیده را همه خورد آن

---

(۱) سونش ـ ریزهٔ آهن یا سیم وزر که بسوهان کردن ریخته شود

آن یکی یادگار افریدون وین یکی دستگاه نوشیروان
گشته مشکین زبوی آن مجلس گشته رنگین ز رنگ این ایوان
آن چو خوی پناه ملك امیر این چو دست امیر خلق جهان
صاحب نیکبخت عالی تخت بوالعلی بختیار بن سلمان
آن وفا را تن و سخا را دل آن خرد را مکان و تنرا جان
خازنش نیست خالی از بخشش مجلسش نیست خالی از مهمان
سیم دائم ز کفّ او بگله زرّ دائم ز دست او بفغان
زائر از کفّ او شود خوشنود شاعر از کلك او شود خندان
هر که زویك حدیث نیك شنید جاودان گشت رسته از حدثان
گنج شادی از او شده گنجه شمع شادی از او شده شروان
فضل گرد دلش کند پرواز جود گرد کفش کند طَیران
آن گران سنگ و حلمهاش سبك وین سبك سنگ و حملهاش گران
قسمت نیکخواه از او نصرت بهره بدسگال از او خذلان
مرگ بر دشمنش گشاده کمین چرخ بر حاسدش کشیده کمان
فلك فضل را دلش خورشید نامهٔ جود را کَفَش عنوان
کلك اورا قضا برد طاعت تیغ اورا اجل کشد فرمان
آن یکی نار فعل و آب صفت وین یکی آب طبع و نار نشان
گوهر این چو ذرّهٔ خورشید صورت آن چو عشق در هجران
اوّل اینرا ز خاك بد بالین اوّل آنرا ز سنگ بد بنیان
آن یکی دست جود را انگشت وین یکی کام حربِ را دندان
آن یکی رزق را همیشه مُقام وین یکی مرگ را همیشه مکان

ای ز کلك تو فضل را شادی — وی ز تیغ تو خصمرا احزان
دیدهٔ فضلرا توئی دیدار — خانهٔ جودرا توئی بنیان
ناز دشمن کنی بو هم نیاز — سود حاسد کنی بعزم زیان
تو برادی همی دهی روزی — هر کهراجان همی‌دهد یزدان
جان‌خلقی که نان‌خلق زتست — جان نباشد کرا نباشد نان
دست ادبار ازآن شده بسته — که بمدح تو بر گشاده زبان
گر کنی با عدو بعزم بدی — گر کنی باولی بوهم‌احسان
سنگ دردست‌این‌شودیاقوت — مژه در چشم آن شود پیکان
زآتش وآب وباد وخاك کند — چرخ طوفان پدید درکیهان
تا ندیدم ترا ندانستم — که ز زرّ و درم بود طوفان
تا به ارّان توئی مدا رعجب — که به ارّان حسد برد ایران
تا نباشد گمان بسان یقین — تا نباشد خبر بسان عیان
تو عیان باش ودشمن توخبر — تو یقین باش وحاسد توگمان

دوستان ترا بود شادی
دشمنان ترا بود خذلان

در مدح ابونصر مملان

ای جان من از آرزوی زلف تو پیچان
بنمای یکی روی و ببخشای یکی جان

زهره بدو رخسار تو داده همه زیور
هاروت بدو چشم تو داده همه دستان

از دورخ تو نور برد چشمهٔ خورشید
وز دو لب تو طعم برد چشمهٔ حیوان

کردی تن من خسته بدو نرگس مفتون
کردی دل من بسته بدو سنبل فتّان

این دل چه گنه کرده که زلفین تو اورا
درچاه زنخدان تو کرده است بزندان

ازدولب چون نوش دوای دل من کن
یاچاره کن و برکشش ازچاه زنخدان

چون ابروی تو گوژ مرا دائم قامت
چون قامت من گوژ ترا دائم پیمان

مانند دو سیّاره دو رخسارهٔ روشنت
بر طرف دو سیّاره دو جرّاره نگهبان

آرایش دل باشد پیدا شدن این
آرامش جان باشد پنهان شدن آن

دشوار نمائی رخ ودشوار دهی بوس
آسان بربائی دل و آسان ببری جان

نزدیك من آسانی تو باشد دشوار
نزدیك تو دشواری من باشد آسان

چندانکه زنا دیدن تو هست زیانم
از دیدن شاهست مرا سود دو چندان

سردار بزرگان ملك عالم ابونصر
سالار امیران ملك گیتی مملان

هم قوّت دین آمد و هم زینت دنیا
هم مایهٔ انس آمد و هم سایهٔ یزدان

خدمت کنِ اورا همه احرار بخدمت
فرمان برِ اورا همه آفاق بفرمان

ای کفّ تو گفتار کریمی را معنی
وی طبع تو دعوّی حکیمی‌را برهان

مدحی که بنام تو بود گرچه بودبد
آنرا نکند هیچ کسی فرق ز فرقان

از بخشش بسیار تو شد دانش بسیار
از جود فراوان تو شد فضل فراوان

ملکت بتو پاینده تر از خانه به بنیاد
شاهی بتو معروف تر از نامه بعنوان

آنرا که دل از طلعت تو گردد خرّم　　وانرا که لب از نعمت تو گردد خندان

روزی بهمه عمر نبینندش غمگین　　ماهی بهمه عمر نیابندش گریان

با تیغ تو از آب روان گرد برآید　　با دست تو از خشك زمین خیزد طوفان

از شاعر و زائر خبر آرد بتو حاجب　　از قاصد و سائل خبر آرد بتو دربان

گوئی که همه نعمت گیتی بتو داد این　　گوئی که همه ملکت عالم بتو داد آن

کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه　　مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان

هرچند بگیلان همه شب باران بارد　　هر چند نبینند بمصر اندر باران

گر ابر سخای تو سوی مصر بر آید　　ور آتش خشم تو بیابند بگیلان

یکروز بده ساله بگیلان نبودنم　　در مصر بخیزد بشبی ده ره سیلان

آید ملك و حور بمیدان بنظاره　　چون گوی زنی باحشم خویش بمیدان

در آرزوی آنکه تو چوگان کنی آنرا　　هر ماه شود ماه بسان سر چوگان

در طاعت تو دارد یزدان همه کسرا　　زیرا دل تو نگذرد از طاعت یزدان

شد دُرّ سخن را دل رخشندهٔ تو بحر　　شد زرّ سخا را کف بخشندهٔ تو کان

من کهتر حسّان نسزیدم بگه شعر　　احسان تو کرده‌است مرا مهتر حسّان

خاصه که زتبریزم فرمائی اجری　　خاصه که بتبریزم فرمائی دیوان

تا پارهٔ آهن نشود رخنه بناخن　　تا پارهٔ سندان نشود سوده بدندان

از تیغ تو رخنه شود آن پارهٔ آهن
و ز تیر تو سوده شود آن پارهٔ سندان

در مدح امیر عضد الدین

ای جان من خریده بدیدار خویشتن / کرده مرا بمهر خریدار خویشتن
من جان ومال خویش ندارم زتو دریغ / و ز من دریغ داری دیدار خویشتن
تا گشت زیر غالیه گلنار تو نهان / چون شنبلید کردم گلنار خویشتن
دو چشم من بسان دونار کفیده شد / تا دور کردیم تو زدو نار خویشتن
خستی مرا بغمزهٔ غمّاز خویشتن / بستی مرا بطرّهٔ طرّار خویشتن
گوئی زچشم مست تو ترسیده روی تو / مشگین حصار کرده نگهدار خویشتن
رخسار خویش بردی زی دشمنان من / کردی سرشك من چو دور خسار خویشتن
بر من بدی ز چشم دل آزار من رسید / زاری کنم ز چشم دل آزار خویشتن
هر یار خویشرا چه نمائی بدی که تو / هرگز بدی ندیدی از یار خویشتن
آزار او مجوی و میآزار جانش را / کازار تو خریده بآزار خویشتن
گرگل نیابم از تومن ای گلشن مراد / باری جدا کن ازدل من خارخویشتن
تابم مده ز سنبل پرتاب خویشتن / خوارم مکن بنرگس خونخوارخویشتن
زآن خوابدار نرگس وزان تابدار گل / دارم پر آب نرگس بیدار خویشتن
ما را بنفشه زار سمن زار شد چو تو / کردی بنفشه زار سمن زارخویشتن
آزار این دلی و باین جان خرید مت / جزمن که داد جان بدل آزارخویشتن
چندین جفامکن که نه نیك اوفتد ترا / گر من بنالم از تو بسالار خویشتن
میر عضد که مرکز فخر زمانه را / بنده کند بطبع ملك وار خویشتن
چون او عزیز باشد در نزد هرکسی / هر کو ذلیل دارد دینار خویشتن
دادی همه جهان بفرومایه بنده‌ای / گر ملك یافتی بسزاوار خویشتن

ابر بهار گر بکفش بگذرد همی — ننگ آیدش همیشه‌زامطار خویشتن
زیر زمین شود گهر دشمنان ملك — چون برکشی حسام گهر بار خویشتن
خصمش بسی زیاد و لیکن بهیچ ملك — پرداخته مباد بتیمار خویشتن
ای آنکه دشمنان تو از بیم تیغ تو — زاری کنند بر دل بیمار خویشتن
تا تو کمر ببستی پیکار و جنگ را — قیصر همی ببرّد زنّار خویشتن
قارون اگر بر آید با زرّ خود زخاك — نشناسیش تو باز ز زوّار خویشتن
هرکس کند رضای تراجفت خویشتن — هرکو کند وفای ترا یار خویشتن
شادی کند بجود تو اندوه خویش را — آسان کند بفرّ تو دشوار خویشتن
ای خسروی که مدحت تو نزددیگران — بخریده‌ای بنعمت بسیار خویشتن
بسیار مردمند خریدار بنده لیك — بنده ترا گزید خریدار خویشتن
من ناز بر تو از قبل آن نمیکنم — کاندر زمانه دیده نیم یار خویشتن
سردار شاه من توئی و ناز بندگان — باشد همیشه بر سر سردار خویشتن
گر من عتاب کردم با او چه اوفتاد — هرکس جدا چه سازدبازار خویشتن
ای میر بر سواران طعنه چرا زند — آن کو پیاده باشد بر کار خویشتن
وآنکس که اندر آمدش‌ازباردیگران — با دیگران چرا فکند بار خویشتن
گر دیگری نداند مقدار من رواست — من سخت نیك دانم مقدار خویشتن
ایشان بفضل من همه اقرار داده‌اند — بهتر زصد گواست یك اقرارخویشتن
گر بیم تو نبودی بر من بیك سخن — بنمود می بر ایشان کردار خویشتن

ایشاخ جود و رادی در باغ مردمی
چندان‌بزی که برخوری ازبارخویشتن

در مدح ابو الحسن علی لشکری

ای سهی سرو روان از تو بهشت آئین چمن
روی تو ماهست و گرد ماه از انجم انجمن

مشک داری بر شقایق ورد داری بر عقیق
سرو داری بر گل و شمشاد داری بر سمن

از نسیم زلف تو همچون شمن گردد صنم
وز بهشت چشم تو همچون صنم گردد شمن

ماه تابانی و لیکن جان عشّاقت فلك
سرو نازانی و لیکن چشم مشتاقت چمن

روی تو تابان و رخشان همچو جان جبرئیل
زلف تو پیچان و تاری همچو جسم اهرمن

چشم من بیجاده بار در روز و شب چون روی تو
زلف تو پر تاب باشد سال و مه چون جان من

زانکه روی تو میان چشم من دارد مقام
زانکه جان من میان زلف تو دارد وطن

جادوانرا چشم تو بندیست پر نیرنگ و رنگ
آهوانرا زلف تو دامی است پر پیچ و شکن

عشق تو مانندهٔ عقل اندر آمیزد بجان
مهر تو مانندهٔ جان اندر آمیزد بتن

چون کمر بندی بجوزا در ببینم شاخ گل
باز پروین بینم اندر گل چو بگشائی دهن

گر خیال تو ببینند حور عین اندر بهشت
بگسلد پیرایه از رشک و بدرّد پیرهن

پشتم از تیر هوای تست چون زرّین کمان
رویم از تیغ فراق تست چون زرّین مجن

بر همن گشتم بتانا یافتم بهر از تو رنج
از بتان جز رنج ناید هیچ بهر برهمن

عاقبت بهره نباشد مردمانرا جز دو جای
پیش یزدان یا به پیش پادشاه تیغ زن

خسرو آن سوزندهٔ اعدا بگاه رزم و کین
پشت لشکر لشکری دریای احسان بو الحسن

اسب او دریا گذار و خشت او سندان گذر
لفظ او شکّر شکر شمشیر او لشکر شکن

با دل خصمان او هرگز نیامیزد نشاط
در تن یاران او هرگز نیامیزد حزن

امر اورا کار بسته شهریاران زمین
حکم اورا داده گردن پادشاهان زمن

تیغ او شیر ژیان اجسام خصمانش عرین
لفظ او درّ ثمین ارواح یارانش عدن

پیش تیغ اوقضاچون پشّه پیش ژنده پیل / پیش خشت اوقدرچون گربه پیش کرگدن
نارون باکین او گردد بسان خیزران / خیز ران با مهر او باشد بسان نارون
از طراز خلعت او گنجه مانند طراز / وز نسیم خلق او ارّان بکردار ختن
مردرا یارا نباشد وصف جودش برزبان / در نگنجد هیچکسرا نعت فضلش بردهن
ای امیر بی خلاف ایپادشاه بی نفاق / راد بی روی وریا ومرد بی دستان وفن
بی تو کی نازدجهان بی عقل کی نازدروان / بی توچون ماندزمین بیروح چون ماندبدن
لشکرتو سال ومه باشد بتدبیر سلاح / بد سگالان تو روز وشب بتدبیر کفن
چون بخواهدکرد گردون دشمنترادل کباب / آفتابش باشد آتش نیزهٔ تو بابزن
بی خردباشدهرآنکس شیرخواندمرترا / زانکه توفیل افکنی شیران بوندآهوفکن
همسکون وهم فتن هستند درشمشیرتو / که موالیرا سکون است ومعادیرا فتن
ای دل بنده همیشه زیر بار برّ تو / ای رهی راجان بشکرتو همیشه مرتهن
گر کند مدح تو آنکو زان نیایدیکهنر / زربدست آردبکیل ودربچنگ آردبمن
چون رهی پیش تو هرسالی بجائی رفتمی / رفتن من بود همچون رفتن کرباس تن
هرکجا بودم رهی و بنده بودم مرترا / گرچه بودم درسعادت گرچه بودم درمَحَن
کردم آخر خویشرا حالی بجائی درمقیم / کرده آنجابندهٔ تو شاه نام خویشتن
گرچه آنجا دیرماندم سرنهادم زی تو باز / سرسوی چنبر کشد گرچه دراز آیدرسن
تا ز بوی نسترن یابد دل مردم نشاط / تا ز زخم خاربن یابد دل مردم حزن

نسترن بردشمنانت باد همچون خاربن
خاربن بردوستانت باد همچون نسترن

فی المدیحه

ایکام دل دوست و بلای دل دشمن روزه شد و دیمه‌شد وعید آمد و بهمن
رسمندز پیغمبر و بهمن تو بجای آر هم سیرت پیغمبر و هم سیرت بهمن
بر سیرت آن هستی و بر کردهٔ او نیز برسیرت این باش و بر آن کرده همی تن
از خصم میندیش و درافکن بقدح می وزمی برخان رنگ گلسرخ بیفکن
از شادی و از سور مپرداز بکاری تا آنکه بپردازد بد خواه بشیون
گردون ززمین‌دور کند گردن آن پست کز کام و هوای تو بگرداند گردن
آنکس که‌زدل خرمن‌توسوخته‌خواهد هم سوخته دل گردد وهم‌سوخته‌خرمن
بی‌کام تو یك مرد خراسان بقضا شد یکره نتوانست گشاد از همه ارمن
با کام تو صد مرد خراسانی هر سال درّاعه بکردند پی فتح ملوّن
بد خواه تو فن دارد و تو فرّخداوند با فرّ خداوند فنا زاید از آن فن
خواهد که عدو از توبرد سود بچاره کی کوه هماون(۱) بتوان سود بهاون
نتوان ستد از شیر بروباه نیستان نتوان ستد از باز بدرّاج نشیمن
شاها بمثل دولت تو زرّین‌جام است جامی‌است بلورین‌بمثل دولت دشمن
چون بشکند آن زر گر از آن به کندش باز چون بشکند این دیوش نتواند بستن
دولت بتو آرام کند ملك بدولت همچون بخرد جان کند آرام و بجان تن
چونانکه زگلشن توسوی میدان آئی از میدان دشمنت نیاید سوی گلشن
گرخصم تو آن چهره رخشانت ببیند بر دیده او تیره شود عالم روشن
با مهر تو گردد بمثل ارزن چون کوه باکین تو گردد بمثل کوه چو ارزن

---

(۱) هماون ـ نام کوهی است درخراسان

نزخصم تو فتح آیدو نز حاسد توسعد نی مرده شود زنده و نی مردشودزن
چندانت بقا باد بشاهی و بشادی
کاتش نشود آب و نگردد شبه آهن

در شکایت از معشوق

ای مرا دیدار تو جان و جهان بی توهرگز نی جهان خواهم نه جان
ای جهان جان چه شادی باشدم چون نباشی با من ای جان جهان
ای بسان حور و آئین پری با که دیگر کرده‌ای آیین بسان
نیك خو بودی شدی نا نیکخو مهربان بودی شدی نا مهربان
من همانم در هوای تو ولیك تو نئی اندر هوای من همان
دل بِرِشوَت خواستی اندر ز من جان همی اکنون بخواهی رایگان
من بتو زین به گمان بردم همی ایدریغا کم غلط کردی گمان
دیده پیش تو زمین کردن چه سود کز تو دورم چون زمین از آسمان
بی‌گناه از من چرا جستی گریز بی خطا از من چرا کردی کران
من همیدانم که این از تو نبود از چه بود؟از گفتگوی این‌وآن
بر دلت کردند کارم را بهنگ(۱) تا دل پاك تو بر من شد گران
راست گفت آن داستان‌گوی بزرگ بر مبند از بهر عشق کس میان
ور میان عشق را بندی بکوش تا سخن چین ره نیابد در میان
ای برخ چون ارغوان عشق تو کرد رنگ رخسار مرا چون زعفران

(۱) بهنگ ــ بقصد

گر نیائی یکزمان از بد خوئی — سوی من بنگر بنیکی یکزمان
بر ره هر دشمنی بیره مرو — دوستانرا بر میان ره ممان
قول حاسد مشنو و از من شنو — تا تو ایمن باشی و من شادمان
حاسدار چه نیك پیوندد سخن — دل ندارد چون نئی همداستان
از دل من گر ندانی بنگری — چهرهٔ زرّین و چشم خون فشان
گر مرا باشد ز دیدار تو سود — مر ترا ناید ز دیدارم زیان
بوستان از ابر اگر خرّم شود — چشم من ابر است و رویت بوستان
چشم گریان مرا در پیش دار — تا بخندد بر رخانت گلستان
ای گل رنگین رخسار ترا — نا بسوده هیچ دست باغبان
تا گل روی ترا دیدم شدم — همچو بلبل با خروش و با فغان
گشتم اندر فرقت تو شعر گوی — گشته بودم در وصالت شعر خوان
خون ز چشم من گشاید چونکه من — در غزلهای تو بگشایم زبان

من چه ام تا عشق را پنهان کنم
عشق هرگز کی توان کردن نهان

در تعریف برکه و مدح امیر جعفر

این برکهٔ مبارک، این بزمگاه میمون — فرخنده باد دائم بر شاه افریدون
تمثالها بدو بر، مانند روی لیلی — فوّاره ها بدو در، مانند چشم مجنون
چونان کز آب خیزد فوّاره ها بدو در — ازچشم بدسگالش فوّاره خیزدازخون
این دجله گونه برکه وان کرخ وارمجلس — میر اندراو بدولت شادی کنان چوهارون
ازمیر و دوستانش هرگز مباد خالی — با میهمان و مطرب همواره بادمشحون
پیوسته میر جعفر بر دشمنان مظفّر — تا صد هزار مجلس باعیش باد مقرون
دریا به پیش آن دل، چون دجله پیش دریا — جیحون به پیش آن کف چون برکه پیش جیحون
اورا گشاده دارد گیتی همیشه یزدان — اورا نهاده دارد گردن همیشه گردون
با خشم شاه جنّت باشد بسان دوزخ — با قدرمیر گردون، باشد بسان هامون
میزان فضل طبعش، ارکان جوددستش — گفتارهاش یکسر، مانند درّ مکنون
قارون شده زدستش، سیصد هزارمفلس — شادان شده زرویش، سیصد هزارمحزون
رویش بشاد کامی، دائم بگونهٔ گل — دائم گرفته برکف، جام نبیذ گلگون
عمر ولیش باقی، بخت ولیش بالا — خان عدوش ویران، کار عدوش وارون
فضلش زحدفزونتر داده است چرخ گردان — عمرش بسان فضلش باشد ز حدّافزون
چون او ندیده مجلس، چون او ندیده میدان — از روزگار آدم، تا روزگار اکنون
چندانکه هست گیتی چندانکه هست گردون — اوزرّ وسیم بخشدخواهندهرا بگردون

بر جانش باد میمون، بر تنش بادفرّخ
این بزمگاه فرّخ، این برکهٔ همایون

در مدح ابو المعمّر

باد نوروزی همی بر گل بدرّد پیرهن | لاله را کرد ابر آزاری پر از لؤلؤ دهن
لاله گویی از سرشک ابر دارد مُرسَلِه(۱) | ابر بر چرخ از سواد لاله دارد پیرهن
بوستان چون بزمگاه و سرو بن چون نیستان | شاخ گل چون میگسار و فاخته چون رودزن
بر چمن بارد ستاره هر سحرگه از فلك | بر فلك تازد شکوفه هر شبانگه از چمن
بر سمن عنبر فشاند هر نفس بادصبا | بر چمن لؤلؤ فشاند هر زمان شاخ سمن
آن پراکنده بنفشه بنگری بر شنبلید | و آن پراکنده شقایق بنگری بر نسترن
این یکی ماند چو بر چهر شَمَن پیش صنم | و آن دگر ماند چو بر چهر صنم اشك شَمَن
از پرند گونه گونه باغ گشته چون طراز | باد غارت کرده گوئی ملك خرخیز و خُتَن
عاشقان هر سو میان باغ کرده بزمگاه | همچو ملك شهریار از فرّ خورشید زَمَن
بو المعمّر قاسم آن کز وی همی قسمت رسد | نیکخواهانرا نشاط و بدسگالانرا محن
کفّ او دینار بخش و تیغ او کشور ستان | رای او بدخواه بند و عزم او لشکر شکن
از کرم خواهد نشاط خویشتن با دیگران | وز سخا خواهد نشاط دیگران با خویشتن
تا نباید درد یار دشمنانش رود ساز | تا نباید در زمین دوستانش گورکن
زائران دست رادش را فلك زیبد بساط | کشتگان تیغ تیزش را زمین شاید کفن
ممتحن گردد ز کفّ او بساعت شادمان | شادمان گردد ز تیغ او بساعت ممتحن ؟
گر نمیخواهی که گردد بخت با تو مستمند | ور همیخواهی که گردد سعد بر تو مفتتن
خاك پای اسب او چون سرمه اندر چشم کش | گرد شادُروان او چون عنبر اندر تن بتن
گر کمان با دست او گه گه نگشتی متصّل | گر مجن با تیغ او گه گه نگشتی مقترن

---

(۱) مرسله بفتح ثالث ـ گردن بند

تیر اورا بیش بایستی بروزی‌صد کمان
تیغ‌اورا بیش بایستی بروزی صد مجن

تاج خاقانرا کند ازنعل اسبش تاج ساز
نعل‌اسبش را زند ازتاج خاقان نعل‌زن

گرمجن‌دارد نباید پیش او هرگزسنان
ور سنان داردنبایدپیش اوهرگزمجن

مکروفن بسیاردارد درهمه کاری ولیك
روز بخشیدن‌نداند هیچگونه‌مکر وفن

جز بشعرمن ندارد میل هرگزرای او
جز برای او نیاید نیك هرگز شعرمن

تا شجن باشد همیشه بردل وجان‌شمن
تا طرب باشد همیشه دردل وجان وثن

دشمنانشرا شجن باشد همیشه‌بی‌طرب
دوستانشرا طرب باشد همیشه‌بی‌شجن

درمدح شرف الدّین

بتی بمهر چو لیلی، بچهر چون‌شیرین
بوصل او دل من‌شاد وعیش من‌شیرین

مثل زنند بشیرین لبش و لیکن هست
حدیث کردن شیرین او به ازشیرین

اگر بچین بنگارند نقش چهرهٔ او
ز نقش مانی نارند یاد مردم چین

دهان تنگش چون حلقه‌ای ز بیجاده
خدای کرده نگینش زسیم نوش آگین

همیشه تافتن ماه ازآسمان بوده‌است
ز بهر فتنه فکندیش ز آسمان بزمین

کس از بنفشه وگل‌یاد ناورد چوبتم
بزلف روی بیاراید و بجعد جبین

مرا دو دیده بدیدار او شود روشن
رواست‌گرش خریدم‌بچشم روشن بین

هزار غم بگسارد دلم بدیدن او
بطاعت شرف الدّین قوام دولت و دین

اگر چه کینش سگالند دشمنان همه‌سال | یکی زمان زکرم در دلش نیاید کین
اگرچه کین نستاند همی خدای جهان | همی ستاند کینش ز دشمن مسکین
سخاش بیعدداست و وفاش بی‌شمراست | عوضش نیست بدان و بدلش نیست بدین
زفضلش آنچه بگوئید ممکنست چنانکه | هر آن خبر که زدریا دهند هست یقین
نه هیچ گنج کند پیش او بجود مقام | نه هیچ حصن بود پیش او بجنگ حصین
هر آن خبر که دهد خلق بیند او بعیان | هر آن گمان که برد خلق داند او بیقین
بجای دو کف او هست خشک نیل و فرات | بجای همّت او هست پست چرخ برین
اگر بخشم بتابد دلش ز پروین روی | شود زبیمش پرّان بر آسمان پروین ؟
عدو چو میش بود در روز جنگ او چو پلنگ | عدو تذرو بود روز رزم او شاهین
اگرش خلق جهان جمله بدسگال شوند | کند بزیر ز مینشان بلای دهر دفین
ز بدسگال کجا ترسد و کسی اندیشد | که رابود پسری چون امیر شمس الدّین
ابوالمعالی فرخنده روی و فرّخ روز | بگاه رادی دستش چو ابر فروردین
قوام دولت و فخر ملوك تاج الملك | که روزگار نیارد بصد قرانش قرین
بماه ماند هنگام بخشش از بر گاه | بشیر ماند هنگام کوشش از برزین
همش خراج پذیرد همش دهد جزیت | اگر بجنگ کند قصد شاه قسطنطین
بروز جنگ مر اورا بامر خالق خلق | نگاه دارد روح الامین یسار ویمین
از او حسام بود وز حسود ودشمن سر | ز شیر چنگ بود وز گوزن و گور سرین
هزار لشکر سنگین شکست وفخر نکرد | هزار گنج پراکند و بود با تمکین
اگر بخواهی از چرخ بگذری زشرف | در آستانهٔ درگاه فرّخش بنشین
چنو زمانه نیاورد و دهر هم نارد | بجزورا مستای و بجز ورا مگزین
چو او بشادی میگیرد و درم بخشد | ولی بنازد لیکن شود خزانه حزین

دوام دولت و اقبال وحشمت اورا　همی بباید از کردگار خواست همین
منش ثنا کنم وساکنان فرش دعا　منش دعا کنم و قدسیان عرش آمین
همیشه تا که میان دو مذهب متضاد　همی‌سخن بود ازکیش خویش‌وازآئین
بتو بنازد عدل و بتو بنازد داد
ز تو ببالد کیش و ز تو ببالد دین

درمدح ابو نصر جستان

بت پیمان‌شکن دائم شکسته‌زلف‌چون‌پیمان　رخش‌ایمان‌دلش ازکفر زلفش کفر بر ایمان
بچین زلف دام دل برنك روی کام جان　ز پیوندش روان نازان وازدوریش‌دل‌لرزان
زعشق آن رخ رخشان زمهر آن‌لب‌جانان　برنج‌اندرمرا دائم رخ ازناخن‌لب ازدندان
دوزلف‌ودورخش‌شمشادباغ و نو گل‌بستان　زرنج وازهوای‌آن دودل افسرده وحیران
عبیرومشک‌ارزان‌زان‌دوزلف‌وطرهٔ‌لرزان　زآب چشم ورنگ‌روی من‌دنیارودرارزان
بدوبادام ودوشکرهم اودردوهم‌او درمان　زدل رفتن‌وزاو گفتن‌زجان‌طاعت‌وزاوفرمان
ببالا سرو میدانی،بعارض نسترن میدان　ازین افروخته مجلس‌ازآن‌آراسته میدان
چوجانان‌جام‌میداردبیفزاید مرازان جان　زلب هرگز نبرّم من لب جام و لب جانان
دلم‌چون‌زلف‌او پیچان‌تنم‌چون‌جعداو بیجان　لبش‌چون‌اشک‌من‌رنگین‌رخش‌چون‌رای‌من‌تابان
هرآن‌دردی که‌ازدوریش‌درمن‌بودشددرمان　بدیدار ملك بونصر تاج خسروان جستان
امیر مشتری طینت،بهمّت برتر از کیوان　زفرّش جانور گردد نگارونقش‌درایوان
خداوند جهانداران و خورشیدخداوندان　تنش‌پاکیزه ازهرعیب‌چون‌رای‌خردمندان

بگاه دانش اسکندر بگاه دادنوشروان غلام کهترش قیصر گدای حاجبش خاقان

بدو شادند آزادان و خرّم آرزومندان چه پیش صاعقه سوسن چه پیش تیر او سندان

گشاده دل گشاده در نهاده خو نهاده خوان گر از زر بدره ها خواهی همیشه مدحت او خوان

نه خالی شهرش از سائل نه خالی بومش از مهمان همه شاهان همی گویند کو باد از جهان مه مان

بدو کردن بدی دشوار و بخشد خواسته آسان زداد او نمیبیند کسی اندر جهان نقصان

یکی بخشیدنش باشد فزون از دخل صد عمّان یکی کهترش را زیبد هزاران ملکت نعمان

ایا گشته دراز امّید از تو کوته امیّدان تو بادی شاد با شاهی تو بادی باشهی شادان

مباد ایران ز تو خالی که هستی قبلهٔ ایران که ایران بی وجود تو بیکساعت شود ویران

توئی شیرین بدانائی بسان مهرد لبندان هر آن مدحی که من گویم ترا هستی دو صد چندان

نکو خلق و نکو خلقی و هستی راحت انسان کسی کو مدح تو خواند نباید خواندنش قرآن

ز تو قارون شود مفلس ز تو دانا شود نادان توئی پایندهٔ گیتی ترا پاینده بادا جان

ندارد پای با دست تو زرّ و گوهر اندر کان وفا وجود راکانی و دادوفضل را ارکان

توئی فخر همه رادان توئی فخر همه گُردان ندیده است و نبیند چون تو زادی گنبد گردان

عدو از دیدنت گریان ولی از دیدنت خندان بر اینان خانه چون جنّت بر آنان خانه چون زندان

خدایت زود باز آورد و از ما دور کرد احزان کنون هستیم زین شادان اگر بودیم غمگین زان

الا تا قطرهٔ باران، شود دُر دَریَم عمّان بخوشّی باش باخویشان، بشادی باش بایاران

همیشه با معالی زی همیشه بوالمعالی دان

بدو آراسته بادت سپاه و ملك وخان ومان

در مدح ابو منصور وهسودان

بتی چون رامش اندر می مهی چون دانش اندر جان بلای دل بدو سنبل شفای جان بدو مرجان
زعنبر بر مهش چنبر زسنبل بر گلش چوگان دلش چون قبلهٔ تازی رخش چون قبلهٔ دهقان
دو چشمش مایهٔ درداست و دولب مایهٔ درمان دو زلفش مایهٔ کفراست و دو رخ مایهٔ ایمان
اگر با من بخندیدی، نبودی چشم من گریان ور از من رخ نپوشیدی نبودی راز من عریان
ترا دو زلف مشك افشان بر آن دو عارض رخشان مرا بر دو رخ زرّین دو دیده هست درّافشان
لب و دندانش چون مرجان چکیده بر گل خندان بدندان مانده انگشتم زعشق آن لب و دندان
ببالا سرو بستانی شکفته بر سرش بستان اگر دائم بقا خواهی از آن بُستان گلی بِستان
ببین دو زلف پرتابش بر آن دو عارض تابان بکردار کف موسی بدو پیچیده بر ثعبان
ایا نقشی که چون رویت نباشد نقش بر ایوان بدو رخ چشمهٔ مهری بدو لب چشمهٔ حیوان
دل از گفتار تو غمگین تن از رفتار تو بیجان خیال روی و مویت را شَمَن گردد بت کاشان (کذا)
زعشقت بس زیان دارم و لیکن بس مرا سود آن که دیدم روی شاهنشه ابو منصور وهسودان
خدای ما که پیدا کرد از ناچیز انس و جان زبهر انس و جان او را پدید آورد انس جان
چنان گردن کشی گردون برون نارد بصد دوران نه از روم و نه از تازی نه از ایران نه از توران
اگرچه نیك و بد باشد زگشت گنبد گردان تو خیر و شرّ و نیك و بد ز کلك و خنجر او دان
اگر شیطان کند مدحش شود همچون ملك شیطان عدو ز و پست تا ماهی ولی ز و راست تا سرطان
چو خورشید است جود او به برّ و بحر بی پایان که باشد بر که و بر مه فروغ روی او تابان
بزیر رانش اندر اسب چون باد وزان پرّان بجز او هیچکس را بوده هرگز بادزیر ران
میان مدح نام او بسان سجده در فرقان بیاد او ولی تازه عدو از غم بود پژمان
بروز بزم چون دارا بروز رزم چون ماکان بمهر او ولی باقی زکین او عدو ماکان

زتیغ و کفّ اوخیزدزخون وخواسته طوفان — موافقرا دهد باراین مخالفرا دهد بارآن
اگریك شاعری یابد ز کافی کفّ اواحسان — چنان گردد که‌ازاقبال برترباشداز حسّان
همه‌دشوارهای چرخ نزدیك ولیش آسان — سپهر ازتیغ اوخائف جهان ازتیراوترسان
بروزخشم چون‌دوزخ بروزمهرچون‌ریحان — بدین‌ریحان کند آتش بدان آتش کندریحان
بدی‌راخنجروی گنج (کذا) ونیکی‌راکف‌اوکان — ولی رابهره زین گوهرعدو رابهره‌زان‌نیران
سخای او گه مجلس،وغای او گه جولان — موالیرا دهد نصرت،معادیرا دهد خذلان
بگاه‌رزم‌چون رستم‌بگاه‌بزم چون‌دستان — جداگفتارش ازتنبل،بری کردارش‌ازدستان
ایا دعویّ رادی را دوکفّ راد تو برهان — سخاازکفّ‌توپیدا وجور ازعدل تو پنهان
اگرهنگام کوشیدن‌به‌پیش آیدجهانی‌جان — بدشت‌اندرجهانی‌جان‌نهی‌مرکرکسانراخوان
زگردون‌برترت‌منظر زکیوان‌برترت‌ایوان — به‌منظرنایدت‌گردون بایوان‌نرسدت‌کیوان
برزم‌اندرچونعمانی‌ببزم اندرچونوشروان — که‌را دربان تو باشد سزد دربان اوخاقان
الا تا از مه تابان بفرساید همی کتّان — الا تا از مه آبان بیفزاید همی بستان

بداندیش تو کتّا ن باد وتیغ تو مه تابان
نکو خواه توبستان باد ودست‌تو مه‌آبان

در مدح شاه ابوالحسن و شاه ابو منصور

بتی که سجده برد پیش او مه گردون — به نیکوئی براو نیکوان دیگر دون
بدان دو لالهٔ مصقول دل کند مشغول — بدان دو سنبل مفتول دل کند مفتون
اگر نوان و نگونست زلف او چه عجب — که صد هزار دلست اندر او نوان و نگون
ایا بروی چو گلنار خیز و باده بیار — چو باده ساز رخ خود ز بادهٔ گلگون
اگر نبید بهر جای و هر زمین نهی است — بگنجه نیست برمن نبید نهی اکنون
از آنکه گنجه کنون خلدعدن راماند — نبید نهی نباشد بخلد عدن درون
زمین بدیبه و زر اندرون شده پنهان — هوا بعنبر و مشک اندرون شده معجون
همان وصال پدیدار گشت در هجران — همان بهار پدیدار گشت در کانون
زبس نثار که کردند برزمین گوئی — برون فکنده زمین گنج خانهٔ قارون
کسی نماند از این وصل در جهان درویش — دلی نماند از این راز در جهان محزون
اگر بخانه شیر آمده است شید رواست — بدانکه خانه شیداست شیر بر گردون
کنون که گشت دو خسرو بیکدگر موصول — کنون که گشت دو کوکب بیکدگر مقرون
دو شهریار قدیم و دو جایگاه قدیم — همان دو خسرو منصور وسیّد میمون
امیر بوالحسن و شهریار ابومنصور — که نصرت آید و احسان از آن و این بیرون
یکی ز گوهر شدّاد و زو بگوهر بیش — یکی ز تخمهٔ دارا و زو بملك افزون
ببختِ این کند آن خیل دشمنان مخذول — بخیلِ آن کند این بخت دشمنان وارون
بدولت این بود آنرا همیشه راهنمای — بنعمت آن بود اینرا همیشه راهنمون
یکی بگیرد چندان که داشتی مملان — یکی بگیرد چندانکه داشتی فضلون
ایا شهی که زخون عدوت در میدان — بروز جنگ بگردد بگونه گون طاحون

نه‌هیچ شهر گشاده‌است‌چون‌تو اسکندر نه هیچ‌دشمن بسته‌است‌چون‌تو افریدون
قضات هست زبون واجلت هست‌مطیع جهانت‌هست‌مسخّر زمانه هست زبون
زمانه را نرسد بر شجاعت تو فسوس ستاره را نرود در سیاست تو فسون
تو بی‌قرین وعدیلی بگاه مردی وجود چنانکه هست‌خداوند بی‌چگونه‌وچون
بعمرها بمرادی رسد همه کس باز بهر مراد که‌خواهی رسی بکن فیکون
هر آنکه کین‌تو جوید بجان بود مظلوم هر آنکه‌جنگ‌تو جوید بتن‌بود مغبون
همیشه تا خبر طور باشد و موسی همیشه تا سخن نون باشد و ذوالنون
ولیت بادچو موسی بناز در که طور
عدوت باد چو ذوالنون برنج اندر نون

درمدح امیر و حسودان

بتی که لاله چنَد ازرخانش لاله‌ستان چه لاله‌ای که ندیده‌است‌خلق‌لاله‌چنان
بلای دین و دل آمد بسنبل و بادام شفای جان وتن آمد بلاله و مرجان
همی رباید دلرا بناز در وصلت همی ستاند جانرا بناز در هجران
چرا نباشم درهجر او نوان‌ونوند (۱) چرا نباشم از هجر او نوند و نوان
کسی‌که دلبر باشد نباشدش غم دل کسیکه جانان باشد نباشدش غم‌جان
مرا بترکه نه دل بامن‌است ونه دلبر مرا بتر که‌نه‌جان بامنست ونه‌جانان

(۱) نوند ــ بلندآواز

چویادم آید زان نرگس عذاب انگیز — چویادم آید زان شکرّ عذاب نشان
چنان‌شوم که ندارم زهیچ چیز خبر — چنان شوم که ندارم زهیچ چیز نشان
لبش چو مرجان لیکن بزیر او لؤلؤ — برش چووشّی(۱)ولیکن بزیراو سندان
چوروی‌اوندهد نور ماه وهور فروغ — چو قدّ او نبود شاخ سرو در بستان
مراست تاوان در هجرآن نگار بسی — که هیچ روی نیاید براو گهی تاوان
کسیکه کار وی از فعل او تباه شود — بود پشیمان چون خصم میروهسودان
خدایگان زمین و زمان امیر اجلّ — که هست زیر نگینش همه‌زمین‌وزمان
نه‌بی رضاش کسی شاد باشد ازنصرت — نه بارضاش کسی باك دارد از خذلان
هزار بهتان درمدح او بگوید خلق — چو بنگری‌همه‌بوده‌است‌راست آن‌بهتان
بجز بفتح نشد تیغ او جدا زنیام — بجز بسعد نشد تیر او جدا زکمان
ایا مظفّر کشور گشای ودشمن بند — ایا مویّد دینار بخش و شهرستان
بنازیار شدآن کز پی تو جست نیاز — زسود دورشد آن کز پی توجست‌زیان
سخاوت تو گسسته زوعده و تقصیر — شجاعت تو بریده زتنبل و دستان
بروز جود تو، بی نام حاتم طائی — بروز حرب تو، بینام رستم دستان
کسی نبیند خان تو خالی از زائر — کسی‌نبیند خوان تو خالی از مهمان
کدام دشمن کز بیم تو نشد غمگین — کدام حاسد کز هول تو نشد ترسان
که بود کوبیدی باتو پیشدستی کرد — که نه بپای‌بلاش اندرون فکند زمان
کدام شاه که یکروز باتودندان سود — که بندهٔ تونگشت آخر ازبن دندان
اگر گهی حد ثانی فتاد ملك ترا — چه‌بود پس نبود ملك خالی‌ازحدثان
کنون نگر که زبخت جوان‌ودولت پیر — همه شهان هم ازآن تواند پیر وجوان
بغم‌گذاشت همه عمر وآخر ازغم‌مرد — هرآنکسیکه بغمناکی توشد شادان

(۱) وشی - پارچه‌ایست ابریشمی

رضای یزدان جستی بهرچه کردی تو ‌ ‌ ‌ بهرچه میکنی ازتو رضا شود یزدان

ترا زخلق جهان کردگار بگزیده است ‌ ‌ ‌ کسی که خصم تو شد خصم کردگارش دان

اگرچه شاهان گه گه ترا خلاف کنند ‌ ‌ ‌ بدرگه تو بود بازگشتن ایشان

بود همیشه گذرگاه حبل بر چنبر ‌ ‌ ‌ بود همیشه گذرگاه گوی برچوگان

بدولت تو همه کار ملك نیکو کرد ‌ ‌ ‌ نشاط جانت فرزند مهترت مملان

پسر چنین بود آنرا که تو پدر باشی ‌ ‌ ‌ گهر نخیزد نیکو مگر زنیکوکان

مرا چنانکه تودانی نداند ایچ کسی ‌ ‌ ‌ هم آنچنانم دار و هم آنچنانم دان

بچشم تو که مرا ازپی تو باید چشم ‌ ‌ ‌ بجان تو که مرا ازپی تو باید جان

دلم بمدح تو رخشنده، چون روان بخرد ‌ ‌ ‌ تنم بمدح تو پاینده، همچو تن بروان

بمن حقوق تو بسیار، حبذّا آن حق ‌ ‌ ‌ که خون منت حلالست گر کنی قربان

بهیچ وجه ندارد بطبع ظالم و لیك ‌ ‌ ‌ بَدان و بدمنشان را بریده باد زبان

چنانکه رأی تو باشد هزارسال بزی

چنانکه کام تو باشد هزار سال بمان

در مدح امیر شمس الدین وابو المعالی

بزلف غالیه رنگی بروی آینه گون ... زعشق هردو مرا روی زرد ورای نگون
برنگ آب گل و می شده است دیدهٔ من ... زمهر آن لب می رنگ وچهرهٔ گلگون
نه سرو نازد چون قامت تو دربستان ... نه ماه تابد چون عارض تو بر گردون
زمانه تا برخت چشم بد همی نرسد ... همی نویسد گردش زغالیه افسون
اگر کمربندی زی میانت راهنمای ... وگر سخن گوئی زی دهانت راهنمون
کس از میانت نگفتی خبر که مدحش چیست ... کس ازدهانت ندادی نشان که وصفش چون
ازآن فزاید هر روز برتو مهر مرا ... که نیکوئیت فزونست ومردمی افزون
بباغ پرگل ماند رخ تو مالامال ... زمانه بسته بشمشاد گرد او پرهون(۱)
لب توخستهٔ مژگانت را دهد مرهم ... دل من ازپی این شد بمهر تومرهون
چوموم شد دل سنك من ازهوای رخت ... چوشد زبهر ملك نرم روزگار حرون
جهانستان چو ملوكان باستان جستان ... که هست خانهٔ فرهنك رابفضل ستون
بشهریار شکاری بسان اسکندر ... بروزگار شناسی بسان افریدون
نه هیچ مرد بود بی‌نوا بدرگه او ... نه هیچ خلق بود تشنه بر لب جیحون
کفش چو بحری موجش گهر بخارش جود ... سنانش ابری بارانش سیل وسیلش خون
بتیغ تیز دمار صناعت داود ... بکفّ راد هلاك فکندهٔ قارون
هزار یك بنیاید برون دریا آب ... که درّ ودینار آید زدست او بیرون
بگاه خشم بود دور طبع او زشتاب ... بگاه جود بود فرد رای او زسکون
جفابگوید و پیش آورد همی تأخیر ... سخا بگوید وپیدا کند بکن فیکون

(۱) پرهون ـ هاله

گه مجالسه خلقش چو عنبرسار است / گه مذاکره لفظش چو لؤلؤ مکنون
ایا بدانش چون مهتر ارسطالیس / بدین و دولت چون اوستاد افلاطون
همه ببدره دهی جعفری و منصوری / همه برزمه دهی ششتری و سقلاطون
بروز رامش ورادی زبون دست ودلی / بروز کوشش وفرمان ترا زمانه زبون
ترا عدو نبود مرد طالع مسعود / ترا ولی نبرد مرد اختر وارون
اگرچه عالم مامور بود مامون را / تراست بر درمامور مهتر از مامون
نکوخصال و نکوحال امیرشمس‌الدّین / که کمترینش عطا هست بار صدگردون
ابوالمعالی عالم نمای و عالم رای / که‌هست همّت عالیش برتر از گردون
بسا مغاك کز او راست گشته باپشته / بسا حصارکزاوراست گشته با هامون
هر آن هنرکه زرستم همی‌دهند خبر / از او همی بعیان یافتن توان اکنون
بروز بخشش قارون از اوشوددرویش / بروز رامش شادان ازاو شود محزون
زبانك‌سائل شادان شودروانش‌چنانکه / ز بانگ لیلی خرّم شود دل مجنون
نداد وهم ندهد هیچ خلق را تیمار / نکردوهم نکند هیچ خلق رامعجون
بروز بزم چو یوسف بود فراز سریر / بروز رزم چو رستم بود فراز هیون
زمین‌زجود کف اومیان زر پنهان / هوا ز خلق خوش او بغالیه معجون
شود چوافیون بر دشمنان او شکرّ / شود چو شکرّ بر دوستان او افیون
همیشه تا نکنند بافنا بقا پیوند / همیشه تا نبود فتنه با خرد مقرون
بقا ودولت با هر دو میر مقرون باد / براین سعادت عاشق، برآن ظفرمفتون
فزون طربشان هرروز وبختشان فیروز
خجسته عید برایشان خجسته ومیمون

در مدح ابو منصور

بقد سرو رسائی ، بزلف غالیه گون
یکی همیشه فراز ویکی همیشه نگون

زعشق آن رخ چون برف خون فشانده براو
سرم چو برف شد و آب دیده گشت چو خون

بت عزیزی، لیکن پر از هوات هوا
وفات پیشه، ولیکن پر از جفات جفون

ایا بچهره چو شیرین بزهره چون فرهاد
ایا بحسن چو لیلی بمهر چون مجنون

یکی که دارد بند و شکنج گوناگون
دگر که گونهٔ او هست چون شب شبه گون

هر آن دلی که بزلف تو اندرون افتاد
زبند او نتواند شدن دگر بیرون

بشب نیابد کس ره در او بماند دل
مگر که باشد نور رخ تو راهنمون

نه عنبر است و طرازش بعنبر آلوده
نه غالیه است وشکنجش بغالیه معجون

گهی از او گل پوشد زمشک پیراهن
گهی از او مه دارد زغالیه پرهون

گهی بجنگ بود بامن او وگاه بصلح
گهیم دارد شادان دل وگهی محزون

بگو که تامن بیدوست چند باشم، چند
بگو که تامن بی یار چون شکیبم، چون

کنون بسنگ گرانی بود همه کسرا
بود بسنگ درون خوار لؤلؤ مکنون

تو عاشقانرا داری زبون زچشم سیاه
چو خسروانرا دارد ملك زتیغ زبون

ستون دولت ودین، شهریار ابومنصور
که هست زیر زنخ دست دشمنانش ستون

سخنش گاه سخا، خستگان محنت را
کند درست، چو کژدم گزیده را افیون

زهفت گردون بگذشت نام قدرش از آنکه
یکی عطاش بود بار هفتصد گردون

همیشه باد نگهبان جان او ایزد
همیشه باد نگهدار ملك او گردون

اگر بدانش مامون زچرخ برشده بود
هزار میرش مامور بود چون مامون

همیشه باغ بلا باد جای دشمن او | که نام اوست زبغداد تا بلاساغون[1]
بنزد همّت او پست آسمان بلنـد | بجای دولت او نرم روزگار حرون
ایا بجام جم و سهم سام و زهرهٔ زال | ایا بچهر منوچهر و فرّ افریـدون
خدای کردیکی را چو تو بچندین گاه | بیافرید جهانی چنین بکن فیکون
چو تو نباشد ز امروز تا برستاخیز | ز گاه آدم چون تو نبود تا اکنون
ازآنکه در تو بنزدیك تو نیابد راه | ترا نیارد پیش ایچ کار گـردون دون ؟
ز طمع نعمت خدمت زبون دهند همه | ز پیش خدمت نعمت دهی همه توزبون
همه جهان بفنون حاشیه کشند زخلق | تو خلق‌را بستم حاشیه دهـی نه فنون
بدست دجله وجیحون کنی ببادیه در | زتفّ تیغ کنی خشک دجله و جیحون
همیشه مردم بـر دولت تو مفتونند | ازآنکه هستی برجود و مردمی‌مفتون
ترا چه نالهٔ کوس و چـه نالهٔ ارغن | بروزجنگ‌چوباشی‌نشسته‌برارغون(۲)
بفتح نامه همیشه ترا براه نوند (۳) | بخلق خواندن دائم ترا بکار هیون
هلاك باد چوقارون عدو که هستی تو | بکفّ راد هـلاك فکنـدهٔ قـارون
همیشه روز تو میمـون بود خداوندا | که تو نزادی الا بطالـع میمون
ز خاك خشك برآید بفرّ تو گل سرخ | زسنگ خاره بر آری بفرّ طالع نون
ز نعمت‌تو نبوده‌است هیچکس محروم | زخدمت تونبوده‌است هیچکس مغبون
اگر بخواهی، بفروزی اندر آب آذر | وگرتوگوئی‌زآذر بروید‌آذریون (٤)
یکی سخات فزونتر زگنج اسکندر | یکی سخنت نکوتر ز علم افلاطون

---

(۱) بلاساغون ـ شهریست درترکستان نزدیك بکاشغر

(۲) ارغون ـ اسب تندرو وقبیله‌ایست ازاتراك

(۳) نوند ـ سوار تندرو وپیك

(٤) آذریون ـ آذرگون ـ نوعی ازشقایق

همیشه تا نکند کس میان آتش جای　　همیشه تا نکند کس میان آب سکون

دو چشم خصم تو بادا چو رود اسکندر
دل عدوی تو بادا چو آذر برزون

در مدح ابو الخلیل جعفر

بهشت عدن شد گیتی ز فرّ ماه فروردین　　کنون می خوردن آیین دان و رامش کیش و شادی دین
کنون بلبل بباغ آمد ز بانگش دل بداغ آمد　　پر از شمع و چراغ آمد زمین از نرگس و نسرین
شود بیدار خفته گل شود غنچه شکفته گل　　همه بستان نهفته گل همه هامون گرفته طین
بنفشه برده بار خوش میان شنبلید کش　　چو گوگرد از بر آتش چو زرّ لاجورد آگین
شکفته درچمن لاله چو روی ترك ده ساله　　نشسته در سمن ژاله چو عکس ماه بر پروین
دمیده بر کران گل چو زلف دلبران سنبل　　بگل بر نالهٔ بلبل چو بانگ عاشق مسکین
هوا روی زمین شسته در او صد گونه گل رسته　　گل و شمشاد پیوسته چو پرداز نگارچین
زمین رنگین حلل دارد هوا مشکین کلل دارد　　گوزن اندر قلل دارد ز نسرین بستر و بالین
چو روی عاشقان ریحان نهاده زر بر مرجان　　زده بر گوشهٔ بستان گل زرد و سپید آذین
چو با دینار کاشانی درمهای سپاهانی　　ز پیوند و زپیشانی دمیده نرگس زرّین ؟
چو مرجان از بر مینا شقایق رسته در صحرا　　شده چون نیلگون دیبا ز سبزه کوه و در رنگین
بهار تازه باز آمد بامیّد نیاز آمد　　هوا چون پشت باز آمد شمر چون سینهٔ شاهین
بنیسان ابر نوروزی همی بارد شبان روزی　　چو گردون راد هد(۱) روزی حسام الدّوله مجد الدین؟
شهنشه بو الخلیل آن کو هژبر است و عدوش آهو　　ملك جعفر کش از بازو گرفت اقبال و دین تمکین

---

(۱) امیر -: چو گردانرا به پیروزی

ازو دل رامش آموز دوز او جان شادی اندوزد زدیدارش بیفروزد دو چشم مرد دانش بین
گشاده دست و دل دائم حسودش زیر گل دائم ز دست او خجل دائم ببخشش ابر فروردین
زمانه زیر فرمانش جهان بر بسته پیمانش بخلق و مردی ایمانش وفا و مردمیش آئین
جهان زیر نگین او رخ شاهان زمین او همه خلق آفرین او همی خوانند چون یاسین
دلش دریای جوشیده بدو آفاق پوشیده ز تیغش نیل خوشیده بروز کین میان زین
خدنگ او تگرگ آسا بروز رزم مرگ آسا بگاه ضرب گرگ آسا بگاه حمله شیر آئین
بسان چرخ بین اورا سعادتهای دین اورا چو خوانند آفرین اورا کند روح الامین آمین
دل شادش کرم دارد کف رادش درم بارد دل آز یادش دژم دارد همیشه خصم بانفرین
ز تیر و خشت او یکدم نباشد دشمنانرا کم ز تن چون از کمانشان خم ز رخ چون از نفسشان زین
از او جنت شود مجلس وز او قارون شود مفلس شود دزو خار چون نرگس شود چون غالیه زو طین
ایا چون یوسف چاهی بخلق و خلقت و شاهی زراز عالم آگاهی از آن بخشی درم چندین
سر شاهان آفاقی بمان اندر جهان باقی که باس جان و رزّاقی بگاه مهر و گاه کین
بهمت میر ایوانی بحشمت تاج کیوانی بلطفت آب حیوانی بحدّت آذر برزین
زکفت زرّ و سیم ارزان ز تو قارون هنر ورزان فلك بر جان تو لرزان چو گشتاسب بر برزین (۱)
بزی ایشاه نیك اختر، بمان با باده و دلبر بیاد میر مملان خوبروی میر مملان بین
ابو نصر آن مه رادان پناه و پشت آزادان موالی زو شده شادان معادی زو شده غمگین
بسان روح بایسته، بسان عقل شایسته بهر کار اندر آهسته بکردار کُهِ سنگین
تو چون خسرو نهان گو یان جهان چون معتصم جو یان؟ سپهسالار تو بو یان، بسان رستم و افشین
امیری کو بتدبیری بگیرد نعمت میری بنوك کمترین تیری بدوزد شهپر شاهین
یمین الدوله بو الفارس که گردون زیبدش حارس چو او نابوده یکفارس ز ایران تا به قسطنطین

---

(۱) برزین ـ آتشکدهٔ مشهور

خردرا نام کانست او لطافترا مکانست او — عدورا دل درانست او بنوك نیزه‌وزوبین
چو بادشمن در آویزد ز شمشیر آتش انگیزد — بصحرا سیل خون ریزد چو گویدخیل خودرا هین(۱)
ولی را جان بیفزاید عدورا تن بفرساید — همیشه زوچنین آید نشاط آن بلای این
بتوشددین ودل نازان بتو شاهان سرافرازان — زتیغ تو عدو تازان از اینجا تا حد ماچین
ایا فرخنده شاه نو گرامی تر ز ماه نو — خجسته برتو گاه نو بر غم خسرو پیشین
الا تا قصّهٔ خسرو بشیرینی است دائم نو — که کردی بیستون‌را گو همی فرهاد بامیتین(۲)
عدوتان باد فرهادی برنجوری و بیدادی — زدولت بادتان شادی چو خسرو ازلب شیرین
بدین نوروز روز افزون کند از باده رخ گلگون
همیشه روزتان میمون همیشه عید تان شیرین

در مدح امیر ابو الحسن وامیر ابو الفضل

بهشت وارشد از نو بهار وبخت جوان — پدید گشت گل خرّمی که بود نهان
خزان دشمن کفر ازنشاط گشت بهار — بهار دشمن دین از نهیب گشت‌خزان
سعادت ازلی را پدید نیست کنار — سعادت فلکی را پدید نیست کران
موافقانرا همرا زگشت جان و خرد — منافقانرا کوتاه گشت دست و زبان
خدای باز بیفزود دولت اسلام — سپهر باز بکاهید قوّهٔ کفران

---

(۱) هین ـ بشتاب
(۲) میتین ـ میل آهنین سنك تراشان

مخالفان دغا را گسسته شد پیوند — موافقان هدی را درست شد پیمان
زتازه گشتن پیمان آندو شهزاده — زمهرجستن وديدار آن دوشاه جوان
کنون که گشت بیکجا هژبروشیرقرین — کنونکه کرد بهم آفتاب وماه قران
عدیل کاهش و انده شود تن اعدا — قرین‌شدّت وحسرت شود تن خصمان
همیشه گفت همی‌پور رستم آن سهراب — چوسوی ایران آورد لشگر توران
که من پسربوم و رستمم پدر باشد — دگرچه باشد دیهیم دار در کیهان
درست بودی اندیشه و سگالش او — بدانکه‌دولت و بختش‌چنین‌نبودجوان
بدست این دو خداوندگار گشت پدید — مراد آن سپه آرای پهلوان جهان
کنون که این دو شه بختیار یارشدند — دگرچه دارد دیهیم دار وملکت ران
امیر ابوالحسن آن بذل وجود را بنیاد — امیرابوالفضل آن دین وداد را بنیان
دو شهریار کریم و دو نامدار کرام — دو اختیار زمین و دو افتخار زمان
یکی بدست چو بادی نسیم او دینار — یکی بتیغ چو ابری‌سرشك‌او مرجان
یکی‌سخا را معدن،یکی وفا را گنج — یکی نعم را مخزن،یکی کرم راکان
یکی چو باده‌خورد زهره باشدش‌ساقی — یکی‌چو گوی زندچرخ باشدش‌میدان
یکی گمان موالی کند بدست یقین — یکی یقین معادی کند بتیغ گمان
همیشه دولت آن پایدار باشد ازاین — همیشه‌نعمت این برقرار باشد ازآن
نه حدّ کوشش اینرا پدید هست کنار — نه‌بحر بخشش آنرا پدید هست‌کران
نترسدازفلك آنکس که‌اینش گشت‌امین — نترسد از اجل آنکس که آنش داداماں
نه‌این بخدمت آن‌درشرف بردخواری — نه آن بمدحت این درسخن‌کندبهتان
یکی بسوزد ماهی بتیغ در دریا — یکی بدوزد زهره بتیر بر کیوان
کنند کند قضا را همی بتیز حسام — کنند سست‌اجل‌را همی بسخت‌کمان

بدین دو میر خرابست خانهٔ کفّار
بدین دو میر بپایست رایت ایمان

بدولت اینرا چندان بگیرد آن کشور
بدولت آنرا قلعه بگیرد این چندان

که کمترین رهیی‌را ببخشد آن تفلیس
که کمترین رهیی‌را ببخشد این ختلان

چو آفتاب ببرج حمل درون آید
زمین بخندد گردد زمانه زو خندان

سرور روید ازآن آفتاب در ملکت
چولاله روید ازآن آفتاب درنیسان

مثل زنند که شیری کجا میان دورنگ
فتاده جان نرهاند بچاره و دستان

سرای اینرا برج حمل شمرد قیاس
هم‌ازقیاس‌مر اورا چو مهر تابان دان

بگو که‌چون‌برهاند بچاره‌خودرارنگ
که اوفتاد میان دو شیر بیشه ژیان

ازاین امیر عدو ناز جست ویافت نیاز
وزان امیرعدو سود جست ویافت‌زیان

سرش گران وعنانش سبك‌شد و نشناخت
که خرّمیش سبك‌گردد و عذاب گران

نه‌دور چرخ بماند همیشه بریك‌حال
نه‌جور دهر بماند همیشه بر یکسان

همیشه‌دندان سودی بجنگشان اکنون
بطوع چاکرشان گردد ازبن دندان

همیشه تا بود آسان برابر دشوار
همیشه تا بود افزون برابر نقصان

زگشت گردون نقصان این‌شودافزون
زبخش‌کیوان دشوار آن‌شود آسان

فی المدیحه

تا باد گذر کرد بگلزار و ببستان — از نافهٔ تبّت شده بستان چو شبستان
از بید همه باغ پر از شیشهٔ میناست — و ز لاله همه دشت پر از حقّهٔ مرجان
آن شیشه پر از غالیه وان حقّه پر از مشک — این مشک پدید آمده آن غالیه پنهان
باد آمد و آورد همه غارت تاتار — ابر آمد و آورد همه غارت عمّان
پر مشک شده زان نفس سوسن آزاد — پر در شده از این دهن لالهٔ نعمان
مقری شده قمری و مذکّر شده بلبل — این قصّه همیخواند و آن آیت قرآن
پر درّ و عقیق است همه کوه و بساتین — پر عنبر و مشک است همه دشت و بیابان
گلزار چو میخواره قدح دارد در دست — بلبل چو مغنّی ز برش ساخته دستان
پیرایه بستان بخزان بود بدینار — پیراهن کهسار همی بود ز کتّان
آن ابر همی بارد چون دیدهٔ عاشق — وان برق همی تابد چون چهرهٔ جانان
آن قبلهٔ خلّخ بدو زلفین و بدو رخ — یاقوت لب و سیمتن و سیب زنخدان
از غالیه پیوسته بیکماه دو زنجیر — وز مشک فرو هشته بخورشید دو چوگان
با رطل و قدح زو بود افروخته مجلس — با تیر و کمان زو بود آراسته میدان
گوئی که ز یاقوت همی تابد پروین — چون باز کند دو لب و بنماید دندان
ای صورت تو خوبتر از صورت یوسف — وی سیرت تو پاکتر از سیرت سلمان
فرخنده چو تأییدی و پاینده چو اسلام — بایسته چو توحیدی و شایسته چو ایمان
رضوان که خلاف تو کند گردد مالك — مالك که هوای تو کند گردد رضوان
گر بود بفرمان سلیمان پیمبر — دام و دد و دیو و پری و آدم و شیطان
پنهان ز تواند آنان از بیم و بیایند — گر امر کنی هشته سر اندر خط فرمان

از گنج تو چندان برود زر بیکی روز کانرا نتوان یافت بصد عمر زصد کان
کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان
هرچند بگیلان همه شب باران بارد هر چند نبینند بمصر اندر باران
گر ابر سخای تو سوی مصر بر آید ورآتش قهر تو بتابد سوی گیلان
یکروز بده سال بگیلان نشود نم وزمصر بخیزد همه روزه خودسیلان
ای کشتهٔ محنت را چون عیسی مریم وی زنده عاصی را چون موسی عمران
داده است ترا هرچه همی خواستی ایزد
فرزند ترا با تو بقا باد فراوان

در مدح ابو نصر مملان

تا بپوشید بلؤلؤی ثمین باغ سمن از گل سرخ بیاقوت بیاراست چمن
همه کهسار عقیق است وهمه دشت گهر هردورا گشته طراز ازعدن و کان یمن
گل خندان شده در بستان چون روی صنم ابر گریان شده بر گردون چون چشم شَمَن
بارخر خیزوختن باد در آورد بباغ تاختن کرد مگر باد بخرخیزو ختن
بچمن بار عدن ابر مگر باز گشاد که چمن گشت همه معدن دریای عدن
نرگس بیخواب ازخواب گشاده است دوچشم گل بیخنده بباغ اندر بگشاده دهن
خاك چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن
بلبل از بویهٔ معشوق شده شعر سرای فاخته از طرب یار شده دستان زن
گوئی این برسر سرو است یکی مطرب نغز گوئی آن نای همیسازد برشاخ سمن

تن آن جفت وصال و تن من جفت فراق — دل این یار نشاط و دل من بار حزن
چند باشد جگرم خستهٔ پیکان عذاب — ز غم فرقت آن تیره دل و تیر افکن
بعقیق اندر دیده بحریق اندر دل — بنهیب اندرجان و بنهاب (۱) اندر تن
نه زهجرانش رهائی نه بوصلش امیدّ — نه بدیدنش گمان و نه بنا دیدن ظن
غم آن روی چو آلوده بشنگرف صدف — روی من کرده چو اندوده بزر آب سمن
همچو هاروتم درچاه بلا مانده نگون — در غم آن بت خورشید رخ زهره ذقن
تن بفرسود ز نادیدن آن ماه زمین — چون تن دشمن خورشید امیران زمن
میر ابونصر که دین را دل او هست مُقام — شاه مملان که سخارا کف او هست وطن
یك حدیثشرا صد ملك بهائیست بها — یك کلامشرا صد درّ ثمین است ثمن
هست نازنده از او تخت چو از عقل روان — هست پاینده از او ملك چو ازروح بدن
تاجهان بوده جز او دُر که ببخشیده بمشت — تاجهان بوده جز اوزر که ببخشیده بمن
گر قدح گیرد بر دست شود خانه بهشت — ورزره پوشد بر خصم شود جامه کفن
چه عجب داری اگر گوهر بارد کف او — که همش گوهر اصل است وهمش گوهر تن
هیچ فن نیست بگیتی در پوشیده از او — چونکه درجود وسخا باشد نشناسد فن
سیل زر آید در بزم چو او گوید هان — موج خون خیزد در رزم چو او گوید هن
بهر مولای تو گنج طرب و کان نشاط — قِسمِ اعدای تو گنج محن و رنج وحزن
از پی آنکه بزن تیغ نیالائی تو — روز کوشیدن تومرد شود یکسره زن
بگذرد ازمجن خصم چوسوزن زحریر — سرخشت تواگر باشد از الماس مجن
نه امیریست زدست تو عطا ناستده — نه سپاهیست زشمشیر تو نا دیده شکن
ای بهنگام سخاکردن چون پور قباد — وی بهنگام سخن گفتن چون پور پشن
هم بفرمان تو اندارچه بزرگند شهان — هم بچنبر گذرد گرچه درازاست رسن

(۱) نهاب ــ غنیمت وغارت کردن

تو بدینار فشاندن بفکندی همـه را | شاه دینار فشان باید و بدخواه فکن
هیچ بدخواه نمانده است در آفاق ترا | همه را داد بصحرای عدم دهـر وطن
از تو بر خلق همه ساله مباحست نعیم | وزتو برخلق همه ساله حرام است فتن
تا بود جایگه مل دن(۱) و جای گل باغ | تا بجوش آید درموسم گل مل دردن
باد خندان زطرب روی تو چون گل در باغ | باد جوشان زمحن خصم تو چون مل در دن

تو بصدر اندر دلشاد و تن آسوده مدام
دام تیمار و بلا برتن بد خواه بتن

در مدح ابو الخلیل جعفر

تا باد ماه آبان بگذشت در چمن | شد زرد و پر زگرد به اندر چمن چو من
چون تخته‌های زرّین بر نیلگون پرند | برگ چنار ریخته از باد در چمن
بر شاخ نار نار کفیـده نگاه کـن | چون صرّهٔ دریده پر از گوهر و ثمن
سیب منقّط آمد و نارنج مشکبوی | این جای لاله بستد و آن مسکن سمن
آن چون فشانده دانه یاقوت بر بلور | وین چون فشانده شوشهٔ دینار بر سمن
اکنون بآفتاب خورد باده باده خوار | از بسکه باد سرد همی جسته برچمن
از کوهسار حلهٔ ببر بر همـی بـرد | بادی که برد تاختن از کوه تاختن
زاغ آمد و گرفت وطن در میان باغ | با درد و داغ بلبل بیرون شد ازوطن
از درد هجر بلبل در باغ شاخ گل | پیرایه کرد پاره و افکـنـد پیرهـن

---

(۱) دن ـ خم

اندر فراق بیش کند نالـه و فغان — هر کو روان بمهر کسی کرده مرتهن
بلبل گشاده است دهن در وصال گل — واندر فراق گل نگشاید همی دهـن
من نیز همچو بلبل خاموش وخسته‌دل — آب از مژه گشاده و لب بسته ازسخن
از آرزوی دیدن آن فتنهٔ جهـان — انـدر فتاده سخـت بهـر گونـهٔ فتن
هر شب قرین مشتری و زهـره داردم — آن ماه روی زهره رخ‌ومشتری ذقن
در چشم نم زحسرت آن چشم‌پرخمار — جانم شکسته ازغم آن زلف پر شکن
چون قداوست راست مرادرهواش دل — چون عهدوی قویست مرا ازهواش‌ظن
کردم فدای مهرش مهر هـزار کس — کردم فدای جانش جان هـزار تـن
از جان خویش نبود هرگز عزیز تر — هست او مرا عزیزتر از جان‌خویشتن
عاشق بکام خویش نخواهدفراق‌دوست — کودك بکام خویش نبرّد لب از لبن
گلنار و نار دارد بـر نـارون بنـار — گلنار و نار طرفه بود بار نارون
نوراست‌روی او همه چون چهرهٔ پری — وز ظلمتست مویش چون جان اهرمن
رضوان از آسمانش فرستاده برزمین — تا شاد کام گردد از او خسرو ز من
فرخنده‌بوالخلیل که کردش‌خدای عرش — از انجم سعادت بر طالع انجمـن
لفظش که در مناظره درّ ثمین بود — درّی که هست جان همه عالمش ثمن
ندهند زرّ و سیم بمثقـال دیگـران — چونانکه بهرمان دهد اوخلق رابمن
گرشاه خصم گردد بر شهر دشمنان — زیشان خبر بماند و ز شهرشان دمن
تا زنده زو بزرگی چون از خردروان — پاینده زو ولایت چون از روان بدن
بر دشمنان چو سنگ کند درّشاهوار — بر حاسدان چوخار کند حلّهٔ عدن
با دست او چو قطره‌بود دجله‌وفرات — با تیغ او چو پشه بود پیل وکرگدن
تیغش بروز رزم خوردمی زخون‌خصم — از کاس سرش کاس کند و زبدنش‌دن

چون صاحب فدی که کند جان همی فدی | آید بطبع از ملکش خوشتر از بدن ؟
از شهر دشمنانش دائم خسك برند | در ملك دوستانش باشد در یمن
خصمان او زنند و زشمشیرش ایمنند | زیرا که هیچ زن نکشد شاه تیغ زن
با خیل او چو دشت بود چرخ تیزرو | با تیغ او چو موم بود آهنین مجن
چنگالشان ز سم و پلنگانشان زمیش | حصارشان ز چادر و مردانشان ز زن
از تیر دوك سازند از جعبه دوکدان | از پرش خوان طرازند از نیزه بابزن
هرگز دل ولیش نپردازد از نشاط | هرگز تن عدوش نیاساید از محن
گاه سخا نداند کفّش خلاف وعد | وقت وغا نداند طبعش فریب و فن
در شهر دوستانش کساد آلت سلاح | درملك دشمنانش رواج است بادخن (۱)
با تیغ او چو موم بود کوه آهنین | با دست او چو خاك بود زرّ بی سخن
آنرا که بند جان فکند در چه نیاز | از جود اوش بدهد مرمشتری رسن
پای عدوش نسپرد از تن ره نشاط | در حرب حاسدانش بود اژدها فکن
آنسر سوی سمك بود آن سر سوی سماك | در هردوسر بعجز همی پیش ذوالمنن؟
ای روز بزم ناز فزا و نیاز کاه | وی روز رزم فتنه نشان و حصار کن
از تفّ تیغ گرد برآری ز رود نیل | وز خون خصم توشده دربادیه لژن(۲)
بس ممتحن که گشت ز مهر تو کامران | بس کامران که گشت زکین تو ممتحن
تا نسترن نباشد بر رنگ ارغوان | تا ارغوان نباشد بر بوی نسترن
با رنگ ارغوان بر تو باد متّصل | با بوی نسترن برتو باد مقترن

عیدت خجسته باد زغم جانت رسته باد
دشمنت باد درد و جهان بستهٔ محن

---

(۱) با دخن ـ بادخانه ومکان اسفل (۲) لژن ـ لجن

در مدح امیر ابونصر و تهنیت عید فطر

چه دید تشرین گوئی ز نرگس و نسرین	که باغ و بستان بستد ز هر دوان تشرین
بنار کفته سپرده است معدن نرگس	بسیب رنگین داده است مسکن نسرین
نبرده رنج یکی هست چون دل فرهاد	ندیده ناز یکی هست چون رخ شیرین
بداز بنفشه لب جوی چون نگین کبود	وز او بمشگک همه جویبار بود عجین
کنار جوی تهی ماند از نگین کبود	میان جوی شد از آب چون کبود نگین
چو کوهسار بتوزی بداد دیبهٔ روم	چمن بششتری زرد داد دیبهٔ چین
زناف معشوق آبی گرفته بوی و مثال	ز روی عاشق برده ترنج زردی و چین
درست گوئی کز نار دیده سیب آسیب	درست گوئی با سیب نار دارد کین
ز زخم نار رخ سیب گشته خون آلود	ز کین سیب دل نار گشته خون آگین
بسیب زرد بر آن نقطه های سرخ نگر	چو اشگک خونین بر روی عاشق غمگین
چو زرّ و نیل شده باغ زرد و آب کبود	چو سیم و سرب شده که سپید و دشت چنین
بسان زرّین قندیل بر درخت ترنج	میانش کرده نهان برفتیلهٔ سیمین
فکنده روشنی خویشتن برابر هوا	سپرده تیرگی خویشتن برابر زمین
بکاست روز چو رنج از تن عمید الملك	فزود شب چو نشاط دل عماد الدّین
امین جان ملوك جهان ابونصر آن (۱)	که یمن و یسرش جفتند بر یسار و یمین
نه روز بخشش او دارد ایچ گنج قرار	نه روز کوشش او ماند ایچ حصن حصین
هزار شاه بود روز بزم در یك تخت	هزار شیر بود روز رزم در یك زین

---

(۱) در نسخه‌های موجوده ابونصر است و احتمال میرود بمناسبت مصرع اخیر ابوالیسر باشد

موافقانرا کلکش بسان آب حیات — مخالفانرا تیغش چو آذر برزین
نه باسخاوت او هیچ دوست رنجور است — نه باسعادت او هیچ بنده هست حزین
چو رسم او بستائی شوی ستوده ستای — چو مهراو بگزینی شوی ستوده گزین
از ابرو دریا دست و دلش گذشته بجود — قیاس هر دو بکن تا یقین بدانی این
از آن دو خلق بموج و بهین(۱) غریق شوند — وزین دو خلق توانگر شود بمدح و بهین
بمدحتش تن آزادگان همیشه دهان — بخدمتش دل فرزانگان همیشه رهین
هواش در دل دانا چو سکّه بر دینار — روان نادان کینش خلیده چون سکّین
ستاره را همه رادی دهد کفش تعلیم — زمانه را همه شادی کند دلش تلقین
خردش مونس جانست وفضل مونس دل — وفاش همبر عمر است وجود همبر دین
ز سجده ملکان پیش تختش اندر هست — همه بساط پر از شکل روی و نقش جبین
پلنگ وشیر چو نام خدنگ اوشنوند — پلنگ لنگ بماند بجای و شیر عرین
ز فضل کرد خداوند طبع او نه زگل — زجود کرد خداوند دست او نه زطین
از او تهوّر باشد ز خصم و حاسد جان — زشیر دندان باشد زغرم و رنگ(۲) سرین
بجای طلعت او تیره آفتاب بلند — به پیش همّت او پست آسمان برین
تن مخالف او کرده آسمان کمان — بجان دشمن او بر جهان گشاده کمین
بدوستان بر از او مرغوا شود مروا — بدشمنان بر از او آفرین شود نفرین
سخای خواجه عیانست وان خلق خبر — عطای خلق گمانست وان خواجه یقین
ایا بمردی با اژدها و شیر عدیل — و یا برادی با آفتاب و ابر قرین
بقا ندارد پیش بنان تو دریا — پدید ناید پیش سنان تو تنّین
بگاه نظم زبان تو بحر درّ یتیم — بگاه نثر بیان تو ابر درّ ثمین

---

(۱) هین — سیل و سیلاب
(۲) غرم و رنگ — بز کوهی و آهو

اگر چه یاسین هست ازشریف سورتها بنام تو شرف آرد مدیح بر یاسین
رهی بطمع شرف کرد قصد مجلس تو که خلق را شرفی و زمانه را تزیین
شریف مجلس تو دید و خوب طلعت تو شریف گشت بنزد جهانیان و مکین
به مجلس تو بیاراست جان تن پرور بطلعت تو بیفروخت چشم گیتی بین
بیامده است که فرمان دهیش تا برود که هست مهر تواش دین و مدح تو آیین
همیشه تا نفروشد بتلخ شیرین کس همیشه تا نفروشد بخار کس نسرین
چو خار بادا نسرین بچشم دشمن تو مدام عیش عدو تلخ و آن تو شیرین
خجسته بادت فرخنده عید روزه گشای
بخرّمی بگذاری هزار عید چنین

درمدح امیر ابوالفضل

چه روز است آنکه هست او را شب تاریك پیرامون سپهر از بوی او مشکین زمین از رنگ او گلگون
مگر ترسید در خسارش ززلف مار کردارش که گرد خویشتن عمدا نوشت ازغالیه افسون
دو آذر گون شد ندازخون مرا دو چشم از هجرش عجب دارم که چون روید تف آذر ز آذر گون
ایا قد تو چون سروی ز دیبا گرد او آذین ایا روی تو چون ماهی زعنبر گرد او برهون (۱)
چو ازغم جان من پیچد چرا شد زلف تو لرزان تو خون عاشقان ریزی چرا شد چشم من پر خون
مرا نآید ملامت زانکه باعشقت بپیوستم که گر مفتی ترا بیند بعشق اندر شود مفتون
ز بهر آنکه طبع تو چو بوقلمون همی گردد رخم هر ساعتی رنگی پدید آرد چو بوقلمون
ز ابر هجر بیرون آی ای ماه زمین کامد ز ابر کاهش اندر باز ماه آسمان بیرون

(۱) برهون و پرهون ـ حلقه و هالهٔ ماه

بسان طبع دلگیران و یاچون ابروی پیران چو گردد محفلی ویران فراز آری توزرّین نون(۱)
زگردون حور عین گفتی همی بیند سوی مردم کنار گوشوار حور پیدا گشته بر گردون
و یا اندر مه نیسان ببستان در بنفشه ستان بیفکنده است زرّین نعل اسب شاه روزافزون
ابو الفضل آنکه شرّ و خیر هست از مهر و کین او کزان قارون شود مفلس وزاین مفلس شود قارون
گهر بخشی کجا هامون بود با کفّ او دریا جهانگیری کجا دریا بود با تیغ او هامون
بود باخشم او دوزخ چو خلد عدن با دوزخ بود با دست او جیحون چو دشت خشك با جیحون
چو اسکندر همی گیرد جهان بی گنج اسکندر چو افریدن همی بندد عدو بی خیل افریدون
نه زو هرگز بدی خیزد نه از بدخواه او نیکی چو زیتون بر نیارد خار و نارد خار بر زیتون
نه چون رویش بصدر اندر سهیل و زهره و پروین نه چون کفّش به بزم اندر فرات و دجله و جیحون
خداوندا چنین آمد نهاد و رسم گیتی را که با نیکان نباشد نیك و با دونان نباشد دون
بدانش نام کردستند گردون را خردمندان که گردانست سال و مه بکام دون بگاه ایدون
بدان خواهد کنون گشتن که خصمانرا بدست تو گروهی را کند بیجان گروهی را کند مسجون
الا تا نار در کانون بود چون لاله در نیسان الا تا لاله در نیسان بود چون نار در کانون

ثنا گویانت را چون لاله بادا نار پیرامن
جفا جویانت را چون نار بادا لاله پیرامون

---

(۱) س ـ: یون

فی المدیحه

چه سرو است این میان بزم نازان — چه‌مشگست این بگرد ماه تابان (۱)
یکی خورده است گوئی آب وصلت — یکی دیده است گوئی درد هجران
بلای دل رخ و زلفین دلبر — شفای جان لب و دندان جانان
یکی آبست گوئی زیر آتش — یکی کفر است گوئی روی ایمان
فری(۲) آن سنبلی کش بار عنبر — فری‌آن نرگسی کش برك پیکان
یکی کوشد همی بربستن دل — یکی کوشد همی بربردن جان
رخ روشنش روزم کرد تاریك — لب خندانش چشمم کرد گریان
یکی نوش است وزیر نوش لؤلؤ — یکی سیم است وزیر سیم سندان
ز جعد او سرای من چو تبّت — ز چشم من سرای او چو عمّان
یکی‌مشگ‌است (۳) افکنده بر آذر — یکی جزعست افکنده بمرجان
ز سنبل دارد او بر لاله پر چین — ز عنبر دارد او بر ماه چوگان
یکی را سرو شاخ و ماه بالین — یکی را سیب گوی و عاج میدان
دلم بیچاره کرد و چشم بیخواب — بدان چشم و لب پر بندودستان
یکی دائم بود پیروزه را گنج — یکی دائم بود بیجاده را کان
همی بندد تن هر کس بزلفین — همی درّد (٤) دل هر کس بمژگان
یکی همچون کمند رستم زال — یکی همچون سنان شاه ارّان
علی پیرایهٔ شاهان عالم — که رای و همّت عالیش هزمان

---

(۱) ت ـ: ماه یازان
(۲) فری – بمعنی خوش وخوشا وآفرین
(۳) ت ـ: یکی آبست — امیر ـ: یکی نال است
(٤) امیر ـ: دزدد

یکی منظرش بگذارد ز گردون — یکی ایوانش بگذارد ز کیوان
چو تیغ تیز بنماید در آورد — چو کفّ راد بگشاید در ایوان
یکی را خشک باشد پیش دریا — یکی را نرم باشد پیش سندان
بروز بخشش آن کف گهر بار — بروز کوشش آن تیغ سر افشان
یکی دارد زمینرا معدن در — یکی دارد هوا را معدن جان
چو او دیگر نپرورده است گیتی — چو او دیگر نیاورده است یزدان
یکی بادا سپاهشرا نگه دار — یکی بادا کلاهشرا نگهبان
اگر بد شاعری خواندیش مدحت — وگر بد زائری کردیش احسان
یکی بیشی کند برگنج قارون — یکی بیشی کند بر شعر حسّان
سنان نیزه و پیکان تیرش — چون‌او باشد بر آن شبرنگ پویان
یکی دارد اجل را تیز چنگال — یکی دارد قضا را تیز دندان
ز نوك كلك او شد رای خرّم — ز نوك خشت او شد روح پژمان
یکی رخشان و زو جان گشته‌تاری — یکی تاری و زوجان گشته رخشان
ز تیغ او معادی گشته غمگین — ز کفّ او موالی گشته شادان
یکی ریحان پدید آرد ز آتش — یکی آتش پدیدآرد ز ریحان
ایا کفّ تو مهری روز بخشش — و یا تیغ تو ابری روز جولان
یکی را راحت زوّار تابش — یکی را محنت بدخواه باران
الا تا ابر نیسانی بگردون — الا تا لالهٔ نعمان به نیسان
یکی گریان بود چون چشم عاشق — یکی خندان بود چون لعل جانان
زمانه باد با تو وعده کرده — ستاره باد با تو کرده پیمان
یکی بر بردن از جان ولی غم — یکی بر بردن از جسم عدو جان

در مدح امیر جستان

حور حریر سینه کام روان حوران
چشمم چو بحر دارد دل جایگاه بحران

بر ماه لاله کارد بر لاله مشک بارد
پر مشگ لاله دارد رخسار و زلفش الوان

بر سرو باغ دارد، بر گل چراغ دارد
مشگین دو زاغ دارد آن باغ را نگهبان

آن دلربای جادو، دارد دو چیز نیکو
زیر عقیق لؤلؤ، زیر پرند سندان

جانرا بلای مونس دلرا بلای هر کس(۱)
شکّر شکن بمجلس لشکر شکن بمیدان

از سینه حریری، دارد رخم زریری
هست آن بت سریری، فخر بتان کاشان

چون او رود بصحرا، گردد زمینش خضرا
چون او نبوده حورا چون او ندیده رضوان

با یار باشدم خوش، باشم اگر در آتش
بی او نباشدم خوش، در بزم راح و ریحان

رویش بگو نه گل وز غالیه بر او غل
زان غالیه است غلغل زان کاکلست افغان

آن ماه مهر ورزد، چندانکه گوئی ارزد
چون زلف او بلرزد عنبر بباشد ارزان

از رنگ لعل و رویش پر برگ لاله کویش
شهر از شمیم مویش پر عنبر است و پربان

آن ماه سیم ساعد، با طبع من مساعد
از دوستیش زاهد، گردد بطبع شیطان

رویش بماه ماند، زلفش بمشگ ماند
مژگانش جان ستاند چون خشت میر جستان

میر اجلّ اوحد، فرّخ ملك مسدّد
زو ملت محمّد، محکم فکنده بنیان

آن شاه ملك و ملّت پشت و قوام دولت
دارد همیشه آلت، شمشیر و جام و میدان

جائی که او نهد پی، شکّر شکن بود وی
از وی سحاب دَردِی گردد چو ابر نیسان

لشکر بدو طرا زد، مجلس بدو نوازد
شاهی که سر فرازد بر خسروان دوران

دست و دلش گشاده طبعش لطیف و ساده
پیوسته خوان نهاده در پیش خوانش مهمان

گسترده چرخ نامش نزدیك خاص و عامش
آن گوهری حسامش زانست گوهر افشان

با هیچ شهریاری چون او سپاه داری
هرگز نباشد آری با این دلیل و برهان

---

(۱) ت ـ س ـ بلای همدم

گر خود هزار لشکر با اوشود برابر
باز آید او مظفّر دشمن رود بخذلان

برصد هزار دشمن بیشك برافکندتن
دارد ز فرّ جوشن و زبخت نیك خفتان

ابر است گاه رادی، ماه است گاه شادی
شاها همیشه بادی بر تخت شهریاران

این عید بادمیمون بختش بود همایون
با عیش باد مقرون با ناز باد همسان

باعیش روز و شب کن هم عیش و هم طرب کن
ناز وخوشی طلب کن داد از نشاط بستان

فی المدیحه

خداوندا ترا زیبد خداوندی جهان کردن
که تو دانی ز بدخواهان جهان جان جهان کردن

تو دانی بدسگالانرا نشان تیر کردن دل
تو دانی دشمنان راتن بکردار کمان کردن

ندانم هیچ بندی راکه نتوانی گشادن تو
ندانم هیچ کاریرا که نتوانی تو آن کردن

ترا چندین توانائی است ازمردی ودانائی
که شاهانرا همه یکسر توانی ناتوان کردن

توانی کردهر کاری بزودی درزمان لیکن
بیکساعت توانستی چنین سیصد چنان کردن

تو بگذاری معادی را بکام خویش یکچندی
که پندارد که نتوانی براو دل کامران کردن

کنی زیروزبر گاهش که داند هر که دانی تو
گرانها را سبك کردن سبکها را گران کردن

امیری از تو عاصی گشت اندر قلعهٔ محکم
که نتواند فراز آن گذر بادوزان کردن

بزیر او بود دائم فلکها را روش کردن
فرود او بود دائم کواکب را قران کردن

نگاه از بام بر بومش بنتوان جز بشب کردن؟
نگاه از بوم بر بامش نشاید جز ستان کردن

ز بالاش اندرون شاید نگه کردن سوی اختر
چه آسانست از بالاش حکم اختران کردن

نه در دیوار او بتوان بقوّت رخنه افکندن — که بر چرخ برین نتوان بحیلت ره روان کردن
بسالی مرغ نتواند شدن بربام او از زیر — بماهی ماه نتواند میانشرا کران کردن
کشیده گرد او کنده چسان دریای موج آور — که از هر یك توان بر دشت جیحونی روان کردن
میانش نیستان گشته در او شیران نهان گشته — که شیران را نباشد جای جز در نیستان کردن
در افتادند چون شیران در آن لشکر سپاه تو — که شیرانرا بشیران چاره در صحرا توان کردن
بتیر و نیزه آن کردند با ایشان ببخت تو — که نتواند خزانی باد با برگ رزان کردن
بزوبین دیلم آن کردند با ایشان کجا زین پس — نیارد هیچ دشمن یاد جنگ دیلمان کردن
زخونشان نوبهار سیل کردی در خزان آنجا — که داند نوبهار و سیل هرگز در خزان کردن
زخونشان ریگ صحراها برنگ ناردان کردی — که داند ریگ صحراها برنگ ناردان کردن
چو گشتندی از او عاجز تو بگرفتی بقهر آن دژ — که داند جز تو این هرگز چنین فتح عیان کردن
همیشه میر و مهترشان همی گفتی حدیث ما — نباشد برشما الاّ بشمشیر و سنان کردن
زشمشیر و سنان کردی همه کار و تو آوردی — زشمشیر و سنان کارش بانگشت و زبان کردن
زبان فریاد خوان کردا ز پی فریاد هر ساعت — که داند جز تو میرانرا زبان فریاد خوان کردن
بخان و مان محکم خصم غرّه گشت و عاصی شد — ندانست او که بتواند کسش بی خانمان کردن
همش بی خانمان کردی همش بی خیل و بی نعمت — اگر خواهی تو بتوانیش بی جان و روان کردن
زیان کردند خصمانت بطمع سود بسیاری — بطمع سود در طبع است نادانرا زیان کردن
تراهست ای ملك زین دژ گشادن فخر هر چندان — که مر محمود غازی راز فتح هندوان کردن
خداوندا تو سر تا پا همه تایید یزدانی — نشاید جز بتاییدی چنین کاری چنان کردن
اگر نوشیروانرا از عدالت وصف کردندی — خطا باشد قیاس تو بصد نوشیروان کردن
خلاف تو کند بیهوش و بیجان شهریارانرا — رضای تو بسنگ اندر تواند هوش و جان کردن
فراوان دوستانرا رخ برنگ ارغوان کردی — توانی دوستانرا رخ برنگ ارغوان کردن

فراوان پرنیان کردی بسان خار برخصمان / تو دانی خار بر یاران بسان پرنیان کردن

هر آنکس کو کند کاری نکرده بر گمان باشد / تو بتوانی هر آن کاری که خواهی بی گمان کردن

خدای آسمان کردت خداوند زمین یکسر / خلاف تو بود ضدّ خدای آسمان کردن

همیشه زائران تو برامش کردن وشادی / همیشه زرّت اندر کف بفریاد وفغان کردن

مکان خواستارانست روز وشب سرای تو / نتاند خواسته یکشب بنزد تو مکان کردن

فلك همداستان کردن نداند آزرا هرگز / ببخشش آز را تاند کفت همداستان کردن

خدای جاودان ملك وبقای جاودان دادت / ترا باید خداوندی ومیری جاودان کردن

چنانی مهربان چندان که قدرت دادیزدانت / که بر میشان پلنگان را توانی مهربان کردن

الا تا شادمان گردد میان گلستان دلها / الا تا گلستان داند که دلها شادمان کردن

میان گلستان داراد دائم دوستانت را / تو اندر گلستان دائم دلشرا شادمان کردن

جهانرا شادمان کردی همیشه شادمان بادی

که نتواند بجز توکس جهانرا شادمان کردن

در مدح ابو منصور جستان

دل ببرد از من پری روئی گرامی‌تر زجان	آنکه بر دیدار او بسته است جان انس وجان
چون بگل آب آرزوی او برآمیزد بدل	چون بچوب آتش هوای او در آویزد بجان
آن چو گلنار بهاری روی او دارد مرا	اشک چون مرجان ورخ چون بادرنگ مهرگان
صولجان عنبرین برگوی کافوریش بین	جان من چون گوی دارد پشت من چون صولجان
دو لبش چون بهرمان آمد ولی نه بهرما	گشت اشک دیده درهجرش برنگ بهرمان
روز من با روی و موی او بود دائم بهار	روز او با روی و چشم من بود دائم خزان
هم میانش نیش زنبور است وهم نوشین دهن	هست چون بر برگ لاله نیش زنبور آن لبان
تیر مژگانش تن من چون کمان دارد زغم	وین کمان من ز تیر او به پیچد هرزمان
از کمان بارد همیشه تیر بر هرچیز چون	مرمرا مژگان آن بت تیر بارد بر کمان
مهربانست او بر او من مهر از آن افکنده ام	مهر خوش باشد فکندن بر نگار مهربان
نرگس خونخوار او ناساید از آشوب وشور	چون زجنگ دشمنان برخنجر شاه جهان
خسرو گیتی ستان منصور جستان آنکه هست	هم بمردی نامدار و هم برادی داستان
مر گرا از تیغ او گردد بکشتن ناگوار	آز را دستش بنعمتها کند همداستان
ارغوان ازروی بدخواهان کند چون شنبلید	شنبلید ازخون بدخواهان کند چون ارغوان
پیش کفّ راد او دریا بود چون بادیه	پیش تیغ تیز او آهن بود چون پرنیان
خدمت اورا همه عالم کمر بندد بطوع	او نبندد جز خدای عرش را هرگز میان
مردمانرا صلح وجنگ ودست وتیغ ومهر وکینش	عیش ورنج وشادی وغم باشد وسود وزیان
شرم او بیش از شمار وعدل او بیش ازعدد	فضل او بیش ازگمان وحرب او بیش از توان
آسمان آید ز بهر خدمت او بر زمین	مشتری آید ز بهر دولت او ز آسمان

تن فدای گنج و کان‌دارند مردم روز و شب		او فدای مردمان کرده‌است تن با گنج و کان

جود دارد بیکران و فضل دارد بیشمار		عمر بادش بی نهایت ملك بادش بی کران

پیش حلم او زمین همچون هوا باشد سبك		پیش طبع او هوا همچون زمین باشد گران

کی تواند برد پهلو آسمان از پهلوی		کش بود چون میر تاج الملك پور پهلوان

شاه شمس الدّین قوام دولت وفخر ملوك		بوالمعالی شاه آزادان و خورشید زمان

از سخاوت بر همه میران عالم کامگار		از شجاعت بر همه شاهان گیتی کامران

خوبروی وخوب رای وخوب گوی وخوب کار		نیك بخت ونیك فال ونیك دین ونیك دان

میش وپشّه کبك وهرّه گر نظر یابند ازو		هر یکی یابند تایید ورشادت بی گمان

میش بندد شست شیر وپشّه بندد دست پیل		کبك جنگد با عقاب وسهره با ببر بیان

خدمتشرا مردم دانا کمر بندد مدام		مدح او گوید همیشه هر که باشد مدح خوان

گر زشکّر تلخ بر دشمن حدیثی افکند		در دهانش چون شکر در آب بگدازد زبان

تا نباشد در جنان هرگز تن کس دردمند		تا نباشد در سَقَر هرگز دل کس شادمان

بر بداندیشان تو بادا جنان همچون سَقَر		بر هواخواهان تو بادا سَقَر همچون جنان

تا فزون از جاودان هرگز نماند هیچ کس

عمر و ملك هر دوتان بادا فزون از جاودان

در مدح ابو نصر مملان

دمید لالهٔ سیراب در بنفشه ستان
چو طوطئی که بود خفته در بنفشه‌ستان

بگیر بادهٔ گلرنگ بر بنفشه و گل
ز روی و موی بتان هم گل و بنفشه‌ستان

ز لاله بستان آراسته است پنداری
در بهشت گشاده است چرخ بر بستان

بسان مجلس پرویز گشت باغ و در او
هزار دستان چون باربد زند دستان

زمین شده ز گل سرخ چون رخ حورا
هوا ز ابر سیه گشته چون دل شیطان

چو روی دلبر مخمور لاله داده فروغ
چو قدّ عاشق مهجور سرو گشته نوان

بهر کجا که روی تو بهشت دیگر گون
بهر کجا نگری تو گلی است دیگر سان

بسان غالیه دانی ز مشک آذر گون
نشان غالیه مانده میان غالیه دان

دهان گشاده گل اندر میان باغ همی
چنانکه دوست گشاده کند بخنده دهان

ز رنگ گلها در بوستان هزار نگار
ز بانگ مرغان در گلستان هزار فغان

زمین ز لؤ لؤ قارون ز ابر لؤلؤ بار
هوا ز مشک توانگر ز باد مشک‌فشان

ز روی خارا بیرون همی دمد مینا
ز روی مینا بیرون همی دمد مرجان

چمن ز مینا چون بزمگاه قیصر روم
سمن ز لؤلؤ چون باغ خسرو ارّان

خدایگان زمین و زمان امیر اجلّ
بگاه حلم زمین و بگاه خشم زمان

نه پای دارد پیش سخای او دریا
نه تاب دارد پیش سنان او سندان

همی زداید طبع ولی بنوك قلم
همی رباید جان عدو بنوك سنان

نظیر او بسخاوت نیافرید خدای
عدیل او بشجاعت نیاورید جهان

هر آن سخا که بود نزد مردمان بخبر
هر آن خبر که بود نزد مردمان بگمان

همه بدانی هنگام رزم او بیقین همه ببینی هنگام جود او بعیان

اگر بگنج هواش اندرون بوی گنجور اگر بکان هواش اندرون بوی که کان

بگنج را مشت اندر بود همیشه مسیر بکان دانشت اندر بود همیشه مکان

کسی ز خدمت او نیکتر نیابد گنج کسی زمدحت او نیکتر نیابد کان

سخاوت و هنرشرا پدید نیست کنار سیاست و غضبشرا پدید نیست کران

ایا بروز سخا خامهٔ تو گوهر بخش ایا بروز وغا خنجر تو شهرستان

زیك عطای تو منعم شود دوصدسائل زیك حدیث تودانا شود دوصد نادان

موافقانت نباشند یکزمان غمگین مخالفانت نباشند یکزمان شادان

گوابس است کریمیت را عطای مدام نشان بس است سواریت را نبرد غزان

بدان نبرد که چونان کسی نداده خبر وزان گروه نبرده (۱) کسی نداده نشان

همه بتیر فشاندن بسان آرش و گیو همه بتیغ کشیدن چو رستم دستان

همی ز دور بتابید تیر چون آتش همی ز دور بتابید تیغ چون سندان

سرسواران گشته علامت شمشیر دل دلیران گشته نشانهٔ پیکان

فروغ تیغ پدید از میان گرد سپاه چنانکه در شب تاری ستارهٔ رخشان

سنان گرفته واندر کمان نهاده خدنگ مبارزان همه بر تافته ز جنگ عنان

سپاه باز دهد جان بشاه روز نبرد در آن نبرد سپه را تو باز دادی جان

از آن زمان که جهان بوده یکتن تنها کی ایستاده بجنگ هزار سخت کمان

بدانگهی که هوای توسوی ترکان بود ز هیچ خلق بدیشان نبود ذلّ وهوان

کنونکه رای تو زایشان بگشت یکباره پدید گشت بدیشان عدو هم ازایشان

ترا بطبع ملکشان همی نهد گردن . ترا بطوع ملکشان همی برد فرمان

---

(۱) نبرده ـ نبرد کننده وجنگی

چو میر و مهترایشان بزیرحکم تواند | چه باك باشداز این عاصیان پرعصیان
خدا یگانا بر تو زیان رسیذ و لیك | چو تو بجائی کس‌ننگرد بسود وزیان
بسالها که بتلخیت زد فلك بنیاد | بسالها که بنقصانت زد جهان بنیان
دوصدخوشیت پدید آمداز یکی‌تلخی | دو صد مهیت پدیدآمداز یکی‌نقصان
دلیل آنکه خدای جهان بفضل‌وکرم | نگاهدار تن و جان توشد از حدثان
ز خاندانت یکیرا بجان نبود گزند | ز چاکرانت یکیرا بتن نبود زیان
بدین هواکه دم اندر هوا فسرده‌شود | زبخت گشت زمستان بسان تابستان
خدا یگانا سال نو و بساط نو است | بشادکامی بنشین و غم ز دل بنشان
ازین سپس نبود کارجز نشاط وشراب | ازین سپس نبود شغل جز کنار بتان
ترا بجای همه عالم ای شه‌احسانیست | بجای من رهی ات هست بیشتراحسان
مرا ز خاك بر آوردی و بپروردی | مرا باحسان کردی تو بهتر از حسّان
بجاه تست بنزدیك مهترانم آب | بنام تست بنزدیك خسروانم نان
همیشه تا نکند درشکر شرنگ اثر | همیشه تا نکند در خزان بهار نشان

بدشمنان تو بر چون شرنگ بادشکر
بدوستان تو برچون بهار باد خزان

در مدح ابو الهیجا منوچهر بن وهسودان

ز ابر و باد آزاری بشد آراسته بستان
کنون داد از می و جانان ببستان اندرون بستان

پدید آمد نهفته گل بخورمی برشکفته گل
بمرجان در گرفته گل همه باغ و همه بستان

چو کشتی ابر تندر بر پر از لؤلؤ بچرخ اندر
هوا پر نالهٔ تندر چمن پر غلغل مستان

فراز سوسن و سنبل فکنده سایه شاخ گل
فراز شاخ گل بلبل زنان چون مطربان دستان

بنفشه زیر گل رسته از آب نیل رخ شسته
چو مهجوران دلخسته خمیده پشت چون چوگان

بکوه آهو گراز نده سراز کشّی فراز نده
گهی بر لاله تا زنده گهی بر نسترن غلطان

سمن لؤلؤ نماینده سرشک از گل گراینده
بباغ اندر سراینده هزار آوا هزار افسان

کُه و صحرا پر از لاله زمرغان باغ پر ناله
میان لاله در ژاله چو دندان و لب جانان

کنون هستی یکی روزه به از سی روز هر روزه؛
زمی همرنگ پیروزه بر او گل رسته چون مرجان

چمن چون دیبهٔ چینی شکوفه گشته پروینی
زمین و آسمان بینی نه بینی باز اینر ازان

شکفته شنبلید اندر چو زرّین ساغر از گوهر
دمیده گرد او عبهر چو پروین زهرهٔ تابان

بتابد برق ز ابر آنجا چو تیغ اندر صف هیجا
زدست میر ابو الهیجا منوچهر بن وهسودان

خداوندی شهی میری گهر بخشی جهانگیری
اگر خواهد بهر تیری بدوزد سینهٔ (۱) کیوان

زنور آمد تنش نز گِل و زاو هر مشکلی حاصل
ز رادی هست یکسر دل ز مردی هست یکسر جان

گه جنگ و گه رادی دلش ناری کَفَش بادی
از این خواهنده را شادی و زان بدخواه را احزان

چنو میری بگیتی در نه صفدار است نه صفدر
گشاده دل گشاده در نهاده خونهاده خوان

تنش همچون روان روشن روانش را خرد گلشن
کند گر روی در گُلخُن (۲) بکانون در کند نیسان

(۱) امیر ـ: بدوزد تیر با کیوان
(۲) ج ـ: باردی در کند گلخن

نهاده گردنش گردون فلك باهمّت اودون زمین‌ازدیدنش‌میمون‌هوا‌ازبوش‌مشك‌افشان
بدان گفتاردرّ آگین کندشادان دل‌غمگین سنانش هست کان کین بنانش‌هست کین کان
جهان از کین‌اوعاجز چنو نارد فلك هرگز همه گفتار اومعجز همه کردار اوبرهان
کسی کومهر اوجوید گل‌بخت‌بقا بوید کسی کومدح‌وی گویدشودزاحسانش‌چون‌حسّان
زدستش‌جودشد قائم زبختش‌جور شدنائم جهان گوید همی‌دائم زمن‌طاعت ازاوفرمان
سخاوت دارد اوپیشه‌شجاعت‌دارداندیشه زهولش شیردر بیشه بودبرخویشتن پیچان
چودولت طلعتش فرّخ‌سپرده عالم‌اورارخ نهـدهزمان بطاعت رخ بزیر پای اوخاقان
اگر گیتی‌ستر گیرا بیارد پیش گر گیرا بدوبخشد بزرگیرا فزایش برکشد ز اقران
گراوبودی‌بملك‌اندر نبودی کس‌بسلك‌اندر گرفته زیر کلك‌اندر بدانائی جهان‌یکسان
شدی میراجل‌زنده عدو بودی‌سرافکنده ندیدی او پراکنده یکی پروردهٔ ایشان
ولیکن عالم‌و کانابدل دارد چنین مانا کزاوغمگین بوددانا وزاو نادان‌بودشادان
نگیرد همچنان‌روزی‌شود غم‌زونهان‌روزی خورندانده‌شهان روزی‌بکام‌و نام‌جاویدان؟
که‌هرکوراخرد گوید که‌بایدمیری‌اوجوید کزاومیری‌همی‌بویدچومشك‌ازعنبر آگین‌یان
ایا پیرایهٔ میـری تـو داری پایـهٔ میری بدانش مایهٔ میری همی پیوسته با میران
بدست وتیغ در داری وفاومرگ پنداری شرف‌بی‌مهرتوخواری‌سخن بی‌مدح‌تو بهتان
بر تو زرّ زندانی نباشد یکزمان خانی بداندیشت زنادانی همیشه باد در زندان
بودبی‌آب‌چون‌بیدا به پیش‌دست تو دریا بود بی تاب چون دیبابپیش‌خشت‌توسندان
معادیرا به بیدادی پدیدآری غم ازشادی موالیـرا گـه رادی کنی دشوارها آسان
الاتاخوردن‌زوبین کندجان‌وروان‌غمگین الا تا دیدن نسرین کند جان‌وزوان‌شادان

ترا آماده پیوسته‌زنسرین وزگل دسته
مخالفراجگرخسته گه‌اززوبین گه‌ازپیکان

در مدح میر ابو نصر مملان

شد برگ رزان زرد ز آذرمه و آبان شد آب رزان سرخ چو بیجادهٔ تابان
دیدار رزان زرد شد و آب رزان سرخ حکمی که خداوند کند هست صواب آن
گر آب ببرد از گل و گلزار مه مهر پائیز بیاراست بآئین رز آبان
تا زاغ بیابانی در باغ وطن ساخت شد بلبل خوشبانگ سوی کوه و بیابان
بیدار شده نرگس و نارنگ و لیکن درخواب گران رفته گل ولالهٔ خندان
آن هردو بدیدار چواشک ورخ عاشق وین هردو بدیدار چوروی ولب جانان
تا سیب بکردار زنخدان بتان شد بفزود مرا مهر بت سیم زنخدان
تا ابر بکافور بپوشید سر کوه از باد بدینار بیاراست گلستان
آن حور زره پوش وبت سیم بناگوش آن سرو خرامنده وخورشید درخشان
از مشک فروهشته بخورشید دو زنجیر و زغالیه پیوسته بگلنار دو چوگان
نقش لب ودندانش بچین گر بنگارند گردد چو دلم خون لب فغفور بدندان
ترسم که همی بگسلد ایمان زدل من تا بر رخ او کفر ظفر یافت بایمان
اورا بخریدم بتن و هست به از دل اورا بگزیدم بدل وهست به از جان
جان ودل من هست سزاوار بدان بت چون ملك جهان هست سزاوار بمملان
خورشید همه میران بو نصر که بسپرد یزدان بوی ودشمن وی نصرت وخذلان
گر نعمت نعمان بیکی زائر بخشد بروی ننهد منّت یك لالهٔ نعمان
از هیبت او سندان بگدازد چون موم با دولت او گل شکفد بر سر سندان
فارغ نشود در گهش از سائل و زائر خالی نبود مجلسش از مطرب ومهمان

از بهر همه پاك گشاده است دل ودست — وزبهر همه پاك نهاده است می‌وخوان
آنکس که یکی روز بداندیش تو باشد — از کردهٔ خود باشد تاحشر پشیمان
کز هول توبی درد دلش باشد بیمار — و زبیم تو بی‌بند بود تنش بزندان
پیمانهٔ آنکس بیقین پر شده باشد — کو با تو نیارد بسروعده و پیمان
روی تو بدل بس بود امروز جهان را — شاید که مه و مهر نتابد ز خراسان
روز و شب ازآنست نگهبان وی ایزد — کوهست جهانرا بشب و روز نگهبان
تا زرد کند باد خزان برك رزان را — تا سرخ کند گلرا باران ببهاران

چون برگ رزان خصم تواز باد خزان زرد
روی تو چوگل باد زمی سرخ بباران

در مدح ابی الهیجا

شگفتهای جهانرا پدید نیست کران — هران شگفت که بینی بود شگفت بران(۱)
اگر شگفتی میبایدت بپوی زمین — و گر عجائب میبایدت بجوی زمان
هر آن گمان که بری درسفر شودت یقین — هر آن خبر که بود در سفر شودت عیان
چو یك عیان نبود در جهان هزارخبر — چویك یقین نبود در جهان هزار گمان
سخن گزاف روانست وعقل میزانست — گزاف راست نیاید مگر که بامیزان
که هرسخن بزبان درتوان گرفت ولیك — درست کردن بر عقل هر سخن نتوان
بوند بر سربهتان زبان و گوش بجنگ — هواوعقل نگنجند بر سر بهتان

---

(۱) امیر ـ س ـ بود شگفت تر آن

نه از سرودن گوینده یابد ایچ گزند نه از شنودن پرسنده یابد ایچ زیان
هزارره صفت هفتخوان و روئین دژ فزون شنیدم وخواندم‌من‌ازهزارافسان
نه عقل کرد همی باو راز شگفتی این نه رای دید همی‌درخور از عجیبی آن
شد استوار برمن‌هر آنچه بود ضعیف شد آشکار برمن هر آنچه بود نهان
بدانکه‌دیده‌همی‌دید وهرچه گوش‌شنید بدانکه‌عقل‌پذیرفت هر آنچه گفت‌زبان
ز قلعه‌ای‌که مراکس چنان‌نگفت‌خبر زباره ای‌که مراکس چنان نداد نشان
چنان بلندکجا رنجه‌گشت و فرسوده زبیخ و سرش دل ماهی و سر سرطان
بزیر سایهٔ او در هزار چرخ سبك بزیر پایهٔ او در هزار جرم گران
ببامش اندر بی پایه ننگرد گردون بزیرش اندر بی باره نگذرد کیوان
در او گزند نیارد فلك بصد نیرنگ بر او گذار نیابد پری بصد دستان
میان او نتواند خزید دیو نژند فراز او نتواند وزید باد بزان
بمحکمی چو کف‌مرد زفت‌بی‌فرهنگ بتیرگی چو دل مرد غمر بی‌ایمان(۱)؟
براوزگنبد گردان چنان توان نگری که از زمین نگری سوی‌گنبدگردان
ببام او‌بر‌نادان شود ستاره شمر شود ستاره شمر زیرش اندرون نادان
هزار کاخ بدو در یکی هزار سرای هزار برج بدو در یکی هزار ایوان
بنش چودشمن خسرو گذشته ازماهی سرش چوهمّت‌خسروگذشته ازکیوان
سر زمان و زمین شهریار ابوالهیجا که اختیار زمین است و افتخار زمان
زدوده رای وزدوده دل و زدوده روان گشاده دست وگشاده‌دل وگشاده عنان
بدرع دشمن او بر قدر بود حلقه بتیر لشکر او بر قضا بود پیکان
ز پروریدن او نازش آورد گردون بآفریدن او مفخر آورد یزدان

---

(۱) س ـ: چودل‌مردغمز بی‌ایمان ج ـ: چو دل دیو غمر بی‌ایمان

قضا نسازد با تیغ او همی چنگال — اجل نساید با تیر او همی دندان
زتیغ او شود آرام هرکجا آشوب — زکفّ او شود آباد هر کجا ویران
اگر بهشتش اندر خورنده بودی جای — جهانش مجلس بودی سپهر شاد روان
عطا گرفتن وبستن دوکف براودشوار — جهان گشادن و دادن گهر براو آسان
بزائران همه دیبا برزمه بخشد وتخت — بشاعران همه گوهر بگنج بخشد وکان
سنان او بدل اندر شود بسان خرد — حسام او بتن اندر شود بسان روان
ایا گشاده زبان آسمان بمدحت تو — و یا بخدمت تو بسته روزگار میان
برنده بر همه احکامها ترا احکام — رونده بر همه فرمانها ترا فرمان
بنزد همّت تو هست پست چرخ بلند — به پیش دولت توهست پیربخت جوان
همیشه تازهوی خلق را بود شادی — همیشه تازهوان خلق را بود احزان

موافقان تو بادند پاك جفت هوی
مخالفان تو بادند پاك جفت هوان

در مدح ابو الحسن علی لشکری

غالیه دارد کشیده بر شکفته ارغوان — ارغوان دارد شکفته بر منقّش پرنیان
ارغوان هرروزه تازه تر بزیر غالیه — غالیه هر روز خوشبوتر بگرد ارغوان
ازجفا جوئی که هست آندلبر ناسازگار — از ستمکاری که هست آندلبر نامهربان
بردلم باشد گمان هجر او همچون یقین — بر دلم باشد یقین وصل او همچون گمان
من برنگ زعفران واو برنگ لاله برگ — من بنرخ لاله برگ واو بنرخ زعفران

روی او چون گلستان و موی او چون سنبلست طرفه رسته سنبل او در میان گلستان

گر نه از دل خاست عشقش چون در آویزد بدل ور نه از جان خاست مهرش چون در آمیزد بجان

ازخیال روی من باشد خزان اندر بهار وزخیال روی او باشد بهار اندر خزان

گیسویش گوئی که خسرو بافته دارد کمند ابرویش گوئی که خسرو آخته دارد کمان

آفتاب لشکر ایران واران لشکری گشته زو ایران واران خرّمی رابوستان

هر کجا باشد گران از طبع او باشد سبك هر کجا باشد سبك ازحلم او باشد گران

مشتری را طالع او گفت روزی مرحبا آسمان را همّت او گفت روزی گرم ران

آسمان هرساعتی فخر آورد برروزگار مشتری هرساعتی فخر آورد بر آسمان

شاعران گنج و درم دارندزو درهرزمین زائران کان گهر دارند زودرهرمکان

آن کجا گنج درم بود از ثنا بنهاد گنج آن کجا کان گهر بود از سخن بنهاد کان

گر ببینی ابرو کفش زان نیاری یاد ازاین ور ببینی بحر و طبعش زین نیاری یاد از آن

زان که آن گه گه سرشك افشاند این دائم گهر زانکه آن گه گه بخار آهیخت این دائم روان

هر که نازاز کین اوجوید شود جفت نیاز هر که سود از جنگ او جوید شود جفت زیان

هست کو کبر اشمارو نیست فضلشر اشمار هست گردو نرا کران و نیست مدحشرا کران

همّت پست موالی زو همی گردد بلند دولت پیر موافق زو همی گردد جوان

ای همیشه نام تو بر نامداران نامدار وی همیشه کام تو بر کامگاران کامران

تیغ تو شیریست کورامغز باشد مرغزار تیر تو مرغیست کورا دیده باشد آشیان

هم برامش بختیاری هم بمردی کامگار هم بدانش نامداری هم برادی داستان

گرسنان گیرد عدو گردد بر او همچون زره ورزره پوشد عدو گردد بر او همچون سنان

خدمت تو راه نیکی را همیشه رهنما مدحت تو لفظ دولترا همیشه ترجمان

گر عدو باشد عیان از تیغ تو گردد خبر ورولی باشد خبر ار کف تو گردد عیان

طبع شادی‌داری ورامش ولیکن لاجرم   شادی ورامش همیشه پیش گیری هر زمان
تا بود شادی همیشه جفت با شادی بپای   تا بود رامش همیشه یار با رامش بمان
درهمه شهری بدست خویش بنشان شهریار
درهمه مرزی زدست خویش بنشان مرزبان

درمدح ابومنصور وهسودان

گر نگار من دوزلف خویش بسپارد بمن   مشک سایم من بکیل وغالیه سایم بمن
جان من دائم دژم باشد بسان چشم او   زلف او دائم بخم باشد بسان پشت من
سنبلست آن زلف و یازان گرد سنبل سنبله   اَنجُمَست آن روی ودر گل گرد کرده انجمن
لاله چون رویش نروید هرگز اندر بوستان   سرو چون بالای او هرگز نباشد در چمن
قامتم اندر فراقش گشت چون زرّین کمان   رویم از تیغ عذابش گشت چون سیمین مجن
آن لب ودندان چون لؤلؤی صاف و ناردان   آن رخ و بالاش چون گلنار سرخ و نارون
زلف او مشکست وسوده در میان غالیه   روی او لاله است ورسته درمیان نسترن
ز آب دیده بررخم هردم بروید زعفران   ز آتش دل برتنم هردم بسوزد پیرهن
نرگس مخمور او تن را کند خالی زجان   شکر مصقول او فارغ کند جانرا زتن
آن چو روز جنگ تیغ شاه شاهان زمین   این چو روز جود دست شمع میران زمن
خسرو ارّان ابومنصور وهسودان که هست   تیغ ودست او گه مردی ورادی بی‌سخن
نیکروزیرا دلیل و نیك بختی راسبب   نیکنامی را مقام و نیکمردی را وطن
اهرمن گردد زمهر او بسان حور عین   حور عین گردد زکین او بسان اهرمن

همچنو باشد گرامی نزد خاص و نزد عام   هر که چون او خوار دارد زرّ و سیم خویشتن

چون بیاراید سخا را آز بگدازد همی   چون میان بندد وغا را مرگ بگشاید دهن

پیش یك زخمش نپاید صد هزاران زنده پیل   بار یك جودش نتابد صد هزاران کرگدن

از بلا ایمن نگردد جز بشکرش مبتلا   از محن ایمن نگردد جز بمدحش ممتحن

زوچنان ترسد بلا چون مرد دانا از بلا   زو چنان ترسد محن چون مرد خوشغوار از محن

دوستانرا داد چندان مال شاه مال‌بخش   کشت چندان دشمنانرا شهریار تیغ‌زن

کش یکی از دوستان دارد هزاران کوه سیم   وز هزاران کشتهٔ دشمن یکی دارد کفن

فضل جمله خواهی اینك راه بر فضلش سپار   فرّ ایزد خواهی اینك چشم بر چهرش فکن

جود یابی نزد او چندانکه در ناید بوهم   فضل بینی نزد او چندانکه در ناید بظن

ای سزای تخت و منبر ای پناه ملك و دین   ای ستون ملك و لشکر ای امید مرد و زن

دست تو دینار بخش و تیغ تو گوهر گداز   عزم تو بدخواه بند و رزم تو لشکرشکن

مردمیت اندر زمانه کرد موجود این وجود   هیبتت از طبع مردم کند بیخ فکر و فن

پیش یك خشتت نپاید هرچه در گیتی زره   تاب یك تیرت ندارد هرچه در گیتی مجن

ملك آذربایگان و امر ترکستان و چین   جای تو تبریز و جاه تو بعمّان و عدن

چون تو بنشستی ببزم از گنج برخیزد خروش   چون تو برخیزی برزم از حرب بنشیند فتن

گر بدیدی تهمتن یك حملهٔ تو روز رزم   پیش تو هرگز نبردی نام مردی تهمتن

تا نباشد نوحه‌گر شایسته هنگام نشاط   تا نباشد رود زن بایسته هنگام حزن

خانه خصمان تو خالی مباد از نوحه‌گر
مجلس خویشان تو فارغ مباد از رود زن

در مدح ابو منصور وهسودان

کسی کش دل برد دلبر کسی کش جان برد جانان که جانان دارد و دلبر سبك دارد دل و جان آن
مرا بر گو که جان و دل (۱) بجانان دادم و دلبر همم دل رفت و هم دلبر همم جان رفت و هم جانان
اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بتیر از دل وگر باز آیدم جانان نیندیشم بتیغ از جان
چه از طمع سلامت خلق عالم دوستی دارد من از طمع وصال دوست بر دل خوش کنم هجران
نهیب هجر او دارد مرا در وصل او غمگین امید وصل او دارد مرا در هجر او شادان
فکار مهر و کین دل بدو بادام و دو سنبل بهار رنج و بار جان بدو نسرین و دو مرجان
هر آنگاهی که روی او نبیند چشم بیخوابم بآب اندر نهان گردد ز تاب آن رخ تابان
رخان دوست چون ماهست چشم من چو نیلوفر ز نور ماه نیلوفر بآب اندر بود پنهان
الا ای تاخته بر من یکی تیغ آخته بر من یکی همچون بمن تازی یکی تازی بتر کستان
یکی حمله ببر بر دن یکی حمله سرش بشکن بجام اندر فکن خونش بیاور سوی من تازان
مگر لختی بیفزاید ز خون او تنم را خون که خونرا من بپالودم ز راه دیدهٔ گریان
از آن چون قبلهٔ دهقان بسوزانی و تابانی چو فرزند گرامی را بنازش پرورد دهقان
مرا بر یاد افریدون و نوشیروان مئی در ده کز افریدون خبر دارد نشان دارد ز نوشیروان
چو جعد دلبران لرزان چو زلف دلبران بویا چو اشك عاشقان روشن چو آه عاشقان سوزان
بزردی چون رخ غمگین وزو غمگین شود خرّم بپاکی چون دل دانا وزو دانا شود نادان
بطعم زهر و زو باشد همیشه عیش چون شکّر برنگ زرّ و زو باشد همیشه روی چون مرجان
چو در جام است زو رخشان نماید دیدهٔ تاری چو در جان رفت زو تاری نماید دیدهٔ رخشان
زیان دارد همیشه آب خواب از دیده مردم چو آبست آن و لیکن هست خواب رفته را درمان

---

(۱) ت ـ: مرا بر مرگ جان و دل

اگرچه خوردنش دائم حرام و تلخ و خوار آمد حلال و خوشگوار آمد بیاد خسرو ارّان
پناه گرگر و گرزن ستون تخمه ولشگر چراغ گوهر و گشور ابو منصور و هسودان
اگر خواهی که خدمتکار و مدحت خوان بود چرخت همیشه خدمت او کن همیشه مدحت او خوان
ز بخت دوستان او نگردد یکزمان نصرت ز روز دشمنان او نگردد یکزمان خذلان
اگر زاهد در این گیتی کند باکین او بیعت وگر رهبان بدین عالم کند بامهر او پیمان
چو رهبان اندر آن عالم بدوزخ در شود زاهد چو زاهد اندر آن عالم بجنّت درشود رهبان
ورا ایزد همی دارد قوی بخت و بلند اختر کسی او را بود دشمن که باشد دشمن یزدان
اگر بر گنبد گردان بگرداند زمانی دل ز بیم او فرو ماند زمانی گنبد گردان
تورا خیل و رهی ایشاه بسیارند و من دائم رهی را کی کم از قلاش و خیلی کمتر از ترکان؟
بجنگ آهنگ او کردند با پیکان بساسر کش بمردی باز گردانید بر اندامشان پیکان
کنون تا ازسر ایشان تو سایه برگرفتستی نگه کن تا چه آورده است گردون بر سر ایشان
همیشه عزم ایشان بود بر تاراج و بر کشتن چو باشد عزمشان آنگونه باشد حالشان اینسان
هلاک آنگه شود عاصی که بالا گیردش قوّت چنان چون مور کو گردد هلاک آنگه که شد پرّان
خداوندا من این چندان بیك لفظ تو بنوشتم ز بهر مهر تو کردم همه دشوارها آسان
اگر شایم ترا چاکر پدید آرم یکی نیکی وگرنه چون ترا باشد پدیداری کنم فرمان
فزون از طاقت امکان نگیرد بنده را ایزد ندارم من بدشواری فزون زین طاقت امکان
الا تا در مه کانون نروید سبزه در صحرا الا تا در مه نیسان بروید لالهٔ نعمان

همیشه باد خصم تو چو سبزه در مه کانون
همیشه باد یار تو بسان لاله در نیسان

در مدح شاه ابو الحسن علی لشکری

گشت گیتی چون بهشت از فرّ ماه فرودین		بوستان را کرد پر پیرایه های حور عین
بر بهشت بوستان مگزین بهشت آسمان		کان بهشت بر گمانست این بهشت بریقین
ابر گوئی کرده غارت تخت بزازّان هند		باد گوئی کرده غارت طبل عطّاران چین
کاین بیالاید بعنبر هر زمان روی هوا		کان بیاراید بدیبا هر زمان روی زمین
گر بسوی خلد خواهی رفت سوی باغ رو		ور بسوی چرخ خواهی دید سوی راغ بین
گلستان خلداست و حوراشاخهای ارغوان		بوستان چرخ است و پروین خوشه های یاسمین
زان بصد خوشی نواخوان بلبل شیرین زبان		زین بصد کشّی گرازان آهوی مشکین سرین
آن درختان بر چمن چون لعبتان سبزپوش		هریکیرا مجمری از مشک زیر آستین
رنگ آنان کرده هامونرا بدیبا در نهان		بوی اینان کرده صحرا را بعنبر بر عجین
این همی بر دشمنان شاه نفرین خوانده باز		وان همی بر دوستان شاه خواند آفرین
خسرو لشکر شکن دریای احسان بوالحسن		کو بمردی بی عدیلست و برادی بی قرین
تامیان بزم باشد یسر دارد بر یسار		تامیان رزم باشد یمن دارد بر یمین
جان همی نازد بدو چون تن همی نازد بجان		دین همی نازد بدو تاوی همی نازد بدین
باد باشد زیر زین اسبش برفتار و جزاو		تاجهان بوده است کس بر باد ننهاده است زین
تیغ او بر جامهٔ مردی بکردار طراز		کف او بر خاتم رادی بکردار نگین
گر بخواب اندر ببیند نیزهٔ او شاه زنگ		ور ببیداری بخواند نامهٔ او شاه چین
گیرد اندر وقت جان شاه زنگ از بیم زنگ		یابد اندر حال روی شاه چین از بیم چین
روز رزم او نماند در زمین خصمی روان		روز بزم او نماند در زمین گنجی دفین

گر خرد خواهی که بستاید ترا اورا ستای | ور جهان خواهی که بگزینند ترا اورا گزین
سوی او دارند گُردان روز کوشیدن قفا | پیش او سایند شاهان وقت بخشیدن جبین
ای تن آزادگان دائم بمهر تو رهان | وی دل فرزانگان دائم بشکر تو رهین
چون تو آری تیر گُاه کارزار اندر کمان | مرگ برجان بد اندیشانت بگشاید کمین
بیش‌دان و پیش بین باشد همیشه پیش تو | بیش از آن دانی که هستی بیش‌دان و پیش بین
نیکخواهان ترا دائم نماید چرخ مهر | بدسگالان ترا دائم نماید چرخ کین
تا نیابد بر غزل هرگز انین را کس بدل | تا نیابد بر طرب هرگز حزن را کس گزین

نیکخواهت باد دائم در طرب **جفت** غزل
بدسگالت باد دائم در حـزن جفت انین

در مدح امیر ابو القاسم عبدالله بن وهسودان

گل چو بشکفت زمین گشت پر از آب روان | بگل و آب روان تازه بوذ جان جهان
هر کجا چشم زنی هست زمین نرگس‌زار | هر کجا پای نهی هست زمین لاله ستان
سبزه را باد پر از عنبر کرده است کنار | لاله را ابر پر از لؤلؤ کرده‌است دهان
از هوا در فکند سوی زمین ابر بلند | از زمین مشک بر د سوی هوا بادوزان
تا زره پوش شد از باد وزان آب شمر | گل نشکفته چو گوی آمد و گلبن چوگان
تا زمین گنج گل و کان سمن کرد پدید | فاخته مست شد و راز دلش کرد عیان
همه رازی که نهان بود پدیدار شده ست | سزد ار عاشق مسکین نکند راز نهان

گل‌صدبرگ بخنده بگشاده است دهن — بلبل مست بناله بگشاده است زبان

جان میخواران شادی کند ازخندهٔ این — جان غمخواران شادی کند از گریهٔ آن

از هوا ابر همی خواند فریاد و نفیر — در زمین کبك همیدارد فریاد و فغان

باغ رنگین‌شده گوئی که براو کرده گذر — میرابوالقاسم عبداله بن و هسودان

آن‌جوانی که‌بدوبخت معادی شده پیر — تیز هوشی که‌بدوبخت ولی گشت‌جوان

آنکه رادی‌را بسته‌است‌همه ساله کمر — وآنکه‌مردی‌رابسته است‌همه‌ساله‌میان

آن همه روزگشاده ز پی زائر دست — آن همه وقت نهاده ز پی مهمان‌خوان

آنکه بگشاید بر جان معادیش کمین — چون‌گه‌جنگ‌خدنگی‌بگشاید زکمان

دل یاران وعدیلان بگشاید بسخا — دل میران و بزرگان بگشاید بزبان

ای ز رادیت شده خیره کریمان زمین — وی زمردیت شده‌طیره سواران زمان

چون‌یکی‌ساعت در بزم گرفتی تومُقام — چون یکی ساعت دررزم گرفتی‌تومکان

درم از دست تو فریاد کند اندر گنج — آهن از تیغ تو فریاد کند اندر کان

دشمنان تو همه پاك نوانند و نژند — حاسدان توهمه پاك نژندند و نوان

شود آسوده ز تیمار بگفتار تو دل — شود آزاد ز اندیشه بدیدار تو جان

بهمه گیتی چون تو نبود نیکو دین — بهمه عالم چون تو نبود نیکودان

تن بدخواه توهمواره بود جفت گزند — دل بدگوی تو پیوسته بود جفت زیان

باکرمهای‌توهرگزنبود جای مکر (۱) — باعطاهای تو هرگز نبود جای گمان

نو بهار آمد و نوروز نو آورد نشاط — زمهی چون بت نوشادمی‌سرخ ستان

تا بجایست زمین باطرب و شادی زی

تا بپایست فلك باخوشی و رامش‌مان

---

(۱) ت ـ: ح ـ: جای فکر   امیر ـ: جای دگر

در مدح ابو منصور وهسودان

که بست از مشک چندین بند گرد آن گل خندان
که چندان کاندر او بنداست دلها برده صدچندان

نگاری زینت مجلس بتی پیرایهٔ لشکر
بمجلس شمع جانسوزان بلشکر شاه دلبندان

لبش مانندهٔ پسته برش مانندهٔ سوسن
بزیر پسته‌اش لؤلؤ بزیر سوسنش سندان

اگر عنبر همیخواهی بنزدخویش کش زلفش
وگر شکرّ همیخواهی لبش بالب بپیوندان

چه زلفست اینکه یك ساعت بجای خود نیارامد
بود گه برمه روشن بود گه برگل خندان

در آن چاه زنخدان کرده زلفش اندر اشگفتم
که یوسف هست یازلفین زنخدان هست یازندان

چودندان ولبش بینم تبه گردددل ودینم
بفرساید زعشق اولب زیرینم از دندان

شود برنازهجرش پیرو پیرازوصل اوبرنا
چو خلق از کینه و مهر خداوند خداوندان

سر میران ابومنصوروهسودان کجاهست او
سرشاهان وجبّاران مه خویشان وپیوندان

اگر گیتی در ارزاق بر مردم فرو بندد
کف رادش نمیباشد برزق خلق دربندان

در آن سالی کجا رویدزسنگ خاره برنعمت
زخشم او بشهر خصم باشد قحط ودربندان

بمهرش جان نیفروزند جزپاکان نیك اختر
بکینش دل نیفروزند جز باسنگ وباسندان

بتارك بر نهد توقیع تو دائم شه خلّخ
بچشم اندر کشد گرد بساط توشه هندان

فنای خویشتن خواهند پیش او خردمندان
که قارون زیر خاك اندر بوددائم همی زندان

بودشاهان بملك خویشتن خوشنوددر گیتی (۱)
بود گیتی بدو خوشنود وخلق از اوست خرسندان

تو با شاهان دیگر آنچنان باشی بهر بابی
که شیران همبر گوران وبازان همبر جغدان

سپاه روزه پیش آمدبکام خویش یکچندی
بگیر از سیم غبغب حور قندین بوسهٔ چندان

بپیروزی بقابادات چندانی که با دیده
ببینی عیش فرزندان فرزندان فرزندان

---

(۱) امیر ــ: بملك خویش خرسند است خوشنود است در گیتی

در مدح عمیدالملك ابو نصر

(✿)

لب است آن یا گل حمرا رخست آن یا مه تابان گل آکنده بمروارید و مه درغالیه پنهان

کند بر گل همی جولان زره پوشیده زلف او زره پوشیده زیباتر که باشد مرد درجولان

اگر نرگس ندیدی برك وی پیکان بهرامی اگر سنبل ندیدی شاخ او سیسنبر و ریحان

بنرگس گون و سنبل دار چشم و زلف او بنگر مر آنرا همچو ریحان حسن وین را غمزه چون پیکان

عقیق است آن لب رنگین حریر است آن بر سیمین عقیقش حقّهٔ لؤلؤ حریرش پردهٔ سندان

زنخ چون گویی از کافور و زلف از مشک چوگانی بر او از برگ گل وز سیم صافی ساخته میدان

ز برگ گل شود میدان ولی از سیم پالوده چو از کافور باشد گوی و از مشک سیه چوگان

بچشم اندر خیال او ز نیکوئی چو در شب مه بگوش اندر حدیث او بشیرینی چو در تن جان

چو بخرامد بکوی اندر شود زو کوی بتخانه چو بنشیند بحجرا اندر شود زو حجره لالستان

بدیده عقل را رنج و بعارض رنج را راحت بغمزه عقلرا درد و ببوسه درد را درمان

شود گریان دو چشم من چو دیده روی او بیند وگر رویش نبیند یکزمان دیده شود گریان

دو چشمم در گرستن کرده زینسان روز و شب عادت ندارد طاقت وصل و نیارد طاقت هجران

بجزع اندر عقیقین اشک خونین درمیان او عقیقی دیده‌ای هرگز که باشد جزع او را کان

ندارم پای با وصل و نه با هجر از پی آنرا که آرد وصل وی چون هجر او جانرا همی نقصان

فراوان گردد این علّت که غائب گردد از قالب روان از غایت شادی چنان کز غایت احزان

(✿) این قصیده در نسخه متن ناقص و هیجده بیت بود ودرهیچ یك درنسخه‌های موجوده نبود فقط در نسخهٔ متعلق بحضرت آقای سعید نفیسی بهمین طرز بود که نقل شده وبنظر میآید که ازدو قصیده ناقص است که بهم وصل شده ودعای ممدوح هم که رسم قطران استودرآخر هرقصیده میآورد افتاده است

کنم با وصل و هجران صبر چندانی که بتوانم ‌ ‌ ‌ که باشد صبر در آغاز صبر و نوش در پایان
نه وصل و هجر آن بت خدمت خواجه عمید آمد ‌ ‌ ‌ که در شادی و در اندوه کردن صبر از او نتوان
کشم در زین گران شخصی (۱) که کُه با شخص آن ذرّه؟ ‌ ‌ ‌ بره رانم سبك سیری که مه با سیر او کیوان
بلندی آسمان اوراکم از بالای خر پشته ‌ ‌ ‌ فراخای زمین اوراکم از پهنای شادُروان
درنگ وی درنگ خاك و جنبش جنبش آتش ‌ ‌ ‌ شتاب او شتاب دیو وجستن جستن ثعبان
گهی از سمّ او در آب خسته پهلوی ماهی ‌ ‌ ‌ گهی از فرق وی بر چرخ رنجه سینهٔ سرطان
نکردی رخش را رستم خطر گر سیر او دیدی ‌ ‌ ‌ نه مر شبدیز را پرویز و نه شبرنگ را نعمان
کنم زیر سبك پایش گران راهی که ننیوشد ‌ ‌ ‌ در او جز نعرهٔ شیر و صدای غول گوش الحان
هوای او بسوزد مرغ را چون گشت تفتیده ‌ ‌ ‌ زمین او بگیرد مرد را چون تر شد از باران
توقّف کردن اندر وی نتاند کس مگر جنّی ‌ ‌ ‌ مجاور بودن اندر وی نیارد کس مگر شیطان
شوم تا درگه آن خواجه‌ای کز فضل و دانش شد ‌ ‌ ‌ کمال ملّت احمد جمال دولت سلطان
عمید مملکت بو نصر منصور آنکه از هولش ‌ ‌ ‌ حریر نرم گردد بر تن بدخواه چون سوهان
نهد بر شیر نر فرمان و بر پیل دژم طاعت ‌ ‌ ‌ گر این بگراید از طاعت ور آن بگریزد از فرمان
به تیغ هندی و گرز گرانشان بازره آرد ‌ ‌ ‌ یکی را برکند ناخن یکی را برکشد دندان
نه بیند خلق هرگز درگه وی خالی از زائر ‌ ‌ ‌ نیابد خلق هرگز خانهٔ وی خالی از مهمان
بجای سرمه گویی شرم کردش دایه در دیده ‌ ‌ ‌ بجای شیر گوئی حلم دادش مادر از پستان
چو بر بزم او گزیند رزم و لشکرگاه بر گلشن ‌ ‌ ‌ شود در زیر وی زین تخت و خیمه از برش ایوان
گدازد مغز و بندد خون زبیم دستبرد او ‌ ‌ ‌ بروم اندر سر قیصر بچین اندر دل خاقان
شد از شش نامدار اندر جهان شش چیز او را ارث ‌ ‌ ‌ که جز با وی نیابی با کس این شش چیز در کیهان

---

(۱) این بیت که فقط در یك نسخه (س) بود و بهمین عبارت (شخصی و شخص) نوشته شده ومقصود اسب است ومناسبت این لفظ با اسب معلوم نشد

وفای ایرج و فرهنگ سلم وفرّ افریدون
زبان زال وسهم سام ودست رستم دستان

بماهی در سرای او شود آزاد صد بنده
بروزی ازلباس اوشود پوشیده صد عریان

نه‌هرگز لاجرم بر درگهش بینی‌یکی بنده
نه‌هرگزلاجرم برتنش بینی جامهٔ خلقان

بوددرروضهٔ دانش همیشه فضل اوسوسن
بود برنامهٔ حکمت همیشه نام او عنوان

چوخشم آرد ازاو ویران شودآباد اقلیمی
چورحم آرد بدوآباد گردد کشور ویران

قلم دردست اوماهی‌است اندربحرپنداری
اگر زرّین‌بودماهی و باشد بحر درّ افشان

بود درخانهٔ زرّینش مأوی چون بود خفته
کند بروادی سیمین‌تماشا چون‌بودیقظان

بسان رفتن مستان همیشه رفتن او کج
ولیکن فعل ایشانرا‌ءکند رفتار او بنیان

خط اوتیره و روشن در اوالفاظ ومعنی‌ها
چو درتاریکی اسکندرز آب‌چشمهٔ‌حیوان

دل مؤمن از اوشادان وغمگین زودل کافر
زبهر آنکه‌هست‌اورا سر ازکفرودل‌ازایمان

درمدح شرف‌الدین وشمس‌الدین

مجلس است این مگر بهشت برین
که بنای بهشت هست بر این

پیکر بومش از بدایع روم
نقش دیوارش از صنایع چین

این ز دلها همی زداید زنگ
وان ز رخها همی رباید چین

از بهشت برین گزیده تر است
تو بهشت برین بر این مگزین

در و دیوار آستانهٔ آن
آنچنان ساخته است زرآگین

که همی ظن بری توکان این کرد
مه و خورشید کار کرد در این

اندران می حلال خوردن آن — بی می و رامش اندرین منشین
ببهشت برین همی ماند — می حلالست در بهشت برین
اندر این خانه جاودانه بکام — شرف الدّین زیاد و شمس الدّین
آسمان باد شان بزیر رکاب — مشتری باد شان بزیر نگین
زآسمان بر تر است همّت آن — باد بدخواه این بزیر زمین
دست این گوئی آب حیوانست — تیغ آن گوئی آذر برزین
نیکخواهان آن همیشه قوی — بدسگالان این همیشه حزین
ز می از جود آن نهفته بزر — فلك از خوی این بمشک عجین
زائرانرا بروز بخشیدن — خانه از جود او شود زرّین
دشمنانرا بگاه کوشیدن — خشت گردد ز خشم آن بالین
پشت بدخواه آن بسان کمان — مرگ بر خصم این گشاده کمین
دست اینرا سراب بحر عمیق — تیغ آنرا خراب حصن حصین
آن یکی خوشخوی و بلند منش — این یکی راستگوی و روشن بین
طبع این جای جود و فضل و کرم — دل آن کان داد و دانش و دین
شرف الدین پلنگ و شاهان میش — خسروان کبك و شمس دین شاهین
دل این با نشاط و ناز عدیل — تن آن با سرور و سور قرین
آن موالی نوازد از بر تخت — این معادی گدازد از برزین
رادئی کان ز معتصم خبر است — مردئی کان گمان بود افشین
آن خبر شد ز دست هر دو عیان — وین گمان شد ز تیغ هر دو یقین
تا کند باز در هوا پرواز — تا بتابد بر آسمان پروین
این بشادی زیاد در بر آن — آن برامش زیاد در بر این
خصمشان زار و بختشان بیدار — چرخشان یار و کردگار معین

٭ درمدح ابو نصر مملان بن وهسودان

من آن کشیدم و آن دیدم ازغم هجران — که هیچ آدمئی نیست دیده در دوران
کنون وصال همه بردلم فرامش کرد — خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران
چو من بشادی باز آمدم بلشکرگاه — گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان
میان هنوز نبودم گشاده کامده بود — زره بسوی من آن سروقد وموی میان
چولاله کرده رخ اندر کنارم آمدتنگ — کنار من شداز آن چون شکفته لاله ستان
بناز گفت که بی من چگونه بودت دل — بشرم گفت که بیمن چگونه بودت جان
جواب دادم و گفتم کـه ای بهشتی روی — بلای جان من و فتنهٔ بتان جهان
چوحلقه کرده جهانم بزلف چون چنبر — چو گوی کرده جهانم(۱) بجعدچون چوگان
نزار بـودم دائـم ز درد فرقـت تو — من آنچنان که تو بودی هزار هم چندان
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیرانداز — چنان بدم زغم آن دوزلف مشک افشان
کجا بود شب بی ماه و روز بی خورشید — کجا بود گل بی آب و کشت بی باران
عتاب کوته کـردیم و دسـت ناز دراز — همی شدیم همه شب ز یکدگر شادان
بناز گشته برم عنبرین از آن سنبل — ببوسه گشته لبم شکّرین از آن مرجان
گه او عقیق خرومن شده عقیق فروش — گه او نبید دهومن شـده نبیدستان
زبوی زلفش خر خیزوار گشته سرای — زرنگ رویش فرخار گون شده ایوان
هزار شادی دیدم بیکشب از دلبر — هزار خوشی دیدم بیکشب از جانان
هزار بازی دیدم زماه روی چنانك (۲) — هزار گونه ظفر دید شهریار جهان

---

(۱) س ـ: چو گوی کرده زمانم
(۲) نو ـ: چنانکه برسپه بدسگال درسفری

مقام نصرتها ناصر ولی بو نصر — چراغ لشکر وخورشیدمملکت‌ململان
بسال خرد ولیکن بجود و فضل بزرگ — بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان
بیك عطا بعطارد برد ترا صد بار — بیك حدیث بخرّد تراز صد حدثان
بماه ماند باجام باده در مجلس — بشیر ماند با تیغ تیز در میدان
نه در هزار سخا باشدش یکی وعده — نه درهزار سخن باشدش یکی بهتان
ز دستش آید برهان عیسی مریم — ز تیغش آید اعجاز موسی عمران
ز مردمی وکریمی که هست میرزمین — ز بخردی و لطیفی که هست‌شاه زمان
همی خرد بیکی ناز صد هزار نیاز — همی کشدبیکی سود صد هزار زیان
چوجامه‌ایست‌سخادست را داوش طراز — چو نامه ایست و غانیزه‌اش براوعنوان
بدانگهی که‌دو لشکر بروی یکدیگر — گران کنند رکاب و سبك کنند عنان
زگرداسبان تیره شود رخ خورشید — زبانگ مردان خیره شود دل کیوان
یکی کشیده سنان ویکی کشیده‌حسام — یکی گشاده کمند و یکی گشاده کمان
قضا میان دولشکر همی کشدچنگال — اجل میان دولشکر همی زند دندان
چومیرابونصر آنجا برون‌کشدشمشیر — چو میر ابونصر آنجا ببر کند خفتان
اگر بدان سر باشد شکسته گرددابن — وگر بدین سر باشد شکسته گردد آن
و غاشرا بس پیکار اردبیل دلیل — هنرشرا بس پیکار دار مور بیان
چو اوبدولت وبخت‌جوان زشهر برفت — بعزم رزم بد اندیش با سپاه گران
هنوز او بغزامی (۳) نرفته بودکه بود — سر هزیمتیان بر گذشته از سیدان
بتیر و نیزه دلیری و استواری کرد — شکست‌لشکرموغان وخیل‌سرهنگان
بهر وطن که زدردی بیافتند اثر — بهر مکان که زشوخی بیافتند نشان

(۳) نو ـ: بطغانی نرفته بود ـ باید نام محلی باشد و همچنین سیدان درآخر بیت

امیر موغان آنجاش داده بود وطن — امیر موغان آنجاش داده بود مکان

زمیر فرمان نا خواسته سواری چند — بتاختند بجنگ عدوی نا فرمان

بفرّ شاه جوان خسرو جوان دولت — نه پیر ماند ز خیل مخالفان نه جوان

بجملگی همه زاسبان در آمدندنگون — بسان برگ رزان از نهیب باد خزان

پدر زبیم همی خورد بر پسر زنهار — پسر بجنگ همی بست باپدر پیمان

کسی نَجَست و گر جَست خورده بود حسام — کسی نَرَست و گر رَست خورده بود سنان

سلاح و اسب بلشکر گه شه ارزان شد — بشهر دشمن ماز و ونیل گشت گران

چو جمله راست بگویم کسم ندارد راست — مگر کسی که بود آن بدیده دیده عیان

بیامدند دگر باره لشکر جنگی — بحّد ریگ بیابان و قطرهٔ باران

سوارشان همه هریك چو سام بن گرشاسف — پیاده شان همه هریك چو رستم دستان

پناه ساخته در بیشهٔ بلند و گشن(۱) — شده بیکدیگر اندر بسان زلف بتان

که بی دلیل نیارد شدن در او عفریت — که بی وسیله نیارد شدن دراو شیطان

بتیر وزوبین آهنگ جنگ شه کردند — بحملهٔ سپه شهریار شهرستان

بسازدند بزوبین و تیرشان ایدون — که جسم و تنشان شد تیردان وزوبین دان

عدو شده بگریز، آمده ملك بردژ — سرای پرده کشیده بسان شادروان

موافقان هدی را چنین بود نصرت — مخالفان هدی را چنین بود خذلان

یکی به چنگل کندی زسر همی زوبین — یکی بدندان کندی زتن همی پیکان

عدو شکسته و آواره بازگشته زجنگ — کمر بطاعت بسته سپهبد موغان

همیشه مردم آنجا که فتنه انگیزند — چنان شدند ز شمشیر شاه فتنه نشان

که گر بهر زمئی صد هزار فتنه بود — بدان زمین ندهد هیچکس زفتنه نشان

امیر گفت بباید باردبیل دژی — بنا کنند که جاوید ماند آن بنیان

---

(۱) گشن — انبوه و بسیار

بناش برده فراوان فروتر از ماهی سرش کشیده فراوان فراتر از ماهان
به اند سال کند دور گرد او گردون باند سال کند گرد او فلك دوران
که گر فرا نگری سرت تیره گردد وچشم که گر فرو نگری در دل اوفتد خفقان
بلند بالا چون قدر میر عالی رای فراخ پهنا چون دست میر نیکو دان
بفصلی اندر کرد او چنین بنا که زبرف زمین چو سیم شده بود و آب چون سندان
همی دویدی درچشم برف چون الماس همی وزیدی بر چهره باد چون سوهان
همی فسرده شد ازباد خون میان جگر همی فسرده شد از برف دم میان دهان
بدین بلندی و این محکمی بکرد دژی به بیست چاکر از ماه مهر تا آبان
که دیگری نتوانست کرد صدیك ازاین بلشگر قوی و روزهای تابستان
اگر چه دعوی پیغمبری کند بمثل همین بس است مراورا دلایل وبرهان
از آنگهی که پدیدار آمده است اَنجُم وزان گهی که پدید آمده است چارارکان
نه هیچکس پسری همچو میرمملان دید نه هیچکس پدری همچو میروهسودان
از آن ولایت این روزوشب در افزون است وزین مخالف آن سال و ماه در نقصان
بقای این دو ملك باد تا جهان باشد بکام خویش رسند آندو اندرین دوران
زهی زمانه باقبال با تو گشته قرین زهی زمانه بتأیید با تو کرده قران
منجمان خراسان همه همین گویند مهندسان عراقی همین برند گمان
در این سفر همه ازدولت تو گشت چنین دراین سفر همه ازکوشش تو گشت چنان
همیشه تا نپذیرد زوال ملك خدای همیشه تا نبود جاودان مگر یزدان
چو ملك یزدان ملك ترازوال مباد
بملك و جاه تو باشی همیشه جاویدان

در مدح ابونصر مملان

منم غلام خداوند زلف غالیه گون
که هست چون دل من زلف او نوان و نگون

زخون و تف همه روزه دو دیده و دل من
یکی به آذر ماند یکی بآذریون

ز تاب ماند جانم بآذر برزین
ز آب ماند چشمم برود آبسکون

چگونه یابد جان من اندر آتش هال(۱)
چگونه یابد جسمم در آب دیده سکون

همی ندانم در هجر چند باشم چند
همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون

هواش دارد جان مرا قرین هوا
جفاش دارد جان مرا قرین جنون

زبس کزین دل پرسوز من بر آید دود
ز بس دو دیدهٔ بیخواب من ببارد خون

زخون دیدهٔ من رست لاله در صحرا
ز تفّ دود دلم خاست ابر بر گردون

فروغ لاله چو عذرا بجلوهٔ وامق
خروش ابر چو لیلی بگریهٔ مجنون

زخاك شوره بر آورد بوی باد شمال
ز سنگ خاره عیان کرد اشک ابر عیون

سمن بلرزد همچون پری گرفته ز ماه
بدو کند چو پری سای عندلیب افسون

شقاق غالیه گونست و نیست غالیه بوی
شکوفه غالیه بویست و نیست غالیه گون

ز باد خاك معنبر بعنبر سارا
ز ابر شاخ مکلّل بلؤلؤ مکنون

ز سنگ خارا پیدا همی شود مینا
ز روی مینا مرجان همی دمد بیرون

شکوفه ریخته از باد در بنفشه‌ستان
چنانکه تافتهٔ لؤلؤ از براکسون

هر آنچه بست میان ارم بهم شدّاد
هر آنچه کرد بزیر زمین نهان قارون

سرشک ابر پراکنده کرد در بستان
نسیم باد پدیدار کرد در هامون

همی بلرزد شاخ رزان ز باد بهار
چو جسم خصم زتیغ امیر روزافزون

---

(۱) هال ـ قرار و آرام

مکان نصرت و اقبال میر ابونصر آن — که هست طالع او جفت طالع‌میمون

زبان مهتر و کهتر بمدح او گویا — روان عاقل و جاهل بمهر او مرهون

بطبع ز انسان بر خواستار مفتونست — که سفله باشد بر گنج خواسته‌مفتون

عدوش دائم مسجون بود بدردوبلا — درم نباشد روزی بنزد او مسجون

یکی عطاش همه گنجهای اسکندر — یکی سخنش همه علمهای افلاطون

ز دست او شده لؤلؤ ببحر متواری — ز تیغ او شده آهن بسنگ درمدفون

ستون دانش و دینی و ازنهیب‌توهست — همیشه زیر زنخ دست دشمنانت‌ستون

هر آنچه قارون می‌کرد زیرخاك اندر — بسان خاك همی بر پراکنی توکنون

بود روان عدوی تو با عذاب عدیل — بود روان ولیّ تو باطرب مقرون

نکرد هیچکس اندر جهان ترادستان — نکرد هیچکس اندر جهان ترامفتون

اگر ببادیه از دست تو کنند حدیث — و گرز تیغ تو افتد خیال درجیحون

بسان گردون آنجا روان شود کشتی — بسان کشتی آنجا روان شود گردون

دهان بمدح تو گردد بگو هرآگنده — زبان بمدح تو گردد بغالیه معجون

همیشه تا مه نیسان به آید از تشرین — همیشه تا مه‌تشرین خوش‌آیدازکانون

خجسته بادت نوروز و روزه و هموار — هزار روزه و نوروز بگذران ایدون

یکی بتو به و طاعت بعهد پیغمبر
یکی برامش ورادی برسم افریدون

در مدح امیر ابو الفتح

مه نیسان شبیخون کرد گوئی بر مه کانون	که گردون گشت از او بر گرد و هامون گشت از او پر خون
اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله در صحرا	اگر خواهی نشان گرد بنگر ابر بر گردون
زاشک ابر نیسانی بدیباشاخ شد مُعْلِم(۱)	زبوی باد آذاری بعنبر خاك شد معجون
یکی بر خاك پیدا کرده پنهان کردهٔ آذر	یکی بر دشت پیدا کرده پنهان کردهٔ قارون
بسقلاطون چینی در درون شد باغ پنداری	که هر شب کاروان آید بباغ از چین و سقلاطون
عروس آئین همی خندد بباغ اندر درخت گل	زبیم چشم بد بلبل همی خواند بر او افسون
اگر گنجیت باد آورد باید سوی هامون رو	که در هر گام صد گنج است باد آورده در هامون
بخندد لاله در صحرا بسان چهرهٔ لیلی	بگرید ابر بر گردون بسان دیدهٔ مجنون
نپرّد بلبل اندر باغ جز بر بسّد و مینا	نپوید آهو اندر دشت جز بر قالی پرنون(۲)
ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید	در او شسته است پنداری نگار من رخ گلگون
اگر یک زلف بفشاند از او صد دل رها گردد	و گر یک چشم بگمارد دو صد دلرا(۳) کند مفتون
سزد گر پیش روی او بگردد رنگ روی من	که پیش آفتاب اندر بگردد رنگ بوقلمون
کسی کو بشنود وصفش بنام او شود عاشق	کسی کو بنگرد چهرش بمهر او شود مرهون
بنفشه مرزها دارد میان پر عنبر سارا	شکوفه شاخها دارد میان پر لؤلؤ مکنون
بسان زعفران رسته میان نیل نیلوفر	بسان عنبر افکنده فراز آذر آذریون
درخت ارغوان همچون فروزان آذری کورا	بکردار شرر از باد ریزان گشته پیرامون

---

(۱) مُعلم ــ بالضّم نقش دار ومخطّط
(۲) پرنون ــ دیبای منقش
(۳) امیر ــ: دوصد جانرا

نگاری کز پی دستان چنان وچون اوهزمان — چنان کردم که نتوانم بگفتن که‌چه و که‌چون
نسیم زلف او گیتی همه مشگین کند گوئی — نسب داردزخوی شاه بزم افروزو روز افزون
چراغ دهر ابو الفتح آنکه یزدان کرد پنداری — بدنش ازجان نوشروان دلش ازفهم افلاطون
ز مهراو پدید آید بکانون اندرون نیسان — ز کین او پدید آید بنیسان اندرون کانون
نه زین رادان اکنو نیست زان گردان آنگاهی — نه چون او گرد بود آنگه نه چون اورادهست اکنون
که شاید گفت رادیرا که کفّ او بود چونین — که شاید گفت گردیرا که تیغ او بود ایدون
همیشه آفرین خیزد بزرّو سیم گوینده — غمین بازارداند کردهز کس کوبزد مغبون(۱)
نه گیتی با کسی باشد که اورا بدسگالد خوش — نه گردون با کسی گردد که اورانیکخواهددون
ایا پیرایهٔ رادان پناه و پشت آزادان — ثنا گویان تو شادان بلا جویان تومحزون
بروز بزم چندانی بدادی زرّ کاشانی — بروز رزم چندانی بکشتی دشمن وارون
که گردون آن بصداقران نکرد اندرجهان پیدا — که خورشید آن بصددوران نیارد اززمین بیرون
زبیم کفّ تو لؤلؤ بآب اندر شود پنهان — زبیم تیغ تو آهن بسنگ اندرشودمسجون
زتو بر دشمن آن آمد که بردارا ز اسکندر — زتو برحاسد آن آمد که برضحّاك زافریدون
همه بیدادی وزفتی بفرهنگ ازجهان رفتی — که با آزادگی جفتی و با فرزانگی مقرون
اگر قارون بدانستی که گنجش بی‌قیاس آید — ببخشش خود ببخشیدی نکردی درزمین مدفون
ولیکن همچوتو اورا کجا بداختر فرّخ — ولیکن همچوتو اورا کجا بد طالع میمون
ایا دائم کف رادت درخت‌جودرا بستان — ایا دائم دل پاکت حساب علم را قانون
الا تاسوسن و سوزن یکی باشد برابله — الا تا شکّر وافیون یکی باشد بر مجنون

هواخواهانت‌را بردست سوزن باد چون سوسن
بداندیشانت را در کام شکّر باد چون افیون

---

(۱) کذا فی النسخ

درمدح شاه ابوالخلیل جعفر

مهر جانان چون روان اندر تن من شد روان — ازتنم بیرون نیاید مهر او جز باروان
گر بکشمر بود قبله چندگه سروسهی — شاید ار من دل نهم جاوید بر سرو روان
کاروان بر کاروان آید زمهرش بر دلم — همچو بر چهرش زخوبی کاروان بر کاروان
لاله و گلنار دارد بار سیمین نارون — لؤلؤ شهوار دارد زیر رنگین ارغوان
دیدهٔ من نار کفته کرد گلنار رخش — ناردان دولبش دارد دلم را ناردان
نافهٔ مشک سیاهش هست دائم لاله رنگ — معدن مشک سیاهش هست دائم پرنیان؟
درخزان ازبوی این مغزم پر ازبوی بهار — در بهار از رنگ آن رویم پر از رنگ خزان
هر که او دارد لب جام ولب جانان بهم — تازه باشد طبع او جاوید و جاویدان جوان
خوردن آن دور داردخم زپشت و نم زرخ — دیدن این دور دارد نم زچشم وغم زجان
تابود نیروی جانم کف ندارم دور ازاین — تابود نیروی جسمم جان ندارم دور از آن
تازه گردد دل از اوهرگه که گیرد جام می — تازه گردد جان زمهر آن نگار دلستان
کاخ از آن خندان چو از گلنار کفته جویبار — بزم از این تازه چو ازماه دوهفته آسمان
راست همچون زهره باشد بر ده مه را پیش مهر — چون ستاند جام می را زوخداوند جهان
تاج میران جلیل آرام گیتی بوالخلیل — جعفر آنکو کرد زرّ جعفری را رایگان
گر بواجب کار بودی شاه گیتی خواندمش — عیب دانم خواندن اورا شاه آذربایگان
گر بجود و جنگ و دانش یافت شاید مملکت — کو همه گیتی بگیرد کی شود همداستان؟
گر نبودی آفت ترکان بگیتی در پدید — بستدی گیتی همه چون خسروان باستان
زوشدندی گاه کوشیدن بصف اندرستوه — زوزدندی گاه بخشیدن بمردی داستان
از رخ شاهان برون آرد بهیبت شنبلید — وزتن شیران برون آرد بضربت ارغوان
ازکمان اوتن ناصح ببالا چون خدنگ — ازخدنگ او تن حاسد بچفتد چون[1] کمان

---

(۱) بچفتد ــ خم میشود

جود او بیش از شمار و عدل او بیش از عدد
عقل او بیش از قیاس و فضل او بیش از گمان

هر که باشد دشمن او عیب‌دان باشد چو دیو
او بتن بی‌عیب چون یزدان و چون او غیبدان

گرچه مردم راسپرده است اینزمانه برزمین
او همی کوشد بمردی بازمین و بازمان

او بکردار شبانست و دگر شاهان رمه
از بد گرگان نگه‌دار رمه باشد شبان

مردمان گویند شاهنشه ندارد دوست می
این نداند جز می پیرو نگار نوجوان

نیست او چونانکه شاید همّتش را رسم بزم
نیست او چونانکه شاید همّتش را ساز خوان

او همی‌خواهد بهر بزمی فشاند گنج نور
او بهر خوانی همی‌خواهد نهادن نان‌جان

این مثل شاهنشه دانا بجا آرد همی
کز نهادن گنج بی آلت تهی گردد دهان؟

گر کنونش نیست چونان دارم از یزدان امید
کو همی گیتی بگیرد زین کران تا آن کران

ور کند در بخشش و رامش کجا بهرام گور
داد او گردد جهانرا بهتر از نوشیروان

باهمه عیبی که شاهان جهانرا او فتاد
زین نمونه روزگار و گیتی نامهربان

از همه میران کنون اورا فزون بینم عطا
وز همه شاهان کنون اورا فزون بینم توان

زو زنند اکنون بگاه لشکر افروزی مَثَل
زو دهند اکنون بگاه خواسته بخشی نشان

هیچ گنجی روز بزم او نباشد پایدار
هیچ شاهی روز رزم او نباشد کامران

از یکی دائم همی گیرد بمردی تاج و تخت
بر یکی دائم همی پاشد برادی گنج و کان

گر شود با جام خندان خواسته گریان شود
گر شود باتیغ پیدا اژدها گردد نهان

ایخداوند زمین ای پادشاه راستین
از تو شاهان را و شیرانرا غریو است وفغان

دوستداران را نوازانی چو بتر ابرهمن
نیکخواهانرا فروزانی چو آتشرا مغان

آن زمینی کو گرانتر پیش حلم توسبك
آن هوائی کو سبکتر پیش طبع تو گران

آنکه ورزد مهر تو وانکو پرستد چهر تو
ناز بیند بی نیاز و سود بیند بی زیان

تا تن مردم نوان باشد زبیداد و ستم
تادل مردم بود تازه ز داد و شادمان

دوستانترا همیشه باد شاد و تازه‌دل
دشمنانترا همیشه باد تن زار و نوان

در مدح شرف‌الدّین وشمس‌الدّین

نشاط دل کن و از لعل یار پروردین | که لاله و گل پرورد باد فروردین
صبا بدشت ز عنبر همی نهد خرمن | هوا بباغ ز دیبا همی کشد آذین
چمن نهفته سراسر بنرگس و نسرین | سمن‌شکفته زنرگس چوزهره وپروین
فتاده بر گل سوری بنفشه طبری | چو خوبرویان آراسته بزلف جبین
زنرگس وسمن و سنبل وبنفشه وگل | یکی بدشت نظرکن یکی بباغ ببین
بساط جوهریانست باغ پنداری | ز سرخ وزرد و سیاه‌وسپیدوسبز نگین
ز ابر گشته هوا چون روان اهریمن | زلاله گشته زمین‌چون‌رخان‌حورالعین
نسیم عنبر یابی چو بنگری بهوا | طراز دیبا بینی چو بنگری بزمین
بنفشه‌گر چو دل عاشقان کبود بود | بزلف خوبان ماند ببوی نافهٔ چین
فضای صحرا چون لعبتان باده گسار | نوای مرغ چو آواز مطربان حزین
چوبوستان نگری‌هست پربد ایع روم | چوگلستان‌نگری هست‌پرطرائف‌چین
شدازشکوفه همه شاخ میوه لؤلؤ بار | شدازبنفشه‌همه جویبار مشک آگین
بدشت گور ز سنبل همی کند بستر | بباغ فاخته از گل همی کند بالین
فلك بقوهٔ خورشید وفرّ دولت خویش | زبرف باغ تهی کرد وکرد پر نسرین
چنانکه ملك ز بیداد وفتنه خالی کرد | بدولت شرف‌الدّین حسام شمس‌الدّین
بفرّ خسرو جستان امیر تاج الملك | رهاند شهر بمردی ز مفسدان زمین
اگر ببست سلیمان بقهر دیوانرا | خدای‌خاتم‌وملکش‌همیشه داشت قرین
اگر چه ملك سلیمان بدست شاه‌نبود | مخالفانش بودند همچو دیو لعین

بفرّ شه پسر او ببست دیـوانـرا — نداشت خاتم لیکن خدای داشت معین

نکرد رستم دستان ز بهر کیکاوس — بروز قهر بمازنـدران نبـرد چنـین

که بوالمعالی از بهر میر جستان کرد — بدشمنان ملك بهر ملك ودولت ودین

اگر نکردی رحمت زخون بدخواهان — بشهر بودی طوفان بدشت بودی هین (۱)

اگرچه حصن حصین داشتند با مردان — نه خیل سنگین دارد بقانه حصن حصین

زنیزه همچو عرین بودو نیستان همه شهر — بوقت کین بستاند ز شیـر شاه عرین

بقای هر دو خداوند باد جاویدان — که هردو شیر شکارند وهردو شیر مکین

یکی نبخشد گوهر مگر بگنج وبکان — یکی نگیرد دژها مگر بجنگ وبکین

یکی بروز سخا دلفروز چون خورشید — یکی بروز و غاجان گداز چون تنینّ

بتیغ این تن فرزانگان ز رنج رها — بجود آن دل آزادگان بناز رهین

بروز جنگ عدو را دفین کنند بتیغ — پراکنند ولیرا بگنجـهای دفیـن

اگر سعادت خواهی بروی آن بنگر — وگر سلامت جوئی بنزد این بنشین

زمانه را بسعـادت بدان مباد بدل — ستاره را بسلامت بدین مباد گزین

یکی برادی بگذشته ز آفتاب بلند — یکی بهمّت بگذشته ز آسمان برین

بگاه بخشش قارون از آن شود مفلس — بگاه رامش شادان ازین شود غمگین

یکی بخسرو ماند بمجلس از برگاه — یکی برستم ماند بمرکب از برزین

در اوفتند بخیل عدو بجنگ چنان — کجا بخیل تذرو اندر اوفتد شاهین

حدیث هردو بشاهین عقل سخته (۲) بود — نوالشان نشناسد که چون بود شاهین

چو جامه ایست سخاوت بنان اینش طراز — چو خاتمی است شجاعت سنان آنش نگین

---

(۱) هین ـ سیل

(۲) سخته ـ سنجیده

زمین زجود کف هردو ان گرفته بزر　　　هوا ز خوی رخ هردوان بمشک عجین

همیشه تا که بود عدل وظلم وحلم وغضب　　　همیشه تا که بود جود و بخل ورأفت وکین

بود ز تیغ و کف آن اساس عدل قویم

بود زدست و دل این بنای جود رزین

فی المدیحه

هر آنچه هست نهان از منجّمان جهان　　　زرای روشن شاه زمانه نیست نهان

هر آنچه خواهد بودن در آیدش بضمیر　　　هر آنچه خواهد رفتن در آیدش بزبان

به بیند او بعیان هر چه نزد عقل خبر　　　در آیدش بیقین هرچه نزد خلق گمان

سپه برون برد از رود ژرف بی کشتی　　　گهر برآورداز سنگ خاره بی کهکان

اگر چه شاه جوانست بخت او پیراست　　　زعقل پیرش بختش همیشه هست جوان

چو اوزگنجه بفال بهی برون آمد　　　یکیش گفتی این و یکیش گفتی آن

که بی سپاه گران خصم را مدار سبك　　　بجنگ خصم منه روی بی سپاه گران

نبرد کس را فرمان و خیمه بیرون زد　　　جز آن نکرد کجا آید از خرد فرمان

ز درد زودرها گردد آنکسی که کند　　　باتفّاق خرد درد خویشرا درمان

چو بدسگال ز کردار شاه شد آگاه　　　دلش نژند شد از بیم وتن زهول نوان

چودم بخواهش نگشاد آنکه رفتش پیش　　　بجنگ جستن شاه جهان ببست میان

بمال و ملك سپاهی بهم فرا آورد　　　فزون ز برگ درختان و قطرهٔ باران

سوارشان همه گردان اَرمَن و ابخاز　　　پیاده شان همه شیران لگزی وشروان

همه بتیغ چو گیو وبنیزه چون بیژن | همه بحمله چورستم بحیله چون دستان
برابر شه اران شدند بر کوهی | که بی دلیل نداند در آن شدن شیطان
پناه خویش گرفتند بیشه بر سر کوه | چنانکه سرش همی گفت راز با سرطان
چو رایت شه گیتی بدشت پیدا شد | نهان شدند سپه دردرون یکان ودوگان
ملك بیامد آنجا بناز و فیروزی | گشاده روی و گشاده دل و گشاده عنان
دو روزخرّم وخندان بگرد آن بنشست | شده بدیدن او خلق خرّم و خندان
برفت وی که بسوزد زمین دشمن دین | مگر شود جگر دشمنان بدان سوزان
سران لشگر ایشان رسید بر کوهی | که هیچ خلق بدان سر کشی نداد نشان
سپاه شاه کشیدند شان ز کوه بدشت | بیامدند زدوده دل و ز دو ده سنان
زنیزه ها همه صحرا چو نیستان شده بود | همه چو شیران در نیستان گرفته مکان
بسان طوفان از که بر آمدند ولیك | بخاست برزمی ازخون حلقشان طوفان
بحملهٔ سپه شاه خیل ایشان را | بتیغ کرد دریده دل و رمیده روان
بساعتی تنشان شد نشانهٔ زوبین | بساعتی دلشان شد نشانهٔ پیکان
ز هول تیر سواران تیر قدّ عدو | شدند گوژونوان اندران بسان کمان
هوا برنگ شبه شدزمین برنگ عقیق | یکی ز تیرروان و یکی زخون روان
بجان ز شاه نرسته از آن سپاه دو بهر | بتن نرست وبمال آن کجا برست بجان
سپاهشان را کشته سپاه شاه زمین | امیر شانرا کرده اسیر شاه زمان
امیر همچوشبان باشد و سپه چورمه | شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان
نه مهتر است ونه کهتر بدین سپاه اندر | که نیست مهتری ازکافرانش وزدزدان(۱)
اگر نبودی تایید شاه شیر شکار | وگر نبودی اقبال میر شهرستان
بکار زاری از پیش لشکری چندین | چگونه گشتی آواره لشکری چندان

(۱) س ــ امیر ــ که نیست مهتری ازکافرانش درزندان

همیشه نازش گردنکشان ارمن وروم — بفتح ارکون بود و بفتح ارزنگان

ولیکن ایشان زانبوه خیل نازیدند — ملك ننازد الا بفرّه یزدان

بآفتاب بر آورد افسر اسلام — بزیر خاك فرو برد رایت کفران

خدایگان بزمانی ز کافران بستد — بتیغ کینهٔ فضلون و کینهٔ مملان

کنون هر آنچه توخواهی بگردنش برنه — کنون هرآنچه توخواهی زنعمتش بستان

کنون اگر پسرشرابد وفروشی بر — بس است قلعه نشواد وآیدرش (۱) ارزان

تو بر نشاطی و هر روز خصم برتیمار — تو بر فزونی و هرروز خصم برنقصان

تودی(۲) برون شده بودی بشهر خصم اندر — که تابر آتش بوم و برش کنی ویران

چنانکه موسی عمران بکوه آتش جست — پیمبری یافت از کوه موسی عمران

یکی سپاه شکستی دلیر و شاه شکن — شهی گرفتی لشکرفروز و گردافشان

همیشه تاکه بود درجهان هوان وهوا — همیشه تاکه بود درجهان بهار وخزان

خزان ناصح تو سال و ماه باد بهار

هوای حاسد تو سال و ماه باد هوان

---

(۱) آیدر- بفتح همزه و نشواد هردو نام قلعه است (۲) ب-: ت-: توزی

در مدح شاه ابو منصور مملان

هر که رادلبند باشد مهرجوی ومهربان
روز او دائم بود نوروز وعید مهرگان

مهربان دلبر بود خوش گر نباشد ماهروی
چون بود دلبر که باشد ماهروی ومهربان

دل بدلبر دادم و دلبر بسی بهتر ز دل
جان بجانان دادم وجانان بسی خوشتر زجان

بی نشان آمد دهان و بی گمان آمد میان
آن ز تنگی بی نشان وین از نزاری بیگمان

آن دهان بی نشان را نام دائم در دهن
آن میان بی گمان را نام دائم درمیان

عارضش چون پرنیان هفت رنگ آید همی
هفت باشد چون میانش از نیمتار پرنیان

مشتری چهری که جان و دل مرا او را مشتری
ارغوان رنگی که گردد جان خلق از وی جوان

دو لبش دو نار و بسته(۱) اندر او درهای پاك
هیچکس دیده است دُر هرگز میان ناردان

تا بدیدم رویش اندر آبدان از عشق او
دیده کردم ناردان وطبع کردم آبدان

گر نه عاشق شد دو زلفش بر دو رخسارش چرا
چون دل عاشق نمیگیرد مکان در یك مکان

گه بود گرد رخش گردان چو گرد ماه میغ
گاه تازان از بنا گوشش چو از آتش دخان

گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی
گاه گردد همچو تیر و گاه گردد چون کمان

گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است
گاه مه را معجر است و گاه گل را سایبان

درع پوشان بر حریر و مشك پوشان بر قمر
خفتنش بر لاله برگ و رفتنش بر ارغوان

پیش قدّ او بود چون خار سرو جویبار
پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان

مردمان باستان اندر حدیث حسن وعدل
هر یکی از یوسف و نوشیروان زد داستان

تا پدیدار آمد آن بت نام یوسف گشت گم
تا پدید آمد ملك بی نام شد نوشیروان

شاه ابو منصور مملان آنکه داد وعدل او
از جهان بفکند نام خسروان باستان

او برادی بیعدیل است و بمردی بیقرین
نا ورد پیدا قرینش چرخ در سیصد قران

---

(۱) امیر -: ت -: رسته

گرچه شعرم در بود چون در مدیح او بود | مردم دانا قرین دانند اورا با قران
هر که را باشد روان و هر که را باشد خرد | هر که را باشد زبان و هر که را باشد دهان
رای او جوید بدان و مهر او ورزد بدین | مدح او گوید بدین و خاك او بوسد بدان
ای فنای گوهر و دیبا بقای جود و علم | وی نشاط سائل و زائرد مار گنج و کان
فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد | جود تو بیش از قیاس و گنج تو بیش از گمان
تا تو باشی بر زمین همچون فلك باشد زمین | تا تو باشی درجهان همچون جنان باشد جهان
گاه (۱) بزم آرای تو برتر فراوان از فلك | بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جنان
تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش | نیزهٔ تو آتش انگیز و قلم آتش نشان
مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش | لیکن از شاهی ندیدم جز تو در ایشان نشان
خسروان باشند پیشت چون گمان پیش یقین | سرکشان باشند پیشت چون خبر پیش عیان
تا عیان باشد نبیند کس دگر اندر خبر | تا یقین باشد نبیند کس دگر اندر گمان
هیچ بادی را نشاید خواند با طبعت سبك | هیچ کوهی را نشاید خواند با حلمت گران
با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود | همچو پیش آیت فرقان فسون جادوان
کس نماند جاودان اندر جهان بادا تورا (۲) | ملك افزون از جهان و عمر بیش از جاودان
نیکخواهانرا کند گردون زبهر مهر تو | خاك زیر پای مشك و سنگ در کف بهرمان
بدسگالانرا کند گیتی برای کین تو | زعفران چون خاك بر او هر دو رخ چون زعفران
تا بود وقت بهاران رنگ گل یاقوت فام | تا بود دینار گون برگ رزان وقت خزان

بادروی توچو هنگام بهاران رنگ گل
روی خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

---

(۱) امیر ـ کاخ
(۲) ن ـ: اندرجهان تا بایدت

در مدح شاه جستان و امیر شمس الدّین

هلا شادی کن و می خور که بستان شد بهشت آئین　　که جز می خوردن و شادی نباشد در بهشت آئین
زمین همچون بدخشان شد ز رنگ ارغوان و گل　　هوا همچون ملستان شد ز بوی نرگس و نسرین
ز گلبن گل همیخندد بسان دلبر نازان　　بر او بلبل همیگرید بسان عاشق مسکین
بنفشه ساخت بستانرا ز یاقوت کبود افسر　　شکوفه بست مرجانرا ز درّ شاهوار آذین
چمن چون پرّ طاوس است و لاله چون پر طوطی　　هوا چون پشت باز است و چمن چون سینهٔ شاهین
بحور العین و می باشد بهشت آراسته وینك　　بهشت راستین باغست و می بر دست حور العین
شبانگاه آسمان بینی شده پر لاله و نسرین　　سحر گه بوستان بینی شده پر زهره و پروین
تو گوئی عاریت خواهد شبانگاه این ستاره زان　　تو گوئی عاریت جوید سحر گه آن شکوفه زین
شکفته نرگس اندر باغ چون اشک و رخ عاشق　　چو زهره رفته در پروین بسیمین جام زرّ آگین
ویا چون خاتم مینا نگینش زرد یاقوتی　　ز بهر محکمی بر بسته شش دندانهٔ سیمین
چمن چون دیبهٔ چینی بر و صد گونه گل رسته　　چو اندر مجلس خاقان نشسته لعبتان چین
از آن کامسال بستانست نیکوتر ز هر سالی　　ز بیم چشم بد بلبل بر او خواند همی یاسین
بر آید بسّد و مینا بدست از باد خردادی　　هر آن گردی کجا بودی فرو شست ابر فروردین
بسان جام یاقوتین بر گلبن شکفته گل　　هزار آوای بر گل بر کشیده نغمهٔ شیرین
یکی گوئی همی دارد بیادشاه جستان می　　یکی گوئی همیخواند مدیح میر شمس الدّین
یکی سازندهٔ خویشان بسان چشمهٔ حیوان　　یکی سوزندهٔ خصمان بسان آذر برزین
چو نوش است این موافقرا چو زهر است آن مخالفرا　　چو برقست آن میان که چو ماهست این میان زین
یکی چون معتصم دائم درافشان است در مجلس　　یکی دائم بمیدان درسر افشانست چون افشین
از این دانا شود نادان و زآن قارون شود مفلس　　ازین غمگین شود شادان و زآن شادان شود غمگین

یکی درجنگ بسپارد بجان بدسگالان غم | یکی در بزم بزداید زروی نیکخواهان چین
ازاین شاهی همینازد چو جان ازعقل وجسم ازجان | وزان میری همیبالد چو ملك ازداد وعلم ازدین
یکی چون شیر باشمشیر وچون خورشید باساغر | یکی چون آب گاه مهر وچون آتش بگاه کین
هم ایشان یار بادولت هم ایشان یار بادانش | جهان زیشان سپهر آسا زمین زیشان سپهر آئین
بروز جنگ خصمانرا همیسازند هرجائی | بتیغ ازطینشان بستر بخشت ازخشتشان بالین
بپیش رایت ایشان، نپاید رایت قیصر | چنان چون پیش باد سرد هنگام خزان یقطین
بیکجا ساخته هر دو بتارو پود جان وتن | همانا کردشان یزدان دل ازیك گل تن ازیکطین
ز فرّ نام این کردند و قهر دشمنان آن | درفش ومنبر وسکّه سنان وخنجر وزوبین
همه گفتارشان باشد بشاهین خرد سخته(۱) | بگاه جود نشناسد ز زرّ و سیمشان شاهین
بگاه فرّ این گویند نام صاحب آصف | بروز جنگ آن گیرند یاد سیّد صفّین
گراز روی معادیشان بسایه برفتد شاید | چو بر آن سایه بگماری برآید روین وروئین؟
همیشه کاخ دولترا سخاو عدلشان بنیان | همیشه باغ نعمت راسنان و تیغشان پرچین
همیشه آفرین خوانم برایشان از دل صافی | که برخصمان ایشان باد دائم ز آسمان نفرین
کزایشان گشت کارم راست بختم نیك عیشم خوش | همم رامش هم آرامش همم تائید و هم تمکین
گهی رامش ببینم زین گهی آرام گیرم زان | گهی خلعت ستانم زان گهی دینار یابم زین
ازایشان یافتم نعمت ازایشان یافتم حشمت | ازایشان یافتم تشریف ازایشان یافتم تزئین
بباید سوی من کردن زمانرا یکنظر دیگر | پس آنگاهی چه می باشم چو شاهنشاه قسطنطین
الا تا باد درنیسان کند بیجاده گون لاله | الا تا باد در تشرین کند دینار گون نسرین

ز شادی روی یارانشان چو لاله باد در نیسان
زخواری روی خصمان شان چو نسرین باد در تشرین

---

(۱) سخته ـ سنجیده

در مدح ابو منصور مملان

هوا همی بنگارد بحلّه روی چمن
صبا همی بطرازد بدّر شاخ سمن

سمن شکفته فراز چمن چو روی صنم
بنفشه خفته بزیر سمن چو پشت شمن

زمین بخندد هر ساعتی چو چهرهٔ دوست
هوا بگرید هر ساعتی چو دیدهٔ من

هوا بدشت ز دیبا همی زند خرگاه
صبا بباغ ز عنبر همی زند خرمن

سپهر گشته چو گردان ز ابر آهن پوش
و زو درخش جهنده چو آتش از آهن

ز حلّه ابر تهی کرد کارگاه طراز
ز مشک باد تهی ساخت کارگاه ختن

ز روی خاك در آورد آن هزار نگار
بروی آب بر آورد این هزار شکن

همیشه حور العین را فلك بُد است مقام
همیشه اهریمن را زمین بُد است وطن

کنون ز لاله زمین گشته جای حور العین
کنون ز ابر هوا گشته جای اهریمن

زمین چو پیکر فرخار گشت نقش نمای
صبا چو آهوی خرخیز گشت نافه فکن

ز ابر گشت بکردار جان دیو هوا
ز لاله گشت بکردار چهر حور چمن

لباس دشت کنون گشت نیلگون وشّی
لباس چرخ همه گشت نیلگون ادکن

ز باد برگ گل سرخ ماند بر سر آب
چو خون دشمن بر تیغ شاه شیرافکن

خدایگان جهان شهریار ابو منصور
که هست تیغ زن و دیو بند و شیراوژن

همیشه آخته با خنجر جفا خنجر
همیشه دوخته با دامن وفا دامن

بدو کریمی تازنده چون بعقل روان
بدو بزرگی پاینده چون بروح بدن

هوای روشن با خشم او شود تاری
زمین تاری با مهر او شود روشن

میان هیچ دلی کین او نگیرد جای
چو آب جای نگیرد میان پرویزن

اگر بچشم بدی بنگرد کسی سوی او
بچشمش اندر مژگان شوند چون سوزن

بمرگ ماند هنگام کینه جستن باز — به ابر ماند هنگام خرّمی کردن
برزم باك ندارد زپیل مست و پلنگ — بجود باز ندارد ز دوست از دشمن
ایا گرفته سخا زیر کفّ تو ماوی — و یا گرفته وغا زیر تیغ تو مسکن
نه حاسد تو شناسد که چون بود شادی — نه ناصح تو شناسد که چون بود شیون
همیشه در دل زوّار تو نشسته نشاط — همیشه در دل بدخواه تو فتاده فتن
همیشه تا نبود معدن شتاب درنگ — همیشه تا نبود موطن درنگ ز من

تن تو باد طرب را و طیب را موطن
دل تو باد خرد را و علم را معدن

❁ فی المدیحه

ایا بهار من و عید نیکوان سپاه — چو ماه زا برهمی تابی از قبای سیاه
بصید رفتی و پدرام (۱) باز گشتی شام — برنگ و بوی رخ و زلف خویشتن می خواه
میئی که وقت سحر ز و نسیم گیرد گل — میئی که گاه شب از وی فروغ گیرد ماه
اگر بسنگ نمایی عقیق گردد سنگ — وگر بکاه رسانی عبیر گردد کاه
چو آب و آتش و آتش فروز باد شکن — بطعم انده و شادی فزای و انده کاه
تباه اگر بخورد زو شود بوقت درست — درست اگر بخوردزو نگردد ایچ تباه
ایا زچهرهٔ تو ماه و گل سیاه و خجل — یکی باوّل روز ویکی به آخر (۲) ماه

---

(۱) پدرام ــ بالکسر خرّم و آراسته
(۲) نو ــ س ــ به نیمه ماه

برنگ توبه بناگوش وطلعت ورخ وبر | قبای و جعدوسرزلف ودل برنگ گناه
بگاه خویش بود خوشگوار و خوش همه چیز | می آرکوست همی خوشگواردرهمه گاه
بود حلال می اندر بهشت از کف حور | تو هستی ای بت حور و بهشت مجلس شاه
ز دوده رای شه خسروان ابونصر آن | که هست رای وی از راز روزگار آگاه
شهی که شاه خراسان و روم همبر اوست | چنان بود که ستاره بوند همبر ماه (۱)
خرد پناه ملوك او بدل پناه خرد | سپاه پشت شهان او بتیغ پشت سپاه
اگر کسی بسریر و کلاه گشت بزرگ | بزرگ گشت بدو شاهی وسریر و کلاه
موافقانرا از چاه بر کشید بتخت | مخالفانرا از تخت در فکنده بچاه
بجنگش اندر رنج وبصلحش اندر گنج | بکینش اندر چاه و بمهرش اندر جاه
خوشیّ وخوش منشی ازدلش نتابد روی | بدی و بد کنشی زی دلش نیابد راه
اگر بمهر کند سوی سنگ خاره نظر | و گر بخشم کند سوی شیرشرزه نگاه
شودزدولت اوسنگ خاره چون یاقوت | شودزهیبت اوشیر شرزه چون روباه
مه درخشان با رای او بود تاری | بماند گردون با قدر او بود کوتاه
اگر ببادیه ابر سخاش بر گذرد | در او پری نتواند گذشت جز بشناه
ایا بطاعت ایزد همیشه رای تو راست | ایا بخدمت تو گشته پشت چرخ دو تاه
پناه تست خدا و پناه خلق تو یی | خدایرا بتو همچون ترا بخلق نگاه
خدای کار توزان سال و ماه داردراست | که هم خدای پرستی و هم خدای پناه
همی نپاید بر عاصیان ملك تو ناز | همی نپاید بر داعیان ملك تو آه
همیشه تا بود آشوب دلبران در شهر | همیشه تا بود آرام خسروان بر گاه
ز دلبرانت ملا باد جاودان مجلس | ز خسروانت ملاء باد جاودان خرگاه

(۱) نو - چنان بود که کنارش بماد همبر شاه

خجسته بادت عید و همه مدار توعید قرینت باد سعادت معینت باد الاه
خدای عرش بمن بر دلت رحیم کناد بمن نمای تو آن روی خسروی‌یک‌راه
اگر خطایی کردم بس است پاداشن وگر گناهی کردم بس است باد افراه

فی المدیحه

ای بفرّ و خرد و خوبی خورشیدسپاه او فروزنده زگردون تو فروزنده‌زگاه
او گهی تابان بر چرخ‌وگهی زیرزمین تو بوی تابان برگاه،بگاه و بی گاه
زو نگاریده سپهر از تو نگاریده‌زمین زو درخشنده نجوم ازتودرخشنده‌سپاه
زو بودتازه بتابستان اشجار و نبات از تو تازه دل احرار همه ساله بجاه
هست شاهانه کلاه تو فرازان همه‌وقت او ببرج حمل افرازد هر سال کلاه
بهنر زو بگذشتی ببقا زو بگذر که تو از فر الهی و وی از فرّ الاه
ماه در خانه خورشید شبی یادو بود باز خورشید بود ماهی در خانهٔ ماه
نرسدهزمان‌خورشید سوی‌خانهٔ‌خویش توسوی‌خانهٔ خویش آی‌ومی‌سرخ‌بخواه
که ز دیر آمدنت نیك سگالان ترا هست‌رخ‌همچو زریرودل‌وجان‌جامه‌سیاه
جان‌من ریش ونژنداست‌وتنم‌زارونزار جان چوگندم‌زبرتابه و رخ زردچوکاه
راهم ار بودی سوی تو بسر تا ختمی آه کامسال چوهر سال تنم بودی آه
رهی و بندهٔ آنم که مرا مژده دهد که به پیروزی پیمود خداوند تو راه
تا تو آنجائی من حال تباهم شب‌وروز چون تو باز آئی یك شب‌نبودحال‌تباه
تو پناه همه خلقی بگه شادی و غم بگه شادی و غم باد ترا چرخ پناه

باد نوروزت فرخنده و پیروزت روز
تو بشادی زِبَرِ گاه و عدو در ته چاه

✡ فی المدیحه

ای روی تو از چشمهٔ خورشید سمابه
در روی زمین یار نیابی توزمابه

بی مهر وهوای تو دل خویش نخواهم
گر زو چو هوا گشت تن من زهوابه

مهر تو تهی کرددل ریش من از درد
از درد تهی به دل و از مهر ملابه

آزاد تنی به بود از بنده تنی لیك
ز آزاد تنی بندگی مهر و وفا به

ای سروسهی قدّ تو از سروروان به
وی ماه زمین روی تواز ماه سمابه

زان دل بتو دادم که سزای دلوجانی
دل دیر بدست آید دادن بسزا به

خوبی و وفا هر دو بهم گرد نیایند
خوبی همه خوبست و زان نیز وفا به

هستی تو بخوبی و وفا به ز نکویان
چون از ملکان‌میر بمردی و سخابه

شمس ملکان تاج شهان آنکه گه‌جود
از ابر چو از شیر بهنگام وغا به

پشت ضعفا اوست ز بیداد بد خلق
سالار قوی باز و پشت ضعفا به

بالا و نعم باشد در خوبی و زشتی
با خوب نعم بهتر و با زشتی لابه

ای داده باقبال تو اقرار همه خلق
در حکم یك اقرار ز هفتاد گوابه

بر خلق جهان چرخ تورا کامروا کرد
آنکس که هنرمند بود کامروا به

بانك‌توهمه‌بخشش‌وبخشایش‌وجوداست
این بانك بهر حال ز دستان و نوابه

آنرا که دل آویختهٔ درد و نیازاست
آن دردو را جود وسخای تو دوابه

تنها توبهی خود ز یکی لشکرجرّار
بازی ز یکی دشت پر ازکبك وقطابه

پیوسته قفا بینی دشمن را در جنگ
دشمن همه کشته بهو یا داده قفابه

گفتار تو دارد ز می نوش خوشی بیش
دیدار تو دارد زمه و مهر بهابه

پر میرو کیا بینم در گاه تو دائم
در گاه خداوندان پرمیروکیا به

آنرا که بکار تو عنایت نبود نیك — همواره عنان دل در چنگک عنابه
ای میر سلیمان وش از خصم بیکروز — ملکی ستدن صد بار از ملك سبابه
مهتر به بلندی و حصینی ز که قاف — چون نجم مه ومشتری از نجم سمابه
حصنی سر او برده بعمری بهوا در — خیل تو بر او رفتند از ملك هوا به
از خشم تو خصمانت رضای‌تو بدادند — با بیم مدارا به و با خشم رضا به
از خلق جهان دست از آن کردی کوتاه — کاین فتح بهر جائی از شصت غزابه
از هر چه سوار است در آفاق‌توئی‌به — چون از غم شادی به و از دردشفابه
از حکم قضا حکم تو سوزنده‌تر آید — هرچندکم‌آزاری(۱) با حکم قضا به
ای شاه عطا بخش ثنا ماند جاوید — پاینده نباشد چو عطا زوست ثنا به
گردرفکنی‌نیك‌بجیحون بدهدبر(کذا) — با هر کس نیکی کن با ما شعرابه
آنگه که‌خداوندمن ازگیتی بگذشت — گفتم که مرا از پس‌او جا بکجا به
از روی زمین قصد بدرگاه تو کردم — گفتم که درت از همهٔ خلق مرا به
فخرالامرائی تو و فخر الشّعرا من — فخرالشّعـرا بر در فخـرالامـرا به
ور نیستم اندر خور فرمان بدهم زود — فـرمان بهنگـام ز بسیار عطـا به
کانرا که درنگی بود از سختی ایّام — اکنون که خزان آمد کارش بنوابه
جاوید بقا بادت بـا میـر مسّدد — کز نعمت عالم همه در ملـك بقا به
این میر بماناد تـرا و همه کس را — کوهست بجای همه کس نیك وتـرابه

چشم بدو دست بدی ازهردوجدا باد
جان ازتن بدکیش و بد اندیش‌جدابه

---

(۱) امیر۔: کم‌آوازی۔ نو۔: کم‌آواری

✡ درمدح امیرجستان وامیرابوالمعالی

بتی که پیش رخ او چو میغ باشدماه　　چراغ مجلس و شمع‌سرای و ماه سپاه
هزار حلقهٔ عنبر نهاده از بر سیم　　هزار نافهٔ مشکین نهاده از بر ماه
از آن‌همیشه چو بالای خویش یکتایست　　که‌پشت‌عاشق‌دارد چوزلف‌خویش‌دوتاه
رخش چو آینهٔ آه نارسیده بدو　　ولیك هر که رخش بنگرد بر آرد آه
همیشه دارد پوشیده زهره را بزره　　دل من از زره زهره پوش برده زراه
زگاه نزدیك آتش نگاه نتوان کرد　　نهاده دارد زلفین او بر آتش‌گاه ؟
مرا زدیدن دیدار اوست دیده و دل　　یکی چودریا بارو(۱)یکی‌چو آتشگاه
نخست برد دلم بی سلاح غمزهٔ او　　چو بی سلاح شهان شهر داشتندنگاه
پناه میران دائم سپاه باشد و شهر　　بوند این دو امیران پناه شهر وسپاه
امیرجستان کورا همه ملوك خدم　　ابوالمعالی کوهست بر امیران شاه
بروز رزم سپاه عدو فراز آمد　　زترك وکرد همه‌کین فزا و لشکرکاه
سپاه هر دو پراکنده بود در ملکت　　که تا نگاه بدارند ملکت ازبدخواه
چه مار باشد پیش‌سنا نشان وچه‌مور　　چه کوه باشد پیش‌خدنگشان‌وچه کاه
مبارزانی بازور پیل و زهرهٔ شیر　　که پیل را پشه خوانند وشیررارو باه
بسان آهو صحرا نورد روز نبرد　　بسان ماهی دریا گذار گاه شناه
بحمل(کذا) سلطان مشغول گشته **هردوامیر**　　که این چنین سپه آورد تاختن‌ناگاه
سپاه دور شده دشمن آمده نزدیك　　گرفته باز درون هر دو را سپاه پناه
یکی بملك نگه داشتن نشسته بشهر　　یکی بکین عدوجستن ایستاده براه
بفرّیزدان جستان به تیغ تاج‌الملك　　نگاهدار ز بد خواه تاج وتخت‌و کلاه

---

(۱) ب ـ: دارد ن ـ: بارد

یکی سوار سپاهی گرفته از پس و پیش — چنین سوار بود در جهان معاذالله
زمامداران تا گاه شب به تنهائی — فتاده بود درایشان چو گرگ در رمه گاه
به بخت خسرو بازوی خویشتن بجهاند — چنان کجا برهانند پنج را پنجاه
ایا گزیدهٔ یزدان و پور شاه جهان — در خزینه تو کرده زائران را شاه
زمین بسان سپهر آمد و تو اورا مهر — جهان بسان فلك آمد و تو اورا ماه
نهاد دهر چنین است مات گردد ازو — گهی ز شاه پیاده گهی پیاده ز شاه
بکهتران نرسد شور مملکت هرگز — بمهتران رسد این شور مملکت گه و گاه
ز تند باد شکسته شود درخت بلند — ز هیچ باد نیابد گزند پست گیاه
چه بود اگر خلل افتاد برکنارهٔ ملك — شود کران مه و مهر گاه و گاه سیاه
بقای میر مسدّد دراز باد که تو — به تیغ داری ازو دست دشمنان کوتاه
کسی که مهر ملك ساعتی بدل ننهد — بدو نتابد مهر و بدو نتابد ماه
تو آن شهی که زجود تو هست خانهٔ خلق — ملا ز بدرهٔ دینار و رزمهٔ دیباه
عطای شاه زر ده دهی بود بمثل — یکی عطای تو صدره فزونتر از ده داه
ز بهر خدمت تو خلق پاك بسته کمر — ز بهر مدح تو مردم گشاده پاك افواه
هزار میر تورا بوسه داده زیر رکاب — هزار شاه تورا سجده برده بر درگاه
شود پدید گهی در میان شادی غم — بود پدید گهی در میان توبه گناه
بناز با شرف الدین به تخت سبز نشین — بگاه با شرف الدین نبید سرخ بخواه
همیشه تا بجهان نام شاه باشد و تخت — همیشه تا بجهان نام چاه باشد و جاه
مُقام ناصحتان باد دائم اندر تخت — مکان حاسدتان باد دائم اندر چاه

رسیده باد به تخت شما جباه ملوك
نهاده باد بپای شما ملوك جباه

در مدح شاه ابو منصور

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه
که گاه پردهٔ لاله است و گاه معجر ماه

چو قامت شمنانست گوژ پشت و نوان
چو جان اهرمنانست کینه دار وسیاه

بدو رسد شکن و تاب و تیرگی ز جهان
اگر بود شکن و تاب و تیرگی ز گناه

بگاه رفتنش از سیم ساده باشد جای
بگاه خفتنش از مشک سوده باشد گاه

گه از عبیر کند بر مه دو هفته زره
گه از بنفشه کند بر گل شکفته کلاه

هزار توبهٔ صد ساله را بداد بباد
هزار زاهد صد ساله را ببرده ز راه

خبر دهد به سیاهی ز روز دشمن میر
نشان دهد بدوتائی ز پشت حاسد شاه

چراغ گرگریان شهریار ابو منصور
که شهریار نژاد است و شهریار پناه

هنرنمای و هنرو رستای و عالی رای
جهانگشای وموالی فزای و دشمن کاه

اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی
وگر سلامت خواهی بجز هواش مخواه

اگر بکوه رسد باد خشم او یکبار
وگر بکاه رسد باد مهر او یک راه

بساعت اندر مانند کاه گردد کوه
بساعت اندر مانند کوه گردد کاه

خدای گویی کز بهر زائرانش سرشت
که شغل ایشان دارد همی گه و بیگاه

ز بهر آمدگان دست او همیشه بکار
ز بهر نامدگان چشم او همیشه براه

نیاز نگذرد آنجا که میر کرد گذر
عذاب ننگرد آنجا که شاه کرد نگاه

ایا ز کفّ تو کار ولی همیشه قوی
ایا ز تیغ تو کار عدو همیشه تباه

نه با سپاه تو دارد درنگ هیچ حصار
نه با سنان تو گیرد قرار هیچ سپاه

بدین مبارز خر گاهیان سخت کمان
شگفت نیست که بر آسمان زنی خرگاه

دل ولی بکمان دو تاه راست کنند
بتیر راست روان عدو کنند دو تاه

در آنزمین که تو یکروز رزم ساخته‌ای / پلنگ و شیر بخون اندرون کنند شناه
نه آگه است ز رازدل تو چرخ بلند / ز راز چرخ برین است رای تو آگاه
نیازمند پیاپی کنند قصد بتو / تو بی نیاز کنی شان بساعت اندرراه
کرا بمدح تو روزی دراز گشت زبان / زمانه دارد دست بدی از او کوتاه
تو یاوری همه کس را و یاور تو خداست / تو مونسی همه کس را و مونس تو الاه
نیام دولت و اقبال را تو زیبی تیغ / عروس دانش و فرهنگ را توشائی شاه
همیشه بادت کام و همیشه بادت ناز / همیشه بادت نام و همیشه بادت جاه
موافقان تو بادند جفت ناز و نعیم / مخالفان تو بادند جفت آوخ و آه
همیشه تا بود اندر شمار ماه ز سال / همیشه تا بود اندر حساب روز ز ماه

شمار عمر تو باد ازحساب سال فزون
حساب ملك تو بیش از شماره صدراه

فی المدیحه ✲

آدینه و مهرگان و ماه نو (۱) / بادند خجسته هر سه بر خسرو
ای خسرو تاج بخش و لشکر کش / صد بنده ترا رسد چو کیخسرو
با شادی و ناز و خصلت نیکو / بگذار هزار سال جشن نو
تخت تو گذشته از سر کیوان / بد خواه تو پست ماند اندر گو (۲)

---

(۱) بنا بمرقومه جناب آقای سید حسن تقی زاده رئیس مجلس سنا متّعنا الله بطول بقائه این اجتماع روز جمعه و عید مهرگان و اول ماه در یکروز در غرهٔ ذی الحجه سال چهارصد و شصت و دو هجری قمری بوده است
(۲) گو ـ گودال و مغاك

با جود تو قطره ایست رودویم | با حلم تو ذرّه ایست کوه لو (۱)
بد خواه تو نغنوده شادمان | خرّم بنشین تو شادمان بغنو
جز تخم مهی نکاشتی هرگز | جز بار بهی و نیکوئی مدرو
کاری که کنی بفال نیکو کن | جایی که روی به بخت میمون رو

شادی کن و خرّمی برسم جم
دشمن کش و خشم خور (کذا) بسان زو (۲)

✡ فی المدیحه

مرا هجران آن آهوی آمو | همی دارد چو بچّه مرده آهو
زمانی روی کرده جفت آرنج | زمانی دست کرده جفت زانو
ز درد اندر دوان آنکو بآنکو | برنج اندر روان آنسو بآنسو
مرا گویند زو بر گرد، هیهات | چگونه بر توانم گشت من زو
که ما را تن دو آمد باز جان یك | که ما را دل یك آمد باز تن دو
اگر بیند لب خندانش خاتون | وگر بیند رخ رخشانش پیغو (۳)
نه پیغو دست بر دارد ز رخسار | نه خاتون چنك بر دارد ز گیسو
چو روز من برنگ، آن خطّ و آن زلف | چو پشت من بخم، آن جعد و ابرو
بر او گیتی همانا رشك برده است | که چون او خویشتن راساخت نیکو
نبینی باد کرده بار عنبر | نبینی ابر کرده بار لؤ لؤ

---

(۱) لو — در فرهنك ها بمعنی بلندی وپشته نوشته‌اند شاید نام کوهی هم هست
(۲) زو — نام یکی از پهلوانان قدیم است
(۳) پیغو ـ نام یکی از ملوك چین

ایکی زیلو صبا بر دشت گسترد ز لاله تار واز گل پود زیلو
سیاهی در میان لاله پیدا چو در پیراهن مصقول هندو
عیان گشتند خیل لاله و گل نهان گشتند خیل نار و لیمو
سرایان گشت برکهسار ساری نوازان گشت در گلزار ناژو (۱)
من از عشق بتی خو کرده زاری که دل بردنش طبع است و جفا خو
نباید پیش مژگانش مرا دل نه زوبین کیا را پیش بارو
ستون ملك ابو الفارس کجا هست پناه دین بشمشیر و ببازو
برزم اندر بسان پور دستان ببزم اندر بسان باب شیرو
بشهر دوستانش خار غنچه بشهر دشمنانش خار ناژو
دهد خواهندگانرا روز بخشش دُر وگوهر به‌تنك(۲) و زربه به‌تنکو
چو او دشمن گذاری در جهان نیست چو او چاکر نوازی در جهان کو
نداند بستهٔ اورا گشادن اگر گردد چهارم چرخ جادو
از آهو دور همچون دشمن ازفضل بفضل آلوده چون دشمن بآهو
ز بد خواهان او ناید سعادت چو ازنی خون واز پولاد چوپو(۳)
سخاوت را دل او هست دریا فصاحت را زبان او ترازو
الا ای پهلوان بندی که داری شکسته دشمنانرا پشت و پهلو
زمانه داده بر جود تو اقرار ستاره گشته بر فضل تو خستو (٤)
خجسته بادت این دارو که خوردی بدارادت همیشه پایدار او

(۱) ناژو ــ کاج و صنوبر
(۲) تنك ــ خروار
(۳) نو ــ: امیر ــ: خربو . س ــ: مربو
(٤) خستو ــ اقرار کننده

اگر لختی ز تن نیروت کم کرد — روانت را ازو بفزود نیرو
اگر باید و گرنی خلق دارد — فریضه خوردن درمان و دارو
الا تا باز نندیشد ز تیهو — الا تا شیر نندیشد ز آهو

سنانت باز بادو خصم تیهو
حسامت شیر باد و خصم آهو

درمدح عمادالدین ابونصر

ایاخوشتر زجان ودل همه رنج دل وجانی — برنج تن شدم خرسنداگر دلرا نرنجانی
شود بیجان تنم یکسر چو تو لختی بیازاری — تن از آزار جان پیچد تنم زازین قبل جانی؟
اگرچه جانی از انسی همیشه برحذر باشد — خریداراست مهرت را بجان خویشتن جانی
که بیم ازچشم غمّاز تو جانی زلف تو دارد — همیشه باشد ازغمّاز ترسان و نوان جانی
بلؤلؤ پوش دو مرجان سنبل پوش دو سوسن — سرمن سوسنی کردی سرشك دیده مرجانی
اگرچه دل همی سوزی مرا پیوسته دلبندی — اگرچه جان همی خواهی مرا همواره جانانی
بمهر ماه دادم دل بعشق سرو دادم جان — که ماه سروبالائی و سرو ماه پیشانی
بیار یکی میان چون موی و در تنگی دهان چو نان — که موئی بر کنی مرجان بجای موی بنشانی
چو جان رویت پسند دیده شود روشن ازو دیده — خریدیمت بدل لیکن بجان ودیده ارزانی
جهان وجانا اگرچه خوش زهردو خوشتری برمن — ازین دارم جهان وجان بدیدار تو ارزانی
ایاحور پری پیکر زفردوس آمده بیرون — وثاق از روی خوب خویش چون فردوس گردانی
ازآن گیتی جزایزد را ورضوانرا ندانستی — دراینجا ازهمه گیتی عمیدالملك رادانی
عمادالدین ابونصر آنکه راز خویش هرچیزی — بدو کرد دست ایزد و وقف غیر ازغیب یزدانی

چو یزدانست بی همتا چو گردون است باقدرت مبادا هیچگه غمگین مبادا همچو آوانی ؟
نه سیری یابد از دانش نه عاجز گردد از بخشش نه آوردش فلك همتا نه آوردش جهان ثانی
نیاید کس بدانجایی که او آید بکوشیدن که شیران بیابانی سگان باشند گردانی
گه دانش بدانجایی ندارد پای باوی کس که حکمتهای لقمانی بود چون ژاژ طیّانی
مکان علم یونانی بد اکنون از بر گردون نه مردی ماند از یونان نه علمی ماند یونانی
بدان کو از خراسان خاست پس سوی عراق آمد شدند از علم یونانی عراقی و خراسانی
خداوندا بدان ماند که تو چون زادی از مادر کواکبها همه بودند از گردون سامانی
که تا بودی و تا باشی و تا هستی در افزونی کسی کو کین تو جوید بود دائم بنقصانی
بجود هفت دریایی بحدّ هفت گردونی قرار هفت تاریکی قوام هفت رخشانی
نباشد هیچ مخلوقی بعالم بی نیاز ار تو که علم آصفی داری و تأیید سلیمانی
تو ایرانرا قوی کردی بفضل راست کرداری تو تورانرا قوی کردی بجودو نیك پیمانی
نیاید باتو برجائی کس از توران واز ایران که هم پیران تورانی وهم جاماسب ایرانی
بعلم آصفی زانرو نیاز آمد سلیمان را که بودش فرّ یزدانی و تایید سلیمانی
اگر توحید افلاطون بپرسند از تو بیداران بساعتشان دهی پاسخ نه اندیشی نه درمانی
ولیرا گنج بی رنجی عدورا رنج بی گنجی یکیرا کژدم کاشان یکیرا زرّ کاشانی
کس از مردم بدانائی قضای بد نگرداند تو از مردم بدانائی قضای بد بگردانی
حصاری را که نستاند دو صد لشکر بدشواری تو بستانی بیك گفتار جان پرور بآسانی
از آن چون آب هر جائی روان گشته است نام تو که نزدیك تو یکساعت نبوده زرّ زندانی
موافق رادل افروزی مخالف را جگر سوزی یکیرا کان یاقوتی یکیرا خشت ماکانی
بکمتر سائلی بخشی بروزی کس نبخشاید هر آن باجی که در سالی زروم و شام بستانی
عدو نالست و تو برقی بسوزانیش بال و پر درم گرد است و تو بادی بهر جایش برافشانی

بجز مرگ از دل مردم نیازو آز ننشاند برادی از دل مردم نیـاز و آز بنشانی
خداوندان گیتی را قرین باشند پیوسته گهی دیوان دیوانی گهی حوران ایوانی
دل حوران ایوانی ببزم اندر بیفروزی برزم اندر قوی داری سردیوان و دیوانی
کسی کومدح توخواندپس ازمدح همه کیهان بوداوچون هجاخوانی که آیدزی ثناخوانی
کسی کز پیشگاه تو بکمتر خدمتی افتد بجیحون افتدازفرغر(۱)بدریاافتدازخانی(۲)
نخستین سال کت دیدم بخدمت آمدم زی تو کنون هرروزلب خایم دوصدره ازپشیمانی
ندانستم که چون میرم زگیتی بگذرد روزی رسد تخم نوا بر باد و خانمان بویرانی
من آنستم که حال من نداند چون توئی لیکن زرای همّت عالی تو راز هرکسی دانی
به غمگینی پذیرفتم که گرشادان شوم روزی نگویم جز مدیح تو بغمگینی وشادانی
الا تاسعد برجیسی رساند نصرت و شادی الا تا نحس کیوانی دهد خذلان وپژمانی
هواخواهان تو بادندجفت سعدبرجیسی
بداندیشان تو بادند یار نحس کیوانی

در مدح ابونصر مملان

ایاسروی که سوسن رازسنبل سایبان کردی زبوی سوسن وسنبل جهان پرمشك وبان کردی
فکندی برگل ازعنبرهزاران حلقه وچنبر بزیرهریك ازعمدا یکی جادوستان کردی
یکی رادل شکن کردی یکیرادل گران کردی یکیرادل سپر کردی یکیراجان ستان کردی
کشیدی غالیه برگل فکندی برسمن سنبل یکی رادام دل کردی یکی رابند جان کردی
نه مشگت سوزداز آتش نه آتش میرداز باران نه آنرازین بیازردی نه این رازان زیان کردی
بگل گویند نتوان کرد پنهان ماه تابان را تواندر غالیه خورشید تابان را نهان کردی

(۱) فرغر ـ جوی کوچك (۲) خانی ـ حوض کوچك

بسان سرو و سیمینی میان باغ نیکوئی　　مرا در بوستان غم چو زرّین خیزران کردی
تو همچون نارداری روی و همچون ناردان دولب　　بدان هر دو دل و چشم چو نار و ناردان کردی
میان باغ بنشستی و گرد راغ بر گشتی　　یکیرا بوستان کردی یکیرا گلستان کردی
چه آفت دیدی از عاشق چه راحت دیدی از گیتی　　که کردی پیر عاشق را و گیتی را جوان کردی
سریر مرغ در بستان زمرّد کردی و مرجان　　بساط گور در صحرا پرندو پرنیان کردی
چرا توریة خوان کردی میان باغ بلبل را　　که چون موسی درختان را بباغ اندر نوان کردی
مگر گنجور نعمانی ویا دریای عمّانی　　ویا روزی گذر از دست شاه کامران کردی
سر شاهان ابو نصر بن مسعود بن مملان آن　　که چون جستی رضای او دل از سختی جهان کردی
ایا خسرو تو آنشاهی که کردت قصد بدخواهی　　که چون تیرش جهان کردی و پشتش چون کمان کردی
فلك نکند چنین کاری که مردم را چنان باید　　تو هر کاری که مردم را چنان باید چنان کردی
سبب دست تو میدانیم روزیهای مردم را　　همانا دست راز ایزد بروزیها ضمان کردی
ز دشمن ملك خالی شد چو دلرا کان کین کردی　　ز گوهر گنج خالی شد چو کف را کین کان کردی
کسی کاندر روان او روا نشد کین تو روزی　　روانش را گرفتار بلای جاودان کردی
بکان زعفران ماند بروز رزم تیغ تو　　بساچون ارغوان رویان کزان چون زعفران کردی
بساجستند کین تو سنانها برده بر گردون　　که جسم و چشم ایشانرا بساعت بر سنان کردی
کفت چون ابر نوروزی گهر بارد شبانروزی　　برای زائران از زر چو باغ اندر خزان کردی
ز مردی اصل ببریدی بمیدان گرگ مردم را　　بدین و دادگر گانرا امینان شبان کردی
دلم چون بوستان کردی ز بس شادی خداوندا　　مرا جفت ضیاع و ملك و باغ و بوستان کردی
ز جود تو من از گیتی بنعمت داستان بردم　　بنعمت مر مرا همچون سخایت داستان کردی
بسان کاوه من بودم نژند از دست ضحّاکان　　تو افریدون مرا همچون درفش کاویان کردی
مرا در آسمان بردی بجای خانهٔ پستم　　کنون چون همّت خویشم مکان در آسمان کردی

ببامش چون گذر کردی و می خوردی بنامش بر — یکیرا چون سما کردی یکیرا چون جهان کردی
شدی زی خانهٔ میران و در حشمت سرایشان — فراز آسمان بردی و جفت اختران کردی
اگر من کهترم ز ایشان چو ایشان کردیم زیرا — کجا با من همان کردی که با ایشان همان کردی
بدین امیّد میرانرا سراسر مدح گو کردی — بدین امیّد شاهانرا یکایك مدح خوان کردی
تو هستی سایهٔ یزدان نشاید گفت یزدانرا — چرا این را سبك کردی چرا آنرا گران کردی
تو مهتاب زمانی و مرا شمع زمین کردی — تو خورشید زمینی و مرا ماه زمان کردی
بقا بادت به پیروزی و هر روزی بقا بادت — که خصمانرا و خویشانرا بدیدن شادمان کردی
ز گشت عالم فانی خدایت پاسبان بادا
که دست و تیغرا بر خلق عالم پاسبان کردی

در مدح امیر جوانشیر

ای آنکه تو بر ساعد اقبال سواری (۱) — ای آنکه تو بر مرکب فرهنگ سواری
آرام دل شهری و کام دل شاهی — خورشید بزرگانی و امیّد تباری
نام تو جوانشیر نه بیهوده نهادند — زیرا که تو شمشیرزن و شیر شکاری
جانرا تعب افزائی چون جنگ سگالی — دل را طرب انگیزی چون باده گساری
ای روی تو تابنده بسان قمر و شمس — ای خوی تو بوینده‌تر از عود قماری
تا کی بود از رفتن و این آمدن تو — تا کی بود این خلق بدشواری و خواری
آرامش این لشکرو این شهر توئی بس — بی تو دل زاری کند و جسم نزاری
گه شهر بگرید که ره قلعه نوردی — گه قلعه بنالد چوره شهر گذاری

(۱) سوار ـ دست برنجین

گاه آنرا خواری کنی واین را دردی — گاه این را دردی کنی و آنرا خواری

چون ماه بهر ماه ز ما روی بپوشی — تا مـاه نشاط دل ما بـاری داری

رفتی و نشستی بحصار اندر خرّم — تو شاد بقلعه قدح و باده شماری

دانند همه کس که خداوند منی تو — بیروی خداوند بود بنده بزاری

آنکس که زهجران بسی زاری دارد — از هجر خداوند فزونتر دارد زاری

تا دشت بنو روز کند فـرش معنبر — تا کوه بدیماه کنـد بـرف گذاری

هرگز نکناد از تو تهی گیتی گردون

هرگز نکناد از تو جدا عالم باری

درمدح ابونصر مملان

ای تراکرده خدا بر ملکان بارخدای — شکر بادا که ترا داد بما بازخدای

جان و دل باز نیامد بتـن خستهٔ ما — تا ترا باز نیاورد جهاندار بجای

چوشبانی تووماچون رمه‌وفتنه‌چو گرگ — بی‌شبان گرگ بود در رمه‌ها برّه ربای

تنگ بد گیتی ازدردتو بر مردم شهر — تیره‌بدخورشید ازهجرتو بربام‌وسرای

شاید ارکور بدین فتح‌شودروشن‌چشم — شاید ارلال بدین مژده شودشعرسرای

زخبرهای خلاف و ز سخنهای دروغ — خلق رابود روان ودل و جان‌اندروای

بنده را درد تو از پای بیفکند بلی — بنده بی فرّ خداوند کجا دارد پای

بی خداوند دل بنده بیکبار بسوخت — شایدار زنده شود زین‌خبرای‌بارخدای

هرکه را مار همه عمر بیکبار گزید — دائم اورارسن وپیسه(۱) بود مارنمای

(۱) پیسه ـ سیاه وسفید بهم آمیخته‌وابلق

زان کجا شاه جهان بنده نوازاست بطبع — شاید ار بنده همه ساله شود شاه ستای
ای ولیر اشده چون نوش طرب نوش گوار — وی عدورا شده چون نیش بلا نیش گزای
بخت بنشاند ترا باز بکام اندر تخت — جان خصمان ترا کرد از آن اندروای
خادم خانه تو باید صد میر چو خان — رهی رایت تو شاید صد شاه چورای
تا تو باشی نگراید سوی تو دست بدی — که ترا سوی بدی هرگز نگراید رای
باد پیوسته گشاده در نیکی بتو باز — تا جهانست و بدونیك غم و بند گشای؛
تا که آهن چوفتد درنم گیرد زنگار — باد شمشیر تو ازروی جهان زنگ زدای

این زمان تا که همی ماند تو نیز بمان
و اسمان تا که همی پاید تو نیز بپای

درمدح شاه ابوالحسن

ای شکنج زلف جانان بر پرند ششتری
سایبان آفتابی یا نقاب مشتری

توده توده مشك داری ریخته بر پرنیان
حلقه حلقه زلف داری بافته بر ششتری

گاه بر گلنار تازه شاخهای سنبلی
گاه بر کافور ساده حلقه های عنبری

چنبری از عنبری دارند خمّ وشمّ تو
مغزها را عنّبری و پشتها را چنبری

مانده زیر حلقهٔ تو این دل فیروزه گون
همچو فیروزه فراز حلقهٔ انگشتری

با رخ جانان ترا باشد همیشه آشتی
با روان من ترا باشد همیشه داوری

گر زمن گردی جدا شادی زمن گردد جدا
ورزمن گردی بری شادی زمن گردد بری

شاید ار گویا نگردد کی بود گویا نگار
شاید ار پیدا نگردد کی بود پیدا پری

لاغری نیکوتر آید با میانش از فربهی
فربهی نیکوتر آید با سرینش از لاغری

گر ببینی قامتش نندیشی از سرو روان
ور ببینی رفتنش نندیشی از کبك دری

مشتری روئی بتا گر مشتری بیند ترا
مشتری گردد بدیده دیدنت را مشتری

جادوانرا چشمت آموزد همیشه جادوئی
دلبرانرا زلفت آموزد همیشه دلبری

گرچه دشوار است بوسیدن ترا آسان شود
بر من از بوسیدن خاك امیر کشوری

بوالحسن تاج خداوندان وشاهان وسران
آن کزو نازد خداوندی و شاهی وسری

نیکنامی را روانی شادکامی را دلی
شهریاری را ستونی بختیاری رادری

کافری بیشی کند با مهر تو با مؤمنی
مؤمنی کمّی کند باکین تو از کافری

گر نگار ایزدی با طبع تو گردد نفور
ور نگار آذری با رای تو گردد مری

چون نگار آذری گردد نگار ایزدی
چون نگار ایزدی گردد نگار آذری

ایخداوندی که روز بزم شمع مجلسی
وی جهانداری که روز رزم پشت لشکری

روز بخشیدن در گنج نهانی بشکنی
روز کوشیدن دل شیر شکاری بشکری

بخت بدیاد آورد آنراکه توفرمش کنی
بخت بد فرمش کند آنراکه تویاد آوری

چون بروز بزم برخیل ولی احسان کنی
چون برو زرزم برخیل عدو حمله بری

بزم را یاد آید از تو جودهای حاتمی
رزم را یاد آید از توحمله های حیدری

قیصر رومی همی خواهدخداوند اکه تو
هر زمان برچهره وبر دیدهٔ اوبنگری

صورت خویش از بر دیبا از آن فرسوده کرد
کوهمی داندکه توجزفرش دیبانسپری

کام او باشد بفال تو همه وقتی روا
امر تو باشد بخیل او همه جائی جری

نحس گردون بر بداندیشان تو پیوسته شد
سعد پیوسته همی بر شهرهای گرگری

تا نگردد انده از بیدولتان هرگز جدا
تانگردد شادی از نیک اختران هرگز بری

دشمنان تو همه بادند با بیدولتی
دوستان تو همه بادند با نیک اختری

درمدح فخرالامراء امیر ابوالمعالی

ای ماه شبه زلف مشك خالی
خالی نشود جانم از تو حالی

کندن نتوان نقش مهرت از دل
گوئی که بدل بر نشان خالی

ناهید بدت خال و مشتری عمّ
لیکن حسد عمّ ورشك خالی

دلرا بدو زلفین مدام دامی
جانرا بدو خال سیاه حالی

از عنبر جعد و زلف مشگین
بر ماه دو هفته غالیه چو مالی

ماهي و جز اندر روان نتابي
سروی و جز اندر روان نبالی

نالی کند از ناله قدّ سروی / زان قدّ چوسرو میان نالی
زلفانت بکردار دال کرده / ابدال ز عشق تو پشت دالی
ای نرگس تو جایگاه نیرنگ / ای لالهٔ تو معدن لئالی
دلرا بیکی روز و شب نشاطی / جانرا بیکی سال و مه و بالی
مانی کف و تیغ تاج ملکترا / فخرالامراء و میر ابو المعالی
ای تیغ تو فرسایش معادی / ای دست تو آسایش موالی
جز همّت عالی بند علی را / خلقی بوی اندر شدند غالی
غالی شدن اندر تو بیش باید / کت همت عالی است دست عالی
چون ایزد با قدرت و محلی / چون پیغمبر بی کبر و بی همالی
شاهان چو نهالند و تو بیخی / سالاران بر گند و تو نهالی
جانرا بسخاوت نشاط و نازی / دلرا بنوازش قرار و هالی
با تیغ بمیدان هلاك خصمی / با جام بمجلس دمار مالی
در مجلس و میدان بوی تو دائم / از بسکه دهی مال و خصم مالی
ماران جهان پیش تو چو موری / شیران جهان پیش تو شگالی
جان و تن تاریك را چراغی / جان و دل پر زنگ را صقالی
در رادی و مردی تو بی نظیری / در جود و سخاوت بی همالی
شیری بگه رزم بر جنیبی / باری بگه بزم بر نهالی
مانندهٔ خورشید بی عدیلی / مانندهٔ جمیشد با جمالی
آنرا که نباشد ترا ستودن / گویا باشد زبان لالی
از مهر تو یابند نیك بختی / و ز مدح تو یابند نیك فالی
امیّد ملکتی و پشت خلقی / خورشید تباری و ماه آلی

تو یار همال و وفا و جودی
و ز همتای یار بی همالی

خوانند مرا بیکران امیران
با رای بلند و نکو نوالی

نام تو کشیدم بدین نواحی
جود تو فکندم بدین حوالی

تا بد نفزاید ز نیکنامی
تا نیك نیاید ز بدسگالی

همواره ترا فعل نیك بادا
بادات عدو جفت بد فعالی

پیوسته بزی بکام دل شاها
ایمن به پناه ذوالجلالی

فی الرّثاء

ای میر بسان مصطفی بودی
چون اوز همه بدی جدا بودی

بسیار بلا کشیدی از گیتی
بی آنکه تو خلقرا بلا بودی

رفتی ز جهان به تشنگی بیرون
مانند شهید کربلا بودی

همراه براه انبیا رفتی
زیرا که ز جمع انبیا بودی

تیمار و بلای انبیا دیدی
هر چند بخواب و خور چوما بودی

کس پور نگشت پادشاهانرا
بودی تو نبی نه پادشا بودی

غالی بتو در چرا شد اینعالم
گر نه تو بفضل مرتضی بودی

تأثیر زحل ببرد جانت را
هر چند تو مشتری لقا بودی

از روی زمین سوی هوا رفتی
زیرا که بپاکی هوا بودی

گر مرگ سزای مردمان آمد
باری تو بمرك ناسزا بودی

زیرا که بخلق و خوی از هر چیز — از مردم اینجهان جدا بودی
مرگ تو صواب کس نبیند زانك — پوشندهٔ زلّت و خطا بودی
چون اقدم و چون نیا بدستی بل — فرّخ تر از اقدم ونیا بودی
از هیبت دیو و دیو مردم — چون آصف‌ پور برخیا بودی
گردنده جهان به آسیا ماند — تو شاه چو قطب آسیا بودی
گشتی ز نیاز و آز ما فانی
زان پس که نیاز را فنا بودی

✿ در مدح ابو نصر محمد

ای نگاری که زدل کفر وزرخ دین آری — دل من بردی و کردی رخ من دیناری
چشم تو دین برباید رخ تو بازدهد — چه بلائی تو که هم‌دین‌برو هم‌دین آری
گل با خار بود نرگس بی خار بود — چون توئی نرگس پرخار و گل بی‌خاری
بسترد این دل پرزنگ(۱) ززنگار بلا — غم آن عارض چون زنگ(۲) خطزنگاری
گردو صدجور کنی بر دل من نشمارم — گر یکی بوسه زنم برلب تو بشماری
گر با سلام کند روی تو دعوی‌زچرا — گِرد‌ِدَش آن‌خطّ سیاه تو کندزنّاری (۳)
نشود دم زدنی دور ز من لشکرغم — جز به‌من راه ندارد(٤) بجهان پنداری
نه همی گردد بیزار فراق تو زمن — تو همی جوئی پیوسته زمن بیزاری
من زتو جور و جفا مهرو وفا انگارم — تو زمن مهر و وفا جور و جفاانگاری

(۱) س ـ : امیر ـ : پرزنگ (۲) س ـ : امیر ـ : زنگ
(۳) ت ـ : س ـ : ره‌داری (٤) نو ـ : ندانند

گریکی جامهٔ گلناری پوشد تن من — وریکی جامه بپوشد تن تو دیناری

این زرنگ رخ من گردد دیناری‌زود — وان زعکس رخ تو زود شود گلناری

ای باندوه سپرده دل بیچارهٔ من — بِرَهان این دل بیچاره زانده خواری

بیم بیماری باشد ز پس انده باز — بیم جان دادن باشد ز پس بیماری

خانه تبّت شود ار زلف در اوبفشانی — کوی بابل شود ارچشم بدوبگماری

زندگانرا بفراق اندر جان بستانی — مردگانرا بوصال اندر جان باز آری

گر وصال آید کفّ شه گوهر بخشی — گر فراق آید تیغ شه گیتی‌داری

شه جبّاران بو نصر محمد که بدو — ز بر چرخ گذشته است شه ازجبّاری

آنکه رخشانی پیدا کند از تاریکی — وانکه آسانی پیدا کند از دشواری

هرکه زاریش بخواهد نبود یا شادی — هرکه شادیش نخواهد نبود بی زاری

ای بزنهار تواندرهمه گیتی شب وروز — نبود نزد تو یکروز درم زنهاری

تو بتن برنا لیکن بسیاست پیری — تو بسال اندك لیکن به هنر بسیاری

هر چه باید که بدانند بزرگان دانی — هر چه باید که‌بدارند سواران داری

گرچه بیهوش زهشدار نیامد نیکو — ور چه دانا را از نادان ناید کاری

همه نادانان دانند که تو دانائی — همه بیهوشان دانند که تو هشیاری

همه دینار سره بخشی و زهول کفت — همه با زردی باشند همه بازاری

گر تو بر چشم عدوچشم جفابگشائی — ورتو بر جسم عدو چشم بدی‌بگماری

مژه بر چشم عدو زود کند زوبینی — موی بر جسم عدو زود کند مسماری

از تو اسرار نهفتن نتوانند مگر — ملك العالم دادت ملك الاسراری

علم پنهانی گشت از دل تو پیدایی — بخل دیداری گشت از کف تو متواری

تو بگاه مثل جود سر امثالی — تو بگاه خبر خوب سر اخباری

دشمنی نیست که جانش بسنان نستانی　　زائری نیست که حقّش به‌سخا نگذاری
تا با یلول گل زرد شود بیداری　　تا بآزار گل سرخ شود دیداری

بخت بیدار عدوی تو شود خواب همی
بخت خوابیدهٔ احباب کند بیداری

فی المدیحه

بار خدایا بسی عذاب کشیدی　　انده و تیمار گونه گون بچشیدی
از قبل مردمان نه از قبل خویش　　شادی بفروختی و غم بخریدی
تا نرسد خلق را گزند و بد ترك　　خود بگزیدی گزند و لب نگزیدی
تا که توئی هرگزت گزند نباشد　　کز پی مردم گزند خویش گزیدی
رنج کشد خلق بهر مال و تو ما را　　رنج کشیدی و مالها بخشیدی
با همه سختی بخانهٔ غم و تیمار　　پردهٔ جان عنکبوت وار تنیدی
از شدن جان خویش ترك نکردی　　از شدن خانهٔ پدر ترسیدی
تا نرسد خم به پشت مملکت اندر　　پیش کهان و مهان دهر خمیدی
شاهان خواهند خلقرا ز پی خویش　　تو ز پی خلق خویشرا بخشیدی
زانکه برفتی بروم با سپه و گنج　　زانکه بسی رنج و ننك بند کشیدی
ما بسلامت بجای خویش بماندیم　　تو بسعادت بجای خویش رسیدی
رفتی با مردمی و جستی مردی　　مردی کردی و مردمی ورزیدی
خلقت بسیار گفته اند که بگریز　　چونت بگفتند در زمان نشنیدی

تات نشستن صواب بود نشستی ‌ ‌ ‌ چونت رمیدن صواب بود رمیدی
شیر نه ای لیک شیروار بجستی ‌ ‌ ‌ باز نه‌ای لیک باز وار پریدی
صفّ سواران بسی دریدی لیکن ‌ ‌ ‌ هیچ صفی زین عظیمتر ندریدی
بودی بهر جهان چمیده بمردی ‌ ‌ ‌ اکنون اندر همه جهان بچمیدی
ایزد دانا امیدهات وفا کرد ‌ ‌ ‌ زانکه زمانی امید از و نه بریدی
کس نخریده‌است بیش ازانکه خریده‌است ‌ ‌ ‌ تو بخریدی فزون از آنکه خریدی
ملك خری جاودان بفّر پدر تو ‌ ‌ ‌ کز پی ملك پدر بسی بچمیدی
نیز برای تو خواهد او همه گیتی ‌ ‌ ‌ پس بنیابت بعمر خویش گزیدی
تو نه سزائی شها بیافتن غم ‌ ‌ ‌ هرچه که آن یافتی همان بسزیدی
بل بستم تن فدای مردم کردی ‌ ‌ ‌ بل بستم در میان رنج خزیدی
خوردی بسیار غم نبید خور اکنون ‌ ‌ ‌ تو نه سزای غمی سزای نبیدی
بنشین با حور چهرگان و مخور غم ‌ ‌ ‌ بسکه میان هزار دیو رسیدی
شاد زی و بر مراد دل بغنو خوش ‌ ‌ ‌ زانکه بسی بی مراددل بغنیدی
تا تو بجستی شمال وار ز بدخواه ‌ ‌ ‌ بر دل بدخواه چون سموم وزیدی
از دل بدخواه تو دمار بر آید ‌ ‌ ‌ باز تو چون لاله در بهار دمیدی
چشم بد اندیش تو چونار کفیده‌است ‌ ‌ ‌ تو چو گل کامکار نو شکفیدی
ای عدوی شهریار زآهن و روئی ‌ ‌ ‌ کامدن شه شنیدی و نکفیدی
گر نکفیدی رو است باری از غم ‌ ‌ ‌ همچو در آتش فکنده مار طپیدی
صید نکردی اگر چه دام نهادی ‌ ‌ ‌ سود نکردی اگر چه دیر دویدی
بار خدایا خدا یگانا شاها ‌ ‌ ‌ با تو بدی کرد مردمی که بدیدی
اکنون دانند مردمان که تو خسرو ‌ ‌ ‌ جان جهانی همه جهان ارزیدی

خلق سراسر بمهر تو گرویدند چون تو بدادار آسمان گرویدی
شیران با ناچخ قضا نچخیدند(۱) جز تو که با ناچخ قضا بچخیدی
یوسف روئی و همچو یوسف چاهی چاه کشیدی ببارگاه رسیدی
جان و تن دوستان بناز سپردی چشم و دل دشمنان برنج خلیدی
قفل غمان بر گرفتی از دل مردم قفل غمان را بروی خوب کلیدی
مردم چون خوید تشنه اندوتو باران تازه تو چون بر گل‌سعادت خویدی
چون تو برفتی همهٔ شدند خماری زامدن تو همه شدند نبیدی
گاه لب جام می گهی لب جانان
رغم عدو را بمز چنانکه مزیدی

درمدح ابونصر مملان

بتی را که بودم بدو روزگاری جدا دارد از من بد آموزگاری
نداند غم و درد هجران یاران جز آن کازموده است هجران یاری
اگر هر کسی طاقت هجر دارد مرا طاقت هجر او نیست باری
نه چون بار هجران بود هیچ باری نه چون نار فرقت بود هیچ ناری
سزد گر بلرزم چو از باد بیدی سزد گر بسوزم چو از نار خاری
چو ابر بهاری بگریم من از غم ز نا دیدن روی رنگین نگاری
مهی زو سرایم شده چون بهشتی بتی زو کنارم شده چون نگاری
فراق دو گلنار و دو نار دانش دلم کرده مانندهٔ کفته ناری

(۱) چخیدن — ستیزگی و کوشش

جزا ز من که گمراهم از چشم‌مستش — ز مستی کند راه گم هوشیاری
فراق تو ای آفتاب حصاری — جهان کرد بر من چو تاری‌حصاری
ز بس در کنار تو هر شب بفکرت — فرو ریزم از دیده گوهر نگاری
ز تیمار بوس و کنار تو هر شب — فرو بارم از دیده لؤ لؤ کناری
نه لؤ لؤ بود چون تو در هیچ دریا — نه چون چشم من هیچ دریا کناری
دل من ترا خواهد از هر حسابی — دل من ترا خواهد از هر شماری
مرا بر دل آری بود بر زبان نی — مرا بر زبان نی بود در دل آری
چرا بایدت هر زمان گفتگوئی — چرا بایدت هر زمان کارزاری
ز هجران بتر روزگاری نباشد — چه باید گزیدن بتر روزگاری
شکاری ز معشوق بهتر چه باشد — چه باید دویدن(١) ز بهر شکاری
ز بیداد گیتی نترسد کسی کو — کند خدمت دادگر شهریاری
چو خورشید شاهان ابو نصر مملان — کجا هست اورا بصد شهریاری
بجز مردمی کردنش نیست شغلی — بجز خرّمی کردنش نیست کاری
ز سائل سئوالی بود زو جوابی(٢) — ز دشمن سپاهی بود ز و سواری
سرایش ز خواهنده خالی نباشد — قطاری نرفته در آید قطاری
اگر تفّ تیغش بجیحون در افتد — ز جیحون بگردون در افتد غباری
اگر سنك خارا بیابد نسیمش — ز خارا بر آید بخوری بخاری
همه خسروان بار دهرند لیکن — نیاورد از آن نیکتر هیچ باری
نگارین از آن شد بساطش که دارد — ز پیشانی هر امیری نگاری
شود کاهی از لشکر او چو کوهی — شود کوهی از زخم ایشان چو غاری
پدیدار باشد میان سپاهی — چو شمعی شب تیره بر کوهساری

(١) س ـ: امیر ـ : رسیدن

(٢) س ـ: جهانی

اگر بر مغیلانش افتد نگاهی / وگر بر نیستانش افتد گذاری
یکیرا کند چرخ آزاد سروی / یکیرا کند مهر چون لاله زاری
چو چرخی شود با وصالش زمینی / چو نالی شود از فراقش چناری
بود بهر هر نیکخواهیش تختی / بود بهر هر بد سگالیش داری
ایا اختیار امیران نجوید / بجز اختیار تو چرخ اختیاری
نیاید ز مهر تو جز نیکبختی / نگردد ز قهر تو جز خاکساری
نخواهد خلاف تو جز تیره روزی / نجوید رضای تو جز بختیاری
تو بیعاری و خصم بی فخر ازیرا / که کرد از نهانی خدا آشکاری
نصیب تو هر جا کجا بود فخری / نصیب عدو هر کجا بود عاری
کسی کومی کین تو خورده باشد / مر او را بود مرگ کمتر خماری
اگر مال قارون بدست تو آید / بمی خوردن اندر ببخشی بیاری
بود زفت پیش تو هر مال بخشی / بود خوار پیش تو هر تاجداری
چو از پیش هر گوهری در سفالی / چو از پیش هر فربهی در نزاری
الا تا بود زعفران هر خزانی / الا تا بود ارغوان هر بهاری

می زعفرانیت بادا بکف بر
به پیش اندرون ارغوان رخ نگاری

در مدح ابو الخلیل جعفر

پوشیده مشک ز ابر سیه چرخ چنبری — کافور بر گرفت ز که باد عنبری
از گل زمین شده چو تذروان هندوی — و ز ابر آسمان چو پلنگان بربری
از سنگخاره گشت گلاب وعرق روان — بر خاره بر شکفت گل ولالهٔ طری
گویند رستخیز به آذار در بود — بل رستخیز لاله و گل باشد آذری
هر با مداد لؤ لؤ بر لاله گسترد — ابری که بود کارش کافور گستری
کز باد او بمسکن خویش آمدند باز — گلهای ریخته شده از باد آذری
بلبل بسان مطرب بیدل فراز گل — گه پارسی نوازد و گاهی زند دری
از بس شکوفه باغ بلؤلؤ توانگراست — و ز بوی او بمشک صبا را توانگری
آراسته درخت بسرخ و سپید وسبز — چون گاه عرض موکب سلطان لشکری
حور و پری بباغ بنزهت شوند وباغ — از حور حلّه بستد و پیرایه از پری
اکنون چو روکنی به بیابان براه بر — جز در میان سوسن و شمشاد نگذری
شمشاد همچو زلف نکویان تبتّی — سوسن بسان جعد غلامان قیصری
از لاله و بنفشه سحر گه نگاه کن — پالیز لاجوردی و صحرا معصفری
پیروزه پوش گشته همه دشت نیلگون (۱) — مرجان فروش گشته همه کوه مرمری
بر سبزه شنبلید شگفته چو ریخته — دینار جعفری زبر سبز ششتری
نرگس میان باغ چو شمعی وشش چراغ — یا چون میان پروین (۲) ناهید و مشتری
یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین — کش من شدم بجان و دل و دیده مشتری
هر ساعتی صنوبر من چنبری کند — زان چنبریش طرّه و قدّ صنوبری
دارد دلم چو نار دو گلنار عارضش — دو نار بربرش زروان داردم بری

---

(۱) س- : سیمگون — (۲) س ـ ن ـ یا درمیان جوزا

لؤلؤش زیر بسّد و سوسنش زیر گل / هر دو بلون وطعم عقیقی و شکّری
ای سعتری بتی که چوبا مشک سعترند / با روی توبتـان دلارای سعتری
اندر کمند تست کمر بسته جادوئی / زیر کمان تست کمین کرده ساحری
از نوش خوشتری بوصال اندرون ولیك / هنگام هجر دلرا چون نوك نشتری
هر چند جان و دیده و دلرا همی خلی / از جان و دیده و دل بسیار خوشتری
عشق من از سرین تو دزدیده فربهی / صبر من از میان تو دزدیده لاغری
با عشق تو ندارد پائی دلم چنانك / با دست میر جعفر دینار جعفری
شاهنشه جلیل جهانگیر بوالخلیل / آن چون خلیل فتنه و آشوب کافری
دادش خدای فرّ فریدن و جاه جم / دشمن چوبینداورا گوید ز دل فری
کردار او ستوده و گفتار او صواب / پیمان او مبارك و فرمان او جری
چون راستی همیشه شیمهای او سره / خلق جهان چو دیده بدیدار اوسری
خالی روان او ز هوسهای بیهده / فارغ زبان او ز سخنهای سرسری
هنگام نثر خیره از او طبع اصمعی / هنگام نظم عاجز از او جان بحتری
ای خسرو مظفّر و پیروز و کامگار / ایزد سرشته زاهن تیغت مظفّری
میران ترا مسخّر و شاهان ترا مطیع / تودسترا مطیعی و دلرا مسخّری
با ما نشسته‌ای بسعادت بتخت بـر / و ز همّت بلند بچرخ برین بری
هولت بروم و بیم بترك و فزع بهند / هر چند تو نشسته بپیروزی ایدری
خواهنده را برادی سازندهٔ جواب / بدخواه را بمردی سوزان چو آذری
با کید و کین و کفران پیوسته دشمنی / با داد و دین و دانش دائم برادری
گر صد خطاکنم بیکی نشمری ولیك / نا کرده خدمتی را صد بار بشمری
خورشید سیرتی و عطارد فراستی / جمشید مخبری و منوچهر منظری

گیتی براستی و برادی شدآن تو | رادی و راستیست همی کیمیا گری
تیمار دوستانرا از جود داروئی | خصمـان خویشتنرا از داد داوری
ایزد ترا همیشه بهر کار یاور است | از بهر آنکه دل سوی بیداد ناوری
آنرا که کردگار جهان‌یاوری کند | نایـد بهیـچ خلـق نیازش بیاوری
ملکت‌صدف‌شده‌است‌وتوبرسان لؤلؤی | گیتی تن آمده‌است و تو مانندهٔ‌سری
مدحت همی ستانی و گوهر همیدهی | اینت بزرگ پیشهٔ مردان گوهری
از بهر خیل دشمن‌وازبهر خیل دوست | هنگام جنگ وآشتی افسار وافسری
دامی و کام و ناز و نیاز و نشاط وغم | شهدوشرنگ ونیك و بدودارو منبری
آثارهای تو همه چون معجز نبی‌است | مانندهٔ سلیمان شـاه و پیمبـری
نوروز بر تو فرّخ و فیروز تا مدام | از بخت داد یا بی و از ملك‌برخوری
بیداد روزگار بود ازتو دوراز آنک | تـو شهـریار دادگر و دادگستری
مردم باسم وجسم بسان تواند ولیك | ایشان بفضل دیگر و تو باز دیگری
فعل تو هست راست بَرِ فعل دیگران | چون صنع ایزدی ببر صنع آز ری
از بهر نیکخواهان تابنده مشعلی | در جان بدسگالان سوزنده اخگری
در ملك شهریار و خداوند و مالکی | از بخت‌فرخجسته و فرخنده اختری
بادت مدام چرخ بکام و زمانه رام | و ز دولت سعادت و اقبال برخوری
بر خسروان عالم بادات بر تری | بر سروران گیتـی بادات سروری
تا چنبر و صنوبر باشند کژّوراست | تا رنج و ناز را ندهد کس برابری

بادا صنوبری تن یاران تو بناز
وز رنج باد پشت حسودانت چنبری

در مدح امیر ابونصر جستان

خریدم بدل دلبری رایگانی | که هست او بجان و بدل رایگانی
ز نا دیدنش زندگانی بکاهد | بیفزاید از دیدنش زندگانی
جوانیش در کار کردیم و لیکن | از و هر زمان باز یابم جوانی
می زعفرانی فرازی من آرد | ز عکس رخ او شده ارغوانی
اگر چند می تلخ و بر من کند او | می تلخ شیرین بشیرین زبانی
می‌ومشک وسرو وگل ارنیست بستان | ز زلف و لب و خطّ و قدّش نشانی
کزین سرو یابی وزان گل فشانی | وزین مشک بوئی و زان می ستانی
شدم پیر در وصلش از بیم هجران | چو در وصل بستان ز باد خزانی
کمانی بود تن بهجر اندر از غم | چو تیری‌به وصل اندر از شادمانی
بوصل اندرون شاخ گل گشت تیری | بهجر اندرون نارون شد کمانی
اگر نار با سیب خویشی ندارد | چرا زد بدان نقطه (۱) ها ناردانی
ز بس ناردان بر رخ سیب هر دم | بباغ اندرون سیب را ناردانی
ترنج و بهی گشت در باغ پیدا | گل و لاله از بوستان شد نهانی
یکی چون رخ دلبر از شادکامی | یکی چون رخ بیدل از ناتوانی
ز نارنگ وبرگش چمن گشت ناری | ز ابر سیاه آسمان شد دخانی
هوا شد چو آئینهٔ زنگ خورده | چو نادیده زنگ آیینه آب خانی
بصحرا ستد زعفران جای گلها | وزان گشت روی زمین زعفرانی
ایا ابر آبان (۲) جحیمی و جیحون | که گه آتش افشان و گه سیل‌رانی

---

(۱) س ـ: قطره‌ها (۲) ت ـ: نیسان

ازین هر دو مانی بدان هر دولیکن | بتیغ و کف شاه گیتی بمانی
ستوده کیان میر بو نصر جستان | که دارد نهاد و نژاد کیانی
از او راست شد کارهای زمینی | و زو گشت کژ فتنه های زمانی
گه کین کند سنگ صحرای دشمن | بتیغ یمانی عقیق یمانی
گهی میکند رنگ میدان زائر | بدینار گون کلك دینار کانی
به بزم اندرش کار دینار بخشی | برزم اندرش پیشه کشور ستانی
همه چیز داند بجز حکم ایزد | همه چیز دارد بجز یار و ثانی
بهنگام نیکی توانی ندارد | بگاه بدی هست یکسر توانی
ایا شهریاری که همتا نداری | ز باقی و ماضی و انسی و جانی
بشایستگی چون گه شرع دینی | ببایستگی چون گه نزع جانی
ستوده سخا و ستوده وفائی | زدوده روان و زدوده سنانی
بدین میهمانی کنی بندگانرا | بدان کرکسانرا کنی میهمانی
هزار آفرین برتن و جانت بادا | که خوشخوی و شیرین زبان میهمانی
خداوند از آن مهربانست باتو | که بر بندگانش بدل مهربانی
سنان و بنانت چو مرگست و روزی | که گردون سنانی و جیحون بنانی
رمه بی شبان پایداری ندارد | جهان چون رمه هست وتوچون‌شبانی
همه خلق رزق از تو جویند مانا | که در رزق مردم ز یزدان ضمانی
ترا وصف نتوان بهر چیز کردن | تو آنی که هر چیز کردن توانی
تو آنی که رانی جهانرا ازیرا | بجز درّ و دینار دادن ندانی
به دینار و دیبا ستایش بخرّی | دل افروز دی روز بازار گانی
سپهر برین آفرین خواند او را | که مدح تو خواند تواش پیش‌خوانی

نه هر کار دانی بود کار دانی | تو هم کار دانی و هم کاردانی
اگر مانده بودی شهنشاه ایران | وگر زیستی رستم سیستانی
سپردی به رأی تو این شهریاری | گرفتی ز زور تو آن پهلوانی
چراغ زمین شمس دین تاج ملکت | که فخر ملوکی و تاج کیانی
مکان معالی گزین بوالمعالی | کجا رأی عالیش هست آسمانی
ازو دین فرازان چو رأی از معالی | و زو ملک نازان چو لفظ از معانی
بود میهمان جاودان در سرایش | بود برکفش خواسته یک زمانی
شرابش بهشتاست و مهمان بهشتی | کفش منزل و خواسته کاروانی
ایا مال بخشی که چون ابر نیسان | درم گستر اندر درم گسترانی
گه مال دادن چو بهرام گوری | گه داد دادن چو نوشیروانی
بدن را روانی به جود و بدانش | روان را خرد چون بدن را روانی
نباید ترا مشک و بان زانکه دائم | زخوی خوش و نیک بامشک وبانی
تو چونان دهی رزمه‌های نواندر | که دیگر شهان کرتهٔ گردوانی
ترا وصف نتوان بهر چیز کردن | تو آنی که هر چیز کردن توانی
توآن شهریاری که در رزم ترکان | سپاهی بهم بر زدی بی‌کرانی
چو کوه از بزرگی چوباد از سترگی | چو آتش ز تیزی چو آب از روانی
تو آن شیر بندی که خیل معادی | چو شیر آهوانرا زهم بگسلانی
تو آن تاج بخشی که هر تاجداری | در ایوانت هر شب کند تاج بانی
تو مهری که بر هر زمینی بتابی | تو ابری که هر جای گوهر فشانی
الا تا کند کامرانی نشاطی | الا تا دهد مستمندی نوانی
بد اندیشتان باد با مستمندی | هوا خواه تان باد باکامرانی

گرفتید تا جاودان نام نیکو　　بمانید چون نام خود جاودانی

بقاتان بر افزون وبا عید میمون

عدو سر نگون جفت رنج و زیانی

درمدح ابونصر مملان

دلا تا تو اندر هوان و هوائی　　نه جفت زمینی نه جفت هوائی

بلا از تو بیند همیشه تن من　　بلائی تو یا بر بلا مبتلائی

چرا مهر دستان زنی برگزیدی　　که با دست و دستان او بر نیائی

نگاری نو آئین و یاری نوا زن　　که دارد ترا خیره در بینوائی

ایا مهر تو آشنای تن و جان　　چرا نیست بامن ترا آشنائی

بمن ختم شد عاشقی بر تو خوبی　　چنان چون بشاه جهان پادشائی

سر پادشاهان ابونصر مملان　　که او را مسلّم بود نیک رائی

ایا شهریاری که جود و سخا را　　بدست و دل راد اصل و بنائی

مهی را قوامی شهی را نظامی　　مهی را تو زیبی شهی را تو شائی

ولی را برادی سریر سروری　　عدو را بمردی عنان عنائی

اگر سعد را کیمیای تو شاید　　تو مر دولت سعد را کیمیائی

ترا من دعا چون کنم شهریارا　　که تو خود پذیرندهٔ هر دعائی

یکی را ببزم اندرون فال نیکی　　یکی را برزم اندرون مرغوائی

همی زر ببخشی و مدحت ستانی　　همی گنج کاهی و دانش فزائی

قضا در سنان تو بیند معادی　　نداند که تو خود همیدون قضائی

کسی کو برزم اندر آید برتو | .نمی یابد از تو بمردی رهائی
که گر آتش است او تو آب روانی | وگر گَرد گردد تو باد صبائی
همی بیوفائی کند بخت بامن | ابا دست برد غم بیوفائی
من از هردیاری همی تازم اینجا | نه از تنگدستی و از خیره رائی
ازیرا نخواهم که بر من کسیرا | بود جز ترا کام و فرمانروائی
مرا از شکستن چنان درد ناید | که از ناکسان خواستن مومیائی
مرا در جهان نام پیدا تو کردی | که خواندیم از چاکران سرائی
مرا نام و نان باید از تو رسیدن | که کردم بنام تو مدحت سرائی
الا تا جهان هیچ خالی نباشد | زخاکی و بادی و ناری و مائی

تو دائم بزی تا زبهر تو گردد
سرای فنائی سرای بقائی

در تهنیت عید

دماری تو ای چشم، دل را دماری | دم آری بچشم اندر ای دل دم آری
ابا سنگ دل دلبر سیم سیما | بت قند لب لعبت قندهاری
چه‌بندی بزلفین که جز دل نبندی | چه خاری بمژگان که جز دل نخاری
چه ناری ندانم که از دور سوزی | ندانم ببالا که سیمین چناری
چرا یك زمان در بر من نیائی | چرا لب یکی زی لب من نیاری
نه یاری مرا تا نیاری ز دشمن ؟ | بگو گر نه‌یاری بگو گر نیاری
اگر نازی از نیکوئی هست درخورد | که سیمین بناگوش و سیمین عذاری

بدو زلف قاری زعنبر سرشته | بدو چشم زهر آگده ذوالفقاری
کنی کامگاری بدو زلف پرچین | که بر چین دو زلف بس کامگاری
نسازی تو بامن سوی من نیائی | که با این دل من تو ناسازگاری
به تیمار خواری بماندم من از تو | زتیمار خواری به تیمار خواری ؟
بزلف بخاری بخار بخوری | بخور بخاری بزلف بخاری
بمشگین کمان جان و دلرا کمندی | برنگین شکر جان و دلرا شکاری
ربودی مرا تو بشمشاد شادی | فزودی مرا تو به گلزار زاری
چو قمری همی نالم اندر بهاران | از آن بر قمر سوده عود قماری
زبس کزد و دیده سم آری بدین‌دل | توان راند درآب چشمم سماری(۱)
به پرچین کله درع قاری و لیکن | برخ تازه گل ریخته در عقاری
ز گل بر ستاره ستاره چه بندی | زعنبر بر آئینه آذین چه داری
نه باچشم تو پایداری کند دل | نه با تیغ شه جان کند پایداری
تو تنهائی از روی هستی ولیکن | بمردی هزاران هزاران هزاری
ایا شهریاری که داری عدو را | تو در کار زاری چو در کارزاری
اگر مرغزاری هژبرت به بیند | کند همچو بر با بزن مرغ زاری
بجز نیکوئی هیچ کاری نداری | همان دان کجا بدروی هرچه کاری
مگر زال سامی که چون زال سامی | بدشمن گدازی و خنجر گذاری
ولی را گه بزم بی نار نوری | عدو را گه رزم بی نور ناری
بر اسب ظفر بر سواری همیشه | بدست هنر بر ز مردی سواری
ز تیغ تو در زینهاز آمد آهن | بسنگ اندرون زین بود زینهاری

---

(۱) ـ سماری کشتی کوچك

اگـر شاه تاتار تیـغ تو بیند | شود روز بر شـاه تاتار تاری
ایا غار با لشکر تو چـو کوهی | ایا کوه با نیزهٔ تو چـو غاری
ایا شهـره شمشیر تو شیـر گـیری | عدو را تو آری زخولری بخواری
ایا لفظ تـو همچـو درّ بهـائی | ایا کفّ تـو همچو ابر بهـاری
جهان جهان را بمـردی درنگی | روان روان را بـرادی قـراری
معادی گدازی تو چون جنگ‌سازی | موالی نوازی تو چون می گساری
سپهر بـلائی چـو انـدر سمائی | سحاب سخائی چو انـدر حصاری
درم را بدو دست ریزی تو دائم | تو از بهر خواهنده در انتظاری
همیشـه بر شهـریاری بشـاهی | بمـردی خـداوند هر شهـریاری
به‌نیك اخترت آمد این عید فرّخ | که دارد تو را جفت با بختیاری
شدت از همه عیدها اختیار او | چنان چون تو از خسروان اختیاری
من از بینـوائی تـرا چند دارم | مـرا بینوا در نـوا چنـد داری
مگر روزگار من آشفتـه دیدی | که با من بر آشفته چون روزگاری
اگر خواسته داشتی بیش ازین او | بخواری نکـردی ز تو خواستاری

بمان خسروا با طرب تا بشادی
چنین عید سیصد هزاران گذاری

در مدح ابونصر مملان

دهد روی آنسرو سیمین نشانی — زماهی که بر سرو سیمین نشانی
دخانی پدید آید اندر دو چشمم — از آن روی ناری و زلف دخانی
چو بر سحر آن ترک خانی بگویم — شود چشم من خانه و خانه خانی
دل رایگانی که بد مهر پرور — بدادم بدست کسان رایگانی
مرا جسم چون شاخهٔ خیزران شد — ز هجران آن قامت خیزرانی
ایا عاشق از عشق چون موی گردی — گرآنی که کوه از تو گیرد کرانی
بتن چون هوا از هوان هوائی — بدل با فریب از فریب فغانی
زهم داستانی که هستم بر آنم — که هرجا که هستی زنم داستانی
اگر زندگانی بهر حال باشد — تو از مردگانی نه از زندگانی
ایا گشته پیر از جوانیت مانده — هو سهات با عارض ارغوانی
ایا قبلهٔ دلبران زمانه — بر آنی که خون دلم را برانی
ندانم چه کانی بلا را که چندین — تو از دیدهٔ عاشقان خون چکانی
چه سائی سر زلف برچهرهٔ گل — دلمرا می مهر تا کی چشانی
بزلف دو تا مبتلا را بلائی — بچشم سیه آهوان را هوانی
بسرو چمانت کند وصف هرکس — چه‌مانی(۱) تو سرو چمان را چه‌مانی
هنوز از نوانی ندانی به از بد — بدان را نوازی بهان را نوانی
تو با کس نمانی که بامن نماندی — گهی نزد اینی گهی نزد آنی
همیشه جهانی بگرد جهان در — مگر دشمن شهریار جهانی
شهنشاه گیتی ابو نصر مملان — که او را بود فرّ خسرو نشانی

---

(۱) س ـ: چمانی تو سرو روان را چه مانی

خدیوی کجا نام شمشیر تیزش — که برنده است آن شرار یمانی
اگر دوزخی بر زبان آرد آنرا — زبانی کند دوزخی را زبانی
ایا کی دل و بردل خصم چون کی — پدید است بر تو نشان کیانی
همه فرّ و فال کیانیست با تو — اگر نز کیانی بگو از کیانی
تو زان خاندانی که گردون بنازد — گرش خادم و خاك آن خاندانی
تو بد خواه مالی و بد خواه مالی — تو آتش نشانی و آتش نشانی
یکیرا تو سودی یکیرا تو سودی — یکیرا زیانی یکیرا زیانی
اگر بازمانه بتازی زمانی — نه زو باز گردی نه زو باز مانی
گه حلم گوئی درنگ زمینی — گه خشم گوئی شتاب زمانی
توآنی که هفت آسمانرا بروزی — توانی بهم بر زدن بی توانی
سخا را مکانی بدان کفّ کافی — بشمشیر خون معادی چکانی
مه و مهر از آن مهربانند باتو — که بر مهر آزادگی مهربانی
بروز و شبان مر جهان را تومانی — جهان چون رمه گشت وتوچون شبانی
مکان عطائی بدان طبع صافی — یمین و غائی به تیغ یمانی
گمانی برم شهریارا که ناید — تو را در سخن دانی من گمانی
نکو داردم هرکه نیکوم داند — تو نیکو نداری و نیکوم دانی
نخواهم شدن بر کسی بار گردن — توانی مگر بیش از این ناتوانی
الا تا به آذر جهان پیر گردد — الا تا به آزار یابد جوانی
دراین ملکت باستانی بزی تو — بشادی دورخ چون گل بوستانی
طرب کن بآواز چنگ مغنّی — طلب کن ز خوبان نبیذ مغانی

در مدح امیر جوانشیر

روزی که تو آن زلف پر از مشک فشانی ... ما را ندهد هیچکس از مشک نشانی
زلف تو شکنج است و تو بازش چه شکنجی ... جعد تو فشانده است تو بازش چه فشانی
گاه این زبر سیم کند غالیه سائی ... گاه آن زبر ماه کند مشک فشانی
من شاد شده تا شده باریك تن من ... از آرزوی آنکه تو باریك میانی
پیوسته من از ناله بدل لاله ستانم ... همواره تو از باده برخ لاله ستانی
در تنك دهان تو نهان سی و دو لؤلؤ ... من تنگ دلی دارم تو تنگ دهانی
ای گشته دل من بدهان تو به تنگی ... در تنگ دل من دو صد اندوه نهانی
دلبند منا دل زبر من چه ربائی ... جانان منا جان زتن من چه ستانی
گفتم توئی آرام دل و راحت جانم ... اکنون تو مرا دام دل و آفت جانی
بسیار بکوشی که مرا رنج فزائی ... از عدل امیر شه عادل نتوانی
فرخنده جوانشیر جوانبخت که یابد ... از دولت او پیر خرف گشته جوانی
با شاه یگانه دل او پاك همیشه ... زان داد به او شاه جهان ملك مکانی
گوهر بدهد مدح و ثنارا بستاند ... چونین سزد از دولتیان بازرگانی
ای آنکه تو امّید سواران زمینی ... وی آنکه تو آرام امیران جهانی
از رأی بلند تو بریده است تباهی ... وز طبع لطیف تو گسسته‌است گرانی
هنگام طرب کردن چون ماه تمامی ... هنگام شغب کردن چون شیر ژیانی
وعد تو بنقد است و وعید تو به نسیه ... شرّ تو درنگی بود و خیر تو آنی
فانی شود از آتش شمشیر تو دریا ... دریا شود از کفّ گهربار تو فانی
چندانکه بکوشم نتوان گفت که روزی ... در وعدهٔ جود تو فتاده است توانی

آنرا که نوازد که تو او را ننوازی
آنرا که بخواند که تو از پیش برانی

هرچ ازکرم وجود تو گویند توئی آن
هرچ ازخرد و فضل تو گویند تو آنی

بخل از تو گمانی شد وجود ازتو یقینی
جور ازتو نهانی شد و عدل ازتو عیانی

کار تو بود خوبی وکردار تو رادی
عقل تو کند پیری و بخت تو جوانی

ای آنکه ترا نیست بجود اندر همتا
وی آنکه ترا نیست بفضل اندر ثانی

ناکرده تو را خدمت خدمت بشناسی
ناگفته ترا مدحت صلت برسانی

دادیم ملك وار یکی استر رهوار
از باد گذشته بروانی و جهانی

از کوه گران‌تر شود آنگه که بداری
از باد سبك‌تر شود آنگه که برانی

تاباقی و فانی بود و حاضر و غائب
تو باقی بادی و بلا خواه تو فانی

این عید خجسته بر تو باد خجسته
تا تو زمی و روی نکو داد ستانی

تا دهر همی پاید در ملك بپائی
تا ملك همی ماند در دهر بمانی

✡ در مدح شاه ابوالخلیل جعفر

زبوی باد آزاری زنقش ابر نیسانی (۱)
نه‌پندارم که با بستان بهشت عدن یاد آری

شده کافور مینائی براغ ازصنع یزدانی
شده دینار مرجانی بباغ ازفعل داداری

گل و شمشاد دیداری ترنج و نار پنهانی
به و آبی شده پنهان شقایق گشته دیداری

خوش آمد خواب مردم راز نوشین باد نیسانی
بر آذر باد آزاری بنفشه یافت آزاری

چکیده ژاله بر لاله بکوه ازابر نیسانی
شکفته لاله برسبزه بدشت ازباد آزاری

یکی لؤلؤی عمّانی است بریاقوت رمّانی
یکی یاقوت رمّانی است بردیبای زنگاری

---

(۱) س ـ: زنقش ابر نیسانی زبوی باد آزاری

زسبزه دشت مینائی زلاله کوه مرجانی زسوسن مرز کافوری زخیری باغ دیناری
شکوفه شاخهارا بست عقد از درّ عمّانی بنفشه مرزهارا دادفرش از مشک تاتاری
دمان ازخاکها سنبل روان ازسنگها خانی خرامان درچمن طوطی سرایان بر سمن ساری
زباد تند لرزان است شاخ بید چون جانی میان گلستان قمری نواخوانست چون قاری
دورویه گل بباغ اندرچو غمگینی و شادانی ویا چون روی دیناری فراز روی گلناری
دمان گشتند بر صحرا همه گلهای قنوانی دوان گشتند در بستان همه مرغان متواری
درختانرا ببین آنکه ببلخی داده کاشانی چمنها را ببین آنکه بچینی داده عمّاری
گل سوری برخشانی و سرخی چون بدخشانی زمین را پیشه بزّازی هوارا پیشه عطّاری
زمرغان دشت پر رنگ مطّر زشعر کرکانی زسوسن باغ پروشیّ مزعفر شهر آزاری؟
کنون باید بدل خوردن می شمعی وریحانی کجا بستان ز بس ریحان براز شمع است پنداری
برافزونست روشن روز چون شبهای هجرانی گرفته همچو روز وصل نقصانی شب تاری
درخشانست درّافشان درخش از ابر نیسانی ز تیغ و دست شه بوده است گویا هر دورا باری
شهنشه بوالخلیل آنکو است آرام مسلمانی ملك جعفر که یزدانش بمیران داده سالاری
گه کین رنج و دشواری گه مهر اصل آسانی بدست آرامش و رامش بتیغ آشوب و غمخواری
زدست و تیغ او خیزند افزونی و نقصانی زمهر و کین او زایند آسانی و دشواری
بیکسانست طبع او بشادی و پریشانی بیکسانست هوش او بمستی و بهشیاری
اگرچه داد ایرانرا بلای مرگ ویرانی شود ازعدلش آبادان چو یزدانش کند یاری
اگر گیتی نزا گردد سراسر هستی ارزانی که مر بدخواه را خواری و مارا تو خریداری
همت اقبال نعمانی همت فرّ سلیمانی همت دعوی است برهانی همت گفتار کرداری
خداوندا ترا بهتر رسد بهر جهانبانی که چون جمشید بیداری و چون خورشید دیداری
گران گشت آفرین ازتو درم داری بارزانی وگر شاهان رونداز پیش بر شاهان تو سر داری

بحزم اندردل دشمن چو ایزد غیبها دانی ‌‌‌ زفرّ ایزداندر جنگ خصم ازپیش برداری
نه مرد زرّ و دیناری که‌مرد امن ایمانی ‌‌‌ دهی دینارمردم‌را ودلشان سوی دین آری
اگر خواهی بتیغ تیز گیتی باز بستانی ‌‌‌ ولیکن از در ساعت بکفّ راد بگماری؟
جدا کردند جانت را زجان انسی‌وجانی ‌‌‌ که‌هم‌فرخنده دیداری و هم‌فرخنده گفتاری
فلک‌جانست‌و‌تو‌عقلی‌جهان‌جسمت‌تو‌جانی ‌‌‌ بطبع‌اندر چوامیّدی بچشم‌اندرچو دیداری
گرازموراست آزاری‌ورازماراست‌ریحانی ‌‌‌ تومارانرا دهی‌موری وموراترا دهی‌ماری؟
تو سالار دلـیرانی تو شاهنشاه ایرانی ‌‌‌ هم ازدل فضل‌بی‌عیبی‌هم‌از تن فخر بیعاری
اگر تو بدسگالانرا بخصمی دل بگردانی ‌‌‌ وگر برچشم‌بدخواهان‌بکینه‌چشم بگماری
کند مژگانشان برچشم ز اقبال تو پیکانی ‌‌‌ زبخت تو کندشان موی براندام مسماری
کسادی یافته از تو ببخشش گوهر کانی ‌‌‌ ثناخوان یافته از تو بدانش گرم بازاری
اگرچه هست کوچك سال بافضل فراوانی ‌‌‌ وگرچه‌داری‌اندك روزبافرهنگ بسیاری
وفا را معدن کانی و غارا اصل و ارکانی ‌‌‌ ببخشش‌حاتم آسائی‌بکوشش‌رستم‌اطواری
تو گاه جود فریادی تو وقت درد درمانی ‌‌‌ تو باداد و دهش جفتی‌تو‌بافتح وظفریاری
ولیرا جان بیفروزی عدو را دل بسوزانی ‌‌‌ یکیرا ناربی‌نوری‌یکیرا ورد بی‌خاری(۱)
زدینار و درم هر روز گنجی را بر افشانی ‌‌‌ بمدح و آفرین هرروز دیوانی به انباری
الا تا روز شادانی بود اصل تن آسانی ‌‌‌ الا تا سختی و زاری بود فعل دلا زاری

هواخواهان توبادند جفت نازو شادانی
بداندیشان تو بادند یارسختی و زاری

---

(۱) ن ـ: یکی را نار بی‌نوری یکی‌را نور بی‌ناری

درمدح امیر ابوالفرج

غزالی شدم من ز عشق غزالی | ز بس ناله گشتم بکردار نالی
هوائی کشیدم بطمع هوائی | فراقی کشیدم بطمع وصالی
مرا هست زین درد روزی چو ماهی | مرا هست زین رنج ماهی چوسالی
نه دلرا بعشق اندرون هست صبری | نه تن را برنج اندرون هست حالی
چو کردم ز تبریز رو سوی گنجه | ز دوری بدل بر نشانده نهالی
بت سیم سیما شد آگاه و آمد | نموده دلش مایهٔ هر دلالی
بگوش اندرون گوشواری نهاده | چو بر گوشهٔ بدر بسته هلالی
رخ از درد گشته بسان ترنجی | تن از رنج گشته بسان خلالی
بزاری مرا گفت ای برگرفته | دل از دلبر مهربان بی وبالی
بیارام یك چند از آن راه کردن | که داد از هنر ذوالجلالت جلالی
اگر یار خواهی ترا هست یاری | وگر مال خواهی ترا هست مالی
مگر یادت آمد همی یار پیشین | کت آمد ز پیوستن ما ملالی
چنان خیزرانی که در سرو پیچد | بگردن در آوردمش زود بالی (۱)
بر آن رخ بپوشیدمش زود زلفی | بر این رخ بپوشیدمش زودخالی(۲)
بدو گفتم ای مشکن خالی که باشد | دلمرا ز خال تو هر روز خالی
هوای تو دارد دلم چون هوائی | خیال تو دارد تنم چون هلالی
نمانده ترا نیز بر من عتابی | نه گفتی نه گوئی نه قیلی نه قالی

(۱) بالی ــ مقصود دستها و بازوان است
(۲) در این بیت درهمه نسخه‌های موجود بپوشیدمش نوشته شده بود که درج شد وشاید ببوسیدمش صحیح باشد .

که من رفت خواهم بفرخنده روزی | بفرخنده حالی و فرخنده فالی
برفت او و من روی زی راه کردم | بزرّین لگامی و سیمین نعالی
بمیدان جنگ اندرون چون هژبری | بصحرا ودشت اندرون چون غزالی
بصحرا نوشتن بکردار رنگی | بدریا بریدن بکردار والی (۱)
بگیتی درون یك شمال است لیکن | زهردست و هر پای باشد شمالی
سر اندر بیابان نهاده من و او | نه من باعنائی نه او باملالی
بامّید آن تا رسم بار دیگر | بید خواه مالی و بدخواه مالی
چراغ جهان بوالفرج کو جهانرا | بپرداخت از لوث هر بد فعالی
برادیش ناورده گیتی نظیری | بمردیش ناورده گردون همالی
بدو کن سؤال از حکیمی همیشه | کزو صد عطا باشد از هر سؤالی
شو او را ببین تا به بینی همیدون | جمالی سرشته بطبع کمالی
بجز او نشاید یکی بود دیگر | اگر بود شاید دگر ذوالجلالی
اگرچه عیال جهانند شاهان | جهانست هر کفّ او را عیالی
بجنگ اندرش هست صد شیر چونان | که در چنگ صد شیر باشد شکالی
ایا ماهتاب هنر بی خسوفی | و یا آفتاب ظفر بی زوالی
عدو نیست نادیده از تو بلائی | ولی نیست نا دیده از تو نوالی
ز کفّ تو دریا گرفته نشانی | ز تیغ تو گردون گرفته مثالی
سفال آورد فخر بر درّ و مرجان | اگر تو برانی فرس بر سفالی
نه هر کو ز بوالقاسمی هست زاده | بنام تو چون تست نیکو خصالی
نه چون رستم زال باشد بمردی | هر آن رستمی کو بزاید ز زالی

---

(۱) وال ـ ماهی زرگ

نه بی‌ناز ماند ز تو نیکخواهی — نه بی‌رنج ماند ز تو بدسگالی
اگر تو نترسی زگردون نه ترسد — جوان مرد گردی زبی زهره زالی
ایا داده ماه سخا را فروغی — ویا داده تیغ و غارا صقالی
بطومار اندر مدیح آوریمت — بریم از تو درّ و گهر باجوالی
کس آنجا نکرد آنچه بامن تو کردی — محالست پیش تو گفتن محالی
به پیروز روزی و پیروز بختی — بزی ایمن از هر بد بدخیالی

در مدح ابوالخلیل

که را مهربانی نماید نگاری — بخوشی گذارد همی روزگاری
که را یار بد مهر و ناساز باشد — نباشد بکام دلش هیچ کاری
من از مهربانان دل خویش دادم — بنا مهربانی و ناسازگاری
تنم هر زمان بسته دارد ببندی — دلم هر زمان خسته دارد بخاری
زدرد و ز تیمار من شاد گشتم — زپیوند او شاد ناگشته، باری
چه دمساز یاری چه پاکیزه جانی — چه پیچان نگاری چه بد ساز یاری
بسختی نبردم دل از خویش کامی — دل خویش کامان چنین باشد، آری
ایا ماهروئی که چون نقش رویت — نگاری نکرده است زیبا نگاری
چناری بود چنبری پیش زلفت — بود چنبری پیش قدّت چناری
هر آن شب که تو باشی اندرکنارم — سحر پر گل و مشگ دارم کناری
بهشت و بهاری بداری سرایم — بیاراسته چون بهشت و بهاری
فراق کنار تو دارد کنارم — زخون مژه همچو دریا کناری

دل و جان من یادگار است با تو — بجز غم ندارم ز تو یادگاری
ستانم بصبر از تو من دل چو بستد — بمردی ملک ملک هر شهریاری
خداوند روی زمین بوالخلیل آن — که ناوردش اندر هنر چرخ یاری
نه از مهر او بیشتر هست فخری — نه از کین او بیشتر هست عاری
نتابد زفرمانش جز تیره بختی — نیاید به پیمانش جز بختیاری
مهان و شهان بیشمارند لیکن — خداوند شان اوست هرگه شماری
همی تا ببار آورد بار گیتی — نیاورد ازو نیکتر هیچ باری
اگر گنج قارون بدست وی آید — کند باد رادیش همچون غباری (۱)
جهان گر فرامش کند نام رادی — نیابد چو دست وی آموزگاری
وگر فتح وی گم کند راه نصرت — نیابد به از خشت او دستیاری
بماناد جاوید جانش بتن در — که گر جانش خواهی نگوید جز آری
بمستی درون رأی و تدبیر ملکت — نکوتر سگالد ز هر هوشیاری
نه هر کارداری بود کار دانی — نه هر کار دانی بود کار داری
زبهر تماشا سفر کرده ماهی — سوی شهر خلخالش اندر گذاری
کجا بود عاصی ورا پیشگاهی — نشاند از بر گاه او پیشکاری
فرستاد هر سو سری با سپاهی — ز هر خصم شهری ستد یا حصاری
چه خیزد زعصیان چه آید ز عاصی — نه هر تاج خواهی شود تاجداری
یکی شاه و از خصم دشمن سپاهی — یکی شیر و از گور و آهو قطاری
بمردان جنگی و مأوای محکم — بعصیان بیاراست دل ملکخواری
زنادانی اندر ملک گشت عاصی — زهر سو بیاورد خنجر گذاری

(۱) ت ـ : کند باد راویش همچون غباری

نشستنگهش بود چون هفتخوانی | دلیران او هر یک اسفندیاری
سرانشان چو شیران و پیلان گرفته | یکی نیستانی یکی مرغزاری
چو از شاه شیری بدیدند هریك | چو رنگان دمیدند بر کوهساری
برایشان شب تیره شد روز روشن | تن میرشان شد زکاهش چو تاری
شد اندر دیارش دژی کرد محکم | کزو گشت زندانشان هر دیاری
دژی چرخ بالا ببالا و پهنا | در او هر سرائی به از قندهاری
نه هست اندر او باد را هیچ راهی | نه هست اندر او دیو را هیچ غاری
چو کاهی نماید ببالاش کوهی | چو موری نماید به پستیش ماری
چو کیوان نماید بگردون هفتم | اگر بر سرش بر فروزند ناری
ازین دژ بخواری چنان گشت دشمن | کزو خوارتر درجهان نیست خواری
چرا گاه دشمن به خشکی دی شد | بُدی پیش از این هرگهی چون بهاری
کنون باشد از دهشت شاه جایش | بگرما بکوهی بسرما بغاری
ایا شهریاری که چون بزم سازی | دیاری ببخشی بهر دوستاری
چو از بزم شادی سوی رزم تازی | شهی را بتازی بهر کارزاری
خداوند شهر و سپاهش چو باران | همی خواست هریک زشه زینهاری
الا ایکه در روزگاران نباشد | چو تو تاجداری چو تو شهریاری
ز آب سخای تو طوفان سرشکی | زتفّ سنان تو دوزخ شراری
چو تو کامگاری نیاورد گردون | ندیده است گیتی چو تو بردباری
ور از کینه دلرا بجوش اندرآرد | کجا بردباری کند کامگاری
ز تو صد عطا و ز موالی سئوالی | زخصمان دوصد خیل وز تو سواری
الا تا بود شاد هر کامرانی | الا تا بود زار هر سوکواری

مبـادا بشهر عدوت ایچ شـادی   مبـا دا بشهرولیت ایـچ زاری
عـدوی تـو از نعمت و ناز گیتی   مبـا دا نصیبش بجـز انتظاری

فی المدیحه

کمر بستند بهر کین شه ترکان پیکاری   همه یکرو بخونخواری همه یکدل بجرّاری
یکی ترکان مسعودی بقصدخیل مسعودان   نهاده تن بکین کاری ودل داده بخونخواهی
بسان کوه ازانبوهی وچون ریك ازفراوانی   چوشیران از گران زخمی چودیوان ازسبکباری
چه محمودی چه مسعودی چه مودودی چه داودی   چه خاقانی چه سلطانی چه دیوانی چه پیکاری
جهان جویان بدمسازی جهان گیران بهم پشتی   جهان سوزان بیك زخمی جهان رویان بیکباری
زجان ومالشان یکباره نادیدار کردندی   اگر یکساعت دیگر نگشتی شاه دیداری
چوعالی رایت خسرو زتاری گرد پیداشد   برایشان روزروشن شد بکردارشب تاری
باندك لشکر اندك کرد مر بسیار ایشانرا   سپه را شـاه دانا به زهم پشتی بسیاری
همه خویشان وپیوندان همه اندرهزیمتگه   زبس زاری زیکدیگرهمی جستند بیزاری
اگرخسرو نبخشودی ودرخورشان نفرمودی   نرستی جانور زانجا نه جنگی ونه پیکاری
چه ارزدغدر بادولت چه ارزد مکر بادانش   اگرچه کار ترکان هست مکّاری وغدّاری
خداوندا پراکندی زهم پیوسته خیلی را   چه اززنگان چه ازگرگان چه ازآمل چه ازساری
زتنشان تلّها کردی بصحرای سراب اندر   میان تلّها کردی زخونشان جویها جاری
وزآنجا تاختن کردی بسوی قلعهٔ محکم   که بربارهاش نیابد ره بحیلت باد آزاری
فلك پهناو بالا ودراو مردان جنگ آور   گزیده هریك ازشهری بخونخواهی و عیّاری
براو رفتند تلزان خیل تو دردم بآسانی   وگرچه دیو نتواند بر او رفتن بدشواری

دژی راهمبر گردون بکردی پست باهامون
بیکساعت چنان کانجا نبود آن هر گزا نگاری

امیر دژ بگیتی درشده آواره چون غولان
یکی ساعت بود کوهی یکی ساعت بود غاری

نیاید باز پندارم هنوزش هوش او زی تن
چو کهتر مهتری جوید بخواری میردو زاری

بسالاری وسرداری بصد لشکر یکی زیبد
بسالاران نباید هشت سالاری و سرداری

کسی کز گاه آدم بازشاهی چون تو پندارد
عجب ضایع شده باشد همه عمرش تو پنداری

ترادانش ترا گوهر ترا منظر ترا مخبر
زتیغت صاعقه بارد بدست ابر گهرباری

چوتو گردون نیاورده چوتو گیتی نپرورده
توهستی حاجت مردم توهستی حجّت باری

نکوروی ونکورأیی نکودین ونکود انی
نکو فرّو نکو کیشی نکوفال ونکو کاری

الا تا سرخی از گلنار نبود هیچ ناپیدا
الا تاسبزی از زنگار نبود هیچ متواری

رخ تو باد گلناری وحلق خصم گلناری
سر تو باد زنگاری و گور خصم زنگاری

همیشه باش برخوردار ازین دولت وزین نعمت
که بر دل دادودین داری و بر رخ ماه وخور داری

بمان اندر جهان شادان که درجسم جهان جانی
بزی برمسند شاهی که شاهی را سزاواری

در مدح ابونصر مملان وتهنیت عید اضحی

مرا بناله و زاری همی بیازاری
جفای تو بکشم زانکه بس سزاواری

تورا بجان و تن خویشتن خریدارم
مرا بقول بداندیش می بیازاری

بجان شیرین مهر ترا خریدارم
بزلف پرچین خون مرا خریداری

نه زان عجب که ترا باجفات بگذارم
کز این عجب که مرا باوفام بگذاری

اسیر عشق تو گشتم بطمع یاری تو
بروی هر کس طمع آورد همی خواری

بطمع مشک بزلف تو گردر افتد باد | شود برنج و ببند اندرش گرفتاری
بجای روی تو تاری شود مه روشن | بجای موی تو روشن شود شب تاری
بجعد زلف و لب لعل سینهٔ سیمین | بنفشه زاری و گلزاری و سمن زاری
برنگ زرد من و روی سرخ تو ماند | ترنج آذری و ارغوان آزاری
فدای سرو کنم دل که سرو بالائی | فدای ماه کنم جان که ماه رخساری
چرا زجان و دل من نگه نداری چشم | چنانکه روی و لب ازمن نگه همیداری
بلای جان من آن نرگس سیه کاراست | که داد جان و روان مرا نگونساری
من از دو چشم دوخیری بورد بنگارم | تو آن دو زلف دو سوسن بمشک بنگاری
بزلف کژّ چو عهد و وفای خویشتنی | بقدّ راست چو وعد شه جهانداری
سر سعادت و سالار فتح ابونصر آن | کزو گرفت سعادت سری و سالاری
هر آنچه خلق بیندیشد او بداند پاک | کلید سرّ ضمیر است و پشت بیداری
خدایگانا جبّارت از جهان بگزید | بفضل بر همهٔ خلق داد جبّاری
اگر بفضل کسی ملک را سزاوار است | تو ملك هفت جهانرا چنان سزاواری
مخالفانرا سوزنده نار بی نوری | موافقانرا تا بنده نور بی ناری
بمستی اندر دانا تری ز هشیاران | بیك سخا تو در آز را بینباری
نه با هوای تو گیرد گناه من یزدان | نه با مدیح تو گیرد دروغ من باری
گناهـهای مرا و دروغهای مرا | کفایتی تو بدان و بدین ستغفاری
زخلعت تو زمین پیشه کرده بزّازی | زخلقت تو هوا پیشه کرده عطّاری
سخا ز دست تو شد در زمانه شیدائی | وغا ز تیغ توشد در زمانه متواری
کدام خصم که جانش به تیغ نگزائی | کدام دوست که حقّش بدست نگذاری
زمانه اسب حرون بود و کرّهٔ توسن | بزیر دولت تو کرده پیشه رهواری

خجسته باد ترا عید گوسپند کشان — که تو همیشه درخت خجسته میکاری
کنون کهان و مهان گاووگوسپند کشند — رضای ایزد جویند از آن نه خونخواری
تو گاو بی گنه و گوسپند بی‌بزه را — مکش بکش عدوی خصم یا گنه‌کاری
تو نگذری ز جهان تا بفتح و فیروزی — هزار عید چنین بامراد نگذاری
همیشه تا بود از لاله کوه شنگرفی — همیشه تا بود از سبزه باغ زنگاری

سر تو بادا چون مورد برگ باسبزی
رخ تو بادا چون لاله برگ گلناری

در مدح ابونصر مملان

ندانی درد هجر ای گل مرا زان زار گردانی — دگر زارم نگردانی بداغ هجر گردانی
اگر یکره چو من بیدل بعشق اندر فرومانی — زخون عاشقان خوردن بسی یابی پشیمانی
همه رنج دل وجسمی همه درد تن وجانی — بسوزانی و گریانی و رنجانی و پیچانی
از آن چون زر شده رویم که تو سیمین زنخدانی — از آن چون لعل شد اشکم که مروارید دندانی
تو ماهی سرورا مانی توسروی ماه را مانی — که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی
بمهر آن لبم کردی سرشك دیده مرجانی — بروشن روی روز من شب تاریك گردانی
مرا رخسار زرّین کرد تفّ نار هجرانی — که سیمین کرد هامون را دم تیغ زمستانی
شده کهسار کافوری و آب رود سندانی — در آب از بند دیماه است ماهی گشته زندانی
دمنده خلق در خانه فسرده چشمه چون خانی — بسان سونش(۱) سیم است برف از باد سوهانی
بیابانها گرفته بلبل خوش بانگ بستانی — ببستان اندر آمد باز آن زاغ بیابانی
چو بر تو برف بارد باد برتن باده بارانی — که باران زمستانرا چو باده نیست بارانی

سونش ـ ریزه‌های سیم وزر وفلزات دیگر که در وقت سوهان کردن ریخته شود

ززرّ خام پیش خویش گوئی برفروزانی چو بر بالادل عاشق بسوزانی ولرزانی
از آن ایوان بیاراید چومجمرهای گردانی وزین گردون بیفروزدچو گوهرهای عمّانی
گهی زو رودها بینی پراز یاقوت رمّانی گهی زو کوهها بینی پر از لعل بدخشانی
شود باز آسمان یکسر پرازد یبای کاشانی همه دینار ها گردد درمهای سپاهانی
ایا ابر زمستانی نه چون ابر بهارانی مکن چندین میان کوه وباغ وراغ ویرانی
که نه آثار طوفانی و نه بنیاد سیلانی نه موج بحر عمّانی نه کفّ میر مملانی
ابونصر آنکه یزدانش بنصرت داد ارزانی ازاومدحت گرانی یافت وزوی گوهرارزانی
فکنده فرّ یزدانی بر او دیدار سلطانی فری دیدار سلطانی که دارد فرّ یزدانی
ایا میری که از رادی سر میران ارّانی دلیل سعد گردونی نشان وعد قرآنی
ولیرا سعد برجیسی عدو را نحس کیوانی بمیدان شیر میدانی در ایوان ماه ایوانی
تو درد آز وسختی را بکفّ راد درمانی بفرمان تو شد عالم که یزدان را بفرمانی
اگر شیطان شود یارت دهد یزدانش رضوانی وگر رضوان شود خصمت دهد یزدانش شیطانی
بقول آسایش جسمی بعقل آرایش جانی کهانرا از تو آرایش مهانرا از تو آسانی
اگر نه موج دریایی وگرنه سیل نیسانی چرا بادوست وبادشمن بگاه جودیکسانی
ایا پوشیده از هرعیب ازهر عیب عریانی چودرمجلس شوی خندان دوصد کانرا بگریانی
مگر پیغمبر روزی زهرکس داد بستانی که یك سر مظهر تأییدو فرّ فضل یزدانی
یکی دهقان بدم شاها شدم شاعر بنادانی مرا از شاعری کردن تو گرداندی بدهقانی
بجای توکه باهرشاه هم صنفی وهمخوانی بسا کس مهترم خوانند تاتوکهترم خوانی
حسودانم فراوانند و بدگویان ز نادانی زبس کم خواسته باشی زبس کم پیش بنشانی
فراوان دادیم نعمت حسودان شد فراوانی توکردی برمن این بیداد گرنه ازچه سان دانی

الا تاهست اندر عالم افزونی و نقصانی الا تا هست شادانی و غمگینی و پژمانی

ترا باد ابر افزونی ترا دل باد شادانی

عدورا بادغمگینی وجان وتن بنقصانی

در مدح ابونصر مملان

نیازم ز گیتی به تست ای نیازی که دلرا امیدی و جانرا نیازی

ازیرا بشادی بنازم که دانم دلم را نیازی و زو بی نیازی

مرا عشق بهتر ترا حسن خوشتر من از عشق نازم تو از حسن نازی

بدان بردبارم که دانم که دائم نه آن را نه این را نه ماند درازی

چنان گشتم از تو که دیگر نیامد نیازم بچهر بتان بی نیازی

به گلنار دو لب بهار بهاری بدیبای دورخ طراز طرازی

بعاشق شناسی و مردم نوازی گرامی بسان طراز طرازی

مرا ساخته باتو جان و تن و دل تو بامن به پرسیدنی خوش نسازی

ازیرا که عشق من آمد حقیقت ازیرا که حسن تو آمد مجازی

ببازی بریزی همی خون عاشق ندانی که خون ریختن نیست بازی

دل و دیده و زلف تو هر سه کافر تو از کافری هر زمان سر فرازی

ندانی چه آید ابر کافرستان ز تیغ و سنان شهنشاه غازی

سر پادشاهان ابو نصر مملان که صد بیشه شیر است در ترکتازی

زچین و زهند و زروم و زارمن ز کردو ز دیلم ز ترك و ز تازی

بمردی و رادی و فرهنگ و دانش نیابی چون او گر دو صدسال تازی

ایا شهریاری که یاری نداری بکشور ستانی و مردم طرازی

تو بر خاتم مردمی چون نگینی — تو بر جامهٔ راد مردی طرازی
بهیبت نهنگی بجستن پلنگی — بحمله هژبری بفرصت گرازی
بتخت بزرگی بر اسب سعادت — بخوبی نشینی بخوبی گرازی (۱)
نپوشد زرایت فلک راز هرگز — همانا شب و روز با او بهرازی
تو خواهندگان را بباغ سعادت — چو ایزد بهان را بجنّت جوازی
نه پیوند سودی نه بند زیانی — تو اثبات نازی و آفات آزی
بطبع از ظریفی درست از عراقی — بلطف از لطیفی تمام از حجازی
گه از بهر دین جفت جنگ و جهادی — گه از بهر دل یار بکماز و نازی
بدین گونه باشند شاهان دنیا — زمانه نه بیند زمانی نمازی
عدو یافت از کین تو سرنگونی — ولی یافت از مهر تو سر فرازی
چنان تازی اندر صف شهریاران — که گوئی بمیدان همی گوی بازی
زرادی گه بزم بر دوست و دشمن — خجسته دل و دست بازی بنازی
در مرگ بر بد کنش باز کردی — در رزق بر خصم کردی فرازی
هر آنکو بغایت جفای تو جوید — بچشم(۲) اندرش سوختی سربغازی ؟
عدو را جوازی بسوی جهنّم — سرش گرفته‌چون برانداجوازی (کذا)
اگر خصم پوشد زیاقوت جوشن — تو بروی ز سنباده الماس گازی
ابر خسروان دگر هم چنانی — چو منسوج رومی بدیبر درازی
گرازت بر ایشان بود تیغ هندی — بر ایشان بود تیغ هندی گرازی
تو پیش صف رومیان در جهادی — بل از بازو از ساوشان در جهازی
نمانده بسی تا که از ساو قیصر — هم از باژ خاقان و خان گنج سازی

(۱) گرازیدن ـ خرامیدن (۲) ن ـ : بخشم

جهان مهره بازاست ولیکن تو او را　　شکستی طلسم همه مهره بازی

نیابد عدوی تو هر گز بلندی　　نیابد بز لنگ هر گز بتازی

الا تا فرازی دهد دلگشائی　　الا تا نشیبی دهد دل گدازی

معادیت باد از غم اندر نشیبی　　موالیت باد از طرب در فرازی

چو بر خسروان عجم جشن دهقان

ترا باد فرخنده این عید تازی

درمدح ابوالمظفر فضلون وشکایت از درد نقرس

هرکه زو دیده بود یزدان بی‌فرمانی　　درد اورا نکند هیچ خورش درمانی

همه دردی را درمان بتوان کرد بجهد　　نقرس‌است آنکه زدرمانش همی درمانی

چون بود دردی کانرا نتوان درمان کرد　　چون بود رنجی کانرا نبود آسانی

چه کسی کش بگزد مار بروزی صدبار　　چه کسی کش رسد ازنقرس یك رنجانی

گرچه‌خوش مردبود دائم ازین دردبود　　پر ز آژنگ رخ و پرزگره پیشانی

گرمیان‌فنگ(۱) وخزبوداوخفته‌زدرد　　خز خاری کند اورا و فنگ پیکانی

پشّهٔ خرد پرد گر زبرش پندارد　　که همی کوهی برسرش فتد سهلانی

نتواند بمراد دل بنشست بجای　　تا نه آرام بجایش بدو کس بنشانی

چه‌ازاین‌دست بر آن‌دست بگردد چه به‌تیغ　　جگرش‌را بستم زیر و زبر گردانی

بمهی یك ره زانوش بزانو نرسد　　خوابش از چشم گریزد چوندارد جانی

زبی آنکه بروز و شب بیدار بود　　عمرشان دیر بود گویند از بارانی؟

(۱) فنگ ـ بفتحتین جانوری‌است که‌از پوست آن پوستین سازندو آن پوستین‌را نیزفنگ گویند و پوستین وی بهترین و گرانمایه‌ترین از انواع پوستین‌است . (آنندراج)

مرد زندانی از چاه و ززندان بجهد | نقرسش تنها در دشت کند زندانی
ببلا تن زگنه‌پاک شود قول نبی‌است | چه بلا دانی کز نقرس بدتر خوانی
کافر ار نقرس در دوزخ بیند بمثل | نبود دادگری در نظر یزدانی
همچو درویشان یك‌لقمهٔ نوشین‌نخورد | نقرسی گرش بود دولت نوشروانی
آفرین بادا بر مفلسی و پای روان | لعنت ایزد بر نقرسی ار سلطانی
نقرس ازمال‌بودهست درست‌این‌که‌مرا | نقرسی کرد عطاهای شه ارّانی
بوالمظّفر که خداوند جهان فتح وظفر | وقف کرده است براو با نعم روحانی
میر بی‌ثانی فضلون‌که مراورا گردون | بهمه فضل نیاورد و نیارد ثانی
کین او کرد زمانه سبب غمگینی | مهر او کرد ستاره سبب شادانی
او همه کار بهنگام و باندازه کند | نه درنگ آرد درکار و نه بی‌سامانی
چون توانی که کنی کاروبخواهی بکنی | آزمائی که بخواهی بکنی نتوانی
ای زجود تو جهان جنّت بر جانوران | آرزوی دل و ناز تن و کام جانی
دست تو ابری کش سیل همه دیناری | تیغ تو بحری‌کش‌موج همه مرجانی
هرچه داود بپیوست بدین بگشائی | هرچه قارون بتنیده‌است بدین بنشانی
بروان اندر بایسته‌تر از توحیدی | بزبان اندر شایسته تر از ایمانی
آفرین‌ازتوگرامی‌شده وخواسته خوار | یافته فضل گرانی زتو، مال ارزانی
زین همه خلق همی گوید نادیده ترا | که جز اورا بجهان درنسزد سلطانی
آسمان تنبل و دستان نکند برتو روا | بگه کوشش بی تنبل و بی دستانی
بیکی جنگ‌همه نعمت خصمان ستدی | آنکه مانده بیکی جنگ دگر بستانی
آنکه گردون‌را یکساعت فرمان نبرد | نکند روزی در امر تو نا فرمانی
آن‌کجا گوی ببرد ازهمه خوبان بهتر | پشت پیش تو گه بار کند چوگانی

هرگز از مهمان خالی نبود مجلس تو — بکند گنج تو از مال تهی مهمانی
تیر باران کنی از بازو برخیل عدو — بر ولی زان کف و بازوی درم بارانی
راحت روح پدید آرد دیدار توشاه(۱) — زهر بر یاد تو گردد چومی ریحانی
چه گنه کردم گوئی که خداوند جهان — نه همی دارد دیدار توام ارزانی
ملکا نقرسم از خدمت تو باز گرفت
نقرسی، جود تو کرده است مرا خود دانی

در مدح شاه ابو منصور

هنری مرد نباشد برهرکس خطری — چون چنین است ترا چیست کنون زین هنری
زمحل کرد بدین شهر مرا دهر جدا — زخطر کرد بدینجای مرا چرخ بری
بی محل باشم لیکن نه بدین بی محلی — بیخطر باشم لیکن نه بدین بی خطری
همه اندوه من از کردهٔ من خواست بدانك — همه جائی سفری باشم و آنجا حضری (۲)
زین پس اکنون که همه خواری من زین قبل است — همه جائی حضری باشم و آنجا سفری(۳)
من چرا نالم خیره که جز آنجا همه جای — برسران شعرا هست مرا پاك سری
یاد من هست بهر جای که تو یاد کنی — نام من هست بهر شهر که تو نام بری
همه درد من از آنست که کس نیست که او — هنری می ننماید بامید هنری
بروم زی در آنشاه جوان بخت که او — خلق را می کند از تیغ حوادث سپری
سپر دولت ابو منصور آن کوبسخا — بیکی روز کند مال جهانرا سپری

---

(۱) ن ـ: شاد
(۲) امیر ـ: اینجا حضری
(۳) امیر ـ: اینجا سفری

او عفو بیش کند تاتوگنه بیش کنی
اوعطا بیش دهد تا تو ثنابیش بری

ایجوادی که گـه بزم بـلای درمی
وی سواری که گه رزم چراغ گهری

بگه حلم و گه خشم زمانی و زمین
بگه کین و گه مهر شرنگ وشکری

خنك آنکس که گه بزم بتو باز خورد
وای آنکس که گه رزم باو باز خوری

کیست کورای تودیده است و نمانده است شگفت
کیست کو روی تودیده است و نگفته است فری

بگهر گیرد قیمت بهمه جای صدف
اینجهان همچو صدف گشت وتودروی گهری

گر تو ازقیصر رومی بستاندی بخراج
رو بیارند و نیارستم بارگهری (کذا)

جز بگردون نفرستد بر تو زر ملکی
جز باستر نفرستد بر تو در سطری؟

گر ببزم اندر باشی دل شاهان شکنی
گر برزم اندر باشی دل شیران شکری

روزآن فرّخ گردد که بتو برگذرد
دل آن خرّم گردد که باو برگذری

درع بر خصم بنالد چو تو شمشیرزنی
بدره بر زرّ بگرید چو توبکمازخوری

ایشه گیتی نیکو نظری کن برهی
که ز تو فخر شهانست زنیکو نظری

من بتوگوش بدان دادم کز بن بکنی
من بتو چشم بدان دادم کزسربگری

من بر آنم که تو داری خبراز رازفلك
نه بر آنم که تو از راز رهی بیخبری

شاعریرا که بسختی سخنی نظم کند
بهمه روی زمین بهتـر و برتر نگری

تا زگفتار جدا باشد همواره نگار
تا ز دیدار بری باشد همـواره پری

نیکخواه تو زگفتار جدا باد جـدا
بدسگال تو ز دیـدار بری باد بری

فی المدیحه (١)

بخدّ و قدّ تو ای شهره ترك کاشغری — خجل شدند گل سرخ سرو غاتفری
ستاره بارم هر شب ز دیده تابسحر — چویادم آید از آن سی ستارهٔ سحری
بدخل شوشتر ارزد سه بوسه ازلب‌تو — چومست بگذری اندر قبای شوشتری
زشرم لفظ تو خامش‌بود همیشه نگار؟ — زرشك روی تو پنهان رود همیشه‌پری
زقامت تو بتاب اندراست سر و سهی — ز رفتن تـو بدرد اندراست‌کبك دری
بهر کجا گذری بستگان خود بینی — بهرکجا نگری خستگان خود نگری
اگر نه خون دل من زمی‌حلال تراست — چرا که‌خون دل‌من‌خوری‌و می‌نخوری
زدیده گوهر بارم همیشه بررخ زرد — چو درّ بارد بر برزائران شه گهری
بروز مردی پیش جهانیان سپر است — بروز رادی کان جهان کنـد سپری
هـزار سال عطـای تکلّفی بخشد — کسی که یابد ازو یك عطای‌ماحضری
ایا مظفّر پیروز روز عالی بخت — بروز جنگ مکان سعادت و ظفری
ولایت گذری باتو زان‌گرفت درنگ — که بخشش تو درنگیست‌مال‌تو گذری
زتیـغ آفت پیش جهـانیان ز رهی — زتیر محنت پیش جهانیان سپری
زطبع تو نشود مرد می وفضل جدا — زروی تو نشود فرّخی و فـرّ بری
بود خلاف تو کردن بجان خصم‌خطر — سوی خطر نکند میل مردم خطری
هزار نکته بگوئی که هیچ نسگالی — بدانك طبع زکی داری وزبان جری
بگرد مهر توگشتن نشان‌دانائی‌است — بگرد کین توگشتن دلیل خیره سری
همیشه مـر گهر فضل و جودراصدفی — همیشه مرصدف مال وملك را گهری

---

(١) اینقصیده از نسخهٔ (ح.ن) نقل‌شده ودرسایر نسخه‌ها نبود

بمجلس اندر کوه سخاوت و خردی — بلشکر اندر کان سیاست و هنری
همه نهاد و سخا و خوی پدر داری — بروی نیکو آئینهٔ دل پدری
درخت میوهٔ فرخنده سبز باد مدام — همیشه آن پدری کش بود چو تو پسری
فرید عقل و فر مردمی و مردی وجود — فرید حلم و فر فرّخی و فضل و فری
همیشه خواسته از گنج تو بود بسفر — همیشه مهمان اندر سرای تو حضری
همیشه تیر تو اندر دل عدو بحضر — همیشه خواب معادی زبیم تو سفری
موافقان تو از دولت تو خنداخند — مخالفان تو از بیم تو گری و گری
همیشه تاچو زریرو چو معصفر باشد — ازانده و غم و ناز و طرب رخ بشری
رخ مخالف تو روز و شب زریری باد — رخ موافق تو سال و ماه معصفری

فی التّرجیعات والمقطّعات



درمدح ابو الحسن علی لشکری

بمهر ماه دیداری سپردم دل بدیداری همه بیمارو غم دلرا زچشم آید پدیداری
دلم دائم گرفتاراست درعشق ستمکاری نباشدعشقرا چون من بعالم درگرفتاری
اگر دل عاشقی نارد بمهر ماه دیداری من اندردردوداغ وغم چراپیچم بخود باری
اگرچون ابرشدچشمم بگریانی رواداری تن من چون هواشد ابر دائم درهوا باری

خداوندخداوندان همیشه لشکری بادا
مراوراچرخ لشکرگاه وانجم لشکری بادا

چو آن زلف بخم بینم زغم پشتم بخم گردد چو آن چشم دژم بینم روان من دژم گردد
چوبرمن بگذرد شادان دل من جفت غم گردد رخ دینار گون من زدیده پردرم گردد
چو آنزلفین چون سنبل بگرد گل رقم گردد کنار من ز خون چشم پر آب بقم گردد
خیال او بچین اندر همی نقش صنم گردد مر او را فرق حورالعین همی خاك قدم گردد
دلی دارم که هرساعت مراورا کام کم گردد مرا جا نیست کزعشق تودائم گرد غم گردد

خداوندخداوندان همیشه لشکری بادا
مراوراچرخ لشکرگاه وانجم لشکری بادا

رخی دارد چوماه نو شود پرلاله باغ از وی اگرخواهی بیفروزی دوصدشمع وچراغ ازوی
زمویش موکبست اورازرویش چون چراغ ازوی چو بگشاید سر زلفین خود مشگین دماغ ازوی
سیاهی عاریت خواهد همیشه پرّ زاغ ازوی زبس بندوشکنج وی نبیند دل فراغ ازوی

نگارم چون شود خندان بخندد باغ و راغ از وی   شود از بادهٔ لعل لبش پر می ایاغ از وی
تن من زار شد چونان که نشناسد کناغ (۱) از وی   نگردد دور یکساعت دریغ و درد و داغ از وی

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مر او را چرخ لشکر گاه و انجم لشکری بادا

بتی دارم چو ماه نو بزیر میغ گرد اندر   دلی دارم چو نیلوفر میان لاجورد اندر
زمهر نیکوان آمد همه عجزی بمرد اندر   هوای آهوان دارد دل شیران بدرد اندر
هوا آرد همه پیشی باشك و روی زرد اندر   جفا آرد همی کاهش بصبر و خواب مرد اندر
دلش مانندهٔ آهن میان آب سرد اندر   رخش مانندهٔ یاقوت زیر سرخ ورد اندر
فراق او همی آرد رخ من زیر گرد اندر   چو جان دشمن خسرو بمیدان نبرد اندر

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مر او را چرخ لشکر گاه و انجم لشکری بادا

نبرده بو الحسن کافاق آباد است ز احسانش   علی کز همّت عالی بزیبد تخت کیوانش
چو اندر بزم بنشیند همی ماه سما دانش   چو اندر صف بخواهد کین همی پیل دمان خوانش
نیاید روز کوشیدن برابر چرخ و کیوانش   نیاید روز بخشیدن برابر ماه تابانش
زبهر آنکه گاه جود بر دل نیست فرمانش   بفرمانند سالاران و سلطانان کیهانش
اگر دستان گه کوشش بدیدی بند و دستانش   ببوسیدی زبهر نام دست و پای دستانش

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مر او را چرخ لشکر گاه و انجم لشکری بادا

زمانه بیشتر داند زهر کس پیشگاهش را   ستاره نیکتر خواهد زهر کس نیکخواهش را
گر اهریمن بنام او دعا کردی اِلٰهش را   بیفزودی ثوابش را بپالودی گناهش را
و گر آهو بچشم اندر کشیدی گرد راهش را   اگر شیر آمدی پیشش دریدی گرده گاهش را

---

(۱) کناغ ــ تار ابریشم و کرم پیله

سپـر از آفت کیوان همی ماند سپاهشرا　　جهان بر گوشهٔ گردون همی پاید کلاهشرا
سعادت جایگاه اوست بنگر جایگاهشرا　　سخاوت رسم وراه اوست بنگر رسم وراهشرا

خداوندخداوندان همیشه لشکری بادا
مراوراچرخ لشکرگاه وانجم لشکری بادا

که داند جز تو عنبررا طراز مشتری کردن　　زسنبل بر گل حمرا هزار انگشتری کردن
مرآن انگشتریهارا نگین ازمشتری کردن　　جهانی را بجان و چیزخودرا مشتری کردن؟
که داند نعت روی تو به مهرخاوری کردن　　که داند وصف قدّ تو بسرو کشمری کردن
دلی را کوترا خواهد زتو نتوان بری کردن　　توخوددانی که دشخوار است بیدل داوری کردن
توازهمزادگان پیشی به بندو دلبری کردن　　من ازهم پیشگان بیشم بمدح لشکری کردن

خداوندخداوندان همیشه لشکری بادا
مراوراچرخ لشکرگاه وانجم لشکری بادا

خداوندسپهر اورا خداوند زمین دارد　　کجااوراقدم باشد بزرگانرا جبین دارد
همیشه مهروکین او نشان کفرو دین دارد　　همیشه دست و تیغ او نشان مهر و کین دارد
قضازیرعنان دارد قدر زیر نگین دارد　　گهی فرمان بر آن راند گهی پیشی بر ین دارد
مراورا بر تر ازهر کس همی چرخ بر ین دارد　　ز بهر جان بدخواهانش مرك اندر کمین دارد
سپهرش خاتمی بخشید کز دولت نگین دارد　　جهانش جامه‌ای بخشید کز بخت آستین دارد

خداوندخداوندان همیشه لشکری بادا
مراوراچرخ لشکرگاه وانجم لشکری بادا

خداوندجهان باشد کسی کش تو خداوندی　　کند پیوند بابخت آنکه تو بااو بپیوندی
خدا وندا بتو نازد بهر جائی خدا وندی　　یکی را حنظل و زهری یکیرا شکّر و قندی
موالیرا همه پندی معـادیرا همه بندی　　که هم شاه جهانگیری و هم شیر عدو بندی

تهی کردی ز گوهر گنج و مدحترا بیاگندی   ازین مرجان چون خورشید جام خود بر آگندی
درخت عدل بنشاندی درخت جور بر کندی   ازین گیتی و زان گیتی بنام نیك خرسندی

خداوند خداوندان همیشه لشگری بادا
مر اورا چرخ لشگرگاه و انجم لشکری بادا

امیر نامور بادی چو ما را نامور کردی   همیشه کان زر بادی که مارا کان زر کردی
بدین خلعت فرستادن مرا تاجی بسر کردی   چو تو جفت نظر بودی مرا جفت نظر کردی
مرا این بس که تو یك بیت شعر من زبر کردی   که جان بدسگالانرا ازغم زیرو زبر کردی
نبودم نامور اوّل تو میرم نامور کردی   نبودم پرهنر اوّل تو شاهم پرهنر کردی
بدین یکره که سوی من بچشم دل نظر کردی   مرا ازهر فریب دهر در دل چون شکر کردی

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مر اورا چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

در مدح ابو الحسن علی لشکری

هوا شد عاشق آسا باز و صحرا دلبر آیین شد   یکیرا گریه رسم آمد یکیرا خنده آیین شد
چمن بتخانه چین شد درخت گل بت چین شد   چو موی لعبتان چین بنفشه چین برچین شد
درخت گل بتابانی چو آذرگاه برزین شد   چو مؤبد زند شد وانگاه بروی زندخوان این شد
زمین چون پرّ عنقا شد هوا چون پشت شاهین شد   شکوفه نجم پروین گشت و لاله برج شاهین شد
همانا لشگری روزی بنزهت در بساتین شد   که همچون بزمگاه او بساتین گوهر آگین شد

الا تا روز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشگری را روز عیدی بادو نوروزی

ببستان هرسحر گاهان نسیم مشکناب آید دهان گل زچشم ابرهرشب پر گلاب آید
گل اندر بوستان اکنون بدیگر آب و تاب آید عقیقی روی و مشگین زلف وز نگاری نقاب آید
بنفشه چون دل عاشق کبود و پر زتاب آید برنگ لاجورد صرف و بوی مشکناب آید
چو بلبل بادرخت گل بشعر اندر عتاب آید زقمری شعر بلبلرا زسروستان جواب آید
شبانگاهان چو دست میر درّ افشان سحاب آید سحر گاهان چو روی شه درخشان آفتاب آید

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکری راروز عیدی بادو نوروزی

زنقش گونه گون پالیز نوشاداست پنداری درجنّت فلك درباغ بگشاد است پنداری
همه شیرینی شیرین بگل داداست پنداری براو نالان هزار آوا چو فرهاداست پنداری
جواهر بحر زی بستان فرستاد است پنداری جهانرا تبّت و خر خیز باباد است پنداری
چمن چون تخت بزّازان بغداداست پنداری کواکب زآسمان بر گلبن افتاداست پنداری
زگل بر بلبل خوش بانك بیداداست پنداری که پیش شه زجور گل بفریاداست پنداری

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکری راروز عیدی بادو نوروزی

هوادارد سحر گاهان پراز لؤلؤ کنار گل صبا دارد شبانگاهان شمیم مشکبار گل
مگر گل یار بلبل گشت و بلبل گشت یار گل که گه گل در کنار اوست گه اودر کنار گل
برآید باد شبگیران و بگشاید حصار گل شود سو سنبرو سوسن نهان زیر نثار گل
بصفّ دلبران ماند بباغ اندر قطار گل چو عاشق باز کرده چشم عبهر زانتظار گل
زمینرا زان همی گیرد زمان اندر کنار گل که می خوشتر خورد خسرو که باشد روز گار گل

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکریراروز عیدی بادو نوروزی

بسان تخت بزّازان پر از دیباست باغ اکنون بسان طبل عطّاران پر از مشک است راغ اکنون
زبوی نرگس و نسرین شود مشکین دماغ اکنون زهر شاخی بیفروزد دو صد شمع و چراغ اکنون
شود گویا هزار آوا و گردد گنگ زاغ اکنون زره پوشد ز آب اندر زبیم باد باغ اکنون
چو عاشق بلبل اندر باغ بخروشد بداغ اکنون زشغل عاشقی کسرا نیاید دل فراغ اکنون
چو بزم خسروان گردد برنگ و بوی راغ اکنون دراو خسرو بپیروزی کند می در اباغ اکنون

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکریرا روز عیدی بادو نوروزی

ستوده شاه شدّادی که دولت زو سر افرازد گزیده میر بهرامی که ملکت زو همی نازد
نبرده بوالحسن کاحسان زگیتی بادلش سازد علی کز همّت عالی بگردون بر همی تازد
هزاران خیل جنگی را بیك کوشش براندازد هزاران گنج سنگیرا بیك بخشش بپردازد
تن آن کوش بگذارد بدرد وداغ بگدازد بساط رنج ننوردد دل آن کوش بنوازد
نه طبعش باغم آمیزد نه رایش بابدی یازد همیشه نیکی اندیشد همیشه شادی آغازد

الا تا روز نو گردد وزاو یابیم پیروزی
همیشه لشکریرا روز عیدی بادو نوروزی

همه شادیست رسم او همه دادیست راه او زمانه نیکجوی او ستاره نیکخواه او
از آنگاهی که پیدا گشت شادی پایگاه او نبوده رنج و شادیرا بگیتی رأی وراه او
رهین خویشتن دارد زمینها را سپاه او فرود خویشتن بیند فلکها را کلاه او
اگر باشند بر گردون مه و خورشید گاه او نباشد جایگاه او سزای پایگاه او
چو بگزیند گنه کاری بدین گیتی پناه او بدان گیتی نیاید یاد کسرا از گناه او

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکریرا روز عیدی بادو نوروزی

همی چون مشتری نامش بگیتی درعلم گردد   همه احکام اقلیمش بفرمان قلم گردد
جهان ازعدل او بی بیم چون خان حرم گردد   زمین از داد او آباد چون باغ ارم گردد
همه گیتی زدست او بجودی بی درم گردد   همه عالم زتیغ او بجنگی بی ستم گردد
چو درمجلس کند شادی ودرمیدان دژم گردد   ولیرا ناز بفزاید عدو را کام کم گردد
زمین خشك باجودش بسان رودزم(۱) گردد   زجنگش گر کند زم یاد همچون بحر دم گردد

الا تارو زنو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکر یاروزعیدی باد ونوروزی

نگردد هیچ ماهی نو نگردد هیچ سالی نو   که نفزاید بفرّ اندر جهانرا او جمالی نو
بود بادولت وتأیید هر ماهش وصالی نو   بود بارامش و شادیش هر سال اتصّالی نو
بد اندیشان از او بینند هرماه انفصالی نو   هوا خواهان از او یابند هرروزی نوالی نو
همیشه خیل او رفته بشهر بدسگالی نو   ز شهر او بقهراو برون آورده مالی نو
ازاو ما را عطائی نو زما اورا سئوالی نو   که مال وملکش افزون باد هرماهی وسالی نو

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکر یاروز عیدی بادونوروزی

خدای اوراهمی دارد خداوند خدا وندان   از او یابند کام دل همه خویشان و پیوندان
بنالد جان بدخواهان چو تیغ اوشود خندان   چو شیران پیش اندر صف چو اندر وصف صد چندان؟
همی گیرد جهان یکسر بتیغ او هنرمندان   همی بخشد بفرّخ روز برفرخنده فرزندان
عدو بنداست وفرزندانش همچون اوعدو بندان   خردمنداست وفرزندانش همچون او خردمندان
کند درروز رزم اندر گذر شمشیرش ازسندان   خداوندی خداداده است اورا برخداوندان

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکر یاروزعیدی بادونوروزی

---

(۲) زم - نام رودخانه ایست

همیشه تاجهان باشد بکام لشکری بادا | همیشه خانهٔ شادی مقام لشکری بادا
همیشه نامهٔ دولت بنام لشکری بادا | همیشه برسر گردون لگام لشکری بادا
سرشاهان بزیر خاک گام لشکری بادا | بمغز دشمنان اندر حسام لشکری بادا
طرب را دائمی مایه زجام لشکری بادا | رسیده زی همه شاهان پیام لشکری بادا
جهان و گردش دوران بکام لشکری بادا | همیشه خسرو گردون غلام لشکری بادا

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی
همیشه لشکری راروز عیدی باد نوروزی

درمدح میرابو المعالی شمس الدّین

برگل سوری زمشک تبتّی پرچین کنی | تارخ من همچو زلف خویشتن پرچین کنی
عاشقانرا بافرح مجلس بهشت آیین کنی | دشمنانرا ازسنان بانک خروش آگین کنی
قامت من چنبری زان قامت سروین کنی | من شوم پیچان چو مرجان پردهٔ پروین کنی
چون بر آشوبی و براسب جدائی زین کنی | جان من مانند آتشخانهٔ برزین کنی
بی دلم کردی و دانم کا خرم بیدین کنی | چشم من گوهر فشان چون دست شمس الدّین کنی

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان
باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

چشم شوخت گر بنالیدن نیازارد مرا | زلفت آزارد مرا رویت نیاز آرد مرا
مهر تو برچهره زرّ و زعفران کارد مرا | هر کسی درمهر تو بیدانش انگارد مرا
عشقت از گردون گردان ناله بگذارد مرا | کی بود گوئی که عشق ازدست بگذارد مرا
گرچه داغ عشق تو بی خواب خور دارد مرا | هم قوام الدین بخواب وخورد باز آرد مرا

خدمت او کی بدست جور بسپارد مرا　　مدحت او از غم گیتی نگه دارد مرا

پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

ای‌شده روشن‌زروی روشن تورأی من　　زلف تودلبند من روی تودل آرای من

شکّروبادام توتن کاه‌و جان افزای من　　آن‌یکی‌شادی کش‌من این یکی‌غمزای‌من

گر ببخشودی‌مرا آنکس که اورارأی‌من　　من‌جداگشتی‌زدین ودیده‌ودل‌رأی‌من؟

گر ندانی‌جای‌من‌زندان نگر مأوای من　　فخرمیران زمانه بس که داند جای من

آنکه‌سوداز خدمتش برفرق گردون پای‌من　　آنکه‌د اندر از پنهان من و پیدای من

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و باعزّ موالی جاودان

آن کجابر نیکخواهان‌خارچون‌شمشاد کرد　　دشمنانرا کرد غمگین دوستانرا شاد کرد

خواسته‌چون کاه کردو کلك‌راچون باد کرد　　گنج‌ویران کرد و خان زائران آباد کرد

هم موالیرا زبند درد و غم آزاد کرد　　هم معـادیرا قرین ناله و فریاد کـرد

او سرای دین و دانشرا بدل بنیاد کرد　　مهربان گیتی بدان‌شدکو بمهرش یاد کرد

خشم‌اودردست‌خصمان‌لاد(۱)چون‌پولاد کرد　　روز کینه تیغ او پولادرا چون لادکرد

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و باعزّ موالی جاودان

مشك‌ومه‌رازلف‌ورویت‌رنگ‌وبوئی‌وام‌داد　　عاشقانرا راحت روح آن لب می فام داد

ماه رخسار ترا زلفین مشکین فام داد　　دام زلفت بندو تیمارم بهفت اندام‌داد

---

(۱) لاد —: دیبای تنك

چشم شوخت را زمانه فتنهٔ بهرام داد　　فتنهٔ بهرام و تیر اندازی بهرام داد

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

چون خوی او عنبر سار او مشکناب نیست　　باسنان و نیزهٔ او اژدها را تاب نیست

آفتاب و ماه را با طلعت او تاب نیست　　چون حدیث او بپاکی لؤلؤ خوشاب نیست

کوه آهن باشرار تیغ او جز آب نیست　　خسروانرا جز زخاك درگه او آب نیست

شهریارانرا بجز درگاه او محراب نیست　　جز در او در جهان بگشوده دیگر باب نیست

ازخیال تیغ او در چشم دشمن خواب نیست　　در نبردش جز یکی روباه شیرغاب نیست

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

روی صحرا را سنانش گونهٔ مرجان دهد　　هرچه بیجانست چون سنك آب لطفش جان دهد

درد مندان را زکافی کفّ او درمان دهد　　برزمین آید مه از گردون گرش فرمان دهد

کمترین خواهنده را او نعمت نعمان دهد　　شنبلیدش را فروغ از لالهٔ نعمان دهد

شاعر بد را باحسان دانش حسّان دهد　　آفرین بر خسروی کش ایزدی احسان دهد

چون میان رزمگه شبرنگ را جولان دهد　　خویشتنرا نصرت و بدخواه را خذلان دهد

پادشاه شهریان بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

دوستانرا جاودان پر گوهر کانی کند　　دشمنانرا دیده ها پرخشت ماکانی کند

گر کسی دیگر جز او رأی سخن دانی کند　　راست همچون بندهٔ باشد که یزدانی کند

گر بجنگ آهنك خان و لشکر خانی کند　　خانه شان از خون همی چون چشمه و خانی کند

گرتن خصمان او سنگی و سندانی کند　　در میان سنك و سندان خصم زندانی کند

چشم بد خواهان او نیلی و مرجانی کند   خار برخواهنده چون خرمای سبحانی کند؟

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان
باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

تاجهان باشد جهان محتاج تاج‌الملک باد   قبلهٔ شاهان گیتی تاج تاج‌الملک باد
در زمین دشمنان تاراج تاج‌الملک باد   گرچه تاریکست شب معراج تاج‌الملک باد
این جهان پر درّو پر دیباج تاج‌الملک باد   بر همه شاهان نهاده باج تاج‌الملک باد
خوشتر از روزان شبان داج تاج‌الملک باد   خوان دانشر امکان درّاج تاج‌الملک باد
زاب رادی درجهان امواج تاج‌الملک باد   مهر دولترا فلک آماج تاج الملک باد

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان
باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

درمدح ابوالفضل علی

سپاه نوبهار آمد وزاو گیتی دگرگون شد   که هامون همچو گردون گشت و گردون همچو هامون شد
چو روی وموی دلبندان زمین گلبوی و گلگون شد   بعنبر گل سرشته شد بصندل آب معجون شد
زخیل نو بنفشه مرز چون دیباو اکسون شد   دهان گل زچشم ابر پر لؤلؤی مکنون شد
زمین چون روی لیلی شد هوا چون چشم مجنون شد   کنون آمد گه شادی که برف از کوه بیرون شد
فریدون اندرین ایّام چون برگاه میمون شد   خجسته باد بر بوالفضل همچون برفریدون شد

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیرو سید و منصور بوالفضل علی بادا

کنون یکچند بستانرا بهشتی برزمی بینی   بهرجائی که بنشینی نشاط و خرّمی بینی

درختانرا چوروز عرض جیش دیلمی بینی نزیر هر درختی در گروهی آدمی بینی
گرفته چرخ را مشکین تو چون مردغمی بینی شده روز اندر افزونی وشبرا درکمی بینی
زمینرا چون هوا بینی هوا را چون زمی بینی یکی را ادکنی بینی یکی را بیرمی بینی
زیوز اندر میان خوید بر آهو کمی بینی زمهر نیکوان بردل فزوده محکمی بینی

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیر و سیّدو منصور بوالفضل علی بادا

درافشان لاله اندرخوید چون آتش بآب اندر چو پروین صف زده گلهای گوناگون بتاب اندر
بنفشه چون سر زلفین بت رویان بتاب اندر زبوی اوهمه بستان بود پرمشکناب اندر
هزار آواز باگلبن بفریاد و عتاب اندر کند باسروبن قمری بدلشادی خطاب اندر
زمین از ارغوان وگل بیاقوتی نقاب اندر هوا ازابر تیره گشته درمشکین ثیاب اندر
زریری دوز نیلی جامه نیلوفر بآب اندر عروس آیین بخندد گل بروی شیخ وشاب اندر

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش وبادا
امیر و سیّد و مصور بوالفضل علی بادا

درخت گل همی ماند عقیق آگین عماریرا بر او پاشیده چشم ابردرّ شاهواریرا
نشاید گفت بستانرا که ماند خلد باریرا سزد گفتن که ماند خلد بستان بهاریرا
پدید آرد بباغ اندر کنون هرمرغ زاریرا بود بستر زبرك گل ددان مرغزاریرا
همه صحرا همی ماندره دریای ساریرا میان باغ ماندآب قیر آگین سماریرا
نسیم سنبل ارزان میکند عود قماریرا زرنگ گل پدید آرد همی یاقوت جاریرا

بشاهی درجهان تاهست آب وآتش وبادا
امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی بادا

خروشانست شب تاروز بلبل بر کران گل — تو گوئی بوستان کرده است اورا پاسبان گل
سرشك ژاله شبگیران نشسته درمیان گل — تو پنداری که دندانست رسته دردهان گل
ببین برگل فروغ می ببین برمی نشان گل — که یکسانست رنك و بوی می ایدون و آن گل
بباغ اندر تو گوئی هست بلبل ترجمان گل — که گل داند زبان او و او داند زبان گل
بباغ اندر یکی بشنو زبلبل داستان گل — بهار گل غنیمت دان که می آید خزان گل

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی بادا

همی چندی دل و جانرا بیازردم بمستی در — زبد کردار خوابستم به بیداری و هستی در
نشان نیستی جستم زیار خود بهستی در — کنون از باده هشیارم وز اندوهان بمستی در
بسان مهتری بودم بگاه تندرستی در — کنون کهتر همی گشتم ببیماری و سستی در
مغ آسا بایدم گردن بگیتی می پرستی در — که هشیاریم افکند از بلندی سوی پستی در
غم و تیمار گویی هست خود بهرم السّتی در — کنون چون دشمنان شاه ماندستم بکُستی در (۱)

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی بادا

نبرده جعفر آن کاحکام یزدان داد گام اورا — همی گردن نهد ناکام چرخ تیز گام اورا
جهانداران فراوانند لیکن هست نام اورا — امید آنکه هزمان کی شود گیتی تمام اورا
فلك خواهد که هر روزی کند ده سلام اورا — نگردد جز بر آن چیزی که باشد رأی و کام اورا
نزیبد جز بگردون بر بهر فضلی مقام اورا — براه دشمنان اندر همیشه باد دام اورا
میان کار زار اندر ثنا خواند حسام اورا — قرین بادا بهروقتی نگین و تیغ وجام اورا

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیر و سیّد و منصور بوالغضل علی بادا

(۱) ـ کستی بالضمّ کشتی گرفتن و کوفته شدن.

اگر زردشت زنده استی مدیح اوش زندستی مر او را شاه خود خواندی اگر جمشید زندستی

وگر در لشکرش چون او سوار دیو بندستی ره دیوان از او وز کشور او سخت بندستی

وگر چون همّت عالی او گردون بلندستی که دانستی کز اینجا تا بگردون راه چندستی

وگر گردون گردانش نوندی(۱) را پسندستی چنو دیگر کجا هر گز یکی گرد نوندستی

ز شاهان کی چنو دیگر بزرگ وار جمندستی که رادی و بزرگی را سزاوار و پسندستی

بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا

امیر وسیّد و منصور بوالفضل علی بادا

که را بشنود پند او نه پیچد دهر در بندش نگردد کج کسی کاورد سوی راستی پندش

خداوند همه گیتی کناد او را خداوندش چنان چون از پدر دید او از او بیناد فرزندش

وگر شاهی نیاراید روان و جان پیوندش پیاده بسپرد کارش بنیزه بر کند بندش

اگر یزدان دهد درخورد بازوی هنرمندش بدان گیتی و این گیتی نداند کرد خرسندش

ندانم در جهان گُردی که در جنگ او نیفکندش ندانم شاخ بیدادی که از بیخ او نه بر کندش

بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا

امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی باد

چو او بر خنك روز جنك بخروشد بجنك اندر بگرید آهن و پولاد از بیمش بسنگ اندر

نترسد گور با مهرش ز چنگال پلنگ اندر نیارد شیر زد دندان ز امن او برنگ اندر

ز زخم دشمنان تیغش بود دائم برنگ اندر بنام او چنانست آنکه بدخواهان به ننگ اندر

بود چون کوه پا برجا بهنگام درنگ اندر بود منجوق او هزمان بتر کستان وزنگ اندر

مر او را شیر نرباشد همی هنگام جنك اندر که آهوئی بجنگ شیر باشد تیز چنگ اندر

بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا

امیر وسیّد و منصور بوالفضل علی بادا

---

(۱) نوند ــ اسب تندرو وسواره تند رو

پیروزی و بهروزی خداوند جهان بادی — نه جاویدو جوانست او تو جاویدو جوان بادی
بعیش و داد چون بهرام و چون نوشیروان بادی — گذر بوده است ایشان را تو شاها جاودان بادی
بلای دشمنان بادی بقای دوستان بادی — گل شادی و رامشرا همیشه بوستان بادی
چنان چون من همی خواهم ترا دائم چنان بادی — چنان خواهم که گویندم که شه را مدح خوان بادی
تو باشاهان گیتی چون یقین پیش گمان بادی — خبرهای همه شاهان بهپیش تو عیان بادی

بشاهی درجهان تاهست آب و آتش و بادا
امیر و سیّد و منصور بوالفضل علی بادا

ترکیب بند

نوبهار آمد کز او گیتی جوان گردد همی — روی هامون همچو روی نیکوان گردد همی
تا پدید آمد نشان لاله و شمشاد و گل — آبی و نارنگ و نرگس بی نشان گردد همی
لالهٔ رنگین زهر جائی پدید آید همی — چشمهٔ روشن زهر سنگی روان گردد همی
مسند سنبل همه پیروزه و بیجاده گشت — مفرش آهو حریر و پرنیان گردد همی
گر بهار چین ندیدی نو بهار باغ بین — کاین نگار و نقش کی پیدا در آن گردد همی
بوستان مانند لشگر گاه افریدون شود — شاخ گل همچون درفش کاویان گردد همی
آسمان چون پرشکوفه بوستان بوده است باز — بوستان چون پرستاره آسمان گردد همی
نیکوانرا ناز بیش و رحم کم باشد همی — عاشقانرا صبر پیر و غم جوان گردد همی
بسکه در وی روید از گلهای گوناگون همی — گلستان رشک بهشت جاودان گردد همی

بلبل از غلغل بباغ اندر نیاساید همی
عاشقانرا دل زبانگ او بفرساید همی

ابر گریانرا سرشک از لؤلؤ لالا که کرد — باد پویانرا نسیم از عنبر سارا که کرد
آن هزاران جامهٔ دیبا بباغ اندر که بافت — وین هزاران پیکر یاقوت بر دیبا که کرد
باغرا پر جامه های رومی و چینی که کرد — شاخرا پر حلّه های بسّدو مینا که کرد
گنج قارون زیر خاك اندر نهان بود ای شگفت — گنج قارونرا میان بوستان پیدا که کرد
فرشهای کوهسار از دیبهٔ رومی که ساخت — عقدهای میوه دار از لؤلؤ لالا که کرد
بی گناهی زاغ گویارا چنین گنگی که داد — بی نوائی عندلیب گنگرا گویا که کرد
گر نیامد زهره وجوزا زگردون برزمین — مر درختانرا همه پر زهره وجوزا که کرد
فرشهای خسروی درباغ و بستان که فکند — نقشهای مانوی بر کوه و برصحرا که کرد
خاکرا رنگین که کرد و آبرا پرچین که کرد — باد رامشگین که کرد و بیدرا شیدا که کرد

از شکوفه بوستانرا برف گون بینی همی
وز شقایق کوه را شنگرف گون بینی همی

ابر برگیرد زدریا لؤلؤ خوشاب را — باد بر دارد ز معدن عنبر نایاب را
این بیاراید ز عنبر سوسن آزاد را — وان بیاراید بلؤلؤ لالهٔ سیراب را
از شقایق دشت ماند دکّهٔ بزّاز را — وز شکوفه باغ ماند کلبهٔ ضرّاب را
نیم کفته گل بشاخ نسترن بر همچنانك — سیمگون پیکان بود پیروزه گون پرتاب را
قطرهٔ باران نشسته در میان شنبلید — چون بزّر اندر نشانی لؤلؤ خوشاب را
کرد رنگین ابر همچون روی رومی خاکرا — کرد پرچین باد همچون موی زنگی آبرا
نو بنفشه رسته هرسو بر کنار جویبار — خوار کرده رنگ و بویش رنگ مشکنابرا
موی دل جویان بدو داده است گوئی رنگرا — زلف دلبندان بدو داده است گوئی تابرا
از نوای صلصل و آهنگ بلبل صبحدم — نیست راه اندر دو چشم بوستانبان خوابرا

گلستان گردد کنون چون سجده گاه چینیان
تاج گل گردد همی چون تاج شاه چینیان

کرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل خرّمی باگل بود دائم که دائم باد گل
خوش بود خوردن می روشن بزیر گل که هست بزمگاه خرّمی را مایه و بنیـاد گل
اندر این پالیز رسته همسر بادام بیـد چون جهان روشن شود برما فشاند باد گل
می کند برشاخ گل فریاد بلبل گونه گون کرد بر بلبل همانا گونه گون بیداد گل
همچو دلجویان بنالیدن زبان بگشاد رعد همچو دلبندان بخندیدن دهان بگشاد گل
جان من بند هوای مهر جانان بسته کرد ور به بینی روی یار من نیاری یاد گـل
برهوا چون من بگرید هرزمانی زار ابر برچمن چون او بخندد هرزمانی شاد گل
بود از بادخزان ویران اگر بستان وباغ کرد باغ و بوستان را خرّم وآباد گل

چون شمالی باد بوی بید و شمشاد آورد
بوی او زلفـین دلبنـد مـرا یاد آورد

تاجدائی برگزید آنماه دستان ساز من جز بگاه ناله نشنید است کس آواز من
کین او همراه من شد مهر من همراه او نازمن دمساز او شد رنج او دمساز من
جای سیصد نازگردد نزد من یکرنج او جای سیصد رنج گردد نزد او یکنازمن
گر نگشتی واژگونه اختر وارون من ور نبودی نامسـاعد دولت ناساز من
پیش رنگی بنده چون بودی تن چون شیرمن پیش کبکی برده چون بودی دل چون بازمن
دور کن دستان که بانك ناله بس دستان من دور کن بگماز کاب دیده بس بگماز من
تانپوید سوی من شادی نپوید سوی من تا نیاید بازمن رامش نیـاید باز من
رنج باشد یارمن چون او نباشد یارمن غم بود انبازمن چون نیست او انباز من
یادم آید چشم جان پرداز عاشق سوز من چون به بینم تیغ شاه معرکه پرداز من

خسرو گیتی علی کز دولت پیروز او
جز بشادی نگذراند بخت فرّخ روز او

روز کوشیدن نیارد شیر گردون جنگ او — اژدها زنهار خواهد روز جنگ از چنك او
تیغ رادی زیر زنك جهل پنهان گشته بود — کفّ گوهر بخش او بزدود یکسر زنك او
کوه و دریا بر نگیرد روز رادی جود او — چرخ وانجم بر ندارد روز مردی جنگ او
گر بکوه قارن اندر می گسارد بزم او — مشک گردد خاك او دینار گردد سنگ او
آسمان تدبیر گیرد دائم از تدبیر او — مشتری فرهنگ جوید دائما زفرهنگ او
گر کند شبرنك او باچرخ گردون تاختن — بی گمان از گرد گردون بگذرد شبرنك او
چرخ دائم هست بسته زیر تنك وبنداو — مرك دائم هست بسته زیر بند تنك او
این برد فرمان آنکس کو برد فرمان او — وان کند آهنك آنکس کو کند آهنك او
دارد از نیرنك سازی چرخ گردون دست باز — گر بجنگ اندر ببیند روز کین نیرنك او

شاد بادی جاودان شاها که شادیرا سری
رادی از گیتی بتو زیبد که رادیرا سری

روز کوشیدن چو تیغت شیر جان او بار نیست — روز بخشیدن چو کفّت ابر گوهر بار نیست
نا بریده تیغ تو روز وغا پولاد نیست — نابسوده کفّ تو روز عطا دینار نیست
درخور گفتار هر کس مر ترا گفتار نیست — جز نکو کرداریت اندر جهان کردار نیست
ازبسی لؤلؤ که داری نیست شاعر درجهان — وزبسی گوهر که داری درجهان زوّار نیست
این جهان یك چاکرت را بایدی لیکن چه سود — هیچکسرا با قضای آسمان پیکار نیست
از همه شاهان و سالاران ترا مقدار بیش — زانکه زرّو سیمرا نزدیك تو مقدار نیست
شادتر زانکو دل تو شاد خواهد شاد نه — زارتر زانکو تن تو زار خواهد زار نیست
مر رهی را رسم چون پاری وپیراری مده — زانکه شعر من رهی چون پار وچون پیرار نیست
رسم امسال مرا از پار افزونتر بده — زانکه شعر من نکو باشد چو شعر پار نیست

بنده شد گردون گردان همّت والاترا
بگذراند هر زمان از مشتری بالا ترا

نامدار آنست کو بر دل نگارد نام تو | کامکار آنست کو برجان برآرد کام تو
هیبت تو موی بر اندام دشمن دام کرد | تاهمیشه باشد اندام وی اندر دام تو
افکندآشوب‌وشور اندر جهان صمصام تو | او فتد آرام و هال اندر فلك زارام تو
روزکین اندام هرکسرا زره دارد نگاه | روزکین باشد نگه دار زره اندام تو
زانکه‌تومردم نوازی جان پیشین‌مردمان | هست زار و خسته اندر حسرت ایام تو
کام تو گردد روا ازگردش گردون‌ازآنک | می‌نگردد آسمان هرگزمگر برکام تو
پادشاهان خسروانی جام نوشند از کفت | خسروانی می‌نباشد جزکه‌اندر جام تو
مهتران دهر را باشد دل اندر بند تو | سرکشان‌ملکرا باشد سر اندر دام تو
روز کوشیدن به پشت باره برننشت کس | چون تو از هنگام آدم باز تاهنگام تو
چرخ گردون را بلندی همّت تو وام داد | هست پشت چرخ گردون خصم‌زیردام‌تو
دل بدّرد شیر را گر بشنود آواز تو | جان برآید پیل را گر بنگرد صمصام تو
گرچه دام‌کس‌نگردد توسن گردون دون | توسن گردون سرکش نیست الاّ دام تو
شعر بی نام تو ننویسم بدیوان اندرون | زان کجا نیکو نباشد شعر من بینام تو

گردل‌اندر شعربندم وز هوا خالی کنم
مردمانرا یکسراندرشعرخود غالی کنم

گرمن از بند هوای دیگران آزادمی | سربسجده پیش هرکس برزمین‌ننهادمی
جز ترا نگزینمی و جز ترا نستایمی | باتو مهتر شادمانی باتو کهتر شادمی
هرکه‌خواهد سرفرازی‌اوفتد درراه تو | سرفرازی خواستم زان دررهت‌افتادمی
کارگیتی‌راست ناید جز که باتدبیر تو | رشته‌های‌کارخودرا زان بدستت دادمی
جزتراکسراندادی نور اگرخورشیدمی | جزتراکسرا ندادی بوی‌اگر شمشادمی
نیستم الاّ زتو گرآنکه من ویرانمی | نیستم الاّ زتو گرآنکه من آبادمی

گرچو دیگر بندگان بردرگه تو بودمی   همچو دیگر بندگان اندردل تو یادمی

خرّم ودلشادباشدهرکه غمخوارش توئی   چون تو غمخوارمنی من خرّم ودلشادمی

گرمرادرشعرگویان جهان رشك آمدی   من در شعر دری برشاعران نگشادمی

گر بخواهی داشتن شاها مرا آگاه کن

ور نخواهی داشتن هم این سخن کوتاه کن

تابود شادی روان شاه گیتی شاد باد   تابود سختی زسختی کار او آزاد باد

تامی ومعشوق باشد بامی و معشوق باد   تاگل وشمشاد باشد باگل و شمشاد باد

تافلك بنیاد باشد ملك او بنیاد باد   تا جهان آباد باشد ملك او آباد باد

دوستانرا روز شادی بدرهٔ دینار باد   دشمنانرا روز سختی خنجر پولاد باد

جان دشمن نار باد و خنجر او آب باد   خیل دشمن خاك باد و حملهٔ او بادباد

تاحدیث خسرو و فرهاد باشد درجهان   او بسان خسرو ودشمنش چون فرهادباد

بامعادی زهر باد و با موالی نوش باد   بامخالف جور بادو با موافق داد باد

تا بود هشتاد حد عمر عهد هرکسی   حد عهد عمر او هشتاد در هشتاد باد

خسرو فیروزگر فیروز بادا جاودان   شاه بزم آرای و بزم افروزباداجاودان

هرکه اورا زارخواهدجاودانه زار باد

هرکه اوراشاد خواهدجاودانه شادباد

در مدح ابوالحسن علي لشکري

باد نوروزی زمینرا جامه از دیبا کند | تارش از یاقوت سازد پودش از مینا کند
گلستانرا چون یکی بیجاده گون پیدا کند | مرغ دستان سازد ابر شاخ گل شیدا کند
ابر آزاری ز دریا روی در صحرا کند | باد نیسانی زصحرا روی دردریا کند
آن دهان لالەها پر لؤلؤ لالا کند | وین کنار سبزه ها پرعنبر سارا کند
چون سحرگه بلبل اندر گلستان آوا کند | مردم نابوده عاشق عاشقی پیدا کند

بوستان پیروزه گون شد شاخ گل بیجاده رنگ
باده برد از گل شمیم و گل گرفت از باده رنگ

ابر زنگاری بهامون رنگ بردارد همی | باغ و بستان لعبتان خوش ببردارد همی
بر درختان صورت جوزا پدید آرد همی | هر که بیند بوستانرا چرخ پندارد همی
باد بر گل بار مشك تبتی آرد همی | کوه و صحرا را گوزن و رنك بسپارد همی
قمری خوش بانك بانك از چرخ بگذارد همی | بانك او هر کس ببانك رود انگارد همی
عاشقانرا دل بدست عشق بسپارد همی | تیر ناز از جوشن جان یار بگذارد همی

عشق مرد افزون شود چون بشنود نام بهار
نیست مردم هر که عاشق نیست هنگام بهار

خیل سرما رفت و خیل نوبهاران آمده است | قمری نالنده بر شاخ چناران آمده است
روزگار عاشقان و باده خواران آمده است | ابر نالان گشته همچون سوگواران آمده است
گوهر از دریا همه بر میوه داران آمده است | ابر بر صحرا و بستان ژاله باران آمده است
باد هر سوئي روان چون بي قراران آمده است | تا بنفشه زلف و لاله رخ نگاران آمده است

تانهفته لاله گرد جویباران آمده است　　گوئی ازیاقوت گرد جوی‌باران آمده‌است

عاشقی کردن کنون وباده خوردن خوش بود
خاصه آنکسرا که ساقی لعبت دلکش بود

خوش بودمی‌خوردن‌اندر گلستان‌هنگام گل　　تازه گردد جان من ازباده و از نام گل
جام می‌پر کن که گیتی کرد پر می‌جام گل　　داد می‌ستان به آغاز گل و انجام گل
نیکتر باشد کشیدن می بشادی نام گل　　می‌نکو باشد بشادی نام گل هنگام گل
آورد باد سحر در بوستان پیغام گل　　ابر آراید بمروارید جم اندام گل
ای‌خوش آنکس کوغنیمت بشمرد ایام گل　　عندلیب‌آسا شود مست وخراب ازجام گل

نرگس‌اکنون‌سوی‌گل پیغام نسرین آورد
دست نسرینش سوی گل جام زرّین آورد

گلستان ازلعبتان نغز چون خرخیر گشت　　بوستان وگلستان‌چون بربرو کشمیر گشت
لاله وگل باز برنا گشت وسبزه پیر گشت　　سبزه‌راباران‌چنان‌چون کودکانراشیر گشت
شاخ‌وبرك‌بیدچون‌پیروزه گون‌زنجیر گشت　　غنچه‌ها برشاخ چون پیکانها برتیر گشت
گرچه گلرا اندکی‌درآمدن تاخیر گشت　　آمدو ازوی گلستان غیرت خرخیر گشت
بوستان‌ازبانك مرغان‌پرخروش زیر گشت　　گلستان‌از زرّ وگوهر چون‌سریرمیر گشت

قبلهٔ شدّادیان پیرایهٔ بهرامیان
آن بگردون‌بررسانده پایهٔ‌شدّادیان

بوالحسن کاندرجهان کس نیست‌بی‌احسان‌او　　مردی وورادیست سال وماه رسم وسان او
چون بمیدان نیزه بردارند سالاران او　　چون به‌ایوان باده بگسارند دلداران او
کافر از دوزخ نیارد یاد بامیدان او　　مؤمن از جنّت نیارد یاد باایوان او

اوّل محنت بود برگشتن از فرمان او آخر نعمت بود بگسستن از پیمان او
بادجای جان بدخواهان سر پیکان او باد مرجان هزاران کس فدای جان او
از نجوم اندر سعادت مشتریرا یار نیست
وزملوك اندر شجاعت لشکریرا یار نیست
تاجهان باشد نباشد جز بکام لشکری آسمان باید که باشد خاك گام لشکری
چون به بیند قیصر رومی حسام لشکری تازید روزی نتابد سر زکام لشکری
ور زهیبت بشنود خاقان پیام لشکری سکّه و منبر بیاراید بنام لشکری
فیلسوفان عاجز آیند از کلام لشکری صدسلامت باشد اندریك سلام لشکری
قبلهٔ شاهان نباشد جز مقام لشکری وای آنکو سر برون آرد زدام لشکری
ای پناه مهتران ای پیشگاه خسروان
چون تو هرگز نیست دیده تاج و گاه خسروان
خسرو توران و سالار همه ایران توئی خسرو برنا که دارد دانش پیران توئی
زینت شاهان توئی پیرایهٔ میران توئی فخر این دوران توئی تاریخ این میران توئی
گاه شمشیر اژدهائی پیر شمشیران توئی گاه تدبیر آفتابی پیر تدبیران توئی
آنکه بستاند بمردی ملکت ایران توئی وان کزاو آباد گردد عالم و یران توئی
باتن پیلان توئی با زهرهٔ شیران توئی از جهانداران سری شاه جهان گیران توئی
تاکه بگرفتی جهانیرا بیك پیکار تو
تاجهان باشد بگویند آنچه کردی کار تو
فاش گشت اندرجهان آن خسروانی سور تو وان بسور اندربخدمت صد هزاران حور تو
وان چراغ و نور شمع دیدگان دو پور تو هردو آنرا نور داده طلعت پرنور تو
آن نکات اندر طراز لؤلؤ منثور تو وان ببزم اندر نثار عنبر و کافور تو

وان صف میران پناه مجلس معمور تو — وان فرستادن بر ایشان خلعت و منشور تو

کز بسی خلعت سپردن مانده شد گنجور تو — وز بسی منشور دادن مانده شد دستور تو

من دریغ چهرهٔ عالی همی خوردم ز دور

هر زمانی آفرین تو همی کردم ز دور

مهتر شاهان گیتی را همیشه کهترم — گر بخدمت نامدم معذور دارد مهترم

من بدیوان و سرای پادشاه دیگرم — گرچه نگذارد که یکروز از در او بگذرم

هر دو درگه را یکی بینم همی چون بنگرم — من چو ایدر باشم آنجاهم چو آنجا ایدرم

ور بدولت روزگار از چرخ بگذارد سرم — خادم این درگهم جاوید و خاك آندرم

من ز بهر نام تو مولای آل حیدرم — تازیم روزی سر از مهر تو بیرون ناورم

روز بدخواه تو شب باد و شب تو روز باد

جاودانه روز تو با عید و با نوروز باد

در مدح شاه ابو الخلیل جعفر

تا چمن را آسمان با سیب و آبی جفت کرد — بوستان را روزگار از لاله و گل کرد فرد

شاخ چون مینا میان باغ شد چون کهربا — آب چون صندل میان جوی شد چون لاجورد

شب فزود و کاست روز و به نگون و سیب زرد — باده سرخ و برگ زرد و مهر گرم و باد سرد

همچو ناف نیکوان آبی ز شاخ آویخته — وز میان ناف آهو بر کرانش بوی و گرد

باغ زردو باد برگ از شاخ بروی ریخته   چون فشانده ساده دینار ازبر دیبای زرد

همچو پیر سالخورده بد ترنج نو بباغ   خورد باید با ترنج نو نبیذ سالخورد

شاخ تا از باد گشته کوژ و بروی کفته نار   همچو پشت وچشم خصم از خشت شه روز نبرد

باد از پالیز بابلبل گسسته پای گل

رود گیرد جای بلبل باده گیرد جای گل

تا بباغ اندر ز برگ گل تهی شد گلستان   من ز روی دوست هر ساعت کنم پر گلبن آن

من همی خوانم زبر وصف جمال وقدّ دوست   گر نخواند فاخته نعت گل اندر گلستان

گر نباشد سنبل اندر باغ و بستان باك نیست   من ز زلف دوست بینم هر زمان سنبلستان

گر نباشد در چمن نرگس دو چشم یار من   بس بود نرگس ندیده هیچکس نرگس چنان

گر نباشد چون جنان از سوسن و شمشاد باغ   من ز روی و موی جانان کاخ سازم چون جنان

گر گل از بستان برفت و بلبل از دستان بماند   غم نباشد هست یار و مطرب دستان زنان

این همه پاك از پی شادی و نزهت کردنست   نزهت آن باشد که آید شه ز ره شادی کنان

گر میان گلبن و بلبل فراق افکند دهر

از وصال دوست هر ساعت مرا بیش است بهر

آنکه یکبارم بدیدن مژدهٔ جانان دهد   این تن بی جان و بی دل را دل و جان آن دهد

جان دل کردم اسیر دلبری کو خلق را   دل بدو نرگس رباید جان بدو مرجان دهد

مؤمنان را زلف شبرنگش سوی کفران کشد   کافران را روی روز افزون او ایمان دهد

عنبرین چوگان و سیمین گوی او هرساعتی

جان و دل را گردش گوی و خم چوگان دهد

باپری پیکر بتی کش چهره چون حوری بود　　خوش بود پیوند خاصه کز پری دوری بود
تندرستی خوشتر آن کش بیش بیماری بود　　وصل جانان خوشتر آن کش بیش مهجوری بود
کام و دام عاشقی نزدیکی و دوری بود　　همچو نازو رنج کز مستی و مخموری بود
مشك کافوری سزد کردن زمهر آن مهی　　کز رخ وزلفش زمی مشکی و کافوری بود
شادی وصل از پس غمهای هجرانی بود　　روز خوش اندر پس شبهای دیجوری بود
در فراق او گل سوری مغیلانم بود　　در وصال او مغیلانم گل سوری بود
عاشقانرا از نهیب هجر بیماری بود　　همچو خصمانرا زهول شاه رنجوری بود

تاجهان باشد خداوندش حسام الدین بود
هر که مهر او نجوید جاودان غمگین بود

شمسهٔ میران و شمع شهریاران بوالخلیل　　آن مؤالف زو عزیز و آن مخالف زو ذلیل
شیر و پیل از خسروان او راسزد خواندن از آن　　کو بگاه زَهره شیراست و بگاه زور پیل
ای نبشته بر جبینت ایزد بقای جاودان　　ای سرشته تنترا یزدان چو جان جبرئیل
همچو مهری بی علل همچون سپهری بیخیال　　همچو ماهی بی بدل همچون جهانی بی بدیل
برّ تو دارد جهانرا از همه شرّی بری　　عدل تو دارد جهانرا باهمه خیری عدیل
نعمت مصری موالیرا معادیرا نهنگ　　از قیاس رود نیلی وین رود در رود نیل
ملکت گم گشته از رای تو باز آمد براه　　همچو بیماران بدارو همچو گمراهان بمیل

از بسی کز دست تو بارید زرّ جعفری
بوالخلیلی گشت خواهد روزگار جعفری

دشمنان را جان ستانی دوستان را جان دهی　　ریك هامون را بخنجر گونهٔ مرجان دهی
درد و انده بدسگالانرا بکوه و دردهی　　زرّ و گوهر نیکخواهانرا بگنج و کان دهی

رنج وراحت خلق را از کوشش و بخشش دهی | آب و آتش خلق را از خامه و پیکان دهی
یار تو باشد بهر کار اندرون یزدان بدانك | جان و تن دائم بامر و طاعت یزدان دهی
پیشکار تو سزد گردون گردان کو بطبع | سر نپیچد هرگز از کاری که تو فرمان دهی
زر که نتوان از جهان الاّ بدشواری ستد | آنچه بستانی بدشواری بخلق آسان دهی
گر بصحرا بگذری بر خار و خاك این هر دو را | قدر سیم و زر دهی و بوی مشك و بان دهی

بی نیازیها همه موجود شد از جود تو
داد یارانرا سعادت طالع مسعود تو

گاه داد و دین و دانش در جهانت یار نیست | گر بجوئی چون تو اندر این هنر دیّار نیست
دشمنانرا روی چون دینار گشت از بهر این | خوارتر نزدیك تو از درهم و دینار نیست
جز عطا دادنت گاه باده خوردن شغل نه | جز عدو بستن بروز کار زارت کار نیست
تا جهان باشد نیابی زاسمان آزار تو | زانکه کس را در جهان از فعل تو آزار نیست
آفرین خوانرا بر تو جاودان مقدار هست | روز بخشش گنج قارون زی تو آن مقدار نیست
آنکسی کو عار دارد کش فلك بوسد زمین | گر ببوسد خاك درگاه تو اورا عار نیست

تیره گردد گاه کوشش زور پیل از دست تو
خیره ماند روز بخشش نام نیل از دست تو

شادمان رفتی براه و شادمان باز آمدی | رنج ره بسیار دیدی باز با ناز آمدی
دوستانرا دلفروز و نعمت افزا آمدی | دشمنانرا تن گداز و ملك پرداز آمدی
کس نه بیند چون تو انجام بدو آغاز نیك | زان کجا بینندهٔ انجام آغاز آمدی
هرچه نتوانست گفتن گفت غمّاز از بدی | شادمان اینجا بر غم جان غمّاز آمدی
آسمان یار تو باد و دهر دمساز تو باد | زانکه با هر کس به نیکی یار و دمساز آمدی
جانم از تن رفته بود اکنون بتن باز آمده است | کز سفر با کام دل سوی حضر باز آمدی

تاتو ازاین ملك رفتی جان من ازتن برفت　　جانش باز آمد بتن تاتو باعزاز آمدی

جان وتن دادی مرا امسال و هر گه خواسته

خواسته باشد بجای جان وتن ناخواسته

تابود شاهی و شادی شادباش وشاه باش　　باسعادت یار باش وباظفر همراه باش

ازتنت چشم بدو دست بدان کوتاه باد　　شاد باعمر دراز و با غم کوتاه باش

هیچ مخلوقی زراز روزگار آگاه نیست　　هر کجا باشی زراز روزگار آگاه باش

جان بناز آگنده باش ودل زغم بر کنده باش　　راحت خواهنده باش و آفت بدخواه باش

چون رسول چاه داری خوبی ودانندگی　　برسریر ملك عالی چون رسول چاه باش

برهمه میران عالم جاودانی میرباش　　برهمه شاهان گیتی جاودانه شاه باش

برمخالف نیش باش برمؤالف نوش باش　　برمعادی چاه باش وبر موالی جاه باش

تامه وخورشید باشد چون مه وخورشید باش

تافلك جاوید باشد چون فلك جاوید باش

درمدح شاه ابوالخلیل جعفر

یافت زی دریا دگر بار ابر گوهر بار بار　　باغ وبستان یافت دیگر زابر گوهر بار بار

چونکه ازباریدنش هردم زمین خرّم شود　　برزمین گوهر زچشم خویش گوهر بار بار

هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد　　مرغ نوروزی سرایان برسر گلزار زار

باد بفشاند همی بر سنبل و عبهر عبیر　　ابر بفروزد همی بر لاله و گلنار نار

باغ همچون لعبتی زیبا ودلکش گشت وشد　　پیش او ازگونه گون گل لعبت فرخار خار

لاله اندر بوستان چون طوطی خفته ستان　　بر سر منقار خون و بربن منقار قار

تاشَمَر شد ازصبا پرچین چو پرّ بازباز
باغ بفروشدهمی چون لعبت طنّاز ناز

چون بطرف باغ بنماید گل خود روی روی — دست دلبر گیر وجای اندر کنار جوی جوی
برده ازمرجان بگونه لالهٔ نعمان سبق — برده ازمطرب بدستان بلبل خوشگوی گوی
بستد از یاقوت بسدّ لاله و گلنار رنك — یافت ازکافور وعنبر خیری و شب بوی بوی
ازنسیم سنبل و گل گشت چون خرخیز باغ — وزدم زلف بت من گشت چون مشکوی گوی
چشم من چون چشمهٔ آموی گشت ازهجر تو — تن بخون درچون میان چشمهٔ آموی موی

برسر گل مشك تر از زلف عنبر بیز بیز
خون عاشق خیز واز آن غمزهٔ خونریز ریز

ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر — مردم ازبس آوری بروعدهها تاخیر خیر
گر کسی دربیر(۱) زلفین ترا بیند بخواب — پر عبیرو عنبرش گردد گه تعبیر بیر
لاله از تو یافته سرخی بههنگام بهار — آبی از من یافته زردی بماه تیر تیر
هست مردم راشب وشبگیر روی وموی تو — موی راشب دان مدام وروی راشبگیر گیر
غمزهٔ تو عاشقانرا دل بدوزد بر جگر — همچوخسرو برجگر دوزد بزخم تیربیر

بوالخلیل آنکو بگیتی زوشده موجود جود
جعفر آن کش چوب گشت ازطالع مسعود عود

ایکه دست راد تو بخشید بر آمال مال — ایکه برسر گستراندت طایر اقبال بال
ایکه یاد تیغت اربربحر عمّان بگذرد — گردد اندر بحر عمّان بی روان زاهوال وال
زال زراندر ازل زلزال شمشیر تو دید — درازل شدخنگسار ازهول آن زلزال زال
بدسگال ازبیم تو چون نال شدباریك وزرد — از غم تیمار سال وماه نالان نال نال

---

(۱) بیر ــ رختخواب

گر بشب یاد آورد چیپال هند از کین تو　　باز نشناسد بروز از قامت چندال دال

جان خصمانت زیان درغم بطمع سود سود
وز دل یارانت سود خرّمی بزدود دود

تاجهان آباد باشد جان وتنت آباد باد　　کز همه عیبی تنترا روزگار آزاد زاد

دشمنانت مانده روزو شب میان خارخوار　　دوستانت سال ومه بر لاله و شمشاد شاد

باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم　　پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد

بادهٔ گلگون خور وفریاد ناور یاد هیچ　　تاکند بلبل فراز شاخ گل فریاد یاد

دادبستان ازبهار و عمر خرّم بگذران　　کاسمان ازخرّمی روی زمینرا داد داد

باده ازگلگون رخان وسیمگون دستان ستان
بابتان بغنو بکام خویش دربستان ستان

کرده ازسنبل سپردن شاخ مینارنگ رنگ　　گشته چون مرجان زگل فرسنگ درفرسنگ سنگ

داده بود اندرخزان نارنگ را شب بوی بوی　　شنبلید اندر بهاران بستد از نارنگ رنگ

ازصبا پرتنگ های(۱) عنبر آگین گشت دشت　　آهوان را دشت گشت ازعنبر آگین تنگ تنگ

بلبل اندر باغ دارد گوئی اندر نای نای　　صلصل اندر راغ دارد گوئی اندر چنگ چنگ

ابر نیسانی به باران درچمن پرورد ورد
گشت خیری بافراق نرگس آزرد زرد

دشمنانش را نگردد ماتم ایچ از دور دور　　دوستانش رابود گرد سرای ازسور سور

وصف فضل او نباشد کردن ازسیصد یکی　　گر کند چرخ برین ازوصف او مسطور طور

فور اگر درهند تیغ تیز او بیند بخواب　　باز نشناسد برنگ از غالیه کافور فور

---

(۱) س ـ: مشک های عنبر آگین

ازرضای‌اوشودچون‌بهرمان(۱)سرخ‌سنگ وز خلاف او شود چون‌مردم‌مسحورحور

آسمان بااو ندارد چون زند پرتاب تاب
سرخ کرداز کشتن‌خصمانش‌چون عنّاب‌ناب

ای به‌بزم ورزم و داد و دین تو بهرام رام دشمنانرا پرشرنگ از بیم تو ناکام کام

چون‌شودچنك‌توجفت تیغ‌خون‌آشام وتیز چون‌شود دست تویار رطل‌جان انجام‌جام

دشمنانت را شود چون دام براندام موی دوستانت را شود چون حلّه بر اندام دام

از سخا بد نام باشد نام گنجی پیش تو وز کرم بد نام باشد مدحت تو نام نام

گر بروز روشن اهل شام تیغت بنگرند روز روشن گردد از بیمت براهل شام شام

گر بگرداند زمهر تو زمانی رأی رای
باشدازغم روزوشب‌جان‌وی اندر وای‌وای

در مدح امیر ابراهیم بن حسن (۲)

آن دلبری که خوبی بسیار یار اوست دردا که در دلم همه پیکار کار اوست

گردسرای وصل‌نگشته‌است یك نفس پیش در فراق بصد بار بار اوست

درنار هجرروی چوآبی شدم ازآنك دارنده عاشقان را در نار نار اوست

گر عاشق دو تای ز مشکین او منم سست ونوان وزارچو بیمار ماراوست

خون‌شددلم زعشقش‌و گشتم‌نحیف‌وزار دورم‌ازآن‌دوغمزه‌خونخوارخوار اوست

ازوی‌همیشه قالب خون خوار خوار به
وانکو ز زخم هست در آزار زار به

---

(۱) بهرمان ـ یاقوت سرخ (۲) مرحوم کسروی در شهریاران گمنام از چند ابراهیم نام میبرد که بسلطنت رسیده اند ولی‌نام پدر هیچیك را حسن نمی‌نویسد.

تا جان غلام آن بت آزاد زاد شد دل را مدام صورت فریاد یاد شد
اشکم بموج گشت زبیداد او چنانک دریا به پیش دجلهٔ بغداد داد شد
غمگین چرا کند دلم آن دلبری کزو هنگام دلبری دل نوشاد شاد شد
حسنش هزار سینه بیکدم خراب کرد نزدش حدیث هر دل آباد باد شد
هرگز کجا شود دلم آزاد از غمش چون جان غلام آن بت آزاد زاد شد

شغل لبش ببوسه اگر داد داد باز
مارش همیشه سنت او زاد زاد باز ؟

ای برده آب از گل خود روی روی او خوشتر زقندهار وز مشگوی کوی او
بربوی این بباغ بخفتم هزار شب تا بو که یابم از گل شب بوی بوی او
از چشم او همیشه بلا جوی خلق زد وز جان شدم همان ز بلا جوی جوی او
شخصم چوموی گشت وعجب تر نگر که کرد اشکم چو چشم چشمهٔ آموی موی او
نالم ببارگاه شه مشرق از غمش برمن زمانه تنك تر از روی روی او

آنخسروی که همچوسخن گوی گوی او
راند چنانکه سیل بهر سوی سوی او

شاهی که روی اوچو بمهتاب تاب داد درکنبد تن ازاسباب باب داد (کذا)
سیماب فضل او چو بشخص عدورسید دشمن زخون سینه بسیماب آب داد
هرروز رزم خنجر او بی کران بود بی جام او ببزم چو عنّاب ناب داد
از عدل چون پدر زیتیمان روزگار گوئی مگر بفضل زهرباب باب داد

ماند بچنگک دشمن پرتاب تاب او
باشد گشاده بر همه ارباب باب او

(☆) این بندها ازاوّل مدحیّه امیرابراهیم (صفحه ۴۴۰)تا صفحه (۴۴۵) ازنسخه متعلقه به آقای سعید نفیسی نقل شده چون در هیچیك از نسخ موجوده نبود وتطبیق آن میسرنشده عین آن چنانچه در همان نسخه بود درج گردیده

برشخص سهم تیرش بیرنگ رنگ شد — صحرا زخون صید بنیرنگ رنگ شد
شاه فراخ دل بگه کینه حمله کرد — برخصم دهر چون سپر تنگ تنگ شد
برجام تیغ مرگ بداندیش ملك او — ازبیم تیغ ازمی چون رنگ رنگ شد
سهمش بسوی چرخ گذر کرد یك شبی — تاروز حشر بین شباهنگ هنگ شد
شاه ستاره جاه براهیم بن حسن — کاندر نبرد خصم چو هوشنگ شنگ شد
او را سزد اگر کند آونگ ونگ را
چون سهم او گداخت بفرسنگ سنگ را

شاها حسام تو همه ناورد ورد کرد — جان عدو چو باد جهان گرد گرد کرد
ازخونش کرد سرخ تن خاك تیره را — خون خواست روی آنکه نیازرد زرد کرد
برجان خویش هرکه نخورده است زینهار — بنگر که جانش تیغ تو درخورد خورد کرد
ازچرخ پیر آنکه فروماند چون زمان — او را سخاوت تو جوانمرد مرد کرد
روی غرور نفس بناورد ورد شد
خویش ازنهیب او چو بیفسرد سرد شد

درمدح یمین الدّین محمد

باغ وبستانرا بسعی ابر کرد آباد باد — صدهزاران آفرین حق بر ابر و باد باد
بوستان چون لعبت نوشاد گشت ازخرّمی — بلبل ناشاد شد زان لعبت نوشاد شاد
عاشقانرا از وصال دلبران جان فزای — بلبلان دادند از بس ناله وفریاد یاد
گنجهائی را که اندر خاك کردا برخزان — دربهاران گنج را داد از سخا برباد باد
گرچه چون ضحاك ظالم برجهانی ظلم کرد — داد چون نوشیروان داد گر خرداد داد
اینهمه یمن وسعادت کامد ازبعد حساب؟ — از یمین الدّین محمد فرّخ آزاد زاد
ملك سلطانرا یسار ودین یزدانرا یمین
طبع او بحر محیط ولفظ او درّ ثمین

گل برون آمد زپرده چون توای عیّاریار همچو من نالید بلبل بر سر گلزار زار
همچو تو بالد همی اندر کنار باغ سرو همچومن نالد همی در دامن کهسارسار
گر کسی خواهد که از گل همچو بلبل برخورد گوچو نرگس چشم را بر روی گل بیداردار
لعبت فرخار شد گلزار ولطف حق نگر تاهمی چون پروراند لعبت فرخارخار
ساحری استاد شد باد سحر زان در چمن ازنم شب می‌فروزد در دل گلنار نار
باغ شد طاوس رنگ ولالهٔ غنچه دراو همچو منقاری شدازشنگرف ودرمنقارقار
خاك را یمن یمین‌الدّین چوروشن چرخ کرد چشم او روشن معین باد انجم سیّاریار

ملك سلطانرا یسار ودین یزدانرا یمین
طبع اوبحر محیط و لفظ او درّ ثمین

ای بداده ماه را نور از رخ گلفام فام روی توچون روز روشن زلف خون آشام شام
بوی داده مشک را زان زلف مشکین عاریت رنگ داده لاله را زان عارض گلفام فام
قدّهای چون الف راکرده چون دال ازغمت چون کنی بهربلا و شورش اسلام لام
دل چومرغ نیم بسمل زان شد اندر عشق تو کزلب چون پسته کردی دانه وبادام دام
گرچه دشنامم دهی دارم سپاس ازبهر آنك درمیان عاشقان گیرم از آن دشنام نام
چندازین جور وجفا بر بندهٔ غمخوارخاص رحم کن برمن چو ایزد گرددت انعام عام
آخر ازعدل یمین‌الدّین حذرای شوخ چشم آنکه گردون باشکوهش دون شده بهرام رام

ملك سلطانرا یسار ودین یزدانرا یمین
طبع اوبحرمحیط ولفظ او درّ ثمین

ای زبهر بزم تو ناهید رادرچنگ چنگ وزپی رزمت زده در دشمنت خرچنگ چنگ
برکشیده ازبرای فتح و نصرت درنبرد مرکب میمونت راتائیدایزدتنگ تنگ
آفتاب همچون توباشد برسپهر اندرسخا درزمین یاقوت گردد جمله ازفرسنگ سنگ

نجم بهرام ارچه سرهنك سپهر سرکشست | ازغلامانت همی آموزد آنسرهنگ هنگ
نوبهار خرّمت را از گل ولاله همی | برسر کهسار میگیرد سپهر رنگ رنگ
برسماع مطربی کین بیت گوید همچو درّ | دردهان تنگ خود شکّر فشاند تنگ تنگ

ملك سلطان رایسار ودین یزدان رایمین
طبع او بحر محیط ولفظ او درّ ثمین

ای ترا الفاظ خوب وای ترا آداب داب | برده رأی همچو خورشید توازمهتاب تاب
صاحب سیف وقلم بی شك توئی کز رشك تست | درسر گردون دوار ودر دل کُتّاب تاب
درگه عالیت راکان قبلهٔ صاحب رجاست | کرده رزق مقبلانرا خالق الاسباب باب
درمقام جنگ وصلح ازقهر ولطف طبع تو | یافته آزار آذر جسته ماه آب آب
اندران موضع که کرده همچو پیر ناتوان | از نهیب گرز وتیغ و نیزهٔ توشاب شاب
شیر مردانرا کنی ازخون بگرز گاوسر | لاله پیشانی و گل رخساره وعناب ناب
تیر چرخ این بیت راخوش چون بخواند بر نجوم | مشتری گوید که احسنت ای ترا آداب داب

ملك سلطانرا یسار ودین یزدان رایمین
طبع او بحر محیط ولفظ اودرّ ثمین

ای زانعامت گرفته صاحب آمال مال | برره خصمت نهاده صاحب آجال جال
در وغا چون رستمی ودرسخا چون حاتمی | دولت برنا بهپیش تست همچون زال زال
فال مصحف می گرفتم از برای فتح تو | آمد اِنْ تَسْتَفْتِحُوا از سورهٔ انفال فال
کار تو همچون الف باشد همیشه راست زانک | در دعای تست دائم قامت ابدال دال
سوسن آزاد چون من مدحتت راخواست گفت | شد زبان در فشانش ازغایت اجلال لال
دیدهٔ غنچه زشوق مجلس توخون گرفت | کحل کافوریش می سازد صبا کحّال حال

ازبرای گفتن این بیت خوش افتاده‌اند   قمریان چون مُقریان وقت سحر درقال‌قال

ملک‌ساطانرا یسار ودین یزدان را یمین
طبع اوبحر محیط ولفظ اودرّ ثمین

ایجوان دولت ولیک ازرأی وازتدبیر پیر   از هنرها یافته اندر ازل چون تیر تیر
حقتعالی می‌فزاید هر زمان توقیر تو   روی خصمت میشود ازرشک آن توقیرقیر
نوبهار فرّخست و می زند فرّاش طبع   خیمهٔ شاهی زشاخ گلّهٔ نخجیر جیر
بادهٔ چون آفتاب از ساقیان ماهروی   برسماع مطربی چون زهره‌برشبگیر گیر
تا ندارد هیچ نسبت با نوای بوم بم   تا ندارد هیچ راحت بادم خنزیر زیر
باد در کام اجل ازبهر خصمت خارخار   تا بمیرد زارزار و خوارخوار و خیرخیر

ملک سلطانرا یسار ودین یزدانرا یمین
طبع اوبحر محیط ولفظ او درّ ثمین

مسمط درمدح شاه ابوالخلیل جعفر

نگاری لاله رخسار و سمنبر   صبا رر مشکبویست و سمنبر
سهی سرویست کش مشک و سمن بر   هزارش خوشه سنبل برسمن بر
ز روی و موی آن سرو سمنبر   پر از عود است بحر و بر سمن بر
بحق سیصد و سی و سه منبر   صبا هست از برش بوی سمنبر



میان همچون کناغ بسته دارد   دهان همچون شکاف پسته دارد
دل حوران بمژگان خسته دارد   دل و جانم ز غمها رسته دارد

پریرا دل بیکمو بسته دارد | مرا دل از جفا بشکسته دارد
بروی و رای او پیوسته دارد | نهاده مهر و کین هفت کشور



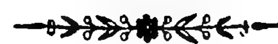
ندانم تازیم زو تافته دل | که هم جان داده ام هم یافته دل
زمن بسته بزلف و تافته دل | که باشد بی رخ او تافته دل
ز نام و جامه دارد بافته دل | و لیکن نیست از من تافته دل
مرا دارد هوا بشتافته دل | بمهر آن نگار ماه پیکر



بعارض هست چون ماه دو هفته | بگرد او گل سوری شکفته
دو زاغ اندر دو سوی ماه خفته | گلی هر یك بچنگ اندر گرفته
دهان چون حلقهٔ مرجان سفته | در او سی درّ ناسفته نهفته
همانا مست سوی باغ رفته | که شد پر درّ و مرجان باغ یکسر



جهان پیر برنا شد دگر باز | زمین بی درّ و دیبا نیست یکباز
در فردوس شد بر بوستان باز | ندانی آسمان از بوستان باز
شد از باد آبدان چون سینهٔ باز | هزار آواز با گل عاشقی باز
کنون گردد روان با ناز انباز | کنون باید سرود رود و ساغر



شقاق و نرگس اندر کوه ساده | بسان سبز پوشان ایستاده
یکیرا مهر سیمین جام داده | یکی را تاج مرجان بر نهاده
ببین نرگس دو چشم خود گشاده | بنفشه چون بلشگر در پیاده
یکی زهره است بر پروین فتاده | یکی نا سوخته عنبر بر آذر

همی گردد صبا پیرامن گل | همی درّد بتن پیراهن گل
هوا گر نیست عاشق بر تن گل | چرا بندد گهر برگردن گل
به نیسان گشته بستان معدن گل | نخسبد مرغ جز بر خرمن گل
سرایان زند باف از دامن گل | خروشان عندلیب از شاخ عرعر



ایا ابر سیه برچرخ نیلی | نه دریائی نه جیحونی نه نیلی
چرا چندین گهر باری نه سیلی | چرا تندی کنی نه ژنده پیلی
بآب اندرا با دریا عدیلی | بتاب از آتش دوزخ بدیلی
گهی چون دست خسرو بوالخلیلی | گهی چون تیغ شاهنشاه جعفر



چنو گیتی نیاورد و نیارد | زمانه کین او جستن نیارد
اگر بر دل خلاف او نگارد | بخار مرگ گردون جان بخارد
ز بس کو دوستانرا حق گذارد | زبس بر دشمنان ذلّت گمارد
هر او را دوست و دشمن دوست‌دارد | که نفع بی ضراست و خیر بی شر



گرش بودی همه گیتی خزینه | ببخشیدی و بنمودی هزینه
جهان چون خاتمست او چون نگینه | بحق بگذار تا مرداد دینه
بسان دوزخ است او گاه کینه | چو سنگ او و عدو چون آبگینه
زمین بحر دمان مردم سفینه | زمان باد مخالف شاه لنگر



چو او در جنك آرد تیغ در چنك | ندارد پیل یشک(۱) و شیر نر چنگ
بیابان دروغا بر تیغ او تنگ | پلنگ از هیبتش مانندهٔ رنگ

(۱) یشك ـ دندان جانوران درّنده

دهد خواهندگانرا سیم چون سنگ فرا تر درگـهش از هفت اورنگ
نیارد تاب با او پیـل در جنگ هژبرانرا مسخّر کرده چـون خر



ز دستش تیغ وکلك و جام نازان ز رخشش پیل و شیر و ببر تازان
به نعمت نیك خواهان را نوازان بمحنت بد سـگالان را گـدازان
برادی با ولی چـون آب سـازان بمردی با عدو آتش فرازان
ز فخـر نام او بر چـرخ نـازان نگین و خامه و منجوق و منبر



جهان او داند از خصمان گرفتن دل افروز آمدن پـیروز رفتن
از او نارد دل خصمان شـكفتن وزو گیرد گـل دولت شكفتن
دل دشمـن بتیر درد سفتـن ز روی دوست گـرد رنج رفتـن
کنـون باید بشـادی می گرفتن که شاه آمد بپیروزی بلشکر



بشغل خویشتن شـد شـاه ایران همی پیروز شد در جنگ شیران
زجای خویش شد همچون دلیران بجای خویش باز آمد هژیران
از او شـد خانهٔ بدخـواه ویران نشست اندر سریر او همچو میران
گـه تدبیر باشـد بر ز پیران هم از گوهر هم از دانش از اوسر



عدو سوز است چـون آید بمیدان ولی ساز است چون آید در ایوان
بمردی نیست کم از پور دستان سیاست را بـود پور نریمـان
چو موسی جست آتش در بیابان بدیدش نور و پس شد غیب تابان
از این خسرو بسی دیدیم برهان چه گوئی خسرو است او یا پیمبر



یکی گردد بپیروزی دو خانه ؟ بمردی باشدش ملك شهانه
سپاهی پیش او شد بی کرانه همه شیران جنگی و جوانه
جگر شان کرد پیکان را نشانه کمانشان کرد در گردن کمانه
دو خورشید است روشن در زمانه ازین گل تازه زان مردم توانگر



یکی خورشید در برج حمل شد یکی در خانهٔ میر اجل شد
ازآن خورشید صحرا پر حلل شد وزین خورشید دولت بی خلل شد
از آن بستان پراز مشکین کللشد وزین ایوان پر از زرّین لعل شد
از آن نسرین و نرگس بی‌محل شد وزین شد بی خطر دینار و گوهر



نه چونین سور افریدون و جم کرد نه چونین سور سام و رو ستم کرد
زمین پر زرّ و دینار و درم کرد جهان بر خلق چون خلد ارم کرد
بزرگانرا خداوند علم کرد سترگانرا بفرمان و خدم کرد
فزون از آسمان شادی و غم کرد بقا بادش بشادی خصم غمخور



از این پیوند گیتی شاد گشته ولی را خار چون شمشاد گشته
همه ویرانه‌ها آباد گشته ملکرا رنج دل بر باد گشته
برادر نیز بی فریاد گشته ز بند دشمنان آزاد گشته
شه از روی برادر شاد گشته چو شد شادان ز روی شه برادر



جهان دائم بکام شاه بادا سرای دشمنش بیراه بادا
همیشه جفت مهر و ماه بادا یکی روزش بقا ده ماه بادا
ز رویش چشم بد گمراه بادا از او دست بدان کوتاه بادا
ز راز روزگار آگاه بادا خدایش یار باد و چرخ یاور

مسمّط در مدح امیر شمس الدین

بتی کام (۱) روان بت پرستان | بغمزه درد جان تندرستان
دو چشمش جایگاه بند و دستان | دوزلفش چون کمند پور دستان
ز رویش گل چنم اندر زمستان | بهشیاری مرا دارد چو مستان
ز مویش خانه گردد سنبلستان | ز رویش بوستان گردد شبستان



بگل بر تافته شمشاد دارد | مرا زان تافته دل شاد دارد
بر از لاد و دل از پولاد دارد | بغمزه سنك را چون لاد دارد
بمه بر سوسن آزاد دارد | چو من صد بنده را آزاد دارد
چو مشگین زلف پیش باد دارد | شود زو باغ و بستان سنبلستان



روا باشد که از خوبی بنازد | که دل جز با هوای او نسازد
بروی او بت چین سر فرازد | اگر زی او بیازد دل ببازد
اگر مهرش چو آتش در گدازد | چو دیدارش به بیند دل بیازد
سپاه مهر او بر من بتازد | چو خیل مهرگان بر باغ و بستان



بباغ آمد سپاه مهرگانی | برید از گلستان گل مهربانی
چو یاقوت کبود است آب خانی | زخیل میغ شد گردون دخانی
بهی چون گویهای زرّ کانی | چو گرد مشک بر گوهر فشانی
بیامد زاغ با ناخوش زبانی | ز بلبل نشنوی یک چند دستان



زبوی و رنگ خالی شد چمن زار | ننالد نیز بلبل در چمن زار

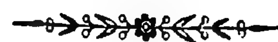
---

(۱) س - : چشم و چراغ

ز زخم سیب پر خون شد دل نار — زشرم نار سیب افروخت چون نار
میان سیب و به افتاد آزار — وز ایشان باغ را بشکفت بازار
چو شد پر سیم سوده دشت و کهسار — پر از زرّین ورقها شد گلستان



گرفته بادرنگ از روی من رنگ — گرفته باد رنگ از گل به نیرنگ
شده برلاله کوه و بوستان تنگ — گرفته جای او را نار و نارنگ
بر آید نیمروزان ابر شبرنگ — بتابد برق ازو همچون شباهنگ
چو تیغ میر شمس‌الدّین گه جنگ — میان گرد خیل میر جستان



شده پاک از بدی میر ممجّد — گشاده دست و منصور و مؤیّد
تنش صافی تر از جان محمّد — بدو دین محمّد شد مؤکّد
چو تاج الملک با تیغ مهنّد — بود پیش وی اندر زین مطرّد
بود با او دو صد خیل مجدّد — چو با ایزد پرست ایزد پرستان



بهر بابش ز هر کس پیش یابی — هزبرانرا بر او میش یابی
جهان را نزد او درویش یابی — چو رایش بیش جوئی بیش یابی
چو او را دل تو نیک اندیش یابی — دل خود را بکام خویش یابی
وفاش آئین و مهرش کیش یابی — بری یابی روانش از بند و دستان



دهد خواهندگانرا هدیه پاسخ — فریدون آمد از کیش تناسخ
گرفته اسب بختشرا فلک رخ — نتابد جاودانه بخت زو رخ
قوام الدّوله چون او هست فرّخ — سزد صد بنده شان چون شاه خلّخ
اگر خواهی که بر شیران نهی مخ — ز خدمتشان تمامی داد بستان

ابونصر است شاه شهریاران — نشاط دوستان و رازداران
خزان با طبع او گردد بهاران — کف رادش چو ابری زرش باران
همی دارد بدولت روزگاران — بکام خویش و کام دوستداران
بر او زیرکان و هوشیاران — چو بیماران به پیش تندرستان



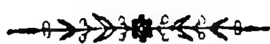
خداوندی دگر چون فخر میران — فلک نارد بصد دوران و سیران
جوانی باهش و تدبیر پیران — بدو هر روز ملکی تازه گیران
از او آباد شد این ملک ویران — بجنگ او هلاک جان شیران
نجست از بخت در توران و ایران — که شاهنشاه جستان را بجست آن



دو شاه دور بین و زود یابند — چو آتش سوی کین جستن شتابند
بدست و دل چو زرباران سحابند — بچرخ ملک هور آسا بتابند
ببخت اندر چو دوران شبابند — عدو را و ولی را نارو آیند
از ایشان آرزوی دل بیابند — همه بیگانگان و هم نشستان



الا تا بر زمین و بر حوالی — ز دیبا گسترد نیسان نهالی
مبادا گیتی از دو شاه خالی — ز شه بونصر و خسرو بوالمعالی
زهر دو خصم پست و دوست عالی — معادی غم کش و شادان موالی
یکی فرزانه چون شمس المعالی — یکی جنگی چو شاه زاولستان

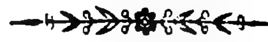


بود برکامشان دور زمانه — عدوشان تیر محنت را نشانه
ملاشان باد از دولت خزانه — مبادا ملک ایشان را کرانه

بجود و عدل باد ندی فسانه | ولی زیشان کند آباد خانه
کند در گور از ایشان خصم لانه | ولیرا باد از ایشان خانه بستان



چو این ترکان ز ترکستان بجستند | ترا سالار و میر خویش جستند
دل از یاران و خویشان برکسستند | تن اندر بند فرمان تو بستند
کنون ایشان بهر جائی که هستند | ز بهر بندگی کردن نشستند
بدرگاه تو از سختی برستند | ز درگاه تو بر گشتند قارون



تو بادی شادمانه جاودانه | مبادا یکزمان بی‌تو زمانه
تو زیبی عقد شادی را میانه | که گیتی را تو داری شادمانه
گرفته داغ و درد از تو کرانه | نهاده دل بشادی تو یگانه
همیشه باد بخت تو جوانه | همیشه بخت بد خواه تو وارون



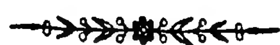
مرا نیز از غم سختی رهاندی | بخدمت کردن خویشم نشاندی
سر من بنده بر گردون رساندی | کم از پروردگان خویش خواندی
حدیثم کز جهان بیرون جهاندی | بساعت کار بستی و براندی
مرا چو نانکه پذرفتی رهاندی | ز رنج راه و کوه و دشت و هامون



فی المقطّعات

بتی بروی چولاله شکفته بردیبا | تنم اسیر بلا کرد و دل اسیر هوا
دلم بصحبت او همچو پشت او شده راست | تنم ز فرقت او همچو زلف اوست دوتا

بدست دارد تیر و بغمزه دارد تیر　　زدست کرده رها و زغمزه کرده رها
زغمزه زد بنشانه زدست زد بدلم　　نه آن زدست خطاشدنه این زغمزه خطا
زتیر غمزه ولیرا کند همارهٔ عذاب　　ز تیر دست عدو را دهد همیشه جزا



دلا تا کی همی جوئی منی را　　چه داری دوست هرزه دشمنیرا
چرا جوئی وفا از بی وفائی　　چه کوبی بیهده سرد آهنی را
ایا سوسن بنا گوشی که داری　　برشك خویشتن هر سوسنی را
یکی زین برزن ناراهتر شو　　که بر آتش نشانی برزنی را
دل من ارزنی عشق تو گوئی　　چه سائی زیر گوئی ارزنی را
ببخشا ای پسر بر من ببخشا　　مکش در عشق خیره چون منی را



مرا بی وفا خواند آن بی وفا　　که هرگز نگوید سخن بی‌جفا
ز من چون رسد بیوفائی بدوست　　که دشمن نه بیند ز من جز وفا
ندانم صواب از خطا زین قبل　　صواب من او را نبیند خطا
نیازارد آن را بجان هیچکس　　که دل داده باشد مرا در عطا
از آن پس که من دیده باشم بدی　　بجز نیکی از من نیابد جزا
و لیك از دل خویش گوید سخن　　اگر نا سزا باشد و گر سزا
همیشه خلاف من آنکس کند　　که من جویم او را همیشه رضا
قضا گردان کار ما از سخن　　همه کار نیکو کند مان قضا؛



ای همیشه جان بدخواهان فکنده در بلا　　برتو بهروزی و پیروزی همیشه مبتلا
جز بقول نیك ناید هرگز از لفظت نعم　　جز بشغل بد نیاید هرگز ازقول تو لا

آن مخالف را که گیتی در بلا بود از بدش — زار بنشاندی و گیتی را رهاندی از بلا
گشت چون زهر هلاهل نوش در کام عدو — چون شدی در جنگ و گفتی جنگجویان را هلا
آن بلا کاورده‌ای در جان بدخواهان ملك — فاش گشت اندر جهان همچون حدیث کربلا
من بدین فتح و ظفر گفتم مدیحت چون سزی — چون بسازی می بیایم من بخوانم در ملا
تا به آذر مورد باشد تا به نیسان گل بود — سر بسان مورد بادت روی بادت چون گلا



ای مایه شده دیدن تو روزبهی را — بایسته و شایسته بهی را و شهی را
از زرّ و درم کرده تهی گنج ملا را — وز مدح و ثنا گرده ملا گنج تهی را
شمشیر تو و کلك تو در مجلس و میدان — نفع و ضرر آورد بدیرا و بهی را
مهر تو کند سرو سهی نال نوان را — کین تو کند نال نوان سرو سهی را
مدح تو نکرده است فراموش رهی هیچ — از بهر چه کردی تو فراموش رهی را
تا بوی بود چون خط معشوق سمن را — تا رنك بود چون رخ عشّاق بهی را
دینار و درم بخش کهانرا و مهانرا — پیدا و نهان دان تو کهی را مهی را



نبود صعبتر از هجر بتان هیچ عذاب — که شب و روز جدا دارد از من خور و خواب
اندرین گیتی کس یاد نکردی ز گنه — گر بدان گیتی چون هجر بدی هیچ عذاب
تا غم فرقت آنماه بمن باز نخورد — ظن نبردم که ببدخلق چنین دارد تاب
شد خمیده قدم از فرقت آن زلف بخم — تافته شد دلم از حسرت آن جعد بتاب
ای سفر کرده و برده زمن آرام و قرار — ز آتش و آب دل و دیده مرا کرده کباب
اشك من سرختر از روی تو و پرّ تذرو — بخت من تیره تر از موی تو و پرّ غراب



اگر ببستان آسیب دیـد نار از سیب — بخانه باز پشیمان شده‌است از آسیب

زدرد سیب بخون درغریق شد دل نار | ز شرم نار برنگ عقیق شد رخ سیب
می عقیق بران نار وسیب باید خورد | ببانك رود و سرود و حدیث نازوعتیب
زبرف کوه شده سیمگون نشیب وفراز | زبرگ باغ شده زردگون فراز و نشیب
همیشه تاکه جهان هست بادخسرو را | زبوسه دادن شاهان دهر سوده رکیب
خدایگان جهان لشگری که هیچ کسی | بر او روا نکند تنبل وفسون وفریب

زطبع ناصح او دور باد رنج و عنا
زجان حاسد او دور باد صبروشکیب



سروبالائی که دارد برسرگل مشك ناب | آفت دلهاست و اندر دیده‌ام چون آفتاب
روی رنگینش چو ماه تافته بالای سرو | زلف مشگینش چو مشك تافته بر ماهتاب
صبراز آن خواهم همی تاعشق اوپوشم بصبر | خواب از آن خواهم همی تاروی او بینم بخواب
هر که خواهد صحبت خوبان و پیوند بتان | همچو من دارد دل پر درد و جان پرعذاب
ای سرورافزای دلها چون حیات اندر وصال | وی نشاط افزای جانها چون شراب اندرشباب
تابه اندر باغ آید همچو ناف نیکوان | تاکه چشم عاشقان باشد چو در نیسان سحاب

چون سحاب ماه نیسان باد چشم دشمنت
روی خصمانت چو آبی باد آخر ماه آب



زاوّل اردی بهشت گشت جهان چون بهشت | از قبل آنکه درد شاه جهانرا بهشت
ای ملك خوب کار خوب خوی و خصم زشت | یادت چندان بقا کاب و گل و شاخ و کشت
نامهٔ عمر تو چرخ تا بقیامت نوشت | جامهٔ فرّ تو دهر باکف اقبال رشت
یزدان از نور خویش جان وتن توسرشت | تخم نشاط آسمان خود ز برای تو کشت
باد دل دشمنانت جایگه تیر و خشت | بستر ایشان زخاك بالش ایشان زخشت

با توزنیک وزبد باهمه خلقی کنشت(۱) خانقـه دشمنت باد چو ویـران کنشت

هست جهان خدای ازتو بشادی بهشت

بگذر و بگذار شاد هزار اردی بهشت



بسرای سپنج مهمان را دل نهادن بممسکی نه رواست

زیر خاك اندرونت باید خفت گرچه اکنونت خواب بر دیباست

با کسان بودنت چه سود کند

که بگور اندرون شدن تنهاست



ای آنکه چون تو زیر فلك شهریار نیست آمد بهار خرّم وکس شاد خوار نیست

اندر بهی شدنت بیابد بها بهار تا تو بهی نیابی کسر ابهار نیست

تا تو نهار(۲) یافتی از درد خستگی اندر همه جهان تن کس بی نهار نیست

جاوید جانت را بتن اندر قرار باد کز تو بگیتی اندر کسر اقرار نیست

عمر تو در نشاط وخوشی بیشمار باد زیراکه باتو دانش ودینرا شمار نیست

جان تو با تن تو ملك سازگار باد چندانکه بادو خاك بهم سازگار نیست

تو دوستدار خلق وترا چرخ دوستدار نفرین بر آن کسی که ترا دوستدار نیست

پشت و پناه خلق جهانی زهر بدی پشت وپناه تو بجز از کردگار نیست

جزمدح وآفرین تو کارم مباد ونیست

در دولتت بجز طربم نیز کار نیست



ای آنکه مر ترا بجهان درنظیر نیست آنکوخطر نیافت زفیضت خطیر نیست

ای یادگار آنکه نبودش نظیر کس ای دلفروز آنکه کس اورانظیر نیست

---

(۱) ـ کنشت کار وعمل (۲) نهار ـ کاهش

تو ماه روزگاری و او میر روزگار — چون او و چون تو بر بزمین ماه و میر نیست
چندان که داشت تاج وسریر ولوا جهان — چون توسزای تاج ولوا وسریر نیست
دست مخالفان توهست ازدهان قصیر — دست موافقانت زگردون قصیر نیست
چون روی دوستان تو گلنار ولاله نیست — چون روی دشمنان توزرد وزریر نیست
آن کز تو نیست گشته جلیل او جلیل نیست — وان کز تو نیست گشته حقیر او حقیر نیست
چون دست تو برادی ابر بهار نیست — چون لفظ تو بپاکی درّ منیر نیست

شادان بزی بشاهی با میر جاودان
کز هر دو چون زروزی کسرا گزیر نیست

✡



چو باد خزان بگذرد بر درخت — کند پرنیان بر تنش لخت لخت
از آن پس که در باغ بلبل بساخت — زبیجاده تاج و زپیروزه تخت
در او تخت زرّین نهاده است زاغ — بشد بلبل از باغ و بربست رخت
بکهسار کافور بیزد هوا — بپالیز دینار ریزد درخت
یکی چون خوی شاه آزاده خوی — یکی چون کف شاه پیروز بخت
ملك لشگری کو بشاهین عقل — همه علمهای جهانرا بسخت(۱)

بر اعدای او ورد چون خار باد
بر او باد چون موم پولاد سخت



شهریارا خرّمی کن کاوّل شهریور است — با دلارامی که باهر شادئی اندرخور است
جان ودلرا مونس است و با گل و با نرگس است — نوبهار مجلس است و آفتاب لشگر است

---

(۱) بسخت ـ بسنجید

این جهان همچون صدف گشت و تو او را گوهری
بر صدف چندان فتد قیمت که او را گوهر است



تا نگارین من سرائی گشت　　پیشهٔ من غزل سرائی گشت
تا جدا گشتم از دو زلف دو تاش　　پشتم از باد غم دو تائی گشت
چشم بیخواب من به آب اندر
غرقه چون مرد آشنائی گشت



مرغ وفا برون ز جهان آشیان گرفت　　عنقا صفت ز عالم وحدت کران گرفت
از خون دل کنار زمین موج زد چنانکه　　ز آسیب موج دامن مغرب نشان گرفت
طوفان درد کشتی دل را زراه برد
سیلاب غم خرابهٔ جان درمیان گرفت



همیشه شاه شدّادی ز بخت خویشتن شاداست　　بملک اندر چو پرویز است و بدخواهش چو فرهاداست
ز خوبان مجلس عالیش چون فرخار و نوشاداست　　عدو ز و سال و مه غمگین دل او روز و شب شاداست
همیشه کار او جود است و دائم شغل او داداست　　هر آنچیزی که شاهانرا بباید ایزدش داداست
روان بد سگالانش ز بند غم بفریاد است　　روان نیکخواهانش ز بند سختی آزاد است
بقا باداش چندانی که آب و آتش و باد است
که هم شیر است و هم شاه است و هم گرد است هم راد است



این جهانرا سایهٔ تو باد برسر جاودان　　زانکه چندانی که هستی این جهانجان پرور است
گرد سُمّ اسب تو در چشم شاهان توتیا است　　نعل سُمّ اسب تو بر فرق میران افسر است
گر کسی صدسال یزدانرا پرستد روز و شب　　چون بهی کین تو جوید جاودانه کافر است

دست و چشمت جفت ساغر باد و جفت روی دوست
تا بگیتی نام دلدار است و نام ساغر است



گوشی که درّ حلقهٔ او بود لفظ تو   مالیدهٔ سفاهت هر بدگهر شده است
چشمی که خاك درگه تو سرمه داشتی   راه ذهاب چشمهٔ خون جگر شده است
بودی نیام تیغ فصاحت زبان من
واکنون ببین که ترکش تیر سحر شده است



ای شهی کز مهر تو چون بهرمان گردد چمست(۱)   جام می بستان که عید فرّخ و جشن جمست
چون جمت باد ادیار و ملك نا رفته زچنك   رخ زمی بیجاده رنك و دل ز ناز و نوش مست
با رضای تو ولیرا خار گردد چون حریر   با خلاف تو عدو را شهد گردد چون کبست(۲)
گر بدریا درنهان گردد چو ماهی خصم تو
زو برون آری بزوبینش چو ماهیرا بشست



بهشت من بدو گیتی بجز سرای تو نیست   مرا بهشت و سراهم بجز برای تو نیست
دلم نباشد راضی بدل ربودن آن   که بسته با دل وجانی و او بجای تو نیست
تنم بپای ببست و دلم بپای ببست   مرا دو چشم و دل جان ولی بپای تو نیست
هوای تو به تنم درروان شده است چنانك   بهر کجا بنهم دست جز هوای تو نیست
اگر همیشه وفا خوشتر از جفا باشد   وفای هیچکسم خوشتر از جفای تو نیست
خدا یگانا جور و جفا نباید کرد   برانکه پیشه وکارش بجز وفای تو نیست
اگر سپهر برین درگه و سرای تو است   مرا سپهر جز از درگه و سرای تو نیست
اگر ببوسد پای من آسمان بمثل   عبیر و مشکم چون گرد خاکپای تو نیست
عزیز دار کسیرا که دوستدار تو گشت
اگر سزای تو هست واگر سزای تو نیست

---

(۱) چمست – جوهری باشد فرومایه و سرخ رنگ   (۲) کبست – حنظل

تا ماه مرا رفتن باخیل و سپاه است — هر روز مرا دل بره ودیده براه‌است
پرگرد سپاه است دو رخسار من‌ازغم — تا بر گل رخساره او گرد سپاه‌است
چون‌زلف‌درازش‌غم‌هجرانش‌دراز است — چون چشم سیاهش زغمم‌روزسیاه‌است
از رفتن او رامش و آرامش من رفت — گر زود نیاید بر من کار تباه است
اندیشهٔ او بردل من کوه گرانست — وزرنج وعنا گونهٔ من گونهٔ کاه است
چون قامت اوهست دلش یکتا با من — درد من‌از ایشانست اورا چه‌گناه‌است
ای آنکه ترا ماه تمام از برسرواست — ای آنکه‌ترا لالهٔ سرخ ازبر ماه‌است

دردی‌بجهان نیست‌که من‌بی‌تو نخوردم
گر بر من بیچاره ببخشی نه‌گناه‌است



ای با خدای وباهمه خلق خدای‌راست — از داد و راستی همه پیروزئی‌تراست
ملك توهمچو رنج بداندیش تو فزون — رنج تو همچوملك بداندیش توبکاست
طبع تو پاك وجان تو پاك و تن تو پاك — قول‌توراست‌ورای‌توراست ودل‌توراست
از پادشاهی تو هرانکو فرار کرد — برجای‌خویش‌خاسته برجان پادشاست؟
خوشا ولایتا و بزرگا رعیتا — کش پادشاه دادگر پاك پارساست
چون توملك براستی و دادکی‌نشست — چون توفلك بدانش‌ودولت‌کرابخاست
تامر ترا بتخت شهی بر نشاند بخت — شاخ ستم نرست ونسیم بدی نخاست

اندر بقای تست همه خلق را بقا
چندان بقات بادکه خورشیدرابقاست



بدست توملکا ملك خسروانی هست — بدین جهانت فرمان و کامرانی هست

تو یادگار فریدن و آن جمشیدی | ز هر دو بر دل ودیدار تو نشانی هست
همه سعادت و تایید از آسمان خواهند | ترا سعادت و تایید آسمانی هست
عدوت بندی هست وجهان گشائی هست | گهرت بخشی هست وجهان ستانی هست
ترا بخرّمی و سور بگذرد ایام | که بر مراد جهانیت کامرانی هست

بزندگانی دلشاد باش وخرّم زی
هماره تا بجهان نام زندگانی هست



بار خدایا ز مرك منت چه آید | بی گنهان را ز غم مکش که نشاید
خامشی خویش خوار داری لیکن | خامشی من ترا همی نگزاید
تا تو یکی ره بسوی من نگرائی | هیچ سعادت بسوی من نگراید
گر بر تو دست من رسد عجبی نیست | آنکس کو می خورد تنش برباید
آمده نوروز و شعر باید نیکو | چو نان کز طبع زنك غم بزداید
طبعی باید گشاده شعر نکو را | جز سخنان تو طبع می نگشاید

گرت بکار است شعر نیك سخنگوی
خامش باش ارت شعر نیك نیاید؟



ملکا ترا ز آسمان کبود | چون تو هرگز کریم و راد نبود
هرگز از تو کسی بلا نکشید | هرگز از تو کسی جفا نشنود
عید فرخنده باد بر تو ملك | باد یزدان ز جان تو خشنود
تا ترا درد رنجه داشت همی | روز مردم ز درد گشت کبود
ما همه بندگان چو شیفتگان | دل غم آلود و دیده خون آلود

تا بدین مایه حال تو یزدان — خلق را صنع خویشتن بنمود
بس نه بخشود بر تو باد یقین — بر همه مردم جهان بخشود
دار و گیر جهانیان را چرخ — ز تن و جان و دل ترا بزدود
تنت پالود کردگار ز درد — زود گردی درست و خرّم زود
گر جهان بر تو وقف کرد خدای — نکند بر تو هیچ دشمن سود

باد چندان بقات در شاهی
که بود نام بت پرست و جهود



فراق دیدن جانان دل وجانم دژم دارد — دلم پر آب وچین دارد تنم پر تاب وخم دارد
کسی کو گم کند یاری که ده خوبی بهم دارد — سزد گر نالد از دردش ولیکن سود کم دارد
ایا شاهی که تیغ تو زمینرا زیر دم دارد — فلك فرق همه شاهان ترا زیر قدم دارد
زمین اندر عدم گوهر فزون از آب کم دارد — بجود از تو کند موجود جود اندر عدم دارد
مر نجان جان بغم چندین که جان بیمار غم دارد — از یرا کز سقیمی جان بر اینسان هم سقم دارد
تنم بر دل بر انبازان سزد گر دل دژم دارد — قضای ایزدی خواندن ستم بر وی ستم دارد

بهر جائی که او باشد بخوبی چون حرم دارد
خدای ما بجای ما فزون زین خود کرم دارد



اسب طرب وعیش توایشاه بزین باد — جان وتن خصمان تو پیوسته بزین باد(۱)
خورشید زمینی و خداوند زمانی — از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد
از هیبت تو پشت مخالف چو کمانست — بر جان بداندیش تو از مرگ کمین باد
چندانکه زمینست ترا زیر رکابست — چندانکه سپهراست ترا زیر نگین باد

(۱) بزین ـ آتشکده

ازسجدهٔ میران و بزرگان همه ساله درگاه وصال تو پراز شکل جبین باد
رادیست ترا پیشه و شادیست تراکار تا روز قضا پیشه‌و کار تـو همین باد

باراستی و رادی طبـع تو قرینست
بارامش و آرامش طبع تو قرین باد



خدایگان جهـانرا طبیب دارو داد موافق آمد از بهر آنکه نیکو داد
اگرچه روزی موئی بکاست ازتن شاه هزار سال بجسم و روانش نیرو داد
جهان‌و جان‌و دل و تنش هرسه‌باد فدا که هرسه چار مرا چون‌نگه کنم‌او داد
ایا خـدای ترا داده صـد هزار هنر هم او بدشمن تو صد هزار آهو داد
مباد خسته یکی روز پشت وپهلوی تو که بخت خصم ترادرد پشت‌و پهلوداد
ز نور خـویشتن ایزد بیافرید ترا پس انگهت بسزا دست‌وتیغ وبازوداد
ترا زمـانه زبانی بداد گـوهر بار ولی بچشـم عدوی توباز لولو داد

ایا مبارك داروی تـو مبـارك باد
که دشمنان ترا بخت مرك‌دارو داد



ماهی دلمن بر دو دل خویش بمن‌داد من هستم از او خرّم‌واوهست زمن‌شاد
بی‌من‌نکند شادی وبی من نخورد می همواره چنان بوده و پیوسته‌چنین باد
با ناله و فریادم و با خواهش وکاهش از بسکه همی روز جدائیش کنم یاد
من بربت خویش ایمنم و نیستم ایمن برگشت زمانه همه زان خواهم‌فریاد
ای لؤلؤ شهـوار بپوشیـده بدیبا وی سوسـن آزاد بپوشیده بشمشاد
آنکس که ترا کشت‌هوای‌دلمن‌کشت وانکس‌که ترا زاد هوای دل من‌زاد

ترسم که تو از مهر من آزاد کنی دل
و زمهر تو هرگز نشود جان من آزاد



دل مسکین مرا کژدم دوری بگزید — تا برفت آن صنم دلبر و دوری بگزید
طرب ازمن بگریزاندوخوداز من بگریخت — طرب ازمن برمایند و خوداز من برمید
گر نیابمش بسادرد که من خواهم یافت
ورنه بینمش بسا درد که من خواهم دید



رنك زمین زرد گشت و طبع هوا سرد — رطل می سرخ گیر بر بهی زرد
چرخ پر از دود گشت ز ابر سیه فام — و ابر بآب اززران بشست سیه گرد
زاغ گرفته بباغ مسکن بلبل — نار گرفته بباغ جایگه ورد
باد ز گلبن پرند سرخ بیاویخت — و ابر بصحرا حریر زرد بگسترد
باد خزان بر چمن ز بدره فشانی — شاخ بهی را چو دست شاه جهان کرد
میر زمین لشگری که از کف رادش — از گهر و زرّ و سیم گرد بر آورد
از سر یاران او مباد جدا ناز
از تن خصمان او مباد بری درد



خدا یگانا با تو زمانه ساخته باد — دلت فروخته باد و تنت فراخته باد
هرانکسی که نخواهد فروخته دل تو — روانش آخته با دودلش گداخته باد
مخالفان ترا چرخ کرده باد نوان — موافقان ترا مشتری نواخته باد
دل ولیت بسان چراغ روشن باد — تن عدوت بسان کناغ تاخته باد
تو حقّ جان وروان جهان شناختهٔ — خدای در تو همه نیکوئی شناخته باد

بتیر محنت چشم عدوت دوخته باد
بدست دولت کار ولیـت ساخته باد



خدا یگانا چشم دلت فـروخته باد	بآتش غـم جان عدوت سوخته باد
بزرّ وگوهر شادی خری که دشمن تو	خریده باد غم و خرّمی فروخته باد
سپاه محنت بر دشمن تو تاخته باد	و زو برنج و بلا کینهٔ تو توخته باد
بروز پاك جهان بر عدوت باد سیاه	هوا بتیره شبان پیش تو فروخته باد
مخالفان ترا سر بگرز کـوفته باد
منافقان ترا دل بتیر دوخته باد

☆



چو باد خـزان بر درختان وزید	همه کس بموی خـز اندر خـزید
هوا گشت تاری و روشن شد آب	جوان گشت پیرو جهان شد شدید
بباغ اندر است آبی و نار و سیب	بجـای گل و لالـه و شنبـلید
نه آواز کبك آید اکنون ز کوه	نه بانك تذرو آید اکنون ز خوید
شده شـاخ در باغ زرد و نـوان	مگـر حمله و ضـربت شاه دید
ملـك آفـریننده تا آفـرید	بمـردی و رادی چو تـو نافـرید
بشادی زیـاد و همه ساله باد
در خرّمـی را کف او کلـید



تا جهان باشد بکام و نام شاهنشاه باد	آفتابش تاج باد و آسمانش گاه باد
دست بیدادی بداد ازمردمان کوتاه کرد	باد عمر او دراز و رنج او کوتاه باد
مشتری دمساز اورا سال و مه دمساز باد	واسمان بدخواه اورا روز و شب بدخواه باد

خوان او و ملك او پاینده همچون کوه باد — دشمن او زرد و نا پاینده همچون کاه باد
دوستانشرا همیشه جایگه بر تخت باد — دشمنانشرا همیشه مسکن اندر چاه باد
پیشگاهش چرخ باد و همنشینش بخت باد — غمگسارش دهر باد و می گسارش ماه باد
تا بود شاهی و شادی تا بود رادی و داد
راد باد و داد باد و شاد باد و شاه باد



شاه شدّادی همیشه تندرست و شاد باد — تا گل و شمشاد باشد با گل و شمشاد باد
باد یزدان جاودانه چاره و فریاد او — دائم او بیچاره گانرا چاره و فریاد باد
عادت او هست نیکی چرخ با او نیک باد — پیشهٔ او هست رادی بخت با او راد باد
هر که آزاد است باد ابنده درگاه او
جان او دائم ز بند درد و رنج آزاد باد



یاد نیاری ز قندهار وز نو شاد — نیز نگوئی حدیث بصره و بغداد
نام و نشان بهشت کنك(۱) نجوئی — گر بنشینی میان لشگری آباد
هست درونش پر از نگار چو دیبا — هست ز بیرونش استوار چو پولاد
همچو سپهر برین بلند ببالا — همچو که بیستون درست به بنیاد
زیروی اندر چو سلسبیل روان آب — وز بر آن چون حدیث هور برانباد
گرد لب جوی او مثال دو صد باغ — یاسمن و نرگس و بنفشه و شمشاد
شاد در او میر لشگری و جهان پیش
تا به ابد یاد کار لشگری این باد



(۱) بهشت کنك ـ نام شهری است که دار الملك افراسیاب بوده

سرای دولت و شادی همیشه جای تو باد   همیشه قبلهٔ شاهان در سرای تو باد
همیشه تاختن آسمان بسوی تو باد   همیشه تافتن مشتری برای تو باد
بهر کجاکه بوی بخت همنشین تو باد   بهر کجاکه روی چرخ رهنمای تو باد
جهانیان همه هستند پایدار بتو   سر سران جهان زیر خاک پای تو باد
همه کسی شود از روی دلگشای توشاد   هزار شادی بر روی دلگشای تو باد

چنانکه پشت و پناه و معین خلق توئی
خدای هر دو جهان ناصر ومعین تو باد



جان بدخواهان تاج خسروی رنجور باد   گنج شادیرا همیشه جان او گنجور باد
در سرای دشمنان او همیشه شیو نست   درسرای دوستان او همیشه سور باد
از حدیث او جهان پرلؤلؤ منثور باد   دیدهٔ خصمان او پر لؤلؤ منثور باد
دیده ها روشن شود ازطلعت پرنور او   جاودان اندر جهان آن طلعت پر نور باد

سر بسر داد است و دانش سربسر فضلست وجود
دست غم زو بسته باد و چشم بد زودور باد



دولت خورشید شاهان جاودان برپای باد   ملکت امیّد میران سرمدی برجای باد
دشمن تاریك نالان بادهمچون زیرونای   در سرای اوهمیشه بانك زیر و نای باد
تا فراز پایهٔ عرشش رسیده باد سر   بر سر شیران ایوانش رسیده پای باد
نازمردم روی جان افروزشهرارای اوست   جاودان آنروی جان افروز شهر آرای باد

شاه نیکو رای و نیکو خوی و نیکو سیر تست
آسمان را سوی او دائم بنیکی رای باد



آنچه ایزد خواست کرد و آنچه مردم خواست داد　　شاه را بالنده کرد و تن درستش کرد شاد
شاه را تابنده کرد آن تندرستی در بزه　　شد تنش پالوده چون از بادهٔ آسوده لاد (کذا)
هست پنجاه و سه سالش داد پنجاه و سه تب　　همچنین آمد ز عدل و همچنین آمد زداد
تا زهر تب گشت ازو پالوده یکساله بزه　　اینچنین فر ایزد از پیغمبران کس را نداد
شاه باشد بیگمان صد سال دیگر شادمان　　تندرست و جان جوان کز مادر او امروز زاد
باد سرد و نار گرم او را نیازارد به تیر　　تا بود بر چرخ نار و تا بود بر دشت باد
دوست دارد ایزدش بر عذر آن دادش چو درد　　باز دادش تندرستی و وری و بر نهاد
ایزدی هست ابتدای دولت تو کش بود　　اینچنین باشد کسی کش بسته در خواهد کشاد
عمرش افزون باد بادش ملکت او بیشتر　　دولتش پاینده باد آرامش افزاینده باد
عمر و ملك دولتش یزدان زسر خواهد گرفت　　شادمان خواهد که باشد نا ورد ازدرد یاد
بهتر است از نوح و جمّ و کیقباد اندر هنر
عمر نوحش باد و جاه جمّ و ملك کیقباد

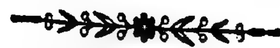


کمان برم که درین روزگار تیره چو شب　　بخفت چشم مروّت بمرد مادر جود
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج　　بده دوازده سال اندرین دیار وحدود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم
که یك کریم نمی آید از عدم بوجود

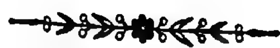


خدا یگانا دائم ترا سلامت باد　　همیشه از بر تو تاج بر علامت باد
بطبع دوست ندارد دات ملامت کس　　ز روزگار عدوی ترا ملامت باد
مخالفان هدیرا قیامتست ز تو　　بقای تخت تو پیوسته تا قیامت باد

همیشه همبر تو سرو ماه عارض باد — همیشه در بر تو ماه سر و قامت باد
جهانیانرا کردی عدیل ناز بعدل — ندیم دشمن تو محنت و ندامت باد
بجان و تن همه کسرا سلامتست زتو — ترا به جان و تن از هر بدی سلامت باد
چنانکه کار مرا استقامتست ز تو
زبخت کار ترا دائم استقامت باد



همیشه چشم دل و جان شاه روشن باد — بروز مردیش از فتح ترك وجوشن باد
همیشه جایگه دشمنانش زندان باد — همیشه جایگه دوستانش گلشن باد
هوای روشن بر حاسدانش تاری باد — زمین تاری بر ناصحانش روشن باد
حسود اورا تن سال و ماه بیسر باد — عدوی اورا جان سال و ماه بی تن باد
همیشه خانهٔ او جایگاه شادی باد — همیشه خانهٔ دشمنش جای شیون باد
ستاره چاکر اورا همیشه چاکر باد
زمانه دشمن اورا همیشه دشمن باد



جایگاه شاه یابرگاه یا بر تخت باد — و زبداندیشان اوروی زمین پردخت باد
روزکوشیدن زمینش زیر گرد خیل باد — روز آسودن زمانش زیر بار رخت باد
بر هواخواهان او آهن چو وشیّ نرم باد — بر بداندیشان او وشیّ چو آهن سخت باد
از پس وپیشش همیشه گاه باد و ماه باد — زیر و بالایش همیشه تاج باد وتخت باد
یارمند ودستگیر خسروان عالمست
یارمندش چرخ بادو دستگیرش بخت باد



از بلای دهر جان شاه گیتی فرد باد — جان بد خواهان اوجفت بلا و دردباد

رنك گرد ازروی رادی آب جوداو بشست — جان اوبی رنگ باد وروی او بی گردباد

روزوشب درمجلس او بانك نوشانوش باد — سال ومه بردرگه اوبانگ برد ابردباد

دوستانشرا ز شادی روی دائم سرخ باد — دشمنانشرا ز زاری روی دائم زرد باد

باسلامت جفت باد و باسعادت یار باد

از ملامت دور باد و ازندامت فرد باد



چو چرخ باد خزانرا بباغ راه دهد — ببرگ سبز رزان باد رنگ کاه دهد

زابر پیش هوا پردهٔ سیاه کشد — بکه سپیدی از آن پردهٔ سیاه دهد

بباده گونهٔ چون مهر و ماه باد دهد — بباغ گونهٔ زر ابر مهر ماه دهد

یکی ز زرّ همی دشت را زره پوشد — یکی زسیم همی کوه را کلاه دهد

خدایگان جهان لشگری که روز نبرد — زخصم تاج ستاند بدوست گاه دهد

بقاش بادا چندانکه ملک عالمرا

زبد کنش بستاند به نیکخواه دهد



بجز نشاط و طرب طبع تو طلب نکند — کسی بود که ترا بیند و طرب نکند

کسی که بخشش وبخشایش تودیده بود — حدیث بخشش وبخشایش عرب نکند

جهان طلب نکند هرکه یافت درگه تو — کسی که دریا بیند شمر طلب نکند

اگر کسی بوفا و سخا نسب جوید — بجز بدست و دل راد تو نسب نکند

که‌را بخواهد یزدان حرام روزی کرد — بدست راد تو روزیشرا سبب نکند

بقات بادا چندانکه هیچ مخلوقی

زشب نسازد روز وز روز شب نکند

خسروا طبع توروز و شب نشاط آلود باد دشمنانت را ز دیده روی خون پالود باد
از تو خشنود است یزدان وز تو خشنود است خلق جاودان از بخت و دولت جان تو خشنود باد
پیش جان دوستانت دود همچون نور باد پیش چشم دشمنانت نور همچون دود باد
یار جانت ناز بادو جفت طبعت کام باد یار نامت مدح بادو جفت شغلت سود باد

این جهان آن تو خواهد بود من دانم درست
گوش آن دارم همی من کانچه باشد زود باد



خسروا گردون بتاج و تخت تو محتاج باد کار تو با ناز جفت تخت و جام و تاج باد
روز بدخواهان تو چون روز رستاخیز باد نیك خواهان ترا شب چون شب معراج باد
خنجر تو شیر باد و دشمن تو گور باد نیزهٔ تو باز باد و خصم تو درّاج باد

تا جهان باشد ترا هرگز بکس حاجت مباد
وین جهان دائم بکهتر چاکرت محتاج باد



خدایگان جهانرا ز بخت یاری باد عدیل دولت و اقبال و بختیاری باد
بمردمان زمین برش کامرانی هست باختران فلك برش کامگاری باد
بگاه حزم نگه‌دار تنش یزدان باد بگاه رزم نگه‌دار جانش باری باد
شود بدیدن او چشم دوستان روشن جهان بجان و دل دشمنانش تاری باد

همیشه هست بتیغ و سنان حصار گشای
عدو همیشه بنزدیك او حصاری باد



بـر سبزه همی آب روان آب دواند وز شاخ همی باد خزان برگ فشاند
این هیچکس از آئینهٔ چین نشناسد و ان هیچکس از زرّ ورق باز نداند

همچون تن دل رفته زتیمار جدائی — باد سحری شاخ سمنرا بنواند
از بسکه بباردشب و روز ابرخزانی — از کوه سوی دشت همی سیل براند
گه شدکه بماند بکف میرو لیکن — گر گوهر بارد بکف میر بماند
شاه ملکان لشگری آن شاه دلیران — کو ملك جهان همچوسکندر بستاند

چندانش بقا باد بشادی و بشاهی
گزمهرتو مهره خوی و خون بچکاند



دولت شاه جهان پاینده چون خورشید باد — ملك وعمراوچوعمروملکت جمشید باد
ناصحش رارخ چوپیش مهر لاله برك باد — حاسدش را تن چوپیش بادبرك بید باد
جز بیزدانش مباد امیّدازین گیتی بکس — شهریارانرا بدست و تیغ او امیّد باد

روز او فرخنده باد وتخت اوپاینده باد
کام او پیوسته باد و عمر او جاوید باد



بباغ برك بدینار جعفری ماند — زبرك باغ بمنسوج ششتری ماند
درخت سبز بر او مانده جای تهی — بلبس حور و بپیرایهٔ پری ماند
میان باغ بیاقوت بهرمان ماند — رخ ترنج بدینار جعفری ماند
اگر نماند گل و لالهٔ طری در باغ — نبید بر گل و بر لالهٔ طری ماند
هوا بسینه بازان خلخی ماند — زمین به پشت پلنگان بربری ماند
هوا بدیدهٔ بد خواه بوالحسن ماند — چمن بروی بد اندیش لشگری ماند

بآفرین مه و مهر و مشتری ماند
که روی او بمه و مهرومشتری ماند

این چه بند است که بر من غم آنماه نهاد | دل من بردوره خون زد ودیده بگشاد
دل من بـرد بگفتار دل آزار بتی | که همه فعلش بند است وهمه قولش داد
بجفا کردن راداست وبدل دادن زفت | بوفا کردن زفتست و بدل بردن راد
بدهم گفت بتو جان و دل و غم ندهم | این پذیرفت و بداد آن نپذیرفت ونداد
از میان همه این خیل بد ودادم دل | از میان همه این قوم بد و بودم شاد
ندهد دل بمن آنماه و زمن خواهد دل | ندهد داد من ازجور وزمن خواهد داد
مهربان بود ندانم زمن اورا چه رسید | دادگر بود ندانم که مر اوراچه فتاد
که یکی روزبدرویش همی نارد مهر | که یکی ساعت از داد همی ناردیاد
هرگز اوراست ندارد که منم شیفته دل | دل او چون دل من شیفته و تافته باد

که هرانکس که دل اندر کف معشوق نهد
بهمه جور وجفا گـوش ببایدش نهاد



اگر بمهـر من آن ماه را نیـاز آید | چنانکه زود برفتست زود باز آید
برزم رفت و بسی رنج نابسازی کرد | رسد بباده خوری باز بزم ساز آید
همی دهیم براه فراز کردن چشم | امیدوار که او ناگهی فـراز آید
دراز وعده نگار است ومن از اودربیم | اگر چه وعده اش ازعشق من دراز آید
مرا زفرقت آن ماه آفتاب طراز | زخون دیده همی بردورخ طراز آید
اگر به بیند حـور آن بت نیازیرا | بدان نیازی هـر ساعتش نیاز آید

پس از فراقش روزی مگر وصال بود
پس از نشیبی روزی مگر فراز آید



آنرا که همی جست دلم بخت بمن داد — اکنون بستاند دلم از ناز و طرب داد
از بخت بد آزادم و از یار بشادی — شاد است بمن همچو من آن ماه پریزاد
گر شادم از آن یار وفادار عجب نیست — گز یار وفادار همه خلق بود شاد
گر لاله و شمشاد نروید بجهان نیز — بس باد مرا زلف و رخش لاله و شمشاد
تا من بزیم قصهٔ نو شاد نخوانم — کز دیدن او مجلس من گشت چو نوشاد
چون آهن و پولاد قوی بود جدائی — از تفّ دلم نرم شد آن آهن و پولاد
بی یار نباشد تن من نیز بزاری — بیمن نبود نیز دل خسته بفریاد
دیگر نکشد بندهٔ آزار زمن نیز — اکنون که من از بندجدائی شدم آزاد

غم خوردم بل عاقبت کار نکو گشت
همواره مرا عاقبت کار چنین باد



تا آفریدگار مرا رای و هوش داد — بیکس ترم نیاید از خویشتن بیاد
آن روزگار شیرین چون باد بر گذشت — این روزگار تلخ همان بگذرد چو باد
گر باز روزگار مساعد شود مرا — از هرچم آرزوست بیابم تمام داد
هست اوستاد من بغم عشق روزگار — از روزگار به نبود هرگز اوستاد
زین صعبتر بروی مرا کارها رسید — زین بسته تر بدست مرا بندها فتاد

الاّ خدای یکدر برهیچکس نه بست
الاّ هزار دربه از آن بر دلش گشاد



هرگه که مرا زآمدن تو خبر آید — از جان و دلم انده دیرینه برآید
بسیار عنا دیدم در کان گهر من — از بخت همی کانم نزد گهر آید

هر روز من از آمدنت شاد کنم دل هر روز همی تخم نشاطم ببر آید
اکنون که بداندیش مراجان بسر آمد دانم که غم دوری ما هم بسر آید
گر غم بفراق اندر مان بیشتر آمد شادی بوصال اندر مان بیشتر آید
اکنون که سعادت را برمن گذر آمد
دانم که غم هجر ترا هم گذر آید



شداسیر آن بت کودلبر وجنك آور بود شمع صد مجلس و پیرایه صدلشگر بود
بگه بزم دلفروز تر از یوسف بود بگه رزم عدو سوزتر از حیدر بود
سرفرا کرد و یکی بار بیامد بر من آنکه خوبان همه هستندتن او شان سر بود
من بر او دیگر نگزینم یاری که مرا
نه چنو دیگر باشد نه چنو دیگر بود



ای آنکه همیشه دل تو رادی جوید طبع تو همه گرد در رادی پوید
چون ماه سخای تو همه جای بتابد چون مشک عطای تو بهرجای ببوید
از سنگ بنام تو همی سوری خیزد از خاره بفرّ تو گل سوری روید
از من بگسستی تو بگفتار تنی چند گر یاد کنمشان دلم از درد بموید
از بهر گناهان مرا عذر تو جستی چون هست گناهم زتو این عذر که جوید
برخصم کسی عذر بیك مهر نبندد
وزدوست کسی دست بیک جنگ نشوید



ملکا کار تو بسامان باد کار اعدای تو پریشان باد

رنجها را بقات فرمان ده | دردها را لقات درمان باد
راحت جان صد هزار تنی | صد هزار آفرین برین جان باد
چشم رایت همیشه روشن باد | دل و جانت همیشه خندان باد
روز و شب خلق را نگهبانی | ایزدت روز و شب نگهبان باد
فرّ فرهنگ تو فراوانست | دولت و عمر تو فراوان باد
راحت بندگان یزدانی
جانت در زینهار یزدان باد



خدایگانا چرخ برین زمین تو باد | بروز کوشش روح‌الامین امین تو باد
همیشه دولت و اقبال دریسار تو باد | همیشه فرّه وفرهنگ دریمین تو باد
بهمّت فلکی و به آفرین ملکی | زبان هرکس گردان بآفرین تو باد
همیشه پیشهٔ تو درجهان وفا وسخاست | وفا رفیق تو باد و سخا قرین تو باد
همه نشستن مه همنشین قدر تو باد
همه گذشتن خورشید بر نگین تو باد



مخالفان ترا گردن ایملك زده باد | بتیر محنتشان دیدهٔ دل آژده باد
ز راستی وزرادیت باد نفس شریف | ز زیر کان و ردان‌در سرای تورده‌باد
خجسته جشن سده برتو شاه فرّخ باد | میان کفّهٔ عمر تو سنك ده صده باد

بدست حکم قضا دام درد ورنج و بلا — بگرد جان و تن دشمنان تونده (۱) باد

عطات باد چو باران موافقانت خوید — سر مخالفت از بن بتیغ غم زده باد

بروز کوشش تیغ تو میزبان دداست — زبون بگرد جهان‌دشمن‌توچون‌دده (۲) باد

بساط ملك تو گسترده باد جاویدان — بساط ملك و بقای عدوت برچده باد

زغم فرو شده بادا بخاك تیره عدوت — زخدمت تو ولی بر ستاره آمده‌باد

تو شاه از آن کدهٔ (۳) کافتاب عالم‌ازوست — همیشه تو شه باش وهمیشه‌این‌کده‌باد

سوی تو آمده باد آن‌همه نشاط عدوت

همان غمان تو سوی دل عدو شده باد



هرکه‌رادهراز‌عمادالدّین‌بدل‌دوری‌دهد — جانشرا جاویدپیش دیو مزدوری دهد

خاروخارا دوستانشرا گل سوری دهد — دشمنانشرا فلك شبهای دیجوری دهد

سائلانرا دیبهٔ زربفت شاپوری دهد — از عمانی درهم و دینار شاپوری دهد

آسمانرا چاکر کمترش ماموری دهد — از می‌غم‌حاسدشرا بخت‌مخموری دهد

هرکه‌اندرخدمت‌اوتن برنجوری دهد — گنج شادیرابجان‌خویش گنجوری دهد

ایزدم برکام و نام ملك دستوری دهد

گرمرا دستورشرق وغرب‌دستوری‌دهد



(۱) نده زجر کردن وراندن شتر
(۲) دده بمعنی دد وقلندر هم‌آمده‌است
(۳) کده ـ خانه ومکان

مرا رنج بسیار و کم روزگار — بشادی کسم نیست آموزگار
نه هستند یاران من مهربان — نه هستند خویشان من سازگار
زمانی همی نالم از یار بد — زمانی ز رنج و بد روزگار
شود نیك روز بد از یار نیك — مرا بدتر از روزگار است یار
مرا دل فکار است دائم ز دوست — ز دشمن بود هر کسی دلفکار
اگر دشمن و دوست یکسان بود — چه‌دوست وچه‌دشمن‌چه خرماچه خار
از آن دشمنی کو بود دور دست — تواند رهاندن بدستان و چار
چگونه تواند ز دشمن گریخت — کسی کش بود دشمن اندر کنار
ایا عاشقی بی دل و بی روان — گهی گرم خوار و گهی سوگوار
چه نالی چو رعدو چه گریی چو ابر — چه گوئی تو چندین چه پیچی‌چومار
همیشه ز دل نالی و دیده هیچ — که دارند جان گرامیت خوار

که دید این رخ یار پیمان شکن
برفت از پی یار بی زینهار



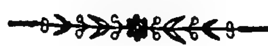
آذر فروزومی خورشاها بماه آذر — آیین ماه آذر بوی می است و آذر
باد ابدرد مانده دشمنت چون‌کمانه — بگذار شادمانه صدا ورمزدو آذر
یك‌بخشش‌تو کردن باردویست گردون — ایمن‌بزی زگردون‌همچون پسرزمادر
هم بدسگال مالی هم بدسگال مالی — هم باسخا همالی هم با وفا برادر
توبت‌جهان برهمن تو باد وخصم‌خرمن — از هیبت تودشمن جوشن دهدبچادر
روی‌عدوت‌پرچین‌وزخونش کرده پرچین — از تیغ توشه چین لرزنده و توایدر
دوری زبندودستان بارای‌وهوش‌دستان — با زور پور دستان با فرّو یال نوذر

گر خلق بی توانی دانا شود تو آنی
بگذار تا توانی گیتی بناز و بگذر



ای مکان سعد و کان جاه و ارکان ظفر | جشن فروردین فرّخ بر جهان افکند فر
بر تو میمون باد و فرّخ ایشه پیروزگر | می خور و بفروز جان با ناز و نوش کام و گر
از تو بفروزد خردمندان گیتی را بصر | زانکه با معنیّ بسیاری و لفظ مختصر
رنج و ناز دوستان و دشمنان بردی بفر | مرده کی باشد شهی کش همچو تو باشد پسر
سیم نزدیك تو همچون سنك باشد بی خطر | کینه جویانرا بلائی مهرورزان را نظر
خسروا تو خیر خیری دیگران خیر ند و شر | چون تو هرگز نافریدایزد کریم اندر بشر
گاه رادی زی تو یکسانست کاه و سیم و زر | گاه مردی از تو ترسانست پور زال زر
نزد سلطان رفتن تو کشتن از ناراست تر | رفتنت فرخنده باد و آمدن فرخنده تر
چون بود باز آمدنت آید بپیروزی خبر | ما بنازیم و دل دشمن شود زیر و زبر
تا جهان باشد مبادا جز تو سالاری دگر | زانکه رادی بی خلافی و رحیمی بی مگر
گر نبودی بنده را نقرس شکسته بال و پر | بارکش بودی بجای پای بر راهم ز سر

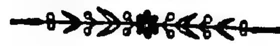
تا تو باز آئی بدولت او بود ساعت شمر
روی گشته چون زریر و چشم گشته چون شمر



ایا ز عزّ و شرف تاج بر نهاده بسر | زمانه بر ده همه عمر دشمنانت بسر
اگر بجای پسر دختر آیدت چه زیان | که دختر چو تو باشد به از هزار پسر
اگر شهی را باشد دوصد پسر همه شیر | یکی بود که سزد افسر پدرش بسر
نه دختری ببر تخت ملك چهر آراست | که بر بساطش بوسید گوهر اسکندر

تو روزگار بدیدی بمان و خندان باش   که روزگار نشاندت دوتا جرر دربر

همیشه تا مه وخور برفلك دهند فروغ
ز رامش وطرب و عیش در جهان برخور



تا هست جان مؤمن بدخواه جان کافر   نوروز باد خرّم بـر میر ابوالمظّفر

پیوسته باد با او تایید و دولت و فر   او شاد باد دائم از شهریار جعفر

از هیچ کار ویرا در دل مباد کیفر   بر دوستان مبارك بر دشمنان مظفر

روی ولیش بادا از ناز چون معصفر   و ز رنج باد دائم روی عدوش اصفر

چون در مصاف باشد با تیغ ورمح ومغفر   گردد رخ سواران از بیم او مزعفر

مانند خاك گردد باکینش مشك ازفر   خاك سیاه گردد با مهر او چوعنبر

تا انده است و شادی تا مؤمن است وکافر
بادا رخانش احمر بادا بساطش او فر



برخیز و میخانه خرام ای بت کشمیر   می خور که بمی گردد اندوه جوان پیر

آن ناقد هر گوهر و آن کاشف هر راز   کز رطل همی خندد چون برق بشبگیر

گر بوی بسنك آرد سنبل دمد از سنك   ور گونه بقیر آرد شنگرف شود قیر

بر یاد یکی بار خدائی که توگوئی
با نصرت هم پشت است بادولت همشیر



ای وصل تو آب و هجر تو آذر   مانندهٔ تـو نزایـد از مـادر

آذر شـود از رضـای تـو آزار   و ازار ز خشم تـو شـود آذر

با مهر تو لاله روید از سندان — با فرّ تـو آب زایـد از آذر
از بیم تو خصم ترك و جوشن را — کرده است بدل بمعجر و چادر
در غیبت رهنمای چون سلمان — در حضرت راستگوی چون بوذر
ای میـر بجنك کافـران رفتـی — بامیـر بسان طـوس بن نـوذر

بگذار جهـان بدانش و رامش
تا هست جهان تو از جهان مگذر



ای چون بهشت مجلس و چون آسمان حصار — تا روز حشر باد در او شاد شهریار
دیوارهاش محکم و عالی سپهر وش — ایوانهاش خرّم و رنگین بهشت وار
مغز اندر او نیابد چیزی بجز نسیم — چشم اندر او نه بیند چیزی بجز نگار
دیبا به پیش نقش تصاویر اوچوخاك — خارا بمحکمی بر دیوار او چوخار
باد اندر او بحیله نیابد همی گذر — دیو اندر او بجلوه نیابد همی گذار
مانند قدر و همّت شاه جهان بلند — چون تخت و دولت ملك عالم استوار
شاه اندر او نشسته بشادی و خرّمی — پیش اندرش نهاده همه گیتی آشکار
هرسو که بنگرد همه باغ است و بوستان — هر جا که بگذرد همه جویست وجویبار

نقش بهشت بیند و آرایش بهشت
بوی بهـار یابـد و پیـرایهٔ بهـار



ای افسر زمانـه و ای شاه روزگار — از دولت آفرید تـرا آفریدگار
رادی و راستی است ترا روزوشب سخن — مردی و مردمی است ترا سال وماه کار
باشد شکارشاهان دائم تذرو و کبك — شاهـان ارمنند همیشه تـرا شکار

اندر میان لشگر تو کی عیان بود　　گر کم شود هزار ور افزون شود هزار

بادات روز خرّم و فرخنده ماه وسال

مولات خاك بوس و معادیت خاکسار



ای بسته جفا با دل و گشته ز وفادور　　کرده دل من زار بقول و سخن زور

قول تو نوازم چو مرا دارد غمگین　　فعل تو مرا همچو ترا دارد رنجور

گفتم بنهم بر دگری نام تو آخر　　تا چون تو نباشد بهمه شهری مشهور

گر نام بدیرا ببهی بر بنهندی　　زود این ز بهی دور شدی آن ز بدی دور

بر سنك سیه نام نهادندی یاقوت　　بر خاك سیه نام نهادندی کافور

گلرا بنگارند و لیکن ندهد بوی　　مه را بنگارند و لیکن ندهد نور

نه حور شود دیو گرش نام نهی دیو　　نه دیو شود حور گرش نام نهی حور

زینراه برون آی وزاین اسب فرود آی　　تا گنج بلا را نبود جان تو گنجور

ما یکدگرانرا بنوازیم و بسازیم

هردور یکی رامش وهر دوریکی سور



منم ز حسرت دیدار یار زار و نزار　　همی بگریم چون ابر نو بهاری زار

یکی درخت بکشتم ببوستان امید　　که ناز بودش برك و نشاط بودش بار

بآب مهرش پروردم و بباد هوی　　بآفتاب وفا و بماهتاب دمار؟

بقهر باد فراق از کنار منش بکند　　از آب چشمم دریا کنار کرد کنار

چو یاد آیدم از مشکبوی نرگس او　　شود دو نرگس من لاله برك لؤلؤبار

چو یاد آیدم از بی قرار سنبل او　　جدا شود ز دل وجان من شکیب وقرار

بسی چشیدم زان مشکبوی دولب می — نماند با من حاصل مگر بلای خمار
بسی بسودم گلبوی لاله رنك رخش — فراق او بدل من خلید همچون خار
چنانکه داور ازآن ماه داد من نستد
مراد هاد صبوری بعشق او دادار



ای توئی بیچارگانرا چاره و فریادرس — ایزد از هر بندو سختی مرترافریادرس
هرکه رارنجی بدو آمد توبرداری ازو — بر ندارد رنج تو جز کردکارپاك ویس
جز بکردار نشاط و ناز نگذاری قدم — جز بگفتار وفا وجود نگشائی نفس
ایزدت فریاد رس بادا بهر کاری کجا
خلق عالمرا بهرکاری توئی فریاد رس



بوصل اندرون یافتم کام خویش — رهاندم ز دام غم اندام خویش
نشستم چنان چون همی خواستم — به آرام دل با دلارام خویش
نمودم بدوروی گلرنك خویش — نمود او بمن روی گلفام خویش
ایا کام من دیدن روی تو — همی یابم از روی تو کام خویش
دل از دام هجر تو کردم رها — کشیدم ترا شاد در دام خویش
ازین خوبتر چون بود روزگار — که دیدم جهان زیر صمصام خویش
بزیر زمین برد بد خواه را — بر آورد بر آسمان نام خویش
بهنگام خویش آنچه من کرده‌ام
نکرده است خسرو بهنگام خویش

دلشاد نشستم بمقام پدر خویش — برغم نکند سرد دلم رهگذرخویش
کز هرچه بگیتی خبری هست بجستم — بسیار ندارم ز بزرگی گهر خویش
گه بوسه ستانم زعقیقی شکر دوست — گه زهرکنم بر دل دشمن شکرخویش
بر پشت زمین بر اثر خصم نپایم — تا حشر بپایم بجهان بر اثر خویش

زین رستن از اندیشهٔ بیهوده دشمن
شکرم همه هست ازملك دادگرخویش



رهی سوار وجوان وتوانگرازره دور — بخدمت آمد نیکو سگال ونیك اندیش

پسند باشد مر خواجه راپس ازده سال
که باز گردد پیرو پیاده و درویش



خزان ببرد بهاء همه بهار ز باغ — ز برك زرد بدینار زرد ماند راغ
چراغ شمس فلك زیردود گشت نهان — شد از ترنج همه باغ پرزشمع وچراغ
شمال سرد پدید آمدو پدید آورد — چهار چیز بجای چهار چیز بباغ
بجای نرگس سیب وبجای سوسن نار — بجای نسرین آبی بجای بلبل زاغ
هوا پر آتش و دوداست ظن بری که مگر — همی نهد بر اسبان میر گیتی داغ
خدا یگان جهان لشگری که تیغ و کفش — ز جنك وجود نخواهد بهیچ وقت فراغ

جدامبادسه چیزاز سه چیزاوشب وروز
ز تن سلامت وازدل خوشی زدست ایاغ



✡

دیر پیوند بتی زود گسل — روی بر تافته زین تافته دل

با چنان موی کز او مشك بشرم — با چنان روی کز او ماه خجل
نتوان راز نهان داشت ز خلق — نتوان ماه بر اندود بگل
آنچنان ماه که بگذشته بر او — سه‌یك از سی شب‌وده یك زچهل(۱)
تا همی جان و دل از من ببری
وای تو گر نکنم منت بحل



ایا چراغ شهان جهان امیر اجل — بدست مایهٔ پیروزی و بتیغ اجل
بابرو دریا ماند بنانت گاه سخا — ببرق و صاعقه ماند سنانت گاه جدل
بدانش ودهش وجودوداد و دولت ودین — نیافرید عدیلت خدای عزّ و جل
دلیل دولت و بختست وجای شکر و سپاس — کنون بجای نیا یادگار میر اجل
اگر بشد پسری ده دهد خدای عوض — وگر بشد خلفی صد دهد خدای بدل
تو چرخ دولتی و هم بر تو ناز ونشاط — مباد دور ز نزدت نشاط و ناز ودول
نه چرخرا بود از جستن شهاب زیان — نه شاخرارسد از رفتن شکوفه خلل
همیشه تا بفلك بر زحل بقا دارد — همیشه تا بزمین بر بود ثبات جبل
ثبات ملکت توچون جبل بودمحکم
بقای دولت تو بر دوام همچو زحل



به او رمز دو مه تیر ای امیدکرام — نبید خوردن بر خویشتن مدارحرام
اگر چه داری امروز روزه فردا باز — نمازکرده زمزگت بکاخ بنده خرام
برسم و شیوهٔ بهرام جام‌می بستان — که هست بندهٔ‌تو صد چو بهمن‌وبهرام

(۱) یعنی ماه چهارده شبه

مخالفانرا از تیغ و تیر تست آشوب　　　موافقانـرا از کفّ راد تست آرام
توئی بقای زمین و توئی بقای زمان　　　توئی پناه انام و توئی امید کـرام
همیشه روزتو نوروز و بخت توپیروز
مخالفانت بی آرام و کارتوپدرام (۱)



ای بکریمی چو ابر دختر شاه کریم　　　ماهت خاك قدم ملکت واصلت قدیم
گرچه گرامی‌استسیم‌ورچه‌عزیزاست زر　　　نزد تو خوار است زر نیزذلیلست‌سیم
بی بدلی درجهان چونان‌گو گردسرخ　　　بی عوضی در مهان چو نان درّیتیم
هست‌رضای تو راست همچورضای‌خدا　　　هست کلام تو پاك همچو کلام کلیم
از دل تو چاکران همیشه امیدوار　　　از دل تودشمنان همیشه با ترس وبیم
هر که ترا نیکخواه نیکوئی‌اورادلیل　　　هر که ترا بدسگال ندامت اورا ندیم
ز مهر تو بی درم ولی همیشه غنی　　　زکین تو بی سقم عدو همیشه سقیم
نعمت ناز و نعیم سپاس دارم ز تو
گر تو ببخشی بمن نعمت باغ نعیم



هرگه که من از طلعت تو دور بمانم　　　چون ماه ز روی خور بی نور بمانم
سور همه گیتی بمی سوری باشد
ترسم که من ای سید بیسور بمانم

---

(۱) پدرام ـ خوش وخرّم

زان زرد شد از داغ و دردرویم — زیرا که بوصل تو نیست رویم
من راه نیابم سوی تو دانی — هر چند بسوی تو راه جویم
زان پس که همه روز با تو بودم — پوشیده نبود از تو روی و مویم
چو نان نگسستی ز من که روزی — آرد بر تو باد تند بویم
تا روی بشوراب چشم شوئی — من روی به آب دیده شویم
چون بر گذری نام تو بگویم — از دور کند بر خروش رویم
در دیده شود سرشك رویم — چون دور کند پیك تو بکویم
با کس نتوانم حدیث گفتن — گه گاه بخلوت نم مویم

رازم بجهان کس نگه ندارد
من راز تو جز با تو با که گویم



آرزومند روی جانانم — برود زارزو همی جانم
آرزو را و درد دوری را — بجز از صبر چیست درمانم
همه چیزی همی توانم کرد — صبر کردن بهجر نتوانم
بر غم و درد من بس است گوا — رنك رخسار و آب مژگانم
دل بدادم بدوست خویش بطبع — تا دل از دوست باز بستانم
ظن خطا شد مرادر آن مه‌روی
دل بدادم کنون پشیمانم



هرگه که من بزلف وی اندرنگه کنم — شادی و خرّمی ز دل خویش برکنم
گرددروان سرشکم وگردد طپان دلم — گردد نژند جانم و گردد نوان تنم

هرگه‌که‌دست برشکن زلف او برم — بر خویشتن زحسرت و تیمار بشکنم
گاهش بروی بر نهم وگه بدیدگان — گاهش هزار بوسه بیکموی برزنم
بیهش بیوفتم که شبی دیده باشمش — در بیهشی کجا بوم از دست بفکنم
بی تو بزلف تو نتوانم نهاد دل — بی تو چو موی گردم گرسنك و آهنم
تا حربگاه مسکن ومأوای‌اوشده‌است — زندان‌شده است‌زانده آنماه مسکنم
از هجر آن چو لالهٔ اردیبهشت روی — من روزها بزاری چون ابر بهمنم
ایدوستر ز جان و جهان تا برفتهٔ — از درد وغم بکام بد اندیش دشمنم
تا جعد تو بمشك كنارم بيا گند — هر شب ز دیده جامه بلؤلؤ بیا گنم
اندر جهان بعشق پراکنده نام من — ازبس‌که خون دیده برخ بر پراکنم

ای روشنائی دل تا دوری از برم
تاری شده است ازغم‌این چشم روشنم



از دوست بمن دوش نشان آمدو بیغام — پیغام دل افروز و نشانهای غم انجام
از حسرت هجرانش بودم چو مه نو — از شادی پیغامش گشتم چو مه تام
هم وعده‌چنانستکه یابدل از وباز(۱) — هم وعده چنانست‌که یابد دل‌ازو کام
آرام و نشاط از دل ما پاك برفتست — تا رفته ز نزدیك من آنماه دلارام
یارب بسلامت برسان سوی من اورا — با شادی و خوشیش بشهر آربهنگام
گرز آن‌لب‌وآنروی نیابیم گل و مل — ما نیز نجوئیم گل از باغ‌ومل ازجام

وام است ترا بر تن‌من خواسته ودل
و ز تو بستانم بمراد دل خود وام

---

(۱) س ـ ناز

اندیشه بسی دارم و نگویم | زیرا که کسی نیست چاره جویم
کوشم که یکی دوستار یابم | تا جان و دل از غم بدو بشویم
کس را بجهان مهربان نه‌بینم | پس راز دل خویش با که گویم
با هر که بگویم نهفته رازی | پیدا کند از شهر گفتگویم
زاندیشه و اندوه دل فکارم | و ز حسرت و تیمار زرد رویم
آرام همی جویم و نیابم | تیمار همی یابم و نجویم

خارند همه خلق دهر یکسر
من بیهده از خار گل چه جویم



نهادم بر جدائی دل نهادم | نیایی تا تو باشی نیز یا دم
شکیبائی ببستم با دل خویش | در شادی بروی اندر گشادم
فراوان او فتادم در غم عشق | تو پنداری که این بار اوفتادم
رها کردم بصبر از هر کسی دل | جفا و جور کسرا تن ندادم
نهادم قفل خرسندی بدل بر | به تیمار فراقت دل نهادم
اگر چون ذرّه گردم در فراقت | نخواهم کاورد سوی تو با دم
فراوان محنت عشقت کشیدم | فراوان بر جفاهات ایستادم
نجستی تابدی یکروز مهرم | نکردی تا بدی یکروز یا دم

نورزم بیشتر زین صحبت تو
نه از بهر جفا های توزادم



خدای داند کز غم چگونه رنجورم | غمان گیتی گنج است و من چو گنجورم

چو زیر طنبور از غم همی بنالم زار　　بدل ز شادی و خوشی تهی چو طنبورم
بشهرهای خراسان و شهرهای عراق　　چو آفتاب زر افشان عزیز و مشهورم
بشهر خویش دخیلم بحال خویش ذلیل　　از آن چنینم کز شاه خویشتن دورم
از آن گهی که ز من دور گشت سایه میر　　بچشم یاران چون مزد خورده مزدورم
بگاه میر مرا امر بود بر همه شهر　　کنون بپیش یکی هفت ساله ماُمورم
شده چو خانهٔ زنبور با غم از ترکان
همی خلند بفرمانها چو زنبورم

هان صائم نواله این سفله میزبان　　زین بی نمك ابا منه انگشت بر دهان
لب تر مکن به آب که طلق است در قدح　　دست از کباب دار که زهر است توامان
با کام خشك و با جگر تفته در گذر　　ایدون که در سراسر این سبز گلستان
کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار
زیبق چو آب بر جهد از ناف آبدان



سرنگون مانده است جانم زان دو زلف سرنگون　　لاله گون گشته است چشمم زان دو لعل لاله گون
تا بنا گوشش ندیدم مه ندیدم با زور　　تا زنخدانش ندیدم چه ندیدم سرنگون
از دهانش خیره ماندم من که چون گوید سخن　　از میانش خیره ماندم من که چون ناید برون
روزگار از چشم بد دارد نگه اورا که هست
گرد رخسارش بخط جادوئی عمد افسون



ای بزم را چو بهرام وی جنگرا چو بهمن　　فرخنده باد بر تو فرخنده ماه بهمن

بی تو مباد روزی تا روز حشر گیتی
دائم رسد بگوشت آواز مرگ دشمن

گیتی ترا پرستد شادی ترا فرستد
تو چون بتی و گیتی مانندهٔ برهمن

از طلعت تو اقبال فرخنده باد طلعت
با دولت تو دولت پیوسته باد دامن

آنکس که سوخته خواست از بخت خرمن تو
چرخش ببرد دولت بختش بسوخت خرمن

ابری بروز بخشش ببری بروز کوشش
میدان ترا سپهر است مجلس ترا نشیمن

جان و تن و دل من هر سه ز تست نازان
بادا فدای جانت جان و تن و دل من



فراز و نشیب است روی زمین
متاز ای برادر گشاده عنان

سخن نیك بر سنج و از دل بگوی
ره راست بشناس و بی غم بران

برنج ار بکاهم ننالم ز غم
ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان

چو کورست گیتی چه خیر از هنر
چو کرّست گردون چه سود از فغان



به تبریز خانه بر ین بر زمین؟
بکردم بدینار و درّ ثمین

پر از بوستانش یمین و یسار — پر از گلستانش یسار و یمین

ز بس بوی فرخار وارش هوا — ز بس نقش کابل مثالش زمین

فراوان در او خورده میر اجلّ — می سرخ بر نرگس و یا سمین

مرا همسر جان خود داشتی — چو از مرگ در جانش آمد کمین

ز دست من آن ظالمان بستدند — همی خوانم از غم علی الظالمین

از آن به بفرّ ملك بوالخلیل — یکی ساختم بر در او زمین

دو آباد کردم بوقت دو شاه — که دانست قدرم همان و همین

یکی شد یکی جاودان زنده باد

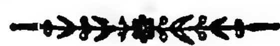
جهانرا امیر و مهانرا امین



آنکس که بیك چشم زدن برد دل من — زد آتش افروخته در آب وگل من

هرگز نکند سوی من خسته نگاهی

از آنکه نخواهد که شود شاد دل من



ای زدوده دل وزدوده سخن — تازه گشت از تو روزگار کهن

زائران سر نهاده اند بتو — مال تو زین قبل نگیرد تن

بگشائی دل یکی به سخا — بزدائی دل یکی بسخن

بی تو رادی چو دیده بی دیدار — بی تو شادی چو دست بی ناخن

وعده کردی مرا بزیر نخو(۱)

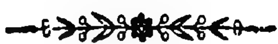
وعدهٔ خویشرا خلاف مکن

(۱) نخو- نام شهری است درقفقازیه بعد از تحقیق گفتند نخو همان شهر شکی است دیگرآنوقت هم نخو بهمین شهر میگفته اند یا این کلمه غلط یك کلمه دیگری است محل تردید است.

آی آفت شهر و فتنهٔ بر زن ... از روی توخیره مانده مرد و زن
ماهی وکه دید ماه سنگین دل ... سروی وکه دید سر و سیمین تن
ای من رهی آن‌دو چشم زوبین‌دار ... ای من رهی آن دو دست زوبین‌زن
زان دستان بسته دل شده عاشق ... زین زوبین خسته تن شده دشمن
گر من ز غم بمیرم سزد تا تو ... بامیر همی روی سوی ار من
چون جوشن پوشیدی گه رفتن ... شد تیر علمرا دلم بند جوشن
پیراهن آهن آن دلت بس باد ... ز آهن چکنی تو نیز پیراهن
نه در خور جنك و در خوررزمی ... ای در خور بزم و درخورگلشن
یارب تو بگردان نیّت خسرو ... زین عزم درست کردن و رفتن
گر میر مرا رها کند زنده
به آید مرا زین غزا کردن



بوستان زرد شد ز باد خزان ... تا هوا سرد شد ز باد بزان
گشت رنك رزان چو رنك زریر ... نا گذشته بدست رنك رزان
میغ زی دست شه نهاده ز کوه ... همچو کوره سرای خشت پزان ؟
شهریار جهان نشسته بناز ... دل ربوده بجود ازین و ازان
دشت کرده ملا ز خون عدو ... جام کرده ملا ز خون رزان
شاد و بی غم زیاد و دائم باد
کژدم غم دل عدوش گزان



گر ندیدی بهشت و حور العین ... اینك این مجلس امیر ببین

جام می را چو حوض کوثر دان   ساقیانرا بسان حور العین
مطربان نشسته در مجلس   زرد و گریان چو عاشق مسکین (کذا)
بر یکی سو امیر عبدالله   آن خداوند مهتران زمین
و ز دگر سوی بوالمعمّر گرد   هست خورشید علم و دانش و دین
تا برون آید از صدف لؤلؤ   تا بتابد از آسمان پروین
دولت و عزّ میر مملان باد   او بشادی و دشمنش غمگین
او بدیدار میر عبداله   بر نهاده بکف می رنگین
تا زمین باد شاد باد این زان   تا زمان باد شاد باد آن زین

حاسد آن همیشه چون فرهاد
ناصح این همیشه چون شیرین



آرامش جان من آرام روان من   روشن بتو چشم من شادان بتو جان من
بالات چو تیر من مژگان چو سنان من   گیسو چو کمند من ابرو چو کمان من
بیهوده چرا داری ایسرو روان من   نومید چرا داری از وصل روان من
ز بس که همی جوئی از هجر زیان من   ریش است نهان من زار است عیان من
دانیم بهر حالی ای جان جهان من   من راز نهان تو تو راز نهان من

هستم ز دل آن تو هستی زدل آن من
بل نیست زبان تو شیرین چوزبان من



آواره شد ازمسکن و مأوا صنم من — ازطعنهٔ بدگوی و ز بیغاره دشمن (۱)
هم بسته زبانم من وهم خسته روانم من — هم سوخته جانم من وهم سوخته خرمن
از فرقت آن عارض چون ماه ببستان — گریانم و نالانم چون ابر به بهمن
گریان گه و بیگاه برهمن زغم بت — نالان گه و بیگاه بت از دردبرهمن
بدگوی همی گوید هرروز یکی زور — بد خواه همی سازد هر روز یکی فن
گردن بفـرازند همیشه بغـم من — خون من دلسوخته شان باد بگردن
او روز و شب اندر دل من دارد مأوا — او سال و مه اندرتن من داردمسکن
هرچند توانند برون کردنش از شهر — کردن نتوانـند برونش ز دل من
هرچند به آهن نتـوان بست دل من — دانم که دل من بتوان خست بآهن
هرگز ز دل مـن نشود دوستی او — گر من بخراسان بوم ودوست بارمن
بت روی مرا بهره بلای سفر آمد — هنگام می روشن و وقت گل وگلشن
تیره شود از دود دل این دیدهٔ گریان — تیره کند ار گردره آن عارض روشن

خوار از پی آنست که آنجاست نگارم
زیرا که همه چیز بود خوار بمعدن



از یار بریدن بسـزا وار گـزیدن — مستم ز بنفشه بسمن برك گـزیدن
چون سیم کشیده شده مویم بجوانی — از راز نهان کردن و اندیشه کشیدن

---

(۱) بیغاره ـ سرزنش

از بسکه سخندانم هر گونه بگویم — هستم گه و بیگاه بانگشت گزیدن
بسیار شدند انده و کم گشت نشاطم — ز اندیشهٔ کم گفتن و بسیار شنیدن
اندیشهٔ بسیار نهفتن بـدل انـدر — چون کوه کشیدن بود این صبر کشیدن

اندیشه بپوشیدن و بد مهـر نمودن
تیمار خـریدن بود و پـرده دریدن



ایدل ترا بگفتم کز عاشقی حذر کن — بگذار نیکوانرا و زمهر شان گذر کن
چون روی خوب بینی دیده فراز هم نه — چون تیر عشق بارد شرم و خرد سپر کن
فرمان من نبردی فرجام خود نجستی — پنداشتی که گویم هرساعتی بتر کن
هر گام عاشقی را صد گونه دردور نجست — گر ایمنیت باید از عاشقی حذر کن
تا کام من برفتی در دام عشق ماندی — چو نست روزگارت مارا یکی خبر کن

اکنون بصبر کردن ناید مراد حاصل
زین چاره با زمانی روچارهٔ دگر کن



برگرد مه زعنبر ما هم زده سماطین (۱) — چندین هزار خوبی پنهان بزیر زلفین
فرزین زلفکانرا بر رخ تو بند کردی — تا رایگان دلمرا شه رخ زدی بفرزین
غمگین دلم زوصلت گردد همواره شادان — شادان دلم ز هجرت گردد همواره غمگین
از دولت وصالت مسکین شود توانگر — سازد توانگریرا هجر تو بار مسکین
بتخانه های مشرق ویران و بت شکسته — بت چون پرستد آنکو بیند شعاع حطّین؟

---

(۱) سماطین ــ دورویه ودورسته

عیّار کودکی تو با من همی نسازی
من باهوات گشتم چوگان قاب قوسین



ایا شده ز تو مدحت گران و زرارزان — هنر نمائی و سرمایهٔ هنرور زان
دل موافق میر از لقای تو خرّم — تن مخالف شاه از نهیب تو لرزان
معادیان تو بی فرّه اند و بی فرهنك — موافقان تو با فرّه اندر با فرزان
بفضل خویش مرا پار رسمکی دادی — کنون ببایذ دادن بسی فزونتر ازان

شعیر پار گران بود و شعر ارزان بود
کنون گران شد شعر من وشعیر ارزان



ای آفتاب روشن تابان میان گلشن — آرام شهر هائی نام تو شیر اوژن
از فخر نام داری و زنام نیك جوشن — فرخنده باد بر تو نوروز و سیر گلشن
گیتی بتست خرّم گردون بتست روشن — ناز روان هائی رنج روان دشمن
در زیر دشمنانت سوسن شود چو سوزن — در دست دوستانت سوزن شود چو سوسن
بستند بخت و دولت باداهن تو دامن — وندر زدند آتش دشمنت را بخرمن
بادوستان همی زی بادشمنان همی زن — با دوستان بساغر با دشمنان به آهن

هستی بکفّ کافی مرجود را تو معدن
هستی برای روشن مرفضلرا تومسکن



آنکس که گشت ایران ویران بدست او — بسپرد جان بدولت بر شهریار نو
همچون فراسیاب کهن بود جان بداد — بر شهریار پور سیاوش بنار نو

آید چنو سوار دگر بر زمین اگر | آید در آسمان کهن کردگار نو
بگذار روزگار بشادی و خرّمی
خسته شود ز غم دل خصمت بخار نو



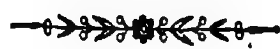
خداوندا بپیروزی همه گیتی گشادی تو | ز بخت ودولت پیروز ماه وسال شادی تو
از آنگه باز کز مادر بپیروزی بزادی تو | بهرجائی که می باشی بپیروزی نهادی تو
اگر دادو نشاط وجودچون بهرام دادی تو | بدیدار سیاوشی و فرّ کیقبادی تو
ز بهر آنکه بر گردون گردان اوفتادی تو | بکار رادی وشادی شب وروز ایستادی تو
برادی بر دل قطران درشادی گشادی تو
چنان کو هست شاد از تو ز دولت شاد بادی تو



اکنون دهند خصمان ای شاه کام تو | واکنون کنند جان جهانرا بنام تو
گر تو یکی پیام فرستی بشاه روم | آید بسر بخدمت دارالسّلام تو
هستند نامدار تو شاهان اینجهان | خوانند خطبه باز به عالم بنام تو
امیّد دشمن تو بمردان روم بود | تا شه کندرها پسرش راز دام تو
گردند رو میان ز نهیب تو سر بسر | با آنکسی که هست چنو صد غلام تو
اکنون اگر بکار تو ناید عدو فراز | از بر بنار ماند زخم حسام تو
باشد مقام باقی خیلش میان خاك | چون پشت اسب جنگی باشد مقام تو
تا قلعه ها بود ببر اوستام او | مأمور ها بود ببر او پیام تو
هرگز مباد کار جهان جز برای تو
هرگز مباد دور فلك جز بکام تو

امیرا بر همه میران خداوندوامیری تو | بطبع ورای برنائی بعقل‌وهوش‌پیری تو
چو دولت ناگرانی توچو نعمت نا گزیری تو | سزاوار قبادی تاج و کاوسی‌سریری تو
بهر کاری که‌خواهدبوددر گیتی بصیری تو | جهان‌برماچوافریدون‌بدانائی‌بگیری تو
بجان‌دوستان‌اندر چو نوشروان پیری تو | بچشم‌دشمنان‌اندرچو زهر آلودتیری تو

از اکنون تا گه آدم امیربن امیری تو
بدانش بی‌بدیلی‌تو بدولت بی‌نظیری تو



ای شهریار یار تو بس کـرد گار تو | اندیشه نیست گر نبود خلق یار تـو
تو دستگیر خلقـی و او دستگیر تو | تو گوش دارخلقی‌واو گوش دار (۱) تو
ایزد ترا ز خلق جهان اختیار کرد | کار جـهان نبـاشد بی اختـیار تـو
هر چند خلق کار تو آشفته تر کنند | اوراست ترکند ز همه خلـق کار تو
کسرا نداد دولت‌و تأیید و بخت تو | از روزگـار آدم تا روزگـار تو
در بوستان بخـت درخـت سعادتی | فرهنك و دانش است همه‌برك وبارتو
اندیشه‌های خلق بدانی ز بهر آنك | بختست و دولت و خرد آموزگار تو

باشد نهان دشمن تو بر تو آشکار
بر دشمن تو هست نهان آشکار تو



ایخسرو جوان و جوانبخت گاه نو | در خور چو اول شب شـوّال ماه نو
فرخنده باد بر تو و بر دوستان نو | این مجلس پر آئین وین بزمگاه نو
هستی تو یادگار فریدون وهمچو نو | آئین نو نمائـی هر روز و راه نو
هر ساعتیت بادیکی شهر و گنج‌نو | هرساعتیت باد یکی تاج و گاه نو

---

(۱) گوشدار ـ حافظ وحارس

کینت مخالفان ترا کرد بند نو   مهرت موافقان ترا کرد جاه نو
هر روز دشمنان ترا داد رنج نو   هر ماه دوستان ترا داد ماه نو
هرماه نو بدست تو بادایسر جهان
هم بسته هم گشاده نگین و کلاه نو



ایا خسرو راد آزاده خو   ترا داده ایزد همه آرزو
نبرد هژ بران چنان آیدت   که با مرغکان کودکانرا لهو
عفوی تو افزونتر است از گناه   گناه من افزونتر است از عفو
ولیکن تو کردی عفو جرم من   برای کریم و بطبع نکو
کسیرا که یکره عفو کرده‌ای
دگر ره نباید عقوبت بدو



شدسرشگم ز آرزوی روی تو چون روی تو   و زفراق روی تو بگداختم چون موی تو
جان من پاینده اندر تن ز مشگین موی تست   دل بود روشن ز روی فرّخ دلجوی تو
از نهیب تیر مژگان و کمان ابرویت   جز دل من هیچ دل دیدن نیارد روی تو
تا فکندی گوی نیکوئی تو در میدان مهر
هیچ چوگان زن ندیداز من سبکتر گوی تو



امیر ابر تو فروردین فرّخ باد فرخند   مبرّاد ازدلت شادی مبرّادازلبت خنده
بسان کوه بادی تو فراز تخت پاینده   ز دل تیمار کاهنده بدل شادی فزاینده

هران چیزی کجا کردندزیر خاکش آگنده — همه کردی بسان خاك در گیتی پراکنده
توئی دارندهٔ مردم خدایت باد دارنده — که شادوزنده چندانیم تاتوشادی وزنده
ترا من بنده زان خواهم همیشه شاد و فرخنده
که بیتو ذرّه‌ای نبود روان وجان من زنده



✡

شد از بهار خجسته سپاه برد شکسته — بر اوستاد موفّق بهار باد خجسته
همیشه بادادستش بدست ساغرو دسته — رخ ولیش شکفته دل عدوش شکسته
همیشه باددل آن کفیده چون دل پسته — که دل ندارد با او بدوستاری بسته
همیشه همچو فرشته ز مرك با دارسته — که فعلش آن فرشته‌است ورسمش آن فرشته
رونده بادا دولت بدو چو باز بمسته(۱) — زمانه پیشش برپای و او بتخت نشسته
ببزمش اندر بازار خوبرویان بسته — بباغ دولتش اندر درخت شادی رسته
ز تنش رنج رمیده زجانش اندهجسته — زمانه یارش با دوستاره بادش جسته
به آب دولت بادا مدام رویش شسته
سر محبّش سبز و تن عدویش خسته



ای بند بلا دیده و از بند بجسته — مردانه شده آمده بر شهر خجسته
بنشین وطرب کن بمی ومطرب ومعشوق — کز جستن تو هست عدو زار نشسته
از دست عدوراست چنان آمده اینجا — کز دست رود باز گرسنه سوی مسته
مات از قبل خویش بدسته نسپردیم — یزدان جهان داد بما باز بدسته

---

(۱) مُسته طُعمه طیورمانند بازوغیره

خود کردی شیری و دلیری که بجستی — جز تو بجهان نیست کس آنجای بجسته

نگشاد در شادی تا تو نگشادی — کز بستن تو بود در شادی بسته

زانست قوی شیر بگردون که بهر گاه — از خود بتن خویش رسولست فرسته

آنکس که نمی‌خواست شکسته‌دل‌تو شاد — از گرز تواش زود شود پشت شکسته

آن باد پس رنجت و آن باد پس‌غم

خصمان همه آواره وضدان همه‌خسته



ای نیزهٔ تو گوی ودل دشمن انگله (۱) — خصم تو روبهست و حسام تو بنگله

با خوی تو نه مشك بکار و نه غالیه — با روی تو نه شمع بکار و نه‌مشعله

شیرین حدیث شاهی و شیرین مناظره — نیکو خصال میری و نیکو معامله

بر کار های شربتغافل همی زنی — بر کارهای خیر نداری تغافله

از بهر آنکه یکدله بخشی‌مرا عطا — گویم همه مدیح و ثنای تو یکدله

خشنود از آن‌شدند همه‌مردمان زتو — کز دست تو همیشه درم را بودگله

از درد و رنج راه نپرداختی بمن — چون کردیم پرنده‌ش از زلزله یله

تا لاجرم چنان شدم از آرزوی تو

کز هم همی ندانم سنبل ز سنبله



ای جان بدسگالان جفت گداز کرده — وی طبع نیك خواهان انباز ناز کرده

شد روزهٔ خجسته عید مبارك آمد — اندر گشاده یابی این در فراز کرده

---

(۱) ـ انگله جای تکمه لباس

درهای رنج بادا بر تو فراز دائم — درهای عیش بادت بیوسته باز کرده
از خلق بی نیازی هستی جهانیانرا — از خواسته ببخشش دل بی‌نیاز کرده
چون‌می‌خوری امیرا باده طراز میخور — کز مشك‌ناب کردی بر گل طراز کرده

گرشعر کوته آمدچون می‌خورم بشادی
شعر دراز خوانم فردا نماز کرده



دلی دیدم بسی تیمار دیده — فراوان سختی و خواری کشیده
بغم پیوسته و ز شادی گسسته — رمیده زان و با این آرمیده
خریده انده و شادی فرخته — فرخته راحت و زحمت خریده
ببند زلفك دلبند بسته — بخار غمزهٔ خوبان خلیده
بپرسیدم کسیرا کاین دل کیست — مرا گفت ای بلای عشق دیده
چنان گشتی که نشناسی دل خویش — دل تست اینکه هست از تورمیده
بنالیدم چو نام دل شنیدم — بباریدم برخ بر آب دیده
چو من بیهوش و بیدل باشد آری — اگر چه عاشقی باشد شمیده
بورزم مهر خوبان تا توانم — ندارم تن برنج اندر خمیده
که من بسیار خوبان راگزیدم — ندیدم چون تو خوبی را گزیده

نداند تلخی هجران کسی کو
نباشد تلخی هجران کشیده



شد پیر جهان و شد جوان باده — و ز نقش و نگار باغ شد ساده
نا راست بجای لاله بنشسته — سیب است بجای سوسن استاده

آلوده رخان او بخون رز　　واکنده دهان این به بیجاده
خورشید زمانه لشگری کورا　　هست ایزد کام و آرزو داده
بر تخت نشسته جاودان خرّم
با ناز و نشاط و مطرب و باده



ای نیکخوی مردم ای نیك خوی‌شاه　　تو نیکخواه‌شاه و ترا بخت نیکخواه
اندر میان رزم نمانی مگر بشیر　　اندر میان بزم نمانی مگر بماه
هم آلت نبیدی و هم آلت سلاح　　هم زینت سرائی و هم زینت سپاه
همچون دل فرشته دلت خالی ازبدی　　همچون تن ستاره تنت فارغ ازگناه
با دولت تو کاه ببالد بسان کوه　　با هیبت تو کوه بنالد بسان کاه
آهنك راه دارد شاه اندرین دو روز　　من هیچگونه اسب ندارم سزای راه
من بنده‌را امید بفضل وسخای تست
گر فضل تو نباشد باز اوفتم ز شاه



شادی ز دلم دور شد و خواب زدیده　　تا من نیم آنروی دلارام تو دیده
گر تو بتن و جان و دل و دیده‌نیائی　　سوی تو فرستم‌دل وجان وتن ودیده
ازمن‌بجز آواز وحدیث ایچ‌نمانده‌است　　تا من نیم آواز وحدیث تو شنیده
تا بی سببی خویشتن از من بکشیدی　　گشتم ز غم هجر تو چون زرّ کشیده
تا هست میان من و تو پرده جدائی　　من برده دلم روز و شب وپرده‌دریده
تا تو بگسستی‌شدم از خواب گسسته　　تا تو ببریدی شدم از خود ببریده

گوئی نبدم رنج فراق تو فرخته
گوئی نبدم ناز وصال تو خریده



ای بگرد روز از شب قمر آورده — گرد مشگین بگرد قمر آورده
زان لعل شکر گفتار زهر آورده — هیچکس دیدی زهر از شکر آورده
سرو را مانی گلبرك بر او رسته — سرو کی دیدی گلبرك بر آورده
ای ستم کرده و زنهار وفا خورده — دل من برده و رای سفر آورده
این بران وزن که استاد همی‌خواند
لاله را دیدی از مشك بر آورده



ابروی تو بروشنی از مهر و ماه به — زلفین تو ببوی ز مشك سیاه به
توچون بنفشه‌ای‌ودگر نیکوان‌چو کاه — دانی هرآینه که بنفشه ز کاه به
گر من دل کسی بنوازم مشو زجای — کاندر جهان مرا همه‌کس‌نیکخواه‌به
هر چند نیکوان جهان بامنند پاك — نزدیك من تو از همه جائی‌وجاه‌به
هستند بر سپهر فراوان ستارگان — لیکن بمرتبت توئی‌ازمهر و ماه به
هرچند عاشقم دل عاشق نگاه دار — زیرا که داشتن دل عاشق نگاه به
کاین عاشقی‌چوبازی‌شطرنج‌هندویست
گاهی بود بلعب پیاده ز شاه‌به



آمد رسول آن بت آزاده — آن زلف پر ز چین و پری زاده

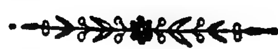
ای من سپرده دل بمهر او — او جان و دل بصحبت من داده
گفتم که یاد ناری بیدلی را — همچون تو در بلای غم افتاده
بند خطش گشادم و کرد بر من — از چشم چشمهٔ خون بگشاده
گشتم نوان چو مردم بیچاره — کردم سرشك دیده چو بیجاده
دادم جواب و گفتم هستم من — او را بجان مال و دل ایستاده
زان کار دیر شد که فلك پیشم — هر روز بود شغلی بنهاده
رستم ز شغلهاش بجان رستم — هستم بخواستاریش آماده
ساده کنم دلم ز غمان هزمان — بر من جهان شود بخوشی ساده

گر شعر خوش نیامد معذورم
کم طبع خوش نباشد بی باده



مشوّش است دلم از کرشمهٔ سلمی — چنانکه خاطر مجنون ز طرّه لیلی
چو گل‌شکر دهیم‌درددل شود تسکین — چو ترش روی‌شوی وارهانی‌ازصفری
بغنچهٔ تو شکر خنده نشئه باده — بسنبل تو در گوش مهرهٔ افعی

ببرده نرگس تو آب جادوی بابل
گشاده غنچهٔ تو باب معجز موسی



مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب — چه آب جویم از جوی خشك یونانی
برای پرورش جسم‌وجان چه‌رنجه کنم — که حیف باشد روح القدس بسگبانی
بحسن صوت چو بلبل مقیّد نظمم — بجرم حسن چویوسف اسیروزندانی

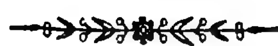
بسی نشستم من با اکابر و اعیان　　　بیازمودمشان آشکار و پنهانی

نخواستم ز تمنا مگر که دستوری
نیافتم ز عطا ها مگر پشیمانی



ای درم یافته از دست تو ارزانی　　　ای کرم داشته ایزد بتو ارزانی
تو بگیتی در فاشی بگهر پاشی　　　تو چو لقمانی هنگام سخندانی
تو توانائی داری بهمه چیزی　　　لیکن خویشتن دیدن نتوانی
آنچه بستانی از خصم بدشواری　　　به یکی بخشی در بزم به آسانی
همه میرانت همواره بفرمانند　　　بهمه کاری بر جمله سلیمانی
زی تو مهمانی دائم بود و گوهر　　　نبود یك شب نزد تو به مهمانی
همه گفتار سخاوترا معنائی　　　همه دعوی شجاعترا برهانی
روبهان باشند در پیش تو بیچاره　　　بمصاف اندر شیران بیابانی

تو از ان زندان آخر بمراد دل
برهی روزی چون یوسف زندانی



ای همه از رادی و از راستی　　　جان و دل از راستی آراستی
شمع سخاوت را افروختی　　　سرو سیادت را پیراستی
بی تو خدا دانی ناقص بود　　　راست چو پیراهن بی آستی
تا بنشانده است بخیری پدرت　　　غم ز دل مردم بنشاستی
در دل یاران و دل دشمنان　　　درد بیفزودی و غم کاستی

طبع تو از راستی آمد پدید	دوست ندارد کجی از راستی

از امرا جمله ترا خواستم

کز شعرا جمله مرا خواستی



☆

ای گشته یادگار ز کردار تو شهی	دیدار تو مبارك و گفتار تو بهی

از هر بهی بهی تو و برهرسری سری	از هر مهی مهی توو بر هرشهی‌شهی

یاداد نست و یا ستدن کار تو مدام	گاهی جهان ستانی وگاهی عطادهی

از چشم‌خصم‌چشمه خون سر برآورد	چون دسترا بدستهٔ شمشیر برنهی

با هیبت تو کوهی کاهی شود ولیك	با دولت تو خاری سروی شود سهی

گر پیشت اندرآید دریا بروز جنك	با اسب و با سلاح ز دریا برون‌جهی

امسال هست بار خدایا رهیت را	خانه ز دانه خالی و میدان زمی تهی

جانم بسوختند و زان بر فروختند	سیمم‌بکار گل شد ازاین‌هم‌تو آگهی

کار رهی بساز که دائم تو ساختی	از غلّه و نبید بده بهرهٔ رهی

تا چون رخ صنم بود اندر بهار گل	تا چون رخ شمن بود اندر خزان‌بهی

بادا رخ عدوی تو همچون بهی ز غم

روی تو بادهمچو گل از شادی‌وبهی



ای شاه جهانگیر جهاندار جهانجوی	عید است ولب یارولب جام ولب‌جوی

از درد وغمان جان و روان‌تورهایافت	تو زانده واندیشه‌بیاسای‌و روان جوی

در دشت همی باد بهار آید گه گاه	بر باد بهاری بستان بادهٔ خوشبوی

گه گوی همی بازو گهی صید همی کن — ای تیغ تو چوگان وسر دشمن تو گوی
شمشیر توچون روی ودل خصم بسوزد — گر خصم تو باشد بمثل زاهن وازروی
چندانت بقا باد بشاهی که توخواهی
بد خواه تو ازبیم تو بگدازد چون موی



خدایا بر جهانم کام وفرمان روان دادی — بمدح وآفرین من زبان خلق بگشادی
زدشمن کین من جستی زدولت داد من دادی — بدان کز من نبیند کس بلاو رنج آزادی
بمستی و بهشیاری بخواندن دل مرادادی — منم فریاد از او آن مرادانم توفریادی
همم تدبیر وهم رایست هم مردی وهم رادی — همم نامست وهم کامست وهم مستی و استادی
زبختم هست خشنودی زدولت هستم آزادی
الا ای دولتت محکم همیشه هم چنین بادی



ای همه رادی و راستی و درستی — یافتی از روزگار آنچه که جستی
زود بمستی رسد ز دست زمانه — هرکه ترا خواهد از زمانه بمستی
دولت تو محکم است وبخت تو پیراست — رشتهٔ تدبیر بد کنش تو گسستی
با تو چخیدن چنان بود دگران را — چون بره کو با پلنك گیرد کستی(۱)
شاخ سترگی بدست عدل بکندی — روی بزرگی بر آب جود بشستی
قیصر رومی بتو خراج فرستد — سر بنهد گر بدو پیام فرستی
باد تن تو درست ودولت تو راست
چونکه تو با خلق راستی و درستی

(۱) کستی بمعنی کشتی

ای پادشاه عالم بایسته پادشائی | رادی و راست گوئی پاکی و پارسائی
پاینده چون زمینی تابنده چون هوائی | هم بر قران وکیلی هم بر زمان گوائی
آنکس که باتو دارد یکساعت آشنائی | تا روز حشر باشد با روز آشنائی
با رتبت سپهری با فرّه خدائی | با نام نیك جفتی و ز راه بد رهائی
سالار شاه بندی شاه جهان گشائی | جز بخت را نزیبی جز تخت رانشائی
خواهنده را نشاطی بدخواه را بلائی | از راستی و رادی و آزاده گی ملائی
زراز تو بی‌بها شد مدح از توشد بهائی | در بخشش آفتابی در کوشش اژدهائی
بر دشمنان بلائی بر دوستان نوائی | هم بخت را قرینی هم تخت را بهائی
درحلم چون زمینی درقدر چون سمائی | هم در خوری به تحسین هم لایق ثنائی

فضل و هنر بگیتی از تو شده بهائی
بیگانه‌ای ز زشتی با نیکی آشنائی



شاه زمینی و پادشاه زمانی | جز بفریدون به هیچ خلق نمانی
جدّ تو گرچه جهان بپیری بگشاد | تو بگشادی همه جهان بجوانی
جان ولی را همه سلامت و سودی | جسم عدو را همه بلا و زیانی
آنراکش مال خویش روزی باشد | میل ندارد بگنجهای نهانی
عمر بشادی و خرّمی گذراند | دائم چو نان که تو همی گذرانی
بخشش و بخشایش است کار تو دائم | زانکه همه رازهای گیتی دانی

جشن خزانست و وقت خون‌رزانست
خون رزان خور بیاد جشن خزانی

کنون چون بباغ اندرون بگذری بجز نار و سیب و بهی ننگری
بهم ساخته سیب سرخ و سپید چو مرّیخ پیوسته با مشتری
هوا گشت چون نیلگون پرنیان زمین گشت چون سبز گون ششتری
ز نیلوفر و گل بدل دادمان می و زعفران چرخ نیلوفری
شده بلبل از باغ و با او شده گل تازه و ارغوان طری
سیه پوش زاغ آمده بافغان چو بد خواه شاه جهان لشگری
بملك اندرون جاودان زنده باد
تن از رنج خالی دل از غم بری



خدا یگانا کار جهان شناخته ئی بتیغ سر ز همه مهتران فراخته ئی
بسا ملك پسرا کوفتاده بوده‌زملك تو بر سریر بملك‌اندرش نشاخته‌ئی(۱)
موافقانرا از ناز دل فروخته‌ئی مخالفانرا از رنج تن گداخته ئی
ترا خدای بهر نیکوئی نواخته‌است چو خلق را بهمه نیکوئی نواخته‌ئی
ز روزگار همه کام خویش یافته‌ئی
بتیغ کین بهمه دشمنان تاخته ئی



بپیروزی‌شدی‌شاها که بازآئی‌بپیروزی سرهرکس‌توافرازی‌دل‌هرکس‌توافروزی
امیران چون شب‌تارندوتومانندهٔروزی نگرددازتوهرگزدوربهروزی‌وپیروزی

---

(۱) نشناخته‌ای ـ نشانده‌ای

برسم خسروان باشی و کین راستان توزی　　نبرد خسروان سازی و جان دشمنان سوزی

همه میران گیتی را بدانش میری آموزی　　بهر کس نیکی اندازی و نام نیک اندوزی

الا تا باغرا نوروز پوشد فرش نوروزی

بپیروزیت عیدی باد و نوروزی ز نوروزی



خداوندا تن خصمان برنج اندر بفرسودی　　معادی برزیان از تو تواز تائید برسودی

مخالف را ز راه چشم خون دل بپالودی　　موافق را بناز و نوش جان و دل بیالودی

بدل ز آینیهٔ فرهنك زنك رنك بزدودی　　تو هر کسرا بدانائی ره فرهنك بنمودی

بناز و نیکوئی روزی بعمر اندر نیاسودی　　همیشه این چنین بادی که تا اکنون همیبودی

مرا مقدار و جاه و نازی شاهان توافزودی　　مرا هر کس بر انخواندی و تو باریم بستودی

اگر دیر آمدم شاها تو از خوبی پذیرفتی

گناهم را ببخشودی و جانم را ببخشودی



ای پیشهٔ تو رامش و پیروزی و بهی　　گل رفت و لاله رفت و ترنج آمد و بهی

از دست لاله رویان گل بوی و می ستان　　بفزای بر ترنج و بهی رامش و بهی

داد تو روزگار ز دولت همی دهد　　تو داد روزگار بخوشی همی دهی

کردی ز نام نیك همه شهر ها ملا　　کردی ز زرّ و سیم همه گنجها تهی

راه نشاط گیرد و از غم رها شود　　آنکس که کمترین رهیت را شود رهی

آن از میان آهن و پولاد سر نهد　　گر دست خود به آهن پولاد بر نهی

کارت همیشه بخشش و بخشایش است از آنك

از راز روزگار فرومایه آگهی

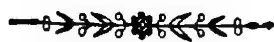
ای طبع تو سرشته ز رادی و راستی — دور از روان تو کژی و نارواستی
میرا خدای راست سوی راستان بود — زانست راست کار تو دائم که راستی
چیزی که‌خواست‌بر‌تو ندیداست‌خصم‌تو — بر هر کسی بدیدی چیزی که‌خواستی
از روزگار شاه فریدون تاکنون — چون او‌بدین ودانش ودولت‌تو‌خاستی
آنانکه از کژی که‌بحیلت بخاستند — از راستی و داد فروشان نشاستی

اندر جهان فکندی هولی که‌هیچ شاه
از بیم تو برون نکند دست از آستی



ای سرراداں و راستان بدرستی — روی زمین از بلای بخل بشستی
سرو نشاطی بباغ دولت رسته — نیك زدی شاخ وبیخ ونیکو رستی
تا تو بدی جز بکام شاه نرفتی — تا تو بدی جز مراد میر نجستی

هر چه تو خواهی همان بود بحقیقت
هر چه تو گوئی همان بود بدرستی



همی گذشت‌بکوی‌اندرون‌بت‌مشکوی — ز روی اوشده‌جای نشاط ورامش کوی
جفا نمود و بمن روی بازکرد بخشم — زخشم‌چون‌گل‌صدبرك بر فروخته‌روی
برفت وماند مرا دلفکارو زار بجای — زدیده‌بر‌دورخ‌از‌جوی‌خون‌گشاد آهوی
رخم بزردی زرّ است و تن بزاری زار — دلم زناله چونال‌است‌تن‌زمویه‌چو موی
بعشق خوبان گر باتودانش است مورز — بگرد خوبان گر با تومردمی‌است‌مپوی
از ین نداد خداوند مهر خوبانرا — زمردم آنکه خداوندشان نداد‌مجوی

هر آنکه گوی زنخدان نیکوان جوید | دلش همیشه بود همچو پیش چوگان گوی

اگر درست کند بخت نام و کنیت من
ببوسه داد دل خویشتن بخواهم ازاوی



دلم بدیگر جای و تنم بدیگر جای | تنم بغربت و دل با تو مانده اندروای
بلای تن ز دلم هست کاشکی همه سال | تنم بنزد تو بودی و دل بدیگر جای
دعاکنم بخدای جهان همه شب وروز | مگر رسد بمن آنروی وموی شهرآرای
ز دود و تفّ دلم روی آسمان بنهفت | دعای من نرود زین سپس همی بخدای
مکوش بار خدایا بخون بندهٔ خویش | که بندگان بفزایند جاه بار خدای
سرای من بتو آراسته است مالا مال | که سرو کبك خرامی وماه چنك سرای
اگر تو نیز نیائی همی چه کمتر از آن | که چون پیام فرستی بمن که خیز و بیای
بجان بخرّم پیوند مهر تو نه بدل | بسر بیایم نزدیك تو همی نه بپای

اگر ببینی بخشودنی ز من بجهان
اگر کسی را بخشودئی مرا بخشای



ای آفتاب شاهان شاهی و بی قرینی | پاك از همه بلائی چون گیتی آفرینی
با راستی رفیقی بامردمی قرینی | رایند جمله شاهان تو رای آفرینی
گرچه مه زمانی ورچه شه زمینی | از همّت بلندی بر چرخ هفتمینی
از بخردان خیاری وزراستان گزینی | از بهر این زیزدان جز راستی نه بینی
هم نور تاج وتختی هم فرّ اسب وزینی | هم شاه بی خلافی هم میر راستینی

بر خاتم سخاوت مانندهٔ نگینی
با زائران بصلحی با خواسته بکینی



کجائی تو ای راحت جان کجائی   کجائی که هر چند خوانم نیائی
بریدم همه آشنائی ز وصلت   فراقت برد از طرب آشنائی
مرا هر زمانی هوایت بپرسد   که در هجر آنماه خامش چرائی
ایا یوسف حسن تا تو برفتی   چو یعقوبم اندر غم مبتلائی
بجانت خریدار بوده است عاشق   که هستی چو یوسف زخوبی‌جدائی
نه از سنك بشکست دست وصالت   که دارو شود ای صنم مومیائی
چراغ وصالت میان بادکشتست   کز او تیره باشد مرا روشنائی
چه سود است هجرو وصالت‌که مارا   زمانه کشیده است تیغ جدائی
جدائیت حکم خدایست بر من
حذر چون کنم من ز حکم‌خدائی



چونان‌شدم از شادی زین نامه‌که‌گفتی   دادند بمن خطّ بملك دو جهانی
بر دوست گمانی بجز این برد دل من   ایدوست دلم بر تو غلط برد گمانی
هم قول تو هم وعدهٔ توهردوبودراست   هم راست دلی بامن وهم‌راست‌زبانی
ایجان جوانی اگرت باز ببینم   حقا که فدای توکنم جان و جوانی
چون ماه خزان ازبرمن‌دوری جستی   از رنك رخم گشت چو نارنج خزانی
گردد چوگل سرخ بهار رخم از یار   گر روی بهاریرازی من برسانی

من هر چه بخواهم زلب تو بستانم
تو هرچه بخواهی ز کف من بستانی



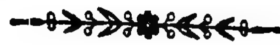
آنماه سرو بالا آن سرو ماه روی
از روی او دلم نشکیبد بهیچ روی

چشمم ز مهر ماهش گشته بسان ابر
جسمم ز عشق سروش گشته بسان موی

اشك و رخم زعشقش چون برك درخزان
از عشق آند وغالیه گیسو برنك وبوی

از حسرت دونار و دوگلنار او مرا
چون نار گشته چشم وچو دینار گشته روی

چون ماه کاسته شدم ازعشق روی آنکه
ماه تمام سجده برد پیش روی اوی



ای میر اگر تو قصد بخان حرم کنی
اطراف او برتبت باغ ارم کنی

زی دشمنان تمام بدست الم دهی
با دوستان حدیث بلطف وکرم کنی

هنگام جنك روی زمین بی عدو کنی
هنگام جود گنج روان بی درم کنی

بر داشتی بتیغ ز روی زمین ستم
لیکن ز کف همی بدرم برستم کنی

گر روستم نئی چه زیان روزگار را
بر دشمنان ستم بتراز روستم کنی

بدخواه را نژند بنوك سنان کنی
خواهنده را تو شاد بنوك قلم کنی

))(مثنوی)((

ز نزدیک این کهتر کهتران بنزدیک آن مهتر مهتران

سپهدار دوران ابوالیسر کوست جگر سوز دشمن دل‌افروز دوست

بجسم اندر از روح بایسته تر بجان اندر از عقل شایسته تر

برادی چو ابرو بمردی چو ببر ز تیغ و کفش رنج بر ببر و ابر

ز دریا گه جود بخشنده تر ز آتش عدو را گدازنده تر

برزم اندرون مرگ بارد چومیغ ببزم اندرون جان دهد بیدریغ

روان شاد گردد بدیدار او خرد تازه گردد بگفتار او

اگر بنگرد دشمن از چهر او دل و جان بیاراید از مهر او

ببخشیدن زر ازآن شاد تر که درویش جوینده باشد بزر

نه بی نکتهٔ نغز گوید سخن نه جز نکته هرگز بجویدسخن

ایا آفتاب مهان جهان پناه بزرگان و پشت کهان

تو دانی که من نیکخواه توام همه ساله اندر پناه توام

تو آنی که من با تو یاران بدم بشادی و غم با تو هم ران بدم

بشهر اندرون از تو نامی شدم بنزدیک خسرو گرامی شدم

یکی روز بی من نخوردی نبید که بی من کسی نیز خوانت‌ندید

بنزدیک خسرو نشاندی مرا بگردون هفتم رساندی مرا

بجاه توام هر کسی چیز داد — ز بهر تو میرم بسی چیز داد
بخدمت همی خواند شاهم فزون — همی کرد هر روز جاهم فزون
مرا بویهٔ شهر تبریز خاست — بجان اندرم آتش تیز خاست
چو من عزم تبریز کردم همی — بدل باد تبریز خوردم همی
بسی نیکوئیها پذیروفتم — بشیرین زبانی همی گوفتم
که نزدیك من باش و زائر مرو — که نیکی کنم با تو هر روز نو
هم از میر خرّم بوی هم ز من — نیاید ترا خواسته کم ز من
همت نام هست و همت کام هست — همت با چو ما مردم آرام هست
تو آنجا نه فرزند داری نه زن — هم اینجا بهر چیز با من بزن
چه خواهی که را جوئی اندرجهان — بخیره چرا پوئی اندر جهان
چو بشنیدم این دست بر داشتم — ترا بر سر خویش بگماشتم
بسی خلعت و خواسته دادیم — بکام دل آنجا فرستادیم
چو من رخت بر بستم از تخت‌تو — رسیدم بکام اندر از بخت تو
شدند این بزرگان خریدار من — بود خرّمی شان بدیدار من
بود خوش دل من بدیدار شان — روانم ز گیتی خریدار شان
چو آن نیکوئیهات یاد آورم — ز دود جگر خیره گردد سرم
چو یاد آیدم روی فرزند تو — نشاط دل خویش و پیوند تو
بکردار تندر بنالد دلم — بشادی و غم زو سگالد دلم
که گر بیکران بر دلم غم بدی — بدیدار او از دلم کم بدی
بماناد جان تو با آن من — فدای تو بادا تن و جان من
مرا گفته کان بخت آید بروی — ز اندوه و شادی مرا باز گوی

بدین پایه اندر کنون هر چه بود ترا در بدر باز خواهم نمود

نخست از کرمهای میر اجل که دستش ز رزقست و تیغ از اجل

همی آن کند با من از نیکوئی که گر باز گویم ترا نگروی

ز هم پیشه‌گان پیش دارد مرا ز گردون همی بر گذارد مرا

نه او هرگز این کرد با هیچ تن نه از هیچ تن هستم این دیده‌من

دگر میر فرّخ که فرزند اوست که گیتی گشایست و دلبنداوست

ابو نصر مملان که هر ساعتی فرستد بنزدیك من خلعتی

نه یکساعت از پیش بگذاردم چنان چون بباید همی داردم

برآنم کز این پس عقارم دهد بجام سعادت عقارم دهد

دگر میر عبداله از بهر من زبان بر گشاید بهر انجمن

از او هرچه خواهی ندارد گران همان خلعتم خواهد از دیگران

کز او بگذری بر خدای بزرگ که دادش بزرگی خدای سترك

جوان مرد شیر اوژن پیر مرد ز نیکی ندانی که بامن چه کرد

گهی استررا هوارم دهد گهی نیفهٔ(۱) شاهوارم دهد

بخروار هامی فرستد مرا و زاندر پیاپی فرستد مرا

ز حسّان مساوی بشادی درم بشادی ز حسّان مساوی درم

مرا دارد از جان و تن دوستر کسیرا ندارد ز من دوستر

بتن جانم از دولت خسرواست که هنگام رادی چو کیخسرواست

دو سو دستم از وی که باید بتن زمانی سخا و زمانی سخن

(۱) نیفه ـ بقچهٔ لباس و پوستین نرم

مرا معطیانند ازین بیشتر — من این قوم را داشتم پیشتر
که میرند و از میر نامی ترند — ز جان بر تن من گرامی ترند
اگر چه من آنجا بگنج اندرم — ز نا دیدن تو برنج اندرم
مرا دیدن روی تو بایدی — و گر نان نبودی مرا شایدی
بدیدار تو شاد بودی دلم — و ز اندیشه آزاد بودی دلم
من از بهر شاه جهان لشکری — فرو زندهٔ شهر و هم لشکری
یکی شعر گفتم برنج روان — بمعنی نغز و بلفظ روان
اگر نیك رائی بجای آوری — بدین چاکر خویش رای آوری
بفرمای این شعر خواندن بدو — همان رسم چاکر بماندن بدو
اگر خلعت او بیابد رهی — چو ماه دو هفته بتابد رهی
بر مهتران جاهش افزون شود — دل حاسدانش پر از خون شود
چو استاد بوالمعمر آید بشهر (۱) — در خرّمی بر گشاید بشهر
دعا کن ز بهر من اورا بسی — که چون او نباشد بگیتی کسی
دگر حاجب راد و فرزانه را — چراغ دل خویش و بیگانه را
بسی آفرینش ستایش نمای — بسی در ثنایش نیایش نمای
همان آسمان سخا بوالفرج — که هرگز مبادش ز شادی هرج
فراوان زچاکر درودش رسان — که بادش فدا جان و چیز کسان
هم استاد ما بوعلیرا که هست — برادی گشاده همه ساله دست
بسی آفرین کن ز بهر رهی — که هرگز مباد اینجهان زو تهی
رسان سوی مملان دعا های من — که گوئی مکن آن تقاضای من
هم اندر سرای تو دادم ردی(۲) — سزد گر من اورا کنم جان فدی

---

(۱) نو - : چو استاد او بوالمعمّر بشهر
(۲) س - دارم ردی

علی را همـی بوس هـر روز بیش　　هم از بهر چاکر هم از بهر خویش
هزار آفـرین کن تن خویش را　　بنفرین بزن دشمـن خـویش را
به خطّی مرا هر زمان یاد کن　　بدان خـط جان مـرا شاد کن
که گر نیست راهـم بدیدار تو　　شـوم شـاد باری بگفـتار تو
ز خط تو من دیده روشن کنم　　دل از گفته‌هـای تو گلشـن کـنم
کنم شاد از آن خاطر خویش را
نهم مرهمـی این دل ریش را

(رباعیات)

ای وصل و هوای مهر تو بس ما را
مهر تو بفرساید ازین پس ما را
پرهیز بس از مردم نا کس ما را
طعنه نزنند بدین سخن کس ما را

چون بنوازد به پیش من زیر کیا
مدهوش کنم همه دلم زیر کیا
ای تن تو نزار و زار چون زیر کیا
باریکتر از تو در جهان زیر کیا؟

با روی تو دیماه بهار است مرا
وز دولب تو شکر شکار است مرا
تا ایزد پشت و بخت یار است مرا
جز بامی و معشوق چه کاراست مرا

بسپرد بپای نا کسان دهر مرا
تا کرد مجال یاد شان قهر مرا
با دیدن تو نوش شود زهر مرا
ور نه نبدی جای در این شهر مرا

من خفته بدم دوش دل از یار جدا
بر بالینم رسته یکی شاخ گیا
بیخش غم و درد وحسرت و باربلا
از هر سه بلا جان و دلم گشته ملا

مادر چو بزاد آن بدعا خواسته را
کرده‌است نشان آن مه پیراسته را
خالیست میان آن مه ناکاسته را
گر مهر نهد کسی چنین خواسته را

ای شاه چو کردگار بگشاد ترا
درملك بقای جاودان داد ترا
سلطان که بنیکوئی کند یاد ترا
منشور بامر او فرستا ترا

ای نوش لب و لالـه رخ و سیم قفا　　کردی دو رخم برنك چون زرّ صفا
گر تو ننموده‌ای مـرا مهـر و وفا　　چندین نکشید می بدین شهر جفا



یك نیم دلم کلیچه یك نیم کبـاب　　یك نیمه درآتش و دگر نیمه درآب
مسکین دل من خراب کردی بعذاب　　اکنون تو همی خراج خواهی زخراب



تافتنه دلم برآن لب میگونست　　صبرم کم و عشق هر زمان افزونست
گویند برون فتـاد رازت چونست　　چون راز درون بود که دل بیرونست



ای گشته خجل ماه فلك از نظـرت　　شد تیره شکرزان لب همچون شکرت
نائی بر من تا کـه بگیرم ببرت　　شرط آنکه بود دیدهٔ من رهگذرت



روی تو بشبهای سیـه روز منست　　عشقت بخزان بهار و نوروز منست
قد تـو دلا را و دل‌افروز منست　　گیتی بمـراد بخت پیروز منست



تاکی باشم صبور در محنت دوست　　کارام دل و جان من از دیدن اوست
گـر زین دوستی ترا بدراند پوست　　ازدوست‌همیشه دور بودن نه‌نـکوست



چون دیدهٔ من دید ترا روز نخست　　مسکین‌دل من هوای دیدار تو جست
اکنون که‌ترا هوای من نیست درست .　　یا ناز مکن یا دل من باز فـرست

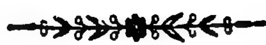
آنی که وفا نباید از مهر تو جست — در وعده مخالفی و درپیمان سست
بی شرمی و بیداد گـری پیشهٔ تست — دست از تو بصابون رئی باید شست



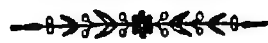
چون جان و روان خویشتن داشتمت — دشمن بـودی و دوست انگاشتمت
چون تو نبـدی،چنانکه پنداشتمت — از مهر تو بس کردم و بگذاشتمت



تا من بودم بود مـرا دولت جفت — وین دولت بیـدارم یکروز نخفت
بدگوی مرا طعنه چه بتواند گفت — الماس بابریشـم که بتواند سفت



بالات بود بسان سـروان بهشت — باخال تو خال حور فردوسی زشت
رضوان که همی عنبر زلف تو سرشت — یك نقطه همی چکید و بستوده بهشت



دارندهٔ داد و دین ملك ممـلانست — چون شیر بروز کین ملك مملانست
بادانش ودین قرین ملك ممـلانست — تا حشر بآفرین ملك مملانست



آرام دل ولی ملك ممـلانست — از مهر و وفا ملی ملك مملانست
برتیغ ظفـر حلی ملك مملانست — در جنگ به از علی ملك مملانست



تابنده چو خورشید ملك مملانست — مانـنـده جمشید ملك مملانست
فرخنده چو افرید ملك مملانست — چون ایزد جاوید ملك مملانست

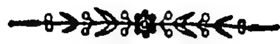


دلدار مرا بر دل من رحمت نیست — تن را بجفا و جور او طاقت نیست
این است بلاکه صبر در عادت نیست — دل آلت صبر است مرا آلت نیست

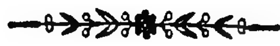
از هجر تو ابرچشم باران ریزاست | برجان و دلم غم تو آتش بیزاست
هجر تو بلا فزا و شور انگیزاست | این هجر نه وصل روز رستاخیزاست



هنگام سخا و جامه و جام تراست | فرمان شهان و نامه و نام تراست
اصل بد و نیك اندر ایّام تراست | تقدیر و مراد وبخت و هنگام تراست



یك نیمه جهان سراو باغ شاه است | یك نیم دگر سر او لشکر گاه‌است
لشکر که بزیر خیمه و خرگاه است | خرگاه پر از شیر وپلنگ و ماه‌است



مانندهٔ شیر نرّ شمس الدّین است | بر خلق فکنده فرّ شمس الدّین‌است
نیك‌و بدو خیرو شرّ شمس الدّین‌است | شاهان سر بند و زرّ شمس الدّین‌است



برملك فکنده‌برخ(۱)شمس الامراست | وز ملك ربوده نرخ شمس الامراست
بهتر ز ملوك کرخ شمس الامراست | میران‌زمی‌اندوچرخ‌شمس الامراست(۲)



تا پردهٔ روی ماه من عنبر گشت | آندل که بر او فتنه شدی زوبر گشت
اکنون که بنزد هرکسی کمتر گشت | بر من زجهان و جان گرامی تر گشت



باآنکه دلم از غم هجرت خونست | شادی بغم توأم زغم افزونست
اندیشه کنم هرشب و گویم یارب | هجرانش چنین‌است وصالش چونست



چشمم زغمت بهر عقیقی که بسفت | بر چهره هزار گل زرازم بشکفت
رازی که دلم زجان همی داشت نهفت | اشکم بزبان حال باخلق بگفت

(۱) برخ ــ برق (۲) درهرچهار مصرع شمس الامرا نسخه بدل‌شده (فخرالامرا)

نیمی ز تنم برنج و نیمی بشکنج — کاری که کنی نخست باعقل بسنج
آن کو بخورد درد و غم و رنج بگنج — گنجش برود بدو بماند همه رنج



تادلبر من بر ابرو افکند شکنج — هر روز یکی درد دلم گردد پنج
رنج از دل و جان مهان بکاهند بگنج — من بر تن و جان بگنج بفزودم رنج



صد بار بدل پند بکردم نشنید — وز خود رائی بدو رسید آنچه رسید
این دیدهٔ بیچاره بدو در نگرید — دیدی کز دیدن او دیده چه دید



هر کان رخ و آنزلف ودهان ولب دید — می‌معدن سیم و روز جفت شب دید
هر کان‌خط وخدّوزلف و آن غبغب دید — خورشید بقوس و ماه در عقرب دید



گویند بهر درد بود صابر مرد — تاکی‌خورم اندوه و غم و حسرت‌ودرد
تاکی ز فراق دوست فریاد کنم — در فرقت دوست صبر نتوانم کرد



آنی که دل من از تو خرّم گردد — روی تو همی چراغ عالم گردد
چون از سختی دلم پر از غم گردد — چون بنگرمت غم از دلم کم گردد



از دوستی تو جز ندامت ناید — بر تو ز بهی همی علامت ناید
از داروی بیمار سلامت ناید — از تو ببرم که جز ملامت ناید

تاکی ز فراق بر دلم بند بود	اندوه فراق بر دلم چند بود
آن دل که بدلبر آرزومند بود	در فرقت او چگونه خرسند بود



بیداد گرا بگرد بیداد مگرد	کز خلق به بیداد برآوردی گرد
ترسم بخوری، ز درد ما روزی درد	بیداد رسد بهر که بیدادی کرد



نیمی ز دلم باد شد و نیمی گرد	نیمی ز تنم گرم شد و نیمی سرد
گفتم که وفا متاع مهر اندوزد	چون درد دلم همه جفا بار آورد



از چشم و دل من آب و آتش خیزد	وز هر دو زمانه رستخیز انگیزد
نشگفت گران حور ز من بگریزد	کز آتش و آب هرکسی پرهیزد



بادام تو گاه غمزه لشکر شکند	یاقوت تو گاه بوسه شکّر شکند
بهتر خرد آن ترا که بهتر شکند	گوهر بخرد هرآنکه گوهر شکند



از دست و سنانت آب و آذر خیزد	وزخشم و رضات زهر و شکّر خیزد
مؤمن که دلش زمهر تو برخیزد	از خاک بروز حشر کافر خیزد



بر شاخ گل دولت تو خار نماند	جز بخت تو هیچ بخت بیدار نماند
مردانشرا جز از تو بازار نماند	جز داشتن ملک ترا کار نماند

خون جگر ما بقمـی بیش نبود — وین دوزخ آه ما دمی بیش نبود
آنقطرهٔ خونابه که دل میگفتند — از دیده فرو ریخت نمی بیش نبود



ای شاه نخستین سفرت میمون باد — هر روز یکی حصن حصینت افزون باد
خصمان ترا دیده و دل پرخون باد — و ز باده همیشه روی تو گلگلون باد



هرچند ترا زمان بجان زنجان کرد — یزدانت رها کرد و شه ارّان کرد
هر چند ترا بکام دل سلطان کرد — برجان تو مهربان دلش یزدان کرد



ایزد چو بزرك شهریاری نکند — بر روی بدان نگاهـداری نکنـد
از بهر جهان گشادنت داشت نگاه — ایزد بگزاف هیچ کاری نکند



آنرا که چو من زبان گهر بار بود — بر داشته از ابر گهـر بار بود
آن نخلی را کـه آن گهر بار بود — بر درگه تو بحر گهر بار بود



نوروز مهین جم همایون آورد — چون فرّخ مهرگان فریدون آورد
هر کس بجهان رهی دگرگون آورد — مردی و وفا وجود فضلون آورد



شاپور عدیل مجد گردونـی باد — فضلون ز جهان جفت همایونی باد
عمر و طربت هر دو بافزونی باد — عالم همه شاپوری و فضلونی باد

ایزد همه دولت جهانی بتو داد با دولت و ملك کامرانی بتو داد
پیری بجهان داد و جوانی بتو داد منشور همیشه زندگانی بتو داد



ایزد همه ساله هست با مردم راد بر مرد دری نبست تا ده نگشاد
ما را بدل خار بنی سروی داد بر داشت چراغکی و شمعی بنهاد



تا مهر فکند بر من آن سرو بلند مهر همه عالم از دل من بر کند
چون مهر ز چرخ بر زمی نور افکند مه را چه خطر باشد و که‌را چه گزند



آنرا که چنو نگار دلکش باشد پیوسته ز خرّمی دلش کش باشد
هر چند نهفته ایش روزی بینم آنروز که نزد من بود خوش باشد



هان تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر بیدستانی است این ریاض بدودر
بیهوده ممان که باغبانت بقفاست چون‌خاك نشسته گیر و چون باد گذر



بسیار شنیدم من و دیدم بسیار کاشفته ببود بر تو از هرسو کار
آخر فلکت پشت شد و گیتی یار تو شاد شدی مخالف و دشمن زار



تا تو نکنی بدشمن و دوست نظر نه نفع رسد بدشمن و دوست‌نه‌ضرر
شاد است موافق تو با گنج ظفر زار است مخالف تو با رنج خطر

با من ز قضای بد بر آشفت دیار — آرام دلم یکـی و خصمان بسیار
درمانده تر از من اندر آفاق بیار — مظلوم ز روزگار و مهجور زیار



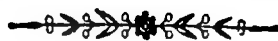
ای زلف تو از رخان من پر چین تر — و زخون دو چشم من رخت رنگین تر
هر روز دل‌افروز تر و شیرین تـر — هر روز تو دلبرتر و من بیدین تر



ای گشته به بیدادو بدی کردن چیر — هرگـز نشود دلت زبیدادی سیـر
دیریست که من شنیدم از اهل دلی — کز بد نرهد هر که ببدهست دلیر



نیمی ز تنم کمان شد و نیمی تیر — نیمی ز دلم جوان شد و نیمی پیر
بسیار عنا خوردم بر چشمهٔ شیر — از چشمهٔ شیر من برون آمد قیر



چون کشته ببینیم دو لب کرده فراز — وز جان تهی این قالب فرسوده به‌آز
بر بالینم نشسته می گوی بناز — کی کشته ترا من وپشیمان شده باز

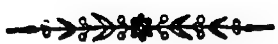


بنگر که چه گفت با دلم چشم براز — چشمی که نیامد از غم هجر فراز
گفتا که ازین گرستن دو رو دراز — من رفتم و آن رفته دگـر نامد باز

تب خاله مرا نمود معشوقه ز ناز هر دم بلبان سرخش انگشت فراز
چون کودك شیر خواره‌ازحرص‌وز آز انگشت همی مزم به شبهای دراز



گر روز قضا خدا ترا پرسد باز گوید که چرا کردی بر عاشق ناز
تو عذر چه داری بر او عذر بساز خواهندهٔ تو مگر که من باشم باز



نیمی ز دلم کبك شد و نیمی باز نیمی ز تنم بناز و نیمی بگداز
زانکس که مرا طمع بشادی بدو ناز آورد مرا کنون بتیمار و نیاز



خاموش بوم تا نکند چندین ناز او کرد گنه کرده بعذر آید باز
من صبر کنم بحسرت و سوز و گداز تا آنکه گنه کرده بعذر آید باز



گر خیزد هیچ دیبه از هیچ طراز تارش گل‌وپودش ز می و مشك طراز
آن دیبه روی تست ای شمع‌طراز در وصل تو نیست هیچ زی‌شعرطراز



آن بت که بهین لفظ بود دشنامش از حسن و لطافتست هفت اندامش
آن بد که نمود بنده را بادامش بنمود بجنك هفتخوان هم نامش



تا غایب شد بت از کنار شمنش می خون گردد بتن ز غایب‌شدنش
گر مژده دهد کسی ز باز آمدنش پردر بکنم کنار همچون دهنش

ای گشته ببیداد و بدی کردن فاش   خواهم که کنم بوصل هجران تولاش
آنرا که کنی همی پیاپی پاداش   خود را و مرا کرده بغم خوردن‌فاش



دندان تو و لب تو ای شهـره رفیق   سیمی است فسرده وعقیقی است‌رحیق
گه گه لب خویشتن بدندان گیری   آری بمیان سیم گیرند عقـیق



چون چشمهٔ آفتاب بر چرخ فلك   بر پیل نشسته شـاه با فـر ملك
از فرّوز اختر شده بر تر ز ملك   بر افسر او نبشته النّصرة لك



دیدار بتان بیغش و دلشان غشناك   دیدار تو پاك و دلت چون دیدن پاك
مشگی تو بر من و همه خوبان خاك   بایستی مشك تبّتی خاك چه باك



سه چیز ترا سه چیز داده‌است جمال   خدرا خط و زلفرا گل و عارض خال
سه چیز من ازسه چیز برده‌است‌مثال   دل ز آتش و چشم از آب ودیده‌ازخال

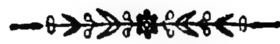


نسگالیده وصال آنمه نیك سگال   افکنده بند با طرب وحسن وجمال؟
هرچند وصال خوش بود در همه‌حال   خوشتر نبود ز نا سگالیده وصال



گویند مـرا بهجر آن ماه چگل   بر نه ز شکیب و صبر زنجیر بدل
زنجیر بدل چه سوداز صبر که‌هست   زلفین چو زنجیرش زنجیر گسل

چون ماه بود میان زین میر اجلّ چون شیر بود بگاه کین میراجلّ
گر نامه کند بشاه چین میراجلّ چین جمله کند زیر نگین میر اجلّ



تا کرد جهان زیر قلم میر اجلّ بر چرخ برین بزد علم میر اجلّ
از بس که همی کند کرم میر اجلّ بنهفت زمین زیر درم میر اجلّ



تا با تو شدم ز گردش دهر همال هر روز مرا بسر زند دهر همال؟
ای یار مرا بیك زبان ده ره مال تا بسپارم بچون توئی دو ره مال؟



دیدم صنمی ز نور باری نه زگِل دیدم پسری بروی محراب چِگِل
زوبین بدورو فکنده آن مهر گسل از دیده بجان برزنداز دست بدل



از طعنه و قول دشمن ای مهر گسل جز باد دگر هیچ نیاید حاصل
گر طعنهٔ او مرا بگرداند دل اندود توان چشمهٔ خورشید بگل

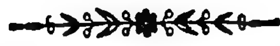


هم هست مرا هوای آنزلف بخم لیکن تب عشق از نخستین شده کم
دیده که نبیند و فرو بارد نم گر شادی و گریه برتنند هم خورغم



هر چند که بی بهانه دوری ز برم من خویشتن از جمله همانجا شمرم
در بست وفای تو چنان چشم سرم کز شرم تو در خیال تو در نگرم

زان قد چو شمشاد بفریاد دلم　　زان روی چو لاله یافته داد دلم
شمشاد ببست و لالـه بگشاد دلم　　غمگین شد ازین وگشت زان شاد دلم



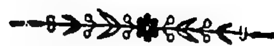
تا کی ز فراق دوست فـریاد کنـم　　از آه درون رخنه بپولاد کنم
بیداد کـنی بر من و من داد کنـم　　بر یاد رخ خوب تو دل شاد کنم



ما شاخ هوای تو ز دل بر کندیم　　مهر تو ز جان و دل برون افکندیم
چیزی که بجان دوستان نپسندیم　　با جان و روان خویشتن چون بندیم



ما نامهٔ عزل مهـر تو بنوشتیم　　گسترده وصال چهر تو بنوشتیم
یکبار بدل ز مهر تو بر گشتیم　　مهرت در ویدیم و صبوری کشتیم



ما دل ز هوای مهر تو ببریدیم　　مهـر تو فروختیـم و دل بخـریدیم
از جور و جفا و کین تو آن‌دیدیم　　کز هیچکسی بداستان نشنیدیم

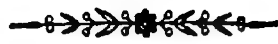


یکباره دل از هوای تو بگسستیم　　با آنکه بما وفا کنـد پیوستیم
ما سنگ شکیبائی بر دل بستیم　　از دام بجستیم و چه نیکو جستیم



هندو بچه ای ببرد از راه دلـم　　در چاه بلا فکنـد نا گاه دلـم
گر بـر نارد ببوسـه از چاه دلـم　　یکباره بر آیـد از دلـم آه دلم

کوشم که بپوشم انده و نخروشم | پیدا کند این دو دیده تا کی پوشم
چون گفتهٔ بخردان همی بنیوشم | با زخم زمانه هر چه یکسر کوشم؟



از بهر تو گنج خویشتن پالودم | پالودم گنج و درد دل بزودم
هر چند ترا جز از وفا ننمودم | یکروز نکردی بوفا خشنودم



با چشم و لبت شرنك وشکر بینم | با زلف و رخت عقیق و عنبر بینم
هر روز ملاحتیت دیگر بینم | آرام دلم بوصلت اندر بینم



گویند مرا ز عشق آن تازه صنم | نه خندی و نه ز دیدگان باری نم
گفتم متحیّرم نه شادم نه دژم | کم نیست دل و ز دل بود شادی و غم



تا دور شدی تو از من ایسرروان | شد خون دلم به دورخ از دیده‌روان
جانی و دلی داشتم ایسرو روان | در وصل تودل دادم ودر هجرتوجان

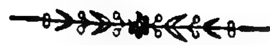


ای کرده ببند دوستی بسته دلم | با تو بهوای و مهر پیوسته دلم
هر گه گردد بدرد و غم خسته دلم | روی تو کند ز درد وارسته دلم



چون بیتو بوم جفت غم و درد بوم | چون با تو بوم ز درد وغم فرد بوم
با تو بدورخ سرخ تر از ورد بوم | بی تو بدو رخ چون سمن زرد بوم

خواهم که همیشه باتو پیوسته بوم　　دل با دل تو بدوستی بسته بوم
تابی تو بوم زدرد غم خسته بوم　　چون با تو بوم زدردها رسته بوم



از بسکه زناکسان رسید آزارم　　این شهر همی بناکسان بگذارم
چون باز وفا و مهر تو یاد آرم　　من یاد محال ناکسان بردارم



ایدوست بیا تا ره دیگر گیریم　　وازارو جفاها ز میان برگیریم
مر یکدیگر را خود ببر اندرگیریم　　کینه بنهیم و صحبت از سر گیریم



یوسف روئی کز او فغان کرد دلم　　چون دست زنان مصریان کرد دلم
زآغاز ببوسه مهربان کرد دلم　　وامروز نشانهٔ غمان کرد دلم



ما دل ز وفا و مهر تو برداریم　　بر آب نگار بی هده ننگاریم
ما دل بهوای آن کسی نسپاریم　　کز صحبت او بچشم مردم خواریم



تا همبر من نشستهٔ خاموشم　　چون یاد آرم فراق تو بخروشم
از من نرهی که هست چندان هوشم　　کانرا که بدل خرم بجان نفروشم



تا بندهٔ آن رخان تابنده شدم　　همچون سر زلفین تو تابنده شدم
درپیش تو ای نگار تابنده شدم　　چون مهر فروزنده و تابنده شدم

روی تو گل و بوی تو نسرین دارم   من عشق و نبید خوردن آیین دارم
من تابزیم همیشه کار این دارم   من مهر تو کیش و عشق تو دین‌دارم



افتادم در دام بتی سیم اندام   وز صحبت او دلم رسیده است بکام
تامن بزیم مرا تمام است خوشی   گر دلبر من بسر برد مهر تمام



بیمارم و ناردان لبت پندارم   در بویهٔ آبی تنت بیمارم
گر آبی و ناردان مرا بسپاری   جان و تن خویشتن بتو بسپارم



هرگه که ترا بطبع پاک انگارم   بهتر ز جهان و جان پاکت دارم
گر تو بحدیث کس مرا نگذاری   بالله که ترا بجان خود بگذارم



یکبوسه بدادی بمن ای بت افزون   تادل بردی ز من بدستان و فسون
گر آنکه همی جان طلبی بوسه بیار   کاتش ز آهن بآهن آید بیرون



آن زلف سیه بلای جانست ایجان   جانم ز نهیب او بجانست ایجان
بند و گره شیفتگانست ایجان   درهم شده و شیفته زانست ایجان



از کبر دلا دست بعیّوق مزن   لافی که زنی ز دست معشوق مزن
افتادهٔ هجرانی گوئی که نیم   ایدل بهزیمت اندرون بوق مزن

ای کام دل من و بلای حوران | روی تو می و چشم تو از مخموران
مژگانت همی کین کشد ازمهجوران | چونتو ناید نیز بکین از توران



بر چرخ جوانمرد شبیخون کردن | چون خون علی بقصد صدخون کردن
انکار بتوحید فلاطون کردن | بهتر ز خلاف میر فضلون کردن



در کار جهانیان گشاد است از تو | رنجت گنجست وجور داداست از تو
اندر دل هرکه هست یاداست از تو | شادیش مباد آنکه نه شاداست از تو



ایدوست مرا بدشمنان دادی تو | وز مهر و هوای دشمنان شادی تو
گر زینت بتخانهٔ نوشادی تو | یکباره ز چشم من بیفتادی تو



خورشید بچهر و سرو بالائی تو | خورشید نشاط را تو بالائی تو
هم با تو بوم اگرچه بالائی تو | باشد که مرا بزیر بال آئی تو



ای مایهٔ نیکوئی مقام دل تو | بند سرزلف تست دام دل تو
هرچند شد از بدی دلت‌سخت پریش | آخر برسی تو هم بکام دل تو



سرگشته و زار و بیقرارم بی تو | آشفته و رنجور و فکارم بی تو
جز ناله و آه نیست کارم بی تو | جز این دو دگر کار ندارم بی‌تو

از دیده میان رود خونم بی تو　　گوئی که به آتش اندرونم بیتو
از فکرت خویشتن برونم بیتو　　ایدوست بیا ببین که چونم بیتو



پیوسته چو شمع درگدازم بیتو　　شب تا بسحر بسوز و سازم بیتو
نه سوی شراب دست یازم بیتو　　نه سوی نشاط قد فرازم بیتو



ایدل صنمی برده قرارمن و تو　　آشفته چو زلف اوست کار من و تو
بگداخته کوه از تف آه فن و تو　　گریان شده سنك ازدل زار من و تو



آن چشم نگر بناز و خواب آلوده　　وین چشم نگر بخون ناب آلوده
مهتاب رخت بمشگناب آلوده　　کردند بمشگناب آب آلوده



گر بنده بدم کنون شدم یکره شاه　　مانده شود از پیاده بر یکره شاه
تا بر تو عروس من شود یکره شاه　　تا از غم تو شوم همی یکره شاه



تا دست من از دامن تو شد کوتاه　　دستی زده‌ام بدامن ناله و آه
یا در دل تو اثر کند نالهٔ من　　یا خرمن عمر من بسوزد ناگاه



برداشت بت من از سر آن چتر سیاه　　زان پس که دل سپاه بس برد ز راه
عمدا برصوفیان شد آن شمع سپاه　　تا توبهٔ صوفیان کند نیز تباه

ای طرّهٔ تو ز مشك و از عنبر به — روی تو ز ماه و قدّت از عرعر به
گر قامت من چو زلف تو چنبریست — چون دور ز زلف تست آن چنبر به



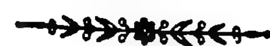
گر سوی هوا دلم همی جوید راه — پیوند مرا سوی زمین آمد ماه
بر سنبل و برسمن بیفزاید جاه — کز سنبل و ازسمن شود ماه تباه؟



دوش آمد دست سوده و آسوده — آسوده ز رنج و مشگ برمه سوده
پالوده ز دست با سلخ آلوده؟ — آلوده ز شادی و زغم پالوده



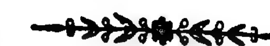
ای عالم علم جاودان از درگاه — دربان ملک مرا براند از درگاه
چون قصد سلام داشتم چندین راه — از بهر سلام کرده‌ام چندین گاه



ای زهره جبین نیست چورخسارتوماه — نه تیره شبی بسان زلف تو سیاه
خط تو دمیدو شد تبه حسن رخت — از سنبل تر بلی شود ماه تباه



ناگه ز درم در آمد آن سر و سهی — پر غم دل من کرد ز هر غصه تهی
از نار و بهیش یافتم روز بهی — بسپرد بیکبار بمن نار و بهی



تا از بر من تو دوست دور افتادی — جان و دل من دور فتاد از شادی
بستی کمر هجر و بد و بیدادی — تاخون دلم ز دیدگان بگشادی

گر برده دلم بر تو حاصل نبدی	از خون دلم دو پای درگل نبدی
گر این دل تو بنزد من ناوردی	گر بادل من دل تو یکدل نبدی؟



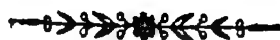
تا جامهٔ مدح تو بپوشید رهی	باچرخ ستمکاره بکوشید رهی
تا از تو حدیث خوش نیوشید رهی	از شیر ژیان شیر بدوشید رهی



اقبال و مراد و کامرانی داری	بر بخت بلند مهربانی داری
پیروزی و فرّ آسمانی داری	کام دل و دولت و جوانی داری



هرگه که کنی مصاف لشگر شکنی	وز خشم و رضات شهد وشکّرشکنی
هر روز یکی سپاه دیگر شکنی	گر قصد کنی جهان بهم برشکنی



چندین سخن تلخ شنودن تاکی	آزار بر آزار فزودن تاکی
برجای وفا جفا نمودن تاکی	نیکی کِشتن بدی درودن تاکی



زانگه که مرا بیافریده‌است خدای	هر روز فزون بود مرا دانش‌و رای
گر بفکنیدم طعنهٔ بدگوی ز پای	بتواند کند کوه را باد ز جای



صد بوسه بدادمش بزیر کف پای	صد خواهش کردم که روی بربنده‌نمای
نشنود که بود رأی او دیگر جای	خوبان همه صد روی بوند و یکرای

راز دل ازین و آن نهفتن تاکی   نقش طرب از هر سه ستردن تاکی
از دوست جفا و جور خوردن تاکی   دیدن بدی و بهی شمردن تاکی



ای ترك بگنجه از کجا افتادی   کاندر دل و جان من فکندی شادی
یکبوسه مرا بمستی اندر دادی   ای ترك همیشه مست و خرّم بادی



افکنده و کنده‌است آن شمع سرای   افکنده کمند وکنده بدخواه زجای
نوشیده و پوشیده و استاده بجای   پاشیده شبه برگل و پوشیده قبای



گر دل بوفای تو هبا داشتمی   این شهر ز جور خلق بگذاشتمی
من با تو اگر تخم بلا کاشتمی   نا دیده شمردمی و بردا شتمی



عنّاب لبا چو برگ عنّاب شدی   بدرنك بیامدی و بشتاب شدی
نا دیده منت تمام نایاب شدی   چون رنك بیامدی و چون آب شدی



هر چند تو در کنار من بیشتری   زی جان و دلم بدوستی پیشتری
گر بر دل من زغمزه چون نیشتری   از خویشتن و خویش مرا خویشتری



بیجاده لب و یاسمن اندام منی   شادی و نشاط و راحت و کام منی
آرام دلم بردی و آرام منی   برجان و دلم دامی و در دام منی

ای آنکه خجستگی‌تو دادی بهمای — با من بوفا و مهربانی بهم آی
جادو ننمود هرگز از توبه ابای — ای زرّ روان و دیده و دل پیمای



ای ترك ستمکاره و بیدادگری — تو داد رها کنی ببیدادگری
خواهی که بپیچی تو زبیدادگری — شو داد کن وز کرده بیدادگری



ای آنکه بروی قبلهٔ خوبانی — دلرا دل و تنرا تن و جانرا جانی
گفتم بدلت خریدم از نادانی — اکنون که پدید است بجان ارزانی

فهرست اعلام

فهرست امکنه